



تیناسنامه کتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر : بامداد و سی دقیقه

نام نویسنده: ghalamoo کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: جنایی، پلیسی، عاشقانه

بررسی شده توسط: کافجانا

ویراستاران: @nilofar.gh و @lam.mim

طراح جلد : Sedna.Behzad

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/130494>

این کتاب در ساینت نگاه دانلود نهیبه و ممنونتر تنده، و ننامه حقوق آن نزد این

ساینت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود ان از هرگونه ساینت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com



فلاصه :

داستان در مورد دو برادر پلیس است که در گیر یک پرونده پیچیده قاپاق گازوئیل می‌شوند. در گیرودار مل پرونده، ماجراهایی پیش می‌آید و مشکل به زندگی شفصی آن‌ها کشیده می‌شود که طی همین ماجرا، یکی از اعضای خانواده مفقود می‌شود. آن‌ها در طول داستان سعی می‌کنند ربط ماجرا را به پرونده زیر دستشان پیدا کنند و مشکل را با کمک سروان جدیدی از دایره جنایی و فلهی و کیلشان مل کنند.

?

بسم الله الرحمن الرحيم

زندگی می گفت:

از هر چیز مقداری به جا می ماند؛

دانه های قهوه در شیشه

چند سیگار در پاکت

و کمی درد در آدمی.

«تورگوت اویار»

- آقای دکتر بهروزی به اورژانس... آقای دکتر بهروزی به اورژانس.

یک دکتر جوان با سرعت از کنارم رد می شود. حدس این که همان دکتر بهروزی پیچ شده باشد چندان

سخت نیست. به خاطر یکی بودن مسیرمان به دنبالش روان می شوم و زود به او می رسم. پشت در

آسانسور در صفی طولانی گیر افتاده. نگاهی به نوشته ی روی کارت آویزان از جیب روپوشش می اندازم:

«دکتر حمید بهروزی؛ متخصص داخلی» خوب است، می توانم امیدوار باشم حداقل در بعضی موارد

کوچک حسم اشتباه نمی کند. خسته از اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته دستی به تهریش چندروزه ام

می کشم و راهم را به سمت راه پله ی عریض کج می کنم. یک جا ایستادن باعث هجوم یک باره ی همه ی

افکار پیچیده ام به مغزی می شود که پیدا کردن یک جای خالی در آن حتی برای یک واژه ی چند حرفی هم

کار دشواریست! سعی می کنم تا رسیدن به بخش بستری طبقه چهارم کمی خودم را جمع و جور کنم؛

دستم را شانوار در موهایم می کشم و یقه ی پیراهنم را صاف می کنم. سوزش معده ام هشدار می دهد؛ اما

آخرین چیزی که به آن فکر می کنم، خوردن چیزی برای ساکت کردنش است.

نگاهی به تابلوی پیش رویم می اندازم: «طبقه چهارم»

با ورودم به محوطه کوچک بین اتاق‌ها چشم می‌چرخانم تا استیشن پرستاری را پیدا کنم که نگاهم به خانم جوانی با موهای سیاه و مقنعه‌ای که به سختی روی سرش نگه داشته می‌افتد، اخم‌هایم را در هم می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. چند قدم باقی‌مانده را طی می‌کنم و به سمت استیشن می‌روم. - سلام.

پرستار که تازه متوجه حضور من شده، لبخند می‌زند.

- سلام، بفرمایید.

- شماره اتاق بیمار، آرش باهر رو می‌خواستم.

- چند لحظه لطفاً.

سرش را درون مانیتورش فرو می‌برد و من حس می‌کنم ضربان قلبم کند شده؛ تلاش می‌کنم نفس عمیق بکشم و به چند دقیقه‌ی آینده فکر نکنم که بالاخره می‌گوید:

- انتهای راهرو، اتاق دویست و شش شرقی هستند.

تشکری می‌کنم و راه می‌افتم. نگاهم را به شماره‌ی اتاق‌ها می‌دوزم؛ دویست و سه... دویست و چهار...

دویست و پنج و... با یک دم عمیق دستگیره را می‌چرخانم و قدم به اتاق می‌گذارم. به محض ورودم با

خود عصبانی‌ام مواجه می‌شوم که به تاج تخت تکیه زده، تندتند تسبیح مامان روشن را می‌چرخاند و

ذکری زیر لب می‌گوید. به تخت نزدیک می‌شوم. نگاه داشتن لبخند مصنوعی روی لبم سخت‌تر از

چیزیست که فکرش را می‌کردم.

- سلام.

یک ابرویش را بالا می‌برد و نگاه برزخی‌اش را مستقیم به صورتم می‌دوزد. نگاهم را می‌گیرم و لب می‌زنم:

- جواب سلام واجب‌ها!

صورتش گرفته می‌شود.

- جواب رو به کسی میدن که جواب آدم رو بده. از صبح تا الان کدوم گوری هستی؟

جزو معدود بارهای بیست که برای حرف زدن در مانده‌ام. حالش خوب نیست و این را از رنگ پریده و نفس سنگینش حس می‌کنم که اگر این‌ها هم نبود، فهمیدن حال خراب نیمه‌ای از وجودت که از نطفه با او نفس کشیده باشی قطعاً سخت نخواهد بود. آب دهانم را قورت می‌دهم.

- خوبی؟

این بار نگاهش مستأصل است.

- نه خوب نیستم. یک کلمه فقط بگو؛ بردیم یا باختیم؟

می‌دانم که از غیبتم در چند ساعت گذشته متوجه تمام ماجرا شده؛ اما می‌خواهد اطمینان پیدا کند و همان شمع کوچک امیدش را به دست من خاموش کند. در تلاش برای جفت‌وجور کردن جمله‌ای برای گفتن هستم که کسی در می‌زند و آرش قبل از من بفرماید می‌گوید. با ورود سرهنگ ناصری پا جفت می‌کنم. آرش سلام نظامی می‌دهد و می‌گوید:

- سلام رئیس.

من هم سلام آرامی می‌کنم و سرهنگ جواب می‌دهد. ای کاش قبل از آمدنش با آرش حرف می‌زدم! نگاهم که به سر پابینش می‌افتد، قلبم تیر می‌کشد. سرهنگ با قیافه‌ای در هم رو به آرش شروع می‌کند.

- خب؟

پیش‌دستی می‌کنم.

- جناب سرهنگ، سرگرد حالش خوب نیست. اگر ممکنه بیرون صحبت کنیم.

سرهنگ جوری نگاهم می‌کند گویی در این لحظه دلش می‌خواهد تیربارانم کند. پوزخند دردناکی می‌زند و رو به آرش ادامه می‌دهد:

- بله، کاملاً واضح که خوب نیست، منم بودم خوب نبودم. چقدر گفتم نکن؟ چقدر گفتم زحمات یک‌ساله‌مون رو به دلایل شخصی به باد نده؟ حالا چی کار کنم؟ جواب بالایی‌ها رو چی بدم؟ جواب همه بچه‌هایی رو که یک‌سال تمام از همه‌چیشون زدن تا این ماجرا به سرانجام برسه چی بدم؟

صدایش بلند می‌شود:

- هان؟ چی بدم؟

چشمانم را می بندم تا بیش از این خرد شدن برادرم را نبینم. نگران خودم نیستم؛ اما آرش تاب نمی آورد، قلب خسته اش توان تحمل این همه فشار را ندارد. سرهنگ ادامه می دهد:

- چیه؟ چرا ساکتین؟ چرا حرف نمی زنین؟ شما آرش خان! می خوام بدونم دیشب از دوازده شب به بعد کجا تشریف داشتی؟ می خوام ببینم وقتی سروان جلالی بیچاره نیم ساعت تمام التماس می کرد گرا بدی تا دستور شروع عملیات رو بدم داشتی چه غلطی می کردی؟ دِ بگو لامصب!

فریادهای سرهنگ ناصری که می دانم از سر استیصال این گونه بر سرمان آوار می شود، پرستار را به اتاق می کشاند.

- چه خبره آقا؟ اینجا بیمارستانه. دور مریض رو خلوت کنید لطفاً!

سرهنگ با شانه های خمیده آهی می کشد و قبل از همراه شدن با پرستار برای بیرون رفتن، رو به من می گوید:

- جناب سرگرد فردا هشت صبح گزارش کامل عملیات روی میز باشه، فهمیدی؟ هشت صبح! پا جفت می کنم.

- بله رئیس.

گرا: یک اصطلاح نظامی برای اطلاع دادن موقعیت مناسب برای یک عملیات یا وضعیت دشمن در لحظه.

به محض بیرون رفتنش، سؤال آرش داغ دلم را تازه می کند.

- چندتا شهید دادیم؟

- آرش!

- اگه الان هم جوابم رو ندی خودم فردا گزارش رو می خونم.

- قرار نیست تو فردا سر کارت باشی.

- اون وقت این قرار، تشخیص جناب عالیه یا دکترهای محترم؟

تحمل غم صدای آرش همیشه باصلابت دشوار است.

- داداش من، عزیز من، تو حالت خوب نیست باید استراحت کنی؛ این قدر هم خودخوری نکن... به خدا این دفعه هم شانس آوردی.
پوزخند می زند.
- هه! آره راست میگی شانس آوردم، شانس آوردم!
دراز می کشد و سرش را زیر ملحفه ی سفید می برد.
- برو بیرون سیاوش، می خوام تنها باشم.
- آرش!
صدایش خش دارد وقتی می گوید:
- تنهام بذار.
می دانه بحث کردن بی فایده است. نگاهی به هیبتش زیر ملحفه می اندازم و از اتاق بیرون میایم.
- آقا؟
به طرف صدا برمی گردم؛ همان پرستار پشت استیشن است.
- بله؟ بفرمایید.
- شما همراه آقای باهر هستید؟
همه ی حس های بد دنیا به سمتم هجوم می آورند.
- بله من برادرشم.
لبخند می زند.
- خب راستش از شباهتتون خیلی راحت متوجه شدم، فقط خواستم قوانین بیمارستان رو رعایت کرده باشم. این طور که متوجه شدم شما خودتون مرد قانو...
پرحرفی اش ذهن آشفته ام را بدتر از قبل به هم می ریزد.
- خانم امرتون رو بفرمایید.
از لحن عصبی ام جا می خورد.
- بله عذر می خوام، دکتر کارتون دارن.

- باشه کجا باید برم؟

- از این طرف لطفاً.

به اتاق دکتر که می‌رسیم، در می‌زنم و پرستار مومشکی تنه‌ایم می‌گذارد.

- بفرمایید.

وارد می‌شوم و در حین بستن در سلام می‌کنم که دکتر سرش را از روی دفترش بلند می‌کند.

- سلام پسر... خدای من چقدر شبیه برادرتون هستید!

به آرامی لب می‌زنم:

- دوقلو هستیم.

لبخندش عریض‌تر می‌شود.

- خب آقای باهر عزیز، مطمئناً شما هم مثل بنده گرفتارید؛ پس زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم و میرم سر

اصل مطلب.

حس خوبی نسبت به این گفت‌وگو ندارم. سرم را به معنی موافقت تکان می‌دهم.

- این‌طور که متوجه شدم برادر شما سابقه جراحی قلب داشتن، درسته؟

سرم را تکان می‌دهم.

- بله، به واسطه شغلش چندسال پیش در جریان یه درگیری جایی نزدیک قلبش ترکش خورد که مجبور

شدن جراحیش کنن.

دکتر با خونسردی می‌گوید:

- ببینید، با توجه به ضربه اخیری که به دنده‌شون وارد شده و آسیب کوچیکی که ریه‌شون دیده، جایی

نزدیک قلبشون دچار خونریزی شده که احتمالاً محل اصابت گلوله قبلی بوده؛ من تشخیص جراحی میدم

و مدت درمان حدوداً شش‌ماهه. ریه عضو آسیب‌پذیریه و خودتون قطعاً می‌دونید که در صورت

عدم‌رسیدگی مشکلات تنفسی مزمن ایجاد می‌کنه و اگر جراحی نشن ممکنه عواقب خوبی منتظرشون

نباشه، هرچند از نظر علم پزشکی ایشون همین حالا هم بیماریشون مزمنه و وضع چندان خوبی هم

ندارن؛ اما در آخر با تمام حرف‌هایی که زدم این تصمیم رو به عهده‌ی خودتون می‌ذارم.

حس می‌کنم سرم از هجوم واژه‌های پشت هم ردیف‌شده‌ی دکتر در حال انفجار است، حالم خوب نیست و انگار این را دکتر هم متوجه می‌شود. از یک طرف فکر حال جسمی بد آرش و از طرف دیگر، سروکله‌زدن و راضی‌کردنش برای جراحی و شش‌ماه استراحت و خانه‌نشینی و دست‌کشیدن از اهدافش دیوانه‌ام می‌کند.

- ببخشید دکتر اگر عمل نکنه؛ یعنی خب منظورم اینه که...

دکتر میان حرفم می‌پرد:

- ببین پسر جان! همون قدر که عمل نکردن عوارض داره عمل کردن هم حتماً عوارضی خواهد داشت؛ بنابراین تصمیم با خودتونه. من تشخیصم رو گفتم؛ اما در این که ایشون همیشگی باید دارو مصرف کنن تغییری ایجاد نمیشه. ضمناً دو هفته‌ای هم طول می‌کشه دنده‌شون جوش بخوره و یک چیز رو پدرانہ عرض می‌کنم، سعی کن از هیجان و استرس دور بمونه... متوجهی؟ نگاهم را به زمین می‌دوزم.

- بله، متوجهم.

بلند می‌شوم و از دکتر تشکر می‌کنم. دستم را می‌فشارد و با آرزوی سلامتی بدرقه‌ام می‌کند. به امید کمی هوا برای نفس کشیدن، به طرف محوطه‌ی باز بیمارستان به راه می‌افتم. روی یک نیمکت می‌نشینم و به آسمان صاف و بدون ابر مردادماه نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چقدر گذشته که با حس لرزش گوشی‌ام به خودم می‌آیم. دستم را در جیب شلوارم فرو می‌برم و گوشی را برمی‌دارم. نگاهم که به نام تماس گیرنده می‌افتد، دکمه‌ی سبز را لمس می‌کنم.

- بله؟

- الو سیاوش؟

- سلام.

نفس راحتش را که بلند درون گوشی فوت می‌شود، می‌شنوم.

- سلام و درد! معلوم هست کجایی؟ خوبی؟ آرش خوبه؟ تهرانی؟ مأموریت تموم شد؟ نتیجه چی شد؟ از ریحانه خبری نشد؟

کلافه میان حرفش می پرم:

- یاسی جان آروم باش چه خبرته؟ یه ریز داری می پرسی، حداقل صبر کن جواب بگیری.

ببخشید آرامی می گوید و ادامه می دهد:

- باور کن داشتم از استرس می مردم، دیشب تا حالا چشم رو هم نداشتم. شونزده ساعته یه ریز دارم

می گیرمتون... کجایی؟

- بیمارستان.

هول زده می گوید:

- چی؟! کدوم بیمارستان؟ زخمی شدین؟ آرش کجاست؟

سرم از بی خوابی و فشارهای عصبی چند ساعت گذشته درد می کند و این حرف زدن های بی وقفه ی

یاسمن روی اعصابم خط می اندازد.

- یاسی جان عزیزم ما خوبیم، آرش یه کم مصدوم شده. آدرس بیمارستان رو برات می فرستم بیا؛ فقط

لطف کن به مامان چیزی نگو، باشه؟

- نمیگم. اصلاً روشنک فکر می کنه کارتون چند روز طول می کشه؛ به خاطر همین پیگیر نیست.

- باشه، زود بیا منتظرم.

- الان راه می افتم، فعلاً.

خداحافظی که می کند، از جا بلند می شوم و از گرمای مرداد به ساختمان بیمارستان پناه می برم.

نیم ساعتی از زمان حرف زدنم با یاسمن گذشته است و تقریباً تمام این مدت را روی صندلی مقابل اتاق

آرش نشسته ام. هنوز یک ساعت تا پایان وقت ملاقات باقی مانده که با صدای رسای یاسمن سر

برمی گردانم. در حال بحث با پرستار مومشکی است که صدایش می زنم. مرا که می بیند، پا تند می کند.

بلند می شوم و روبه رویش می ایستم. به من که می رسد، دست هایش را دور گردنم می اندازد و سرش را

محکم به سینه ام می فشارد؛ دستم را دورش حلقه می کنم و از کنار سرش نگاهی به پرستار مومشکی

پشت استیشن می اندازم که طور خاصی نگاهمان می کند. همیشه این رفتار یاسمن در جمع معذبم

می کند؛ اما به خاطر محبت های بی انتهایش هیچ وقت توی ذوقش نمی زنم. آرام دست هایش را از دور گردنم باز می کنم.

- سلام، خوبی؟

نگاهش موشکفانه است وقتی می گوید:

- علیک سلام. من خوبم عزیزم، کسی که خوب نیست تویی. نشد نه؟

با حسرت آه می کشم و به در اتاق آرش خیره می شوم.

- اونجاست؟

سرم را تکان می دهم.

محکم می گوید:

- بریم پیشش!

آرش

به پهلو دراز کشیده ام و پشتم به در است. قفسه ی سینه ام درد می کند و نفس کشیدن برایم دشوار است.

کاش می شد یک سوراخ بزرگ درون مغزم ایجاد کنند و همه افکار نابه سامانش را بیرون بکشند و بگویند

بفرمایید این یک مغز خالی و تروتمیز تقدیم شما؛ بدون هیچ خاطره و درد و اندوهی. کاش سیاوش را

بیرون نمی کردم؛ حداقل کمی وراجی می کرد و سعی می کرد مقداری ذهنم را منحرف کند. در افکارم

غرغم که صدای باز شدن در مرا به دنیای حال برمی گرداند. منتظرم سیاوش حرفی بزند که صدای آرام

یاسمن را می شنوم.

- خوابیده؟

- نمی دونم، حتماً دیگه.

صدای پاهایشان نزدیک می شود. یاسمن تخت را دور می زند و روبه رویم می ایستد. چشمش که به

چشم های بازم می افتد، لبخند عریضی می زند.

- ! بیداری آرش؟

با صدایی که از ته چاه می آید می گویم:

- سلام.

چند لحظه نگاهم می کند، دست هایش را در موهایم فرو می کند و پیشانی ام را می بوسد.

- خوبی؟

دهانم را باز می کنم جوابش را بدهم که سیاوش قبل از من می گوید:

- آره بابا، این از منم بهتره، الان دیده نازکش داره خودش رو لوس کرده.

یاسمن می خندد و خنده اش آرامم می کند؛ مثل همیشه آمده تا درمان دردهایمان باشد. می گوید:

- وای چقدر گرمه! به خدا شما مردها خیلی راحتین، با یه لا تیشرت می گردین غر هم می زنین.

دست می اندازد و چادرش را برمی دارد.

- الان یه چیز خنک می چسبه.

چادر را روی صندلی کنار تخت پرت می کند و به طرف یخچال می رود. سیاوش صدایم می زند.

- می خوای بشینی؟

سرم را تکان می دهم. دستش را زیر تخت می برد و اهرم تاشو را خم می کند.

- خوبه؟ راحتی؟

- خوبه.

یاسمن سرش را از یخچال بیرون می آورد و یک آب پرتقال پاکتی به دست سیاوش می دهد.

- بگیر بخور داری می میری، خدا می دونه چندساعته هیچی نخوردی؛ باز به این بینوا دو تا سرم

خوروندن.

سیاوش روی صندلی می نشیند و نی را در پاکت فرو می کند. یاسمن هم دست هایش را از پشت تکیه گاه

می کند و خودش را روی تخت بالا می کشد.

- بکش کنار ببینم.

کمی جمع و جور می شوم. آب میوه را جلوی صورتم می گیرد.

- بخور یه کم جون بگیری.

- احم می کنم.
 - میل ندارم.
 - بیخود میل نداری!
 - اصرار نکن یاسی نمی خورم، حالم رو بد می کنه.
 - با لجبازی آبمیوه را باز می کنه.
 - نه خیر بد نمی کنه.
 سیاوش بلند می خندد. دهانم را باز می کنم تا یک زهرمار آبدار نثارش کنم؛ اما یاسی از فرصت استفاده می کند و نی را در دهانم می چپاند. به زور چند قلپ می خورم و نفسم را آزاد می کنم.
 - بسه یاسی! دیگه نمی تونم.
 - ایش، باشه بابا دیگه نخور؛ لوس.
 سیاوش با خنده بلند می شود و پنجره را باز می کند.
 - فقط همین دختر بلده چه جوری حرف تو کلهت کنه.
 چشمم را ریز می کنم و با طعنه می گویم:
 - نه که تو خودت اسطورهی حرف گوش کنی هستی.
 می خندد.
 - گزارش رو برای سرهنگ نوشتی؟
 بلافاصله لبخندش جمع می شود.
 - شب می نویسم.
 - من هم کمکت می کنم.
 با احم می توپد:
 - لازم نکرده! امشب از اینجا بیرون بیا نیستی که بخوای به من کمک کنی.
 گوشه ی لبم را گاز می گیرم.
 - من خودم تشخیص میدم کی باید کجا باشم.

- بله البته، کاملاً معلومه کی و کجا رو چقدر خوب تشخیص میدی.

ضربان قلبم کند می‌شود، با صدای آرامی ادامه می‌دهم:

- آره راست میگی، تشخیص نمیدم.

نفسش را پر حرص بیرون می‌دهد.

- منظورم این نبود...

- منظورت هر چی که بود حقیقته.

- آرش!

نگاه ناامیدم را به پنجره می‌کشانم. یاسمن با تأسف شاهد جرّ و بحثمان است، صدایش بغض دارد وقتی رو

به من می‌گوید:

- غصه نخور آرش، درست میشه.

اعصاب تحریک شده‌ام، همه‌ی اتفاقات پیش آمده را بر سر یاسمن آوار می‌کند و صدایم بالا می‌رود:

- غصه‌ی چی رو نخورم یاسی؟! هان؟ غصه‌ی چی رو نخورم؟ غصه‌ی حیثیت بر بادرفته‌ی کاریم جلوی

تمام همکارها و زیردست‌هام؟ غصه‌ی پیدانکردن ریحانه و چشم‌های منتظر مامان روشن؟ یا غصه‌ی

گندزدن به عملیات و آبروی برادرم؟ هان؟ تو بگو!

قیافه‌ی درهم سیاوش و نگاه بارانی یاسی تمام غم عالم را به قلبم می‌نشانند.

- آروم باش آرش، ببخشید. فقط دلم نمی‌خواد ناراحتیت رو ببینم.

نفس‌هایم سنگین شده و احساس خفگی شدید رنگم را رو به کبودی می‌برد. سیاوش که نگاهش به

صورت‌م می‌افتد، هول‌زده اسپری کنار دستم را درون حلقم خالی می‌کند.

- غلط کردم داداش، نفس بکش.

نفس‌های خسته‌ام را عمیق‌تر می‌کنم. یاسمن پشت‌م را ماساژ می‌دهد و سیاوش سعی می‌کند با

حرف‌هایش دل‌داری‌ام بدهد؛ حرف‌هایی که مطمئناً خودش هم چندان به آن‌ها اعتقاد ندارد.

- چرا این جوری می کنی برادر من؟ درست میشه. مگه بار اولمونه گند زدیم؟ پس قرارهامون چی میشه؟ این که من و تو و یاسمن و ریحانه به یاد قدیمها با هم تو ساندویچی آقافرید ساندویچ بخوریم... تا رسیدن به اون لحظه، یک دقیقه هم برای پیدا کردنش از دست نمی دیم؛ به همین زودی جا زدی؟
- به سیاوش نگاه می کنم، لرز بدی در تمام وجودم پیچیده و شکستگی دندهام عجیب خودنمایی می کند.
- من رو از اینجا ببر سیا، با مسئولیت خودم. به خدا این جا موندن حالم رو بدتر می کنه.
- باشه.
- جا می خورم! هرگز بدون بحث حرف در گوشش نرفته، درست مثل خودم؛ هرچند سیاوش خود من است و یقیناً حسم را در این لحظه حس می کند. رو به یاسمن می گوید:
- پاشو یاسی، بلند شو برو مؤسسه مامان و تا حدی در جریانش بذار؛ اما جزئیات رو سانسور کن.
- یاسمن باشه ای می گوید و به طرف چادرش می رود، روی سرش مرتبش می کند. قبل از رفتن گونه ام را می بوسد و می گوید:
- مواظب خودت باش، شب می بینمت.
- سرم را تکان می دهم. سیاوش هم به دنبالش روان می شود و بدون اینکه نگاهم کند می گوید:
- میرم دنبال کارهای ترخیصت.
- ده دقیقه بعد سیاوش است که با یک برگه و یک خودکار برمی گردد.
- بگیر امضا کن و تاریخ بزن، با مسئولیت خودت دکتر راضی شد.
- پایین برگه را امضا می کنم. سیاوش به طرف کمد می رود و یک پیراهن و یک شلوار جین برایم می آورد.
- اینها رو عوض کن برم برگه رو تحویل بدم.
- می خواهد برگردد که مچش را اسیر پنجه ام می کنم. نگاهم را برای پرسیدن سؤالی که ده بار تا نوک زبانم آمده و برگشته به چشمانش می دوزم. تردیدم را می فهمد.
- چیه؟ چیزی می خوای؟
- دل را به دریا می زنم.

- دیشب، بعد از عملیات یعنی... بعد از این که بیهوش شدم جنازه‌های بعد از انفجار... یعنی خوب منظورم...

نگاهش کدر می‌شود، روی زمین روبه‌رویم زانو می‌زند و از عذاب پرسیدن نجاتم می‌دهد.
- اگه یک درصد فکر کنی دنبالش نگشتم خیلی احمقی. بعد از انفجارها تو اون همه دود غلیظ و خاکستر زدم به دل انبار، گوشه گوشه‌ی اون خراب‌شده رو با چشم خودم دیدم... گشتم آرش؛ ولی نبود. نگاهم جایی حوالی گردنش است؛ وقتی آب دهانش را قورت می‌دهد و سیبک گلویش بالا و پایین می‌شود.

- فکر می‌کنی این قدر غیرت ندارم که وجب به‌وجب اونجا رو زیرورو کنم شاید اثری ازش پیدا کنم؟
مچش را ول می‌کنم و سرم را میان دستانم می‌گیرم، حس تلخی همه وجودم را می‌گیرد. در طول سه‌ماه گذشته به هیچ کس اجازه نداده‌ام ناامیدم کند، به هیچ کس اجازه نداده‌ام حتی حدس بزند که شاید ریحانه‌ام هرگز پیدا نشود. حتی به ذهنم خطور نکرد که شاید دیگر ریحانه‌ای وجود نداشته باشد؛ اما حالا...

سیاوش برگه را برمی‌دارد و بلند می‌شود، می‌گوید:
- لباس‌ها رو عوض کن، قبل مامان روشن خونه باشیم.
صدای در را که می‌شنوم، بلند می‌شوم تا هرچه سریع‌تر از این اتاق دل‌گیر خلاص شوم.

سیاوش

در را که می‌بندم، حس می‌کنم دو وزنه چند صد کیلویی روی شانه‌هایم گذاشته‌اند؛ آرام آرام به سمت مسئول ترخیص راه می‌افتم. نگران آرش هستم؛ او محکم است، مرد است، تکیه‌گاه است. هرگز او را این قدر شکسته و ناامید ندیده‌ام. حتی وقتی بابا را با دست‌های خودش درون خاک گذاشت، دست‌هایش نلرزید؛ اما حالا لرزش دست‌هایش وقتی روبه‌رویش نشسته بودم و او از گمشده‌اش می‌پرسید مرا می‌ترساند. دلم برای اندوه صدای برادرم وقتی سؤال می‌کرد پاره‌ی تنش را پیدا کرده‌ام یا نه می‌لرزد. آرش مغرور است و شاید در تمام عمر سی‌ساله‌مان جز در موارد محدود اشکش را ندیده باشم؛ اما بغض

صدای امروزش ته دلم را خالی می کند. به اتاقک مسئول ترخیص می رسم و برگه را به دستش می دهم. می گوید:

- فیش تسویه حساب لطفاً.

فیش را روی پیشخوان می گذارم، چیزی را مهر می کند.

- خوش اومدین... بعدی.

تشکر زیر لبی می کنم و راه آمده را برمی گردم. به محوطه طبقه چهارم می رسم. آرش را می بینم که روی صندلی های انتظار نشسته و چشمانش را بسته است. جلو می روم و دستم را روی شانهاش می گذارم. چشمانش را باز می کند.

- بریم؟ تمومه؟

- آره بریم. می تونی راه بیای؟

- می تونم.

- باشه. یاسمن رفته مؤسسه یه کم مامان رو معطل کنه که ما قبل از اون خونه باشیم.

- خوبه.

جدی به روبه رو خیره شده و همراهم قدم برمی دارد. آرش همیشه کم حرف بوده؛ اما پاسخ های یک کلمه ایش نشان از غوغای درونش دارد. به در خروج که می رسیم، می گویم:

- اینجا باش برم ماشین رو بیارم.

به یک «باشه» اکتفا می کند. بعد از چند دقیقه جلوی پایش ترمز می کنم. با چند قدم بلند ماشین را دور می زند و سوار می شود.

راه می افتم، می پرسد:

- از بچه های خودمون کیا رفتن؟

- مگه نگفتی گزارش رو می خونی؟

- تصمیم عوض شد. همین الان بگو، می خوام ببینم خون چند نفر گردن منه!

حرصی می گویم:

- تو آخرش من رو می کشی، یا دق می کنم یا خودکشی.

- چه نطق گیرایی مادر بزرگ! دگرگونم کردی.

- مسخره.

- سیاوش به قدر کافی اعصابم تحت فشار هست؛ لطف کن رو مغزم نباش!

پوفی می کنم و عصبی می گویم:

- سروان جلالی و چندتا سربازهای واحد آماده باش کلانتری صدوسی یوسف آباد، ستوان علیمی و دو-سه

تا از بچه های یگان ویژه کلانتری خودمون و ...

با کمی مکث ادامه می دهم:

- سروان آریا هم شهید شد.

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم؛ به بیرون خیره شده و چیزی نمی گوید. می دانم سروان آریا رفیقش

بوده، مهران آریا دوسال در دبیرستان همکلاسی من و آرش بود و بعدها در دانشکده افسری دوباره او را

دیدیم. بعد از فارغ التحصیلی از هم جدا شدیم و او که انگار با یک چیزی شبیه آهن ربا به دنبال ما و به

خصوص آرش کشیده می شد، بعد از چندسال به ستاد ما و کلانتری ??? و لنجک منتقل شد. غصه دار

مهران شده و این را از نگاه نکردنش به خودم و نفس های تند و کوتاهش حس می کنم. خودم هم دست

کمی از او ندارم؛ اما این چندروز آن قدر خبر ناگوار شنیده ام که پوستم کلفت شده و عزاداری برای مهران

و همه ی دوستان و همکاران از دست رفته ام را به زمانی دیگر موکول کرده ام. دنده را جابه جا می کنم و

صدایش می زنم:

- آرش؟

بدون این که سرش را برگرداند جواب می دهد.

- بله؟

اگه مامان روشن راجع به ریحانه پرسید ناراحت نشو.

- باشه.

- یه کم هم سعی کن خوددار باشی.

- باشه.

- به یاسمن گفتم شام حاضری درست کنه.

- باشه.

- باشه و دردا! چرا هی میگی باشه؟

بالاخره نگاهم می کند و با اخم می گوید:

- خب چی بگم؟

خوشحال از اینکه وادارش کردم یک جمله حرف بزند لبخند نامحسوسی روی لبم می نشیند. آرش زیاد حرف نمی زند، اهل درد دل کردن نیست؛ یا همه چیز را در خودش می ریزد و دم نمی زند یا این قدر سر این و آن فریاد می کشد که دردش را فراموش کند؛ به همین خاطر وقتی سکوت هایش طولانی می شود، مطمئن می شوم رنجی عمیق آزارش می دهد.

پیچ میدان را می پیچم و وارد کوچه می شوم. مثل همیشه از شلوغی کوچه به ستوه می آیم. با وجود اصرارهای ما و یاسمن، مامان به هیچ وجه حاضر نشد این خانه ی نسبتاً کوچک حیاطدار مرکز شهر را با هیچ جایی در این دنیا عوض کند، هرچند که اصرار ما هم مربوط به دوره نوجوانیمان بود که سرمان حسابی باد داشت و با وجود توان مالی کسرشأنمان می آمد همچنان در این محل زندگی کنیم؛ اما چندسال بعد همیشه قدردان مادر بودیم که اجازه نداد این خانه را با وجود تمام خاطرات تلخ و شیرینش بفروشیم و از این محل که از بقال و نانوایش گرفته تا مکانیک و واکسی اش همه ما را می شناسند و دوستانمان دارند برویم. روبه روی در حیاط دستی را می کشم. می خواهم پیاده شوم که آرش زودتر پیاده می شود و در را برایم باز می کند و داخل می رود. ماشین را پارک می کنم و به طرف حوض کوچک و آبی وسط حیاط می روم، شیر آب را باز می کنم و سرم را زیر آب خنکش می برم که صدای «نکن می چایی» مامان و یاسمن در گوشم زنگ می خورد و خوشحالم می شوم که نیستند تا با تذکر، حس خوبم را خراب کنند. شیر را می بندم. به طرف ساختمان می روم و کفش هایم را بدون گذاشتن در جاکفشی جلوی ورودی رها می کنم. به محض ورودم به آشپزخانه سراغ یخچال می روم. یک زردآلوی کال برمی دارم و با دو گاز تمامش می کنم، هسته را درون چای صاف کن سینک می اندازم و برای بار دوم از نبود خانم های سخت گیر

- این خانه سوءاستفاده می‌کنم. به طرف اتاق می‌روم؛ اتاقی که نزدیک سی سال است متعلق به من و آرش است و شاهد تمام پستی و بلندی‌های زندگی‌مان.
- در را که باز می‌کنم، آرش را می‌بینم که یک بالش بزرگ را روی زمین انداخته و گرمکن آبی‌ام را پایش کرده. همان‌طور که بلوزش را درمی‌آورد می‌گوید:
- کولر رو خاموش نکن؛ خیلی گرمه.
- چسب‌های پهنی که برای فیکس کردن دنده‌ی شکسته‌اش روی سینه‌اش چسبانده‌اند دلم را ریش می‌کند.
- باشه. نمیری یه دوش بگیری؟
- نه، فقط می‌خوام بخوابم.
- سرش را روی بالش می‌گذارد، پاهایش را رو به پنجره می‌کند و به سقف خیره می‌شود. من هم لباس‌هایم را با یک شلوارک نخی و یک رکابی سفید عوض می‌کنم و طبق عادت سرم را روی بالش آرش می‌گذارم و پاهایم را خلاف جهت آرش رو به در می‌کنم و نگاهم را به لامپ می‌دوزم. یاسمن همیشه به این مدل خوابیدن من و آرش می‌خندد و ما را به الاکلنگ تشبیه می‌کند. از یاد تعبیر یاسی لبخند نامحسوسی گوشه‌ی لبم می‌نشیند.
- به چی می‌خندی؟
- به الاکلنگ!
- هه، سیا؟
- هوم؟
- جواب مامان رو چی بدم؟
- چیزی نمی‌پرسه که بخوای جواب بدی، یاسی باهات حرف زده.
- روم همیشه تو چشم‌هاش نگاه کنم، بهش قول داده بودم.
- سرم را کج می‌کنم، نگاهش می‌کنم و می‌گویم:
- تقصیر تو نبوده آرش، چرا نمی‌خوای بفهمی؟
- نباید با خودم می‌بردمش.

- تو نمی‌دونستی قراره چی بشه.

- احتیاط نکردم سیا، تصمیم عقلانی نبود؛ مثل یه پسر بچه‌ی هیجده‌ساله برخورد کردم.

- تو فقط به احساس عشقت احترام گذاشتی.

- من احمق با جونش بازی کردم. می‌دونستم خطر داره، می‌دونستم شهیاد ازم متنفره و هر کاری می‌کنه

که من رو زمین بزنه، نباید وقتی پسرش تو چنگمون بود ریسک می‌کردم؛ آخر زهرش رو ریخت.

- بس کن آرش! با خودخوری چیزی درست نمیشه، تازه معلوم نیست این قضیه به شهیاد ربط داشته باشه.

چشم هایش را می‌بندد و دستانش را روی سینه‌اش قلاب می‌کند.

- تا شام بیدارم نکن.

نفس کلافه‌ام را بیرون می‌فرستم و آن قدر به لامپ خاموش نگاه می‌کنم که نمی‌فهمم کی خوابم می‌برد.

با سروصدایی که از آشپزخانه می‌آید، چشمانم را باز می‌کنم و گردن خشک شده‌ام را تکان می‌دهم تا

کمی از عواقب مستقیم خوابیدن زیر باد کولر را کم کنم. بلند می‌شوم و نگاهی به آرش غرق در خواب

می‌اندازم، مطمئناً اگر یاسمن به طور دائمی در خانه‌ی ما رفت و آمد نداشت، همیشه با بالاتنه‌ی لخت

این‌ور و آن‌ور می‌رفت؛ اصلاً این بشر روی همه‌ی گرمایی‌های زمین را یک‌تنه کم کرده است. برای رسیدن

به تخت آرش باید از رویش رد شوم و برای این که بیدارش نکنم، ملحفه‌ی تخت خودم را برمی‌دارم،

رویش می‌کشم و از اتاق بیرون می‌آیم. به خاطر مدل قدیمی خانه، آشپزخانه این نیست و نمی‌توانم ببینم

چه کسی در آشپزخانه است. بدون سروصدا وارد می‌شوم و یاسی را می‌بینم که موهای بلندش را با یک

سیخ شبیه ژاپنی‌ها بسته است، پیش‌بند مامان‌روشن را پوشیده و چیزی را روی گاز هم می‌زند. آرام

نزدیکش می‌شوم و می‌گویم:

- چطوری؟

- هین... سیاوش! ترسیدم.

- ببخشید خاله‌قزی.

- خاله قزی خودتی، من خاله یاسیم.

می خندم و مشت آرامی به بازویش می زنم. اسم خاله قزی را آرش رویش گذاشته، همیشه می گوید خاله ای که از آدم کوچک تر باشد فقط می شود خاله قزی صدایش کنی. با یادآوری آرش چهره ام در هم می رود و پشت میز چهارنفره ی آشپز خانه می نشینم.

- چی شد؟

- خیلی برای آرش نگرانم، حالش اصلا خوب نیست. امروز دکترش می گفت باید عمل بشه و دوره ی درمانش شش ماهه... می دونی یعنی چی؟ فشار عصبی و استرس حالش رو بدتر می کنه و من هیچ جوره نمی تونم از اضطراب دورش کنم، حداقل نه تا زمانی که ریحانه پیدا بشه؛ حتی جرئت نکردم راجع به عمل باهاش صحبت کنم. مامان کجاست؟ دستش را روی شانهام می گذارد.

- نماز می خونه. سیاوش؟

- بله؟

- ممکنه، یعنی خب... می خوام بگم...

نگاهش می کنم که تند و سریع می گوید:

- ممکنه ریحانه پیدا نشه؟

این قدر جمله اش را سریع می گوید که به چند ثانیه زمان نیاز دارم تا مفهومش را درک کنم، آرنج هایم را روی میز می گذارم و سرم را میان دست هایم می گیرم. خودم بارها و بارها در طول این چندماه به این موضوع فکر کرده ام؛ اما جرئت بیانش را نداشتم، جرئت بیان این که ممکن است هم بازی مهربان کودکی ام، کسی که به اندازه ی یاسمن دوستش دارم شاید دیگر روی این کره خاکی نباشد!

آرش

با احساس خنکی ملحفه ی سفید چشمانم را باز می کنم، مثل همیشه کمی زمان می برد تا موقعیتم را درک کنم. در جایم می نشینم و به فضای بیرون از پنجره خیره می شوم. آسمان سیاه و صاف است؛

درست مثل چشم‌های ریحانه‌ام. احساس می‌کنم چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند. شلوارم را از روی دسته‌ی صندلی برمی‌دارم و دستم را برای پیدا کردن اسپری تنفسم در جیبش فرو می‌کنم. چندبار اسپری کردن به دهانم حالم را بهتر می‌کند؛ اما از درد دنده‌ام نمی‌کاهد.

بعد از پوشیدن یک تیشرت لیمویی از اتاق بیرون می‌روم و نگاهم را درون سالن می‌چرخانم. صدای صحبت آرام سیاوش و یاسی از آشپزخانه می‌آید. می‌دانم مامان سر سجاده‌اش نشسته، همیشه این موقع نماز می‌خواند. مستقیم به سمت اتاقش می‌روم و به چهارچوب در اتاقش تکیه می‌زنم، نمازش تمام شده و ذکر می‌گوید. بی‌هیچ حرفی به‌طرفش می‌روم و سرم را روی پایش می‌گذارم، صدای ذکرگفتنش تلاطم درونی‌ام را آرام می‌کند. کمی که می‌گذرد، دستش را درون موهایم فرو می‌کند.

- خوبی پسرم؟
 نفس عمیقی می‌کشم.
 - سلام.
 - سلام. چقدر زود برگشتین، فکر می‌کردم کارتون چندروزی طول می‌کشد.
 - مامان؟
 - جانم؟
 - دلم خیلی گرفته.
 - توکل کن، همه‌چی درست میشه. یاسمن گفت این مأموریت ربطی به اون از خدا بی‌خبر نداشته، آره؟
 با خجالت از دروغ روشنم که حس می‌کنم مامان با یک نگاه در عمق چشمانم تا تهش را می‌خواند و به رویم نمی‌آورد. لب می‌زنم:
 - نه، نداشت.
 صدای سیاوش باعث می‌شود سرم را بلند کنم و روبه‌روی مامان بنشینم.
 - می‌بینم که مادر و پسر خلوت کردین و توطئه می‌کنین.
 یک «گمشو» حواله‌ی سیا می‌کنم و از جا بلند می‌شوم. تا به آشپزخانه برسم، صدای احوال‌پرسی مامان و سیاوش را می‌شنوم. یاسی پشت به در ایستاده و مشغول گوجه‌خرد کردن است، طبق معمول در دنیای

خودش غرق است و زیر لب شعری را زمزمه می کند که قطع به یقین غزلی از حضرت حافظ است. برمی گردد تا چیزی را بردارد که نگاهش به من می افتد.

- فریب جهان قصه ای روشن است... به به! جناب سرگرد از خواب ناز پاشدین؟ چه تیپ دخترکشی هم زدین!

- روت رو کم کن خاله قزی.

با تأکید می گوید:

- خاله یاسی!

- شام چی داریم؟

- املت.

- این همه شلوغ کاری برای یه املته؟ من فکر کردم باقالی پلو با ماهیچه داریم.

اخمی مصنوعی روی صورتش می نشیند.

- از سرتون هم زیاده، مگه من آشپزم؟

می خندم و ادامه می دهم:

- حالا این یه بار رو می بخشم.

- این دفعه تو روت رو کم کن کمان گیر.

بلافاصله با نگاهم ساکت می شود و دستش را روی دهانش می گذارد.

- ببخشید، به خدا یه لحظه از دهنم پرید.

سرم را پایین می اندازم و به لقبی فکر می کنم که از همان هفت سالگی ریحانه به ریشام بسته بود. سعی

می کنم ذهنم را منحرف کنم. امروز به اندازه ی کافی نفس تنگی گرفته ام. سر بلند می کنم، نگاهم به

یاسمنی می افتد که سعی دارد نم چشمانش را دور از چشم من بگیرد. از جا بلند می شوم و به سمتش

می روم. تقصیر او نیست که نفس من گم شده است. دستانم را دورش حلقه می کنم، بی حرف چند لحظه

در آغوشم می ماند و به آرامی از من جدا می شود.

- تا من یه آبی به سر و صورتم می زنم سیا و روشنک رو صدا کن بیان شام.

در تمام مدتِ شام، سنگینی نگاه مامان را روی خودم حس می‌کنم. قطعاً سیاوش و یاسی کلی رویش کار کرده‌اند که زیاد پای‌ام نشده. بعد از یک سکوت چند دقیقه‌ای مامان روشن است که خطاب به یاسمن به حرف می‌آید.

- فردا قراره یکی بیاد برای نیما. اگه تونستی کلاست رو جابه‌جا کن تو هم باشی، من از پس این بچه برنمیام.

- خب شاید یه چیزی ازشون دیده که این قدر سرسخت مقاومت می‌کنه.

- تو هم که همه‌ش طرف بچه‌ها رو می‌گیری. اگه بخوام این طوری برخورد کنم که موقعیت‌های بچه‌ها یکی یکی از دست میره؛ اون وقت مجبورن تا آخر عمر یتیم و تنها بمونن.

- خب خواهر من، اگه بره پیش خانواده‌ای که دوستشون نداره خوشبخت نمیشه؛ همون تنها بمونه بهتره. - نیما بچه‌ست نمی‌فهمه. خودت رو به اون راه نزن یاسمن؛ هرکس دیگه‌ای هم جای خانم محبی انتخابش می‌کرد رفتارش همین بود.

بعد از کمی مکث ادامه می‌دهد:

- اگه به خودش باشه این قدر صبر می‌کنه تا تو شوهر کنی بیاد پیش تو. هزاردفعه بهت گفتم تا این حد به بچه‌ها نزدیک نشو... هوایی میشن. خوب باش، مهربون باش، دوستشون داشته باش؛ اما نه تا حدی که جدایی براتون سخت بشه... هم برای تو هم برای بچه‌ها.

رو به ما ادامه می‌دهد:

- شماها یه چیزی بهش بگین آخه.

سیاوش میانجی‌گری می‌کند:

- مامان جان حالا شاید این دفعه حق با یاسی باشه. اون بچه هم خدا بزرگه، بالاخره یه خانواده‌ی خوب واسه‌ش پیدا میشه.

مامان با اخم بلند می‌شود.

- به روباه گفتن شاهدت کو گفت دمم، من رو باش به کی ها دل خوشم. همین که گفتم، نیما فردا با خانم محبی میره. شب به خیر.
نگاهم به یاسمن است، می خواهد حرفی بزند که با اشاره چشم منصرفش می کنم. مامان که می رود شروع می کنم:

- نگران نباش یاسی، الان یه چیزی میگه. خودت که بهتر می شناسیش. فردا بینه ناراحتی، منصرف میشه.

سیاوش بشقابها را جمع می کند، به طرف سینک می رود و با خنده می گوید:

- حالا این پسر خوشتیپ کی هست این قدر بهش علاقه مند شدی؟!

- مزه نریز سیا، حوصله ندارم.

از جا بلند می شوم و بدون این که مخاطب خاصی داشته باشم می گویم:

- من میرم دوش بگیرم.

از حمام که بیرون می آیم، بعد از چندین بار تلاش ناموفق برای روشن کردن گوشی ام که صبح قبل از عملیات از جیبم افتاده تصمیم می گیرم به سیاوش و یاسمن که صدایشان از حیاط می آید پیوندم. روی تخت چوبی گوشه‌ی حیاط که مامان روشن تابستانها فرشش می کند نشسته‌اند. یاسمن گوشه‌ی بالای تخت نشسته است و سعی می کند از روی مجله‌ی مد جلوی دستش موهایش را ببندد؛ دسته‌دسته موهایش را بالا و پایین می کند و هربار ناراضی آنها را به حالت اولش برمی گرداند. سیاوش هم کمی آن طرف تر نشسته و از روی کاغذهای جلوی دستش احتمالاً چیزی را سر هم می کند تا فردا به عنوان گزارش به سرهنگ ناصری تحویل دهد. دلم می خواهد متن گزارش را بخوانم؛ اما یارای بحث با سیاوش، در حال حاضر از توانم خارج است. روبه‌رویشان، لبه‌ی حوض می نشینم و دستم را درون آب خنکش فرو می برم. یاسمن با لبخند نگاهم می کند و می گوید:

- عافیت باشه.

- ممنون. تو این قدر به موهات ور میری من نگرانم کچل شی رو دستمون بمونی.

- یکی از خودکارهای سیاوش را به طرفم پرت می کند که سرم را می دزدم، یک پررو نثارم می کند و با یک نگاه مرموز رو به سیاوش می گوید:
- امروز صبح رامین رو دیدم، می گفت سیاوش خیلی وقته بهم سر نزده دلم براش تنگ شده.
 - سیاوش در حالی که سعی می کند خونسرد به نظر برسد سرش را بلند می کند.
 - باشه، سر فرصت یه سر بهش می زنم.
 - سارا هم هفته ی آینده برمی گرده.
 - خب به سلامتی.
 - همین؟
 - یعنی چی؟ چرا این جووری نگاهم می کنید؟
 - من و یاسمن با هم اخم می کنیم که باعث می شود از چشم غره اش بی نصیب نمانیم. حرصی می گویم:
 - چرا شاکی میشی داداش؟ یاسی فقط داره اطلاع رسانی می کنه.
 - لازم نکرده. بلند شین برین بخوابین، فردا هزارتا کار داریم.
 - یاسمن بلند می شود و بعد از یک شب به خیر بلند به سمت ساختمان می رود. من هم بلند می شوم و کنار سیاوش می نشینم.
 - سیا؟
 - هوم؟
 - می خوام از این پرونده بکشم کنار.
 - چی؟!
 - داد نزن مامان خوابه.
 - یعنی چی؟
 - سرم را رو به آسمان می گیرم.
 - یعنی همین که شنیدی.
 - نمی فهمم چی می...

میان حرفش می‌پریم:

– من خیلی سعی کردم موضوعات شخصی رو وارد کارم نکنم؛ اما تو این یه مورد نمی‌تونم سیاوش... بفهم. هرچقدر هم سعی کنم بازم احساساتم رو تو این قضیه وارد می‌کنم، تو شرایط سخت نمی‌تونم منطقی تصمیم بگیرم. بعد دو سال هنوز جز چند تا مدرک بی‌پایه و اساس و پسر شهیاد که روزی سکوت گرفته هیچی نداریم، از سه‌ماه پیش هم که با گم‌شدن ریحانه همه چیز بدتر شد.

نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم:

– من کم آوردم سیا.

دستم را فشار می‌دهد:

– تو فقط خسته شدی داداش. من مطمئنم اگه وسط راه ول کنی بری بعداً خودت رو نمی‌بخشی، فقط یه کم دیگه تحمل کن.

از جا بلند می‌شوم و بحث را عوض می‌کنم:

– من میرم بخوابم. هر گندی هم زدم پاش می‌ایستم؛ پس لطف کن فکر پیچوندنم رو از سرت بیرون کن. اگه فردا بدون من بری خودم می‌کشمت!

با صدای زنگ موبایل سیاوش از خواب بیدار می‌شوم؛ اما چشم‌هایم همچنان بسته است. صدای جیرجیر تختش نشان می‌دهد از تختش پایین آمده.

– بله؟

...

– سلام، ممنون.

...

– چی؟! همین امروز؟

...

– مطمئنی؟

...

- باشه، سرهنگ نفهمه من خبر دارم.

...

- باشه می بینمت.

نفسش را با صدا بیرون می دهد. می گویم:

- رحیمی بود؟

جا خورده برمی گردد.

- ا بیداری؟! آره رحیمی بود.

- خب، چی کار داشت؟

- کار؟ هیچی، یعنی می خواست ببینه میرم یا نه.

چشم‌هایم را باز می کنم و با جدیت می گویم:

- هر وقت تصمیم گرفتی راستش رو بگی خبرم کن.

اخم می کند.

- میگه بالایی‌ها امروز میان ستاد، توضیح مستقیم می خوان.

بلند می شوم و همان‌طور که به سمت حمام می روم می گویم:

- پس بریم توضیح بدیم.

سیاوش

صدای در حمام را که می شنوم از جا بلند می شوم، می دانم که باید خودم را برای یک جنگ اعصاب

حسابی آماده کنم. تا آرش بیرون بیاید یک چای تلخ می خورم و بعد از او وارد حمام می شوم. صدایش را

می شنوم:

- یه ربع صبر می کنم، بشه شونزده دقیقه باید با آژانس بیای!

بی توجه به غرغره‌هایش با حوصله حاضر می شوم و ده دقیقه بعد آماده در حال بستن بند پوتین‌هایم

هستم. سوئیچ را برمی دارم و بیرون می روم. به ماشین تکیه زده و به نوک کفش‌هایش نگاه می کند.

- بریم؟

- بریم. سوئیچ رو بده خودم می شینم.

- هنوز خوب نشدی آرش!

- سوئیچ.

به ناچار سوئیچ را به طرفش پرت می کنم؛ نباید زیاد حرصش بدهم.

درون راهروی کلانتری که قدم می گذاریم، جدا از پرچم های مشکی و عکس های قاب شده با نوار سیاه بچه ها، نگاه های سنگین بقیه روحم را خراش می دهد. چون سریع راه می رویم بقیه فرصت خواندن نام حک شده روی لباس هایمان را ندارند و بنابراین نمی فهمند کدامان آرش هستیم و این باعث می شود به جفتمان خیره شوند. مستقیم وارد اتاق سرهنگ می شویم. رو به سرباز می گویم:

- به سرهنگ بفرمایید ما اومدیم.

- چند لحظه. الو جناب سرهنگ جناب سرگرد باهر و برادرشون تشریف آوردن.

...

- بله چشم.

گوشی را می گذارد و بفرماید می گوید. آرش در می زند و با هم وارد می شویم. بعد از سلام و تشریفات نظامی سرهنگ شروع می کند.

- گزارش رو نوشتی؟

دست نوشته هایم را روی میز می گذارم.

- بفرمایید.

با لحنی محزون تشکر می کند. حسم می گوید به جز قضیه ی عملیات و افتضاح به بار آمده چیز دیگری هست که از ما پنهان می کند. رو به آرش می گوید:

- ساعت چهار با سردار و بقیه قرار گذاشتم، برای یه سری توضیحات میان اینجا.

- متوجهم. چشم، باهاشون صحبت می کنم.

- خوبه، می تونی بری.
- آرش که بلند می شود، سرهنگ هم بلند می شود و با یک قدم خودش را به او می رساند.
- بابت دیروز عذر می خوام، خیلی تحت فشار بودم و اصلا شرایطت رو در نظر نگرفتم.
- فراموشش کنید، حقم بیشتر از این حرفها بود. با اجازه.
- بیرون می رود، من هم بلند می شوم تا از اتاق خارج شوم که با صدای «تو بمون» سرهنگ دوباره می نشینم. به جایی پشت سرم خیره می شود و می گوید:
- با توجه به نوع شغل من و سابقه‌ی کارم باید خیلی از مسائل به‌نظرم عادی برسه؛ اما خب راستش... پدرم همیشه معتقد بود من هیچ وقت پلیس خوبی نمیشم و گاهی فکر می کنم حق داشته؛ چون هنوز گفتن بعضی حرفها برام سخته.
- با دلهره‌ای که سراسر وجودم را گرفته می پرسم:
- چی شده جناب سرهنگ؟
- پسر شهیاد تو بازجویی دیروز یه چیزایی گفته که احتمال ربوده شدن خانم حمیدی رو توسط باندشون تقویت می کنه.
- حس می کنم معده‌ام جمع شده و آماده‌ی نشان دادن هر نوع رفلکسِ عصبی است.
- این که چیز تازه‌ای نیست، شما خودتون می گید این حرفها رو برای حرص دادن آرش می زنه. سرهنگ ادامه می دهد:
- فکر می کنم تمام حدس‌های آرش در مورد دزدیده شدن خانمش توسط شهیاد درست باشه.
- ولی چطور ممکنه؟ این عوضی قبل از گم شدن ریحانه دستگیر شده، حتی اگر کار شهیاد باشه از کجا فهمیده وقتی تمام مدت در حال خوردن آب خنک بوده؟
- صدایم بالا رفته و دلم می خواهد با دستان خودم پسر این مردک را بکشم. سرهنگ بلند می شود و لیوانی آب براریم می ریزد.
- آروم باش پسر، مثلاً با تو در میون گذاشتم که آرش رو آماده کنی؛ هرچند قبلش باید مطمئن بشیم. دیروز می گفت شهیاد چندسال در تلاش بوده یه نقطه ضعف از آرش بگیره که بتونه شکستش بده، یه

نقطه ضعف که اتفاقاً تو هم نباشی؛ تا چندماه پیش که به خانم حمیدی می‌رسن و تصمیم می‌گیرن وارد بازی کنن. چندروز پیش از یه جایی تو زندان به گوشش می‌رسه و تو بازجویی دیروز می‌گه که خوشحاله که پدرش موفق شده نقشه‌ش رو به سرانجام برسونه.

- جناب سرهنگ خواهش می‌کنم تا مطمئن نشدیم آرش چیزی نفهمه، بفهمه دق می‌کنه.

- خدانکنه سیاوش جان. محکم باش! بالاخره این ماجرا هم تموم میشه؛ فقط باید تمام تلاشمون رو بکنیم که خوب تموم بشه.

- لطفاً یه قرار ملاقات با اون روانی برام ترتیب بدین، باید باهش حرف بزیم؛ ولی امروز نه... باید پیش آرش بمونم.

- باشه نگران نباش.

بعد از ملاقات با سرهنگ حالم از چیزی که بود بدتر شده و مغزم باد کرده است. در حال رفتن به اتاقم هستم که ستوان رحیمی صدایم می‌زند:

- ببخشید جناب سرگرد، یه خانمی تشریف آوردن میگن با شما کار دارن.

- خانم؟! خودشون رو معرفی نکردن؟

- نه، فقط گفتن با شما کار دارن.

متعجب از حرف‌های رحیمی می‌گویم:

- باشه، بفرستش بیاد.

چند لحظه بعد منتظر، در اتاقم نشسته‌ام و دعا می‌کنم داستان جدیدی انتظارم را نکشد. با صدای در

بفرمایید رسایی می‌گویم و با دیدن خانم موردنظر رحیمی، تمام وجودم یخ می‌زند.

- سلام.

حتی توان بلندشدن ندارم. دستم را مشت می‌کنم و سعی می‌کنم با تمام قوا روی پاهایم بایستم. لبخندی

مصلحتی روی لبانم می‌نشانم و با یک نفس عمیق شروع می‌کنم.

- سلام دختردایی، خوش اومدی.

- از دیدنم شوکه شدی یا ناراحت؟

- پس هنوز هم همان دخترِ رک و راست قدیم است. تمام تلاشم را می‌کنم تا صدایم نلرزد:
- نه این چه حرفیه، ناراحت چرا؟! فقط تعجب کردم، توقع دیدنت رو الان اون هم اینجا نداشتم؛ آخه یاسی گفته بود هفته‌ی آینده برمی‌گردی.
 - لبخند آشنایی می‌زند.
 - کارهام جور شد زودتر اومدم.
 - سعی می‌کنم به خودم مسلط شوم. به مبل روبه‌روی میزم اشاره می‌کنم.
 - بفرمایید، بشین سر پا خسته میشی.
 - مرسی. خوبی؟ چه خبر؟
 - ذهنم خسته و خالی است، تنها راهی که به ذهنم می‌رسد خبرکردن آرش است.
 - ممنون. بذار به آرش خبر بدم، خوشحال میشه اومدی.
 - زیرچشمی نگاهم می‌کند، زیر نگاه سنگینش گوشی را برمی‌دارم و اتاق آرش را می‌گیرم که بعد از دو بوق گوشی را برمی‌دارد.
 - بله؟
 - آرش پاشو بیا اتاقم مهمون دارم.
 - مهمون؟
 - آره، دختردایی اومده.
 - کی؟!
 - رو به سارا لبخند می‌زنم و امیدوارم صدای فریاد آرش آن‌قدرها هم بلند نبوده باشد. نگاهش می‌کنم.
 - آرش سلام می‌رسونه، میگه الان میام.
 - با لبخند می‌گوید:
 - سلامت باشه، خوشحال میشم.
 - صدای عصبانی آرش تا اعماق گوشم نفوذ می‌کند.

- آره سلام می‌رسونم... دختره‌ی آدم‌فروش. الان میام، به ولای علی اگه بیش از حد یه فامیل تحویلش بگیره خودم دارت می‌زنم!
- صدای بوق که در گوشی می‌پیچد، می‌گویم:
- باشه منتظریم.
- دوباره به سمتش لب‌هایم را کش می‌دهم:
- خب چه خبر؟ درست تموم شد؟ اومدی بمونی؟
- زیر لبی می‌گوید:
- دوست داری بمونم؟
- سخت است؛ اما به روی خودم نمی‌آورم.
- دایی می‌دونه برگشتی؟ آخه فکر کنم برای مأموریت رفته بود اصفهان.
- نه به مامان گفتم بهش نگه؛ نمی‌خوام مزاحم کارش بشم.
- انگار هر وقت انتظار کسی یا چیزی را می‌کشی زمان کندتر می‌گذرد، خدا خدا می‌کنم آرش بیاید و از این جو سنگین نجاتم دهد.
- صبح به عمه یاسمن زنگ زدم گفت تا ظهر مؤسسه‌م. منم که می‌دونی، تحمل فضای اونجا رو ندارم، گفتم تا اون کارش تموم میشه پیام شماها رو ببینم. از ریحانه چه خبر؟ با آرش می‌سازه؟
- نگاهم به موهای بور ریخته‌شده روی پیشانی‌اش است؛ موهایی که زمانی فکر می‌کردم هیچ مردی جز خودم حق دیدنش را ندارد. بالاخره آرش می‌رسد و مرا از این طوفان ناگهانی بیرون می‌کشد. سارا به احترام آرش بلند می‌شود؛ اما من ترجیح می‌دهم سر جایم بنشینم.
- سلام پسر عمه، خوبی؟
- آرش با لحنی که فقط من می‌دانم تا چه حد طلبکار است جواب می‌دهد:
- به به سارا خانم! حال و احوال؟ خوبی؟
- ممنون.
- نگاهی به تیپ و ظاهرش می‌اندازد و با طعنه می‌گوید:

- عوض شدی! تأثیرات فرنگه؟!
 سارا که جواب نمی دهد، ادامه می دهد:
- کی اومدی؟ از بهروزخان چه خبر؟
 سارا به آنی رنگ به رنگ می شود. داستان یخ زده ام را مشت می کنم. کاش آرش اسمش را نمی آورد! سارا با تته پته می گوید:
- خبری ندارم، شما که... در جریانید دو سال پیش جدا شدیم.
 - آها یادم رفته بود، ببخشید دیگه مشغله م زیاده حواس پرت شدم.
 سارا که حس کرده اوضاع عادی نیست و حرف های آرش ممکن است به جاهای باریک بکشد، عزم رفتن می کند.
- با اجازه من دیگه برم. مامان شام یه مهمونی گرفته همه دعوتید، حالا به عمه روشنگ زنگ می زنه.
 بلند می شوم و آرش تا در اتاق بدرقه اش می کند. در که بسته می شود، دست از خودداری برمی دارم و روی صندلی می افتم.
- آرش روی میز می نشیند و به صورتم زل می زند.
 - خوبی؟
 فقط نگاهش می کنم، توقع دارد خوب باشم؟
 - مگه یاسمن دیشب نگفت هفته ی دیگه میاد؟
 - گفت کارهام جور شده زودتر اومدم.
 - اینجا اومده بود چیکار؟
 عصبی می گویم:
 - من چه می دونم.
 - خیلی خب بابا، چته؟
 - پاشو برو به کارت برس، حوصله ندارم.
 - دقیقاً حوصله ی چی رو نداری؟ من؟ یا ظهور عجیب الوقوع سارا خانم!؟

کلافه از بحث بی سروتهمان بلند می شوم و روبه روی پنجره‌ی قدی می ایستم. با صدایی که خودم هم به زور می شنوم می گویم:

- من همه چیز رو فراموش کرده بودم، تازه داشتم با خودم کنار می اومدم.

- خودت رو گول نزن سیا! تو فراموشش نکردی؛ حتی وقتی راهش رو کشید و با اون پسره‌ی مارمولک از ایران رفت!

- بس کن آرش! حالا که چی؟ رفت که رفت، حق داشته برای زندگیش تصمیم بگیره؛ نمی تونسته با حدس و گمان رو آینده‌ش قمار کنه!

پوزخندش قلبم را به درد می آورد.

- هه! حدس و گمان؟! چشم‌هات رو بستنی نمی خوای ببینی اون مثلاً رفیق شفقت چطوری دورت زد. هر احمقی رفتارت رو با سارا می دید می فهمید دوستش داری، چه برسه به دوست جون جونیت.

یک توده‌ی سفت، آرام آرام راه گلویم را می بندد و نفس کشیدنم را دشوار می کند. قریب به چهارسال با

خودم جنگیدم تا فراموش کنم؛ اما حالا واقعیت مثل یک پتک سنگین بر سرم کوبیده می شود. حق با

آرش است؛ او خود من است و به خوبی می داند حافظه‌ام چقدر دقیق کار می کند. دیدن دوباره‌ی سارا

همه‌ی تلخی‌های گذشته را پیش چشمم زنده کرده است. سوزش پلکم و قطره‌ی اندوه گرمی که به گونه‌ی

سردم می نشیند، نشان از سرریز شدن کاسه‌ی صبرم در این روزهای تیره دارد. نفس‌های کوتاه و بریده‌ام

آرش را به سمت می کشاند.

- سیاوش؟ ببینمت.

روبه‌رویم می ایستد، دستش را زیر چانه‌ام می برد و سر افتاده‌م را بلند می کند.

- گریه می کنی؟ بچه شدی؟

بازویم را می گیرد و مردانه به آغوشم می کشد. آغوش محکم برادرم جای خوبی برای تکیه کردن است.

دستش را دور شانه‌ام محکم می کند.

- نمی‌ذارم دوباره خودت رو بدبخت کنی سیاوش. دفعه قبل ازت خواهش کردم حرفت رو بزنی، بهت التماس کردم اگه واقعا دوستش داری نذار با اون مردک بره... بهت گفتم حقت رو از زندگی بگیر؛ اما حالا همه چیز برعکسه، ازت خواهش می‌کنم دور این دختره‌ی بی‌لیاقت رو خط بکش. سرم را از روی شانهاش برمی‌دارم، عقب می‌روم و چند نفس عمیق می‌کشم تا به خودم مسلط شوم. نگاه غمگین آرش به چشمان به خون نشسته‌ام است.

- ببین سیا، هر قدر هم که شماها بگین بازم به نظرم کار سارا غیرقابل بخششه. وقتی می‌دونست دوستش داری و خودش هم جووری رفتار می‌کرد که انگار عاشقته؛ پس کارش از نظر من چیزی جز خ—بیانیت نبوده؛ بنابراین من نمی‌ذارم برادرم با یه خائن وصلت کنه! طبق تجربیات یه پلیس بهت میگم، هر چند خودت بهتر از من می‌دونی که همه‌ی جنایت‌ها و کارهای ناجور فقط بار اولش سخته و تکرارش برای مجرم نه تنها کاری نداره، بلکه گاهی لذت بخش هم میشه. حقیقت کلام آرش مثل یک نیشتر قلبم را سوراخ می‌کند. کسی در می‌زند و قبل از بفرماید آرش پشتم را به در می‌کنم.

- جناب سرگرد از دایره‌ی جنایی اومدن، می‌خوان شما رو ببینن.
- باشه فیروزی، برو اومدم.

فیروزی که می‌رود، پشت میز می‌نشینم. آرش است که می‌گوید:

- من برم ببینم چی کارم دارن. برو یه آبی به سر و صورتت بزن سردار اومد می‌خوام تو هم باشی. کارم تموم شد برمی‌گردم که قبل از جلسه حرف‌هامون رو یکی کنیم. عزم رفتن که می‌کند صدایش می‌زنم.

- آرش؟

برمی‌گردد.

- دلم نمی‌خواد باز هم با سارا روبه‌رو بشم، برای امشب یه جووری مامان رو بپیچون. چهره‌ی گرفته‌اش باز می‌شود و لبخند مهمان لب‌هایش، لب می‌زند:
- پسر خودمی!

وقتی می‌رود، سرم را روی میز می‌گذارم. اگر بخواهم با خودم صادق باشم، دیدن سارایی که بدترین روز ممکن را برای نشان دادن خودش انتخاب کرده، فقط گوشه‌ی کوچکی از ناراحتی‌ام را تشکیل داده و بخش بزرگ‌تر آن مربوط به پسر شهیاد و اعترافات اخیرش در رابطه با ریحانه است؛ هرچند خوشحالم که آرش همه‌ی به‌هم‌ریختگی‌ام را پای دیدن دوباره‌ی دختردایی پرشورمان گذاشته.

نگار

- خانم محترم من چی کار می‌تونم کنم؟ خب چند دقیقه صبر کنید تشریف میارن.

- یعنی چی؟ من الان دوازده دقیقه‌ست منتظرم، من هم هزارتا کار دارم.

با صدای بم و مردانه‌ای سر برمی‌گردانم.

- اینجا چه خبره؟ فیروزی؟

- باور بفرمایید جناب سرگرد، من هی به این خانم می‌گم چند لحظه صبر کنن تا شما برسید؛ اما همه‌ش سروصدا می‌کنن.

از جا بلند می‌شوم و روبه‌رویش می‌ایستم. به صورتش که مستقیم زل می‌زنم، سرش را پایین می‌اندازد. سلام. سروان معصومی هستم از دایره‌ی جنایی.

- خوشبختم. بابت تأخیرم عذر می‌خوام، مسئله مهمی بود. بفرمایید بشینید خواهش می‌کنم. رو به سرباز می‌کند و می‌گوید:

- مرخصی. خب بفرمایید، در خدمتم.

صلابتش کمی از اعتماد به نفسم می‌کاهد، قبل از رسیدنش کلی با خودم نقشه کشیدم که بابت دیرآمدنش سرزنشش کنم؛ اما نگاه گیرا و صدای محکمش اجازه‌ی هر نوع حرف اضافه‌ای را از من می‌گیرد. کمی خودم را جمع‌وجور می‌کنم.

- من در رابطه با پرونده‌ی ایرج کریمی یا همون شهیاد مزاحمتون شدم، گویا شما روی پرونده‌ش کار می‌کنید.

- بله متأسفانه این پرونده‌ی لاعلاج زیر دست منه، البته فعلاً! چه کمکی از من برمیاد؟

- توی این چند هفته اخیر یه سری قتل زنجیره‌ای توی جزیره خارک اتفاق افتاده که گویا چند وقت قبلش محل مخفی شدن شهیاد و باندش بوده و ما فکر می‌کنیم این قتل‌ها مستقیماً با اون در ارتباطه. می‌خواستیم اگر ممکنه مدارک و سرنخ‌های مربوط به این پرونده رو مطالعه کنیم.

از جا بلند می‌شود و به طرف زونکن‌های چیده‌شده درون کمدهش می‌رود. چه قد بلندی دارد! ناخودآگاه به انگشت حلقه دست چپش نگاه می‌کنم تا کشف کنم این مرد جذاب به کسی تعلق دارد یا نه که متأسفانه دست چپش در دایره‌ی دیدم قرار ندارد. عزیز همیشه می‌گوید کسی که حلقه دارد حتما عاشق است. حتی اگر به هر دلیلی زندگی خوبی نداشته باشد، اول اولش عاشق شده است؛ پس لیاقت احترام را دارد. شاید نظرش خیلی هم درست نباشد؛ اما از وقتی این را به من گفته، دلم می‌خواهد ببینم طرفم عاشق است یا نه، حتی مرد و زن هم ندارد و من این بازی را دوست دارم. از افکار مالیخولیایی خودم خنده‌ام می‌گیرد و لبخند سمجی گوشه‌ی لبم می‌نشیند. امان از این فکرهای خجالت‌آور و مضحک که آخرش یقیناً حیثیتم را به باد می‌هند.

- حواستون با منه جناب سروان؟

به خودم می‌آیم و با خجالت گوشه‌ی لبم را گاز می‌گیرم.

- بله می‌فرمودین.

- با توجه به سابقه‌ی شهیاد و شناختی که من ازش دارم هیچ بعید نیست که این ماجرا هم زیر سر خودش باشه.

- میشه این گزارش‌ها رو بخونم؟

- البته، فقط خودتون که قوانین رو بهتر می‌دونید؛ نمیشه این‌ها رو از ستاد خارج کرد؛ پس همین‌جا مطالعه کنید. من هم امروز چندتا جلسه دارم و زیاد مزاحمتون نمیشم، چندتا فایل هم توی کامپیوتر هست که بد نیست یه نگاهی هم به اون‌ها بندازین... آخ.

دستش را روی سینه‌اش مشت می‌کند و کمی خم می‌شود؛ آثار درد در چهره‌اش نمایان است.

- طوری شده جناب سرگرد؟

یک نفس عمیق می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- خیر، ببخشید. رمز تمام فایل‌ها هم روی یه برگه می‌نویسم می‌ذارم روی میزم، اگر هم چیزی میل داشتین به فیروزی بگین براتون فراهم می‌کنه. سؤالی نیست؟
- به خودم اعتراف می‌کنم کمی جدیتش ترسناک است؛ اما ذات کنجکاوم باعث می‌شود سؤال نوک زبانه بی‌اختیار بیرون بی‌رد.
- ببخشید جناب سرگرد شما با سردار باهر نسبتی دارین؟
- سرش را بالا می‌آورد و برای اولین بار از لحظه‌ی آمدنش، مستقیم به چشم‌هایم زل می‌زند. یک ابرویش را بالا می‌برد.
- اگر دونستن این موضوع در پیش‌برد کارمون تاثیری داشت حتماً خدمتتون عرض می‌کردم. از این‌که همیشه بابت کنجکاوی بی‌خدم خجالت‌زده می‌شوم به خودم لعنت می‌فرستم.
- ببخشید... منظور خاصی نداشتم.
- سرم را در یکی از کاغذهای روی میز فرو می‌کنم که با اجازه‌ی تمسخرآمیزی می‌گوید و به طرف در می‌رود. سرم را بلند می‌کنم و قبل از رفتنش حلقه‌ی سفید دست چپش را با نگاهم شکار می‌کنم. من آدم نمی‌شوم!
- ***
- بعد از کمی مطالعه‌ی پرونده‌های سرگرد، بلند می‌شوم و حرکتی به گردن و دستانم می‌دهم. دلم یک لیوان چای حسابی می‌خواهد. در را باز می‌کنم و سربازی که حالا می‌دانم نامش فیروزی است را صدا می‌زنم.
- آقای فیروزی؟
- بله جناب سروان؟
- لطف می‌کنی یه لیوان بزرگ چای برام بیاری؟
- بله چشم.
- دوباره وارد اتاق می‌شوم و این بار پشت مانیتور می‌نشینم. هرچه می‌گردم خبری از رمز فایل‌ها نیست. احتمالاً یادش رفته بنویسد. شاید درگیر یک عشق نافرجام یا ماجرای رمانتیک دیگری باشد. از دست این شخصیت پنهانم ریزریم می‌خندم که صدای محکم سرگرد باعث می‌شود خنده‌ام را قورت بدهم.

- آرش؟ آرش؟

بدون درزدن وارد می شود و با دیدن من پشت میز سرگرد، چشم هایش تا آخرین حد گرد می شود؛ نگاهی به دور و بر می کند و با خجالت سرش را پایین می اندازد.

- ببخشید، فکر کنم اشتباه اومدم.

متعجب از رفتارش می گویم:

- خیر جناب سرگرد، درست اومدین. می خواستم فایل های کامپیوترتون رو ببینم که فکر می کنم یادتون رفت رمز رو برام بنویسید.

- متوجهی منظورتون نمیشم خانوم، چی رو یادم رفته؟ اصلا شما کی هستین؟ پای اون سیستم چی کار می کنین؟

این بار واقعا ناراحت می شوم، بلند می شوم و به طرف کیفم می روم.

- از شما انتظار نداشتم جناب سرگرد! تعریف شما رو زیاد شنیده بودم؛ اما ظاهراً قدیمی ها یه چیزی می دونستن که که می گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن. مگه من چی کار کردم که سربه سرم می ذارین؟ اگه از سؤالم ناراحت شدین واقعاً منظوری نداشتم، الان هم زحمت رو کم می کنم و فردا به طور رسمی مزاحم می شم... با اجازه.

کلافه آه می کشد:

- خانم محترم من متوجه نمیشم شما چی می گین؛ اما من هم قصد بی احترامی ندارم. یه سؤال ساده

پرسیدم، این قدر سخته خودتون رو معرفی کنید و بفرمایید اینجا چی کار دارین؟

- واقعا که!

بدون نگاه کردن به او خارج می شوم و او را با خود درگیرش تنها می گذارم.

فیروزی را میان راه چای به دست می بینم.

- کجا جناب سروان؟ براتون چایی آوردم.

- ببرید خدمت جناب سرگرد، ظاهراً ایشون بیشتر از من بهش احتیاج دارن.

فیروزی متعجب را رد می‌کنم و به سمت اطلاعات می‌روم. باید قبل از رفتن برنامه فردا را به رئیس کلانتری اطلاع دهم.

- ببخشید خانم من سروان معصومی هستم، می‌خواستم سرهنگ ناصری رو ببینم.
- کارت شناسایی لطفاً.

کارت را به دستش می‌دهم، با لبخند می‌گوید:

- طبقه دوم اولین اتاق، کنار پله‌ها.

تشکری می‌کنم و حین رفتن، به حلقه‌ی پرنگین خانم اطلاعات فکر می‌کنم و باز هم لبخندی سمج به لب‌هایم انتها می‌هد.

به طبقه موردنظر می‌رسم و بعد از تشریفات و هماهنگی پا به اتاق سرهنگ می‌گذارم و با دیدن شخص روبه‌رویم شوکه می‌شوم. با چه سرعتی خودش را به اینجا رسانده خدا عالم است. اخم می‌کنم و بی‌توجه به حضورش به سرهنگ سلام می‌کنم.

- سلام دخترم. خوش اومدید، بفرمایید.

سرگرد مثل بار اول یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- مطالعاتتون تموم شد خانم؟

حرصی از رفتار ضدونقیضش می‌گویم:

- نه خیر! گفتم که رمز فایل‌هاتون رو یادتون رفت بنویسید.

نیچ آرامی می‌کند.

- ای بابا، ببخشید واقعا ذهنم درگیره! الان براتون می‌نویسم.

از این که جلوی سرهنگ خودش را بی‌خبر نشان می‌دهد عصبی می‌شوم، با خصمانه‌ترین حالت ممکن به چشم‌هایش زل می‌زنم و می‌گویم:

- لازم نیست جناب! همون طور که عرض کردم فردا مزاحم میشم، الان اومدم توضیحات و برگه‌ی مأموریت رو به جناب سرهنگ ارائه بدم.

با گیجی اول نگاهی به من و بعد به سرهنگ می‌کند.

- پس انگار فعلا به بنده نیازی نیست، به امید دیدار.

به سرهنگ احترام می‌گذارد و می‌رود. فکر می‌کنم این سرگرد معروف قطعاً دیوانه است. رو به سرهنگ شروع می‌کنم.

آرش

عجب روزهای گندی! در این شرایط فقط یک دختر بچه را کم داشتم که شکر خدا برای بازی با اعصابم کمر همت بسته، فقط قهر و ناز و نوز این جوجه سروان دایره‌ی جنایی می‌توانست زینت این روز پر آشوب شود. به اتاقم می‌رسم.

- فیروزی؟

- بله جناب سرگرد؟

- این خانم که این‌جا بود از چی ناراحت شده بود؟

- والله نمی‌دونم، رفتم براشون چایی بیارم یهو دیدم دارن میرن. بهشون گفتم چایی آوردم که گفتن ببر برای جناب سرگرد.

- عجب، باشه برو به کارت برس.

- چشم، ضمناً برادرتون تو اتاق هستن.

داخل می‌روم و سیاوش را نشسته پشت میز می‌بینم.

- کجایی آرش؟ هرچی منتظر شدم نیومدی. اومدم ببینم کجا موندی دیدم یه دختر بی‌اعصاب پشت میزت نشسته، اولش فکر کردم اشتباه اومدم لباس نظامی تنش بود؛ هرچی گفتم خودت رو معرفی کن انگار نه انگار.

در یک آن دلیل رفتار عجیب سروان مثل روز برایم روشن می‌شود، کف دستم را آرام به پیشانی‌ام می‌کوبم.

- گند زدی سیاوش!

گنگ نگاهم می‌کند.

- دختر فکر کرده تو منی!
- پوف! دیدم هی میگه یادت رفته رمز بدی.
- رفته بودم پیش سرهنگ، یه کم صبر می کردی می اومدم. اومد سرهنگ و ببینه برام رفته بود تو قیافه. کمی به هم خیره می شویم و سیاوش می خندد. از خنده ی او لبخند می زنم؛ خوب است که در این شرایط می توانیم به یک اشتباه همیشگی در مورد خودمان بخندیم. ناخودآگاه نسبت به خانم سروان احساس خوبی پیدا می کنم، در دلم ممنونش می شوم که باعث شده برادرم برای لحظه ای خاطرات تلخی که آمدن سارا پیش چشمش زنده کرده از یاد ببرد؛ هرچند مطمئنم همه ی چیزی که ساعتی پیش تا این حد منجر به آسفتگی اش شده فقط معطوف به دختر سرکش دایی رامین نمی شود.
- حالا این جناب سروان خشن اینجا چی کار داشت؟
- راجع به شهیاد تحقیق می کرد.
- کمی این پا و آن پا می کنم.
- سیا؟
- پرسشی نگاهم می کند.
- چرا ازم نمی پرسی اون نیم ساعت کذایی کجا بودم؟
- نگاهش را به جایی پشت سرم می دوزد.
- چون می دونم کجا بودی.
- نه تعجب می کنم و نه ناراحت می شوم، نیمه ی دیگرم تصمیمات آنی ام را خوب می شناسد.
- پس بفهم وقتی میگم می خوام بکشم کنار و بیشتر از این رسوایی به بار نیارم.
- با ناراحتی لب می زند:
- آرش.
- آرش چی؟ الان که رفتیم پیش سردار تمام و کمال همه چیز رو بدون حتی یک کلمه دروغ برایشون میگم و تو هم بی چون و چرا تأیید می کنی. این طوری خواه ناخواه کنار گذاشته می شم و این چیزیه که واقعا می خوام.

- امکان نداره، من نمی‌ذارم بکشی کنار.
- با من بحث نکن سیا، خودت خوب می‌دونی چه گند غیرقابل جبرانی بالا آوردم؛ من باعث شدم کلی آدم بی‌گناه بمیرن.
- بس کن آرش! همه‌ی اونایی که پلیس میشن می‌دونن شغلشون چه خطراتی داره؛ پس وقتی این شغل رو انتخاب کردن از عواقبش هم آگاهی داشتن. این هم یه عملیات بود و قطعاً قرار نیست تمام عملیات‌ها با خوبی و خوشی تموم شه.
- فقط داری توجیه می‌کنی. نباید به خاطر یه احتمال بی‌اساس همه‌چیز رو به باد می‌دادم، ما یک‌سال براش برنامه چیده بودیم.
- احساس نفس‌تنگی باز هم گریبان‌گیرم می‌شود. روی مبل سفید کنارم می‌نشینم و دستم را درون موهایم فرو می‌کنم.
- ما برای همین شغلی که ازش دم می‌زنی قسم خوردیم، من قسمم رو شکستم. توی اون لحظه‌های حساس فقط به خودم فکر کردم، فقط می‌خواستم وجدان خودم رو آرام کنم... من فقط به ریحانه خودم فکر کردم، فکر نکردم که ممکنه با اشتباه من چند نفر نابود بشن.
- خیلی خب باشه تو راست می‌گی، اشتباه کردی؛ ولی پاش وایسا و جبران کن. اگه تا تهش نری فقط شهیاد رو به خواسته‌اش رسوندی، اون همین رو می‌خواد. به جای افسوس خوردن و شعار دادن پاشو یه فکری کن، دوباره شروع کن. بهم گفته بودی حقم رو از زندگی بگیرم... حالا خودت جا زدی!
- حق من ریحانه بود که لیاقتش رو نداشتم، نتونستم مراقبش باشم. این بحث رو همین جا تموم کن، دیگه نمی‌خوام حرفی بشنوم!
- تلفن زنگ می‌خورد و سیاوش جواب می‌دهد.
- بله؟
- ...
- باشه، اومدیم.
- بازویم را می‌گیرد و با فشار دستش بلندم می‌کند.

- پاشو بریم سردار رسیده. در ضمن فکر نکن کوتاه اومدم، من از اراجیف دفاع نمی‌کنم.
 بازویم را از دستش بیرون می‌کشم و عصبی نگاهش می‌کنم:
 - اون روی من رو بالا نیار سیاوش، امروز بیشتر از حدم تحمل کردم.
 جلوتر از من راه می‌افتد و با نیشخند می‌گوید:
 - من رو از خودم نترسون جناب سرگرد!
 قبل از رفتن، مشتت به تکیه‌گاه مبل می‌زنم تا شاید کمی از حرصم خالی شود.
 - آه!

تندوتند قدم برمی‌دارد و من حس می‌کنم دلش می‌خواهد در این لحظه پوتین‌هایش را به جای کفپوش کلانتری روی صورت من فرود بیاورد.

- چته سیا؟! یه کم آرام‌تر، این جواری می‌خواهی با سردار حرف بزنی؟
 - ببند دهنت رو لطفاً!

کلافه از لجاجت اعصاب خردکنش دستش را می‌کشم تا صبر کند.
 - وایسا یه لحظه.

- چیه؟ چه مرگته؟ دوس داری برم بگم برادرم بی‌عرضه بود؟ نتونست کارش رو تموم کنه؟ این جواری خوشحال میشی؟ ریحانه خوشحال میشه؟ باشه، لال‌مونی می‌گیرم و هیچی نمیگم.

صدایش بالا رفته، همه‌ی افراد حاضر در راهرو میخ‌ما شده‌اند.

- چتونه؟ نمایش نگاه می‌کنید؟ برید سر کارتون!

با فریادش همه به خودشان می‌آیند و ترجیح می‌دهند قبل از تویبخ شدن توسط این سرگرد عصبانی کار خودشان را بکنند. عصبی دستش را از دستم بیرون می‌کشد و بی‌هیچ حرفی به راهش ادامه می‌دهد.

نفس تنگ‌تر می‌شود و دستم برای پیدا کردن اسپری، جیبم را می‌کاود. نگاه زیر چشمی‌اش به

دستم را می‌بینم، به روی خودش نمی‌آورد و من برای بار هزارم آرزو می‌کنم کاش وسیله‌ای برای لای‌روبی مغز وجود داشت.

روبه روی سردار نشستیم. سیاوش مدام پایش را تکان می دهد. سرهنگ ناصری چیزی را در سر رسید دم دستش یادداشت می کند و سردار هم با خونسردی ذاتی اش مشغول نوشیدن چای است که می دانم تلخ تلخ است؛ عادت می درست مثل عادت بردار عصبانی ام. سردار است که سکوت سنگین فضا را می شکند:

- این قدر پات رو تگون نده بچه.

سیاوش با اخم بلند می شود و این بار طول و عرض اتاق را با قدم هایش وجب می کند.

سردار فنجانش را روی میز می گذارد.

- مطمئن باش اگه با این ور و اون ور کردن و تگون خوردن کاری درست می شد همراهیت می کردم، آروم بگیر دو دقیقه.

خجالت زده ببخشیدی می گوید و این بار کنار سرهنگ می نشیند.

- تموم نشد؟

- چرا آماده ست. سردار، می تونم یه سؤال از تون بپرسم؟

- خواهش می کنم.

- چرا تنها اومدین؟ قرار نبود جلسه خصوصی باشه.

سردار نگاهش را مستقیم به من می دوزد.

- خب راستش به خاطر برخی مسائل، تشخیص دادم تا روشن شدن کامل ماجرا چیز زیادی درز نکنه. ناخود آگاه سرم را پایین می اندازم و از این که ناامیدش کرده ام احساس شرم می کنم.

- بله البته، حق با شماست. خب، آرش جان ما منتظریم.

کمی جابه جا می شوم و سعی می کنم نگاهم با نگاه طوفانی سیاوش تلاقی نکند. در دلم بسم الله می گویم و شروع می کنم:

- ما طبق برنامه انبار رو زیر نظر داشتیم و با توجه به برداشت هایی که از حرف های پسر شهید شده بود محل تقریبی نگهداری محموله رو که قرار بود بیست مرداد یعنی امروز به ترکیه فرستاده بشه تخمین زده بودیم که... که خب تقریباً همه اش از بین رفت و متأسفانه قبل از اقدام ما عملیات لو رفت.

سیاوش که تا این لحظه لام تا کام حرف نزده بود، به حرف می آید.

- بذار من توضیح بدم.

ناخواسته صدایم بالا می‌رود.

- خودم لال نیستم، اگه نمی‌خوای بشنوی برو بیرون!

انگشت‌هایش را طبق عادت درون موهایش می‌کشد و سکوت را به بیرون رفتن ترجیح می‌دهد.

- قرارمون ساعت دوازده شب بود. با بچه‌های یگان ویژه به انبار نفوذ کردیم که موقعیت رو بسنجیم و با

اعلام جناب سرهنگ شروع کنیم. حرف‌های پسر شهیاد... حرف‌هاش در مورد این‌که...

آب دهانم را قورت می‌دهم و بعد از مکث کوچکی ادامه می‌دهم:

- گفته بود بعضی از کسانی که گروه‌گانشن هم اون شب قراره همراه محموله از ایران خارج کنه. خودتون

در جریانید که قرار بود بعد از بررسی موقعیت یه سری انفجار سوری درست کنیم که فکر کنن محموله به

خطر افتاده و ما هم با استفاده از موقعیت و متشنج کردن فضا کارمون رو بکنیم.

سردار که کماکان خونسردی‌اش را حفظ کرده می‌گوید:

- همه‌ی این چیزهایی رو که گفتم چندین بار شنیدم جناب سرگرد، می‌خوام بدونم دلیل

دست‌دست‌کردن چی بوده؟ چرا طبق برنامه پیش نرفتم؟ چرا از دستور مافوق سرپیچی کردی؟

دست‌هایم را در هم قفل می‌کنم و سرم را رویش می‌گذارم؛ دلم نمی‌خواهد وقتی از حماقتم می‌گویم توی

چشم‌هایش نگاه کنم.

- می‌خواستم قبل از هر کاری مطمئن بشم ریحانه اونجا نیست، حرف‌های پسر شهیاد که شب قبلش

گفته بود حسابی ذهنم رو درگیر کرده بود. سرهنگ گفتن که اعتنا نکنم، می‌دونستم برای زجر دادن من

دست به هر کاری می‌زنه... ما حتی مطمئن نیستیم که غیبت ریحانه به شهیاد ربط داره یا نه؛ اما من

غیرحرفه‌ای عمل کردم، نتونستم بی‌خیالش بشم. یه کم بیشتر جلو رفتم که بتونم یه ردی ازش پیدا کنم

که متأسفانه قبل از این که خیلی پیش برم یکی از آدم‌های شهیاد گیرم انداخت، درگیر شدیم. سروان

جلالی مرتب بی‌سیم می‌زد که موقعیت مناسبه و به سرهنگ خبر بده؛ ولی بی‌سیم طی درگیری خرد شد

و بعدش هم که... خب، بعد توی اون درگیری... بیهوش شدم. وقتی گلاویز اون مرد بودم یکی از پشت با

قنداق اسلحه کوبید تو گردنم.

جرئت بلند کردن سرم را ندارم؛ نه از ترس، بلکه از شرم و خجالت این که با یک بی فکری محض نه تنها کل عملیات را نابود کرده‌ام و تمام اعتبار کاری‌ام را به گند کشیده‌ام، بلکه بزرگ‌ترین الگوی زندگی‌ام را به بدترین نحو ممکن ناامید کرده‌ام. سیاوش ادامه‌ی حرفم را می‌گیرد.

– سردار من فکر می‌کنم قبل از لورفتن آرش عملیات لو رفته بود؛ چون بعد از نیم‌ساعت که سرهنگ دستور رو صادر کردن و بعد از شروع انفجارها، یکی

عمداً مسیر آتیش رو به انبار کشونده بود. من شک ندارم خود شهیاد اونجا بوده؛ چون هیچی غیر از جونش مهم‌تر از اون همه گازوئیل آماده برای قاچاق نمی‌تونه باعث بشه از خیر محموله‌ای با این عظمت و سود کلانی که واسه‌ش داره بگذره.

– اگه من لفتش نمی‌دادم موفق می‌شدیم، ممکن بود حتی شهیاد رو گیر بندازیم.

از نگاه خونین سیاوش می‌خوانم که اگر تنها بودیم گردنم را با دستان خودش می‌شکست!

– سردار من اشتباه کردم، لیاقت سرپرستی این پرونده رو ندارم؛ همین حالا استعفا میدم.

سیاوش دهان باز می‌کند که با اشاره‌ی دست سردار ساکت می‌شود.

– جناب سرگرد باهر، در این که به هر دلیلی تصمیم اشتباهی گرفتی شکی نیست و به خاطر سرپیچی از

دستور مافوق تو بیخ میشی؛ اما هیچ کدوم از اتفاقات پیش‌آمده دلیل نمیشه استعفا بدی. این

مسئولیتی رو که به عهده گرفتی مجبوری به سرانجام برسونی! روشنه؟

لبخند پیروزمندانه‌ی سیاوش نشان از این دارد که من هرگز نتوانسته‌ام از دستور صریح فرمانده‌ام

سرپیچی کنم

سرهنگ ناصری با من من می‌گوید:

– البته سردار حتما شما همیشه بهترین تصمیمات رو می‌گیرید؛ ولی ما هنوز گزارش رسمی رو ننوشتیم و

ممکنه دوستان نخوان... نخوان که خب، پرونده زیر دست سرگرد بمونه.

همه به دهان سرهنگ زل زده‌ایم، من به امید به بار نشستن خواسته‌ام و سیاوش و سردار منتظر اتمام

نطقش.

- خدایی نکرده من نمی خوام بگم سرگرد از پشش برنمیاد؛ ولی بد نیست بعد از جلسه‌ی کلی تصمیم قطعی رو ابلاغ کنیم. خودتون می‌دونید که من بیشتر از هر کسی به آرش اطمینان دارم... فقط می‌گم جوری نشه که... که انگ پارتی‌بازی بهتون بچسبونن.

سردار که خونسردی‌اش با حرف‌های سرهنگ ناصری رو به افول رفته است بلند می‌شود.

- جناب سرهنگ فکر نمی‌کنم توی مجموعه به جز تعداد محدودی از جمله خود شما از نسبت ما باخبر باشن؛ بنابراین اگه می‌خواید حرف‌هاتون رو طور دیگه‌ای برداشت نکنم، همکاری کنید تا من یک تصمیم درست بگیرم.

سرهنگ هول‌زده عذرخواهی می‌کند.

- معذرت می‌خوام. باور کنید این بچه‌ها اندازه‌ی پسر خودم برام عزیزن، دلم نمی‌خواد کوچک‌ترین موردی براشون پیش بیاد. خودتون شاهدین که زمستون گذشته چقدر برای ارتقای درجه‌ی سیاوش تلاش کردم، چقدر حرف شنیدم و دم زدم فقط برای این که این بچه به حقش برسه؛ پس شک نکنید اگر حرفی زدم فقط برای حفظ آرش بوده و بس.

سردار مغموم و دل‌گیر چشم از سرهنگ برمی‌دارد و نگاه می‌کند.

- ای کاش این بار هم مثل همیشه به خاطر وظیفه پا رو دلت می‌داشتی!

سرداری که همیشه از من خواسته خودم را فدای وظیفه نکنم و گاهی هم با دلم راه بیایم، حالا یک خط قرمز اساسی روی تمام نصایح پدران‌اش می‌کشد.

- فعلا همه‌چیز بین خودمون می‌مونه، تو هم بی‌حرف اضافه به کارت ادامه میدی. ختم جلسه!

سیاوش با چهره‌ای فاتح نگاه می‌کند و من فکر می‌کنم چند خط دیگر تا تکمیل ظرفیتم فاصله دارم؟

نگار

- مامان؟ مامان خونه نیستی؟

- اومدی نگار؟ اینجام.

چادرم را روی چوب‌لباسی دم در آویزان می‌کنم و به طرف آشپزخانه می‌روم.

- سلام به عسل خودم.
- علیک سلام خانم پلیس مهربون، چقدر دیر اومدی!
- کارم طول کشید، تازه از این به بعد بیشتر هم طول می کشه.
- به چه مناسبت؟
- به افتخار اولین مأموریت نگار خانم در سمت سروان معصومی.
- با یک حرکت مقنعه ام را درمی آورم و به سالاد جلوی دستش ناخنک می زنم.
- یعنی همه چیز کارم رو دوست دارم الا این قسمت چادر چاقچورش.
- تقصیر خودته، هی بهت گفتم به جای این کارها درست رو بخون پزشکی قبول شی. تو برای این کار ساخته نشدی دختر، آدم با تماشای چهارتا فیلم پلیسی و اکشن که راه زندگیش رو انتخاب نمی کنه.
- پوف! باز شروع شد، اصلا تقصیر خودمه غر می زنم.
- حالا نمی خواد قیافهت رو کج و کوله کنی. برو دست و صورتت رو بشور، شام رو بکشم.
- بابا نمیاد؟
- نه امشب شیفته.
- به طرف اتاقم می روم تا لباس هایم را عوض کنم. هنوز هم ذهنم درگیر سرگرد باهر، کلانتری ولنجک است. هر چقدر فکر می کنم دلیل رفتارش را نمی فهمم، شنیده بودم آدم جدی و خشنی است و به اعتقاداتش شدیداً پایبند. اگر شنیده ها درست باشد به خاطر همین اعتقادات هم که شده نباید سربه سر من می گذاشت، یک دختر جوان و غریبه که حتی موقع صحبت کردن نگاهش نمی کرد. یک لحظه از فکر این که افکارم را خوانده باشد به خودم می لرزم؛ ولی بعد چنان قهقهه ی بلندی می زنم که صدای مامان درمی آید.
- نگار!
- اومدم.

روی تختم دراز کشیده‌ام و مشغول گشت‌وگذار در شبکه‌های اجتماعی هستم که به ذهنم خطور می‌کند نامش را جست‌وجو کنم تا شاید کمی از فضولی‌ام کاسته شود. از فکر خودم لبخند می‌زنم؛ ولی سریع به خاطر می‌آورم که نام کوچکش را فراموش کرده‌ام و با همه‌ی خستگی از جا می‌پریم تا درون مدارک مأموریت پیدایش کنم. گاهی فکر می‌کنم حق با مامان است؛ بهتر بود من کارآگاه شوم و حالا که بخت یارم نبوده و کارآگاه نشدم اگر کمی از شدت کنجکاوی‌ام کم نکنم، بالاخره یک روز سرم به سنگ می‌خورد؛ اما تا روزی که سنگی پیدا شود می‌توانم با خیالی آسوده به کارم ادامه بدهم. برگه‌ی موردنظرم را پیدا می‌کنم، زیر لب زمزمه می‌کنم:

- سرگرد آرش باهر.

لب‌هایم کش می‌آید و باز هم سراغ جست‌وجویم می‌روم. بعد از تقریباً نیم‌ساعت گشتن بی‌حاصل در فضای مجازی ناگهان چیزی در ذهنم جرقه می‌زند. چرا سرگرد بار دوم که وارد اتاق شد خودش را صدا می‌زد؟! تا به حال این قدر برای کشف موضوعی هیجان نداشته‌ام. این قضیه حسابی گیجم کرده است؛ اما به خودم هشدار می‌دهم که به جای خسته کردن ذهنم با این افکار بیهوده، برای درست انجام دادن مأموریتم تمرکز کنم و حالا که با این همه زحمت درجه‌ام بالا رفته و سروان شده‌ام، آبرویم را به باد ندهم و ذهنیت سردار را نسبت به خود خراب نکنم.

سیاوش

- مطمئنی نمیای؟
- یاسمن جان این بار صدمه که داری می‌پرسی.
- خب گفتم شاید نظرت عوض شده باشه.
- خیالت راحت، عوض نشده.
- آرش چرا نمیاد؟
- حالش خوش نیست یاسی، هنوز با خودش کنار نیومده.
- باشه پس زنگ بزن یه چیزی براتون بیارن، گشنه نخوابین.

- تموم شد؟ دیرت میشه، الانه که صدای مامان دربیاد... برو دیگه.
- با نگرانی به طرفم می آید و سرم را در آغوش می گیرد.
- باور کن فکر نمی کردم پاشه بیاد کلانتری؛ وگرنه بهش آدرس نمی دادم.
- خودم را عقب می کشم و لبخندی زورکی می زنم.
- برو دیگه خاله قزی، مامانم منتظره.
- تأکید می کند:
- خاله یاسی!

نمی دانم چند دقیقه است به صفحه‌ی خاموش تلویزیون زل زده‌ام که آرش با یک حوله روی سرش کنارم می نشیند.

- به سارا فکر می کنی؟
- نه.
- دلت می خواست بری؟
- نه.

- پس چه مرگته؟ تو که به خواسته‌ت رسیدی، مطمئن باش حرف غموهادی این قدر برو داره که پرونده زیر دست خودم بمونه.

- فقط خسته‌م.

- قبلا هم گفته بودم که مثل بچه‌های کودکستانی دروغ میگی.

- چقدر خوشحال میشم ساکت شی.

- امروز از چی این قدر به هم ریخته بودی؟

می دانستم دیر یا زود دستم رو می شود، به سادگی خودم که فکر می کردم همه‌ی ماجرا را پای سارا گذاشته پوز خند می زنم.

- ولم کن آرش.

قصد بلندشدن می‌کنم که مانع می‌شود.

- بشین سر جات سیا. به جای فرار کردن بنال ببینم دردت چیه؟

فقط برای این که دست از سرم بردارد، گوشی‌ام را به سمتش می‌گیرم، مجبورم برای انحراف ذهنش پیام سر شب سارا را رو کنم.

- بیا بخون، سر شب برام فرستاده. دستم به سعید برسه برای این که شماره‌م رو به خواهرش داده زنده‌ش نمی‌ذارم.

با اخم گوشی را از دستم می‌گیرد و بلندبلند پیام سارا را می‌خواند:

- سلام پسر عمه، سارام. شماره‌ت رو از سعید گرفتم؛ ببخشید بی‌اجازه. امروز قصد نداشتم این قدر زود برم، اومده بودم حرف بزنم؛ ولی اگه راستش رو بخوای از آرش ترسیدم. هه! خوبه ازم می‌ترسه و این بلاها رو سرت آورده، چه عجب یه بار خر نشدی جوابش رو بدی!

- جواب ندادم، زنگ زد.

چشم‌غره‌ای می‌رود و با غیظ می‌گوید:

- که زنگ زد! لابد تو هم مثل احمق‌ها جوابش رو دادی و با هم دل دادین و قلوه گرفتین و یاد خاطرات شیرین جوانی کردین.

- به خاطر دایی جواب دادم.

- دفعه قبل هم به خاطر دایی زندگیت رو به گند کشیدی!

- داد نزن آرش!

گوشی را روی میز پرت می‌کند و سرش را به پشتی مبل تکیه می‌دهد.

- دایی خودش می‌دونه چه هیولایی تربیت کرده. اگه یه بار دیگه عشق آبکیت رو پای دایی بذاری فکت رو خرد می‌کنم! می‌دونی که شوخی ندارم.

می‌دانم شوخی ندارد، هنوز هم خاطره‌ی مشت‌های محکم‌ش را برای این که گذاشتم رفیق نامردم سارا را با خودش همراه کند، فراموش نکرده‌ام.

- شاید به قول تو فراموش نکرده باشم، شاید هنوز دارم چوب عشق آبکیم رو می خورم؛ اما من دختر بچه‌ی دبیرستانی نیستم که بخوام گول بخورم. اگه جوابش رو دادم، فقط و فقط برای کوچیک نشدن دایی بوده و بس. فقط می خواست بدونه شب میرم یا نه که گفتم کار دارم و نمیام، همین! باز هم سکوت کرده و این یعنی یک کلمه از حرف‌هایم را در مورد فراموش کردن سارا و نخواستنش باور نمی‌کند.

- شام چی می خوری؟

با همان حالت و چشم‌های بسته می‌گوید:

- کوفت!

می‌خندم و قبل از بلند شدن لبخند یواشکی‌اش را می‌بینم.

مامان روشن سینی چای را روی میز می‌گذارد و به غرزدنش ادامه می‌دهد:

- انگار من ماهی گلی‌ام که همه‌چی رو فراموش کنم، خوبه فقط چهار سال گذشته.

یاسمن با خنده سعی می‌کند آرامش کند:

- روشنگر جان آخه سارای بیچاره چیزی نگفته این قدر حرص می‌خوری.

- چیزی نگه. تو بچه‌ای نمی‌فهمی این رفتارش چه معنی میده، دختره‌ی پررو هی می‌اومد و می‌رفت

عمه جون عمه جون می‌کرد.

- دست شما درد نکنه، حالا ما شدیم بچه؟ ولی خیلی زود پا شدیم؛ کاش حداقل به خاطر رامین چند

ساعت می‌نشستیم.

- خاطر رامین رو خواستم که رفتم خونه‌ش و نزدم تو دهن دخترش. ضمناً فکر نکن یادم رفته نداشتی

صبح نیما با خانم محبی بره. آرش جان مامان اگه به سیاوش گیر بده میشه ازش شکایت کنم؟ به جرم

مزاحمت؟

آرش که از موضع مامان روشن خیالش راحت شده با خنده جواب می‌دهد:

- بله مامان جان می‌تونی شکایت کنی، اگه لازم شد خودم برات تنظیمش می‌کنم.

یاسمن با بهت لب می زند:

- آرش؟! جدی که نمیگی؟

با سرخوشی چشمکی به یاسمن می زند و سعی می کند خنده اش را جمع کند.

- چرا اتفاقاً کاملاً جدی ام، تو این قضیه من پشت مامان روشنم.

مامان که از دفاع آرش سر کیف آمده یک شکلات به دستش می دهد.

- بخور مامان جان.

- واقعا که! خب شاید خود سارا هم تو این قضیه یه قربانی بوده.

با این حرف یاسمن اخم های آرش در هم می شود و من تصمیم می گیرم قبل از این که چیزی بگویم این

بحث را همین جا تمام کنم.

- یاسی جان حتی اگر این طور باشه که تو میگی من دیگه به سارا فکر نمی کنم. دیگه نمی خوام راجع به

این موضوع چیزی بشنوم، از همین حالا تا آخر دنیا سارا فقط دختری دایمی رامینه و بس.

فانجان چای ام را برمی دارم و زیر سنگینی نگاه سه جفت چشم دوخته شده به دستم به این فکر می کنم

خودم چند درصد گفته هایم را از ته قلبم باور دارم؟

صدای تق تق خودکاری که به میز می کوبم سرهنگ را به حرف می آورد.

- نمی تونم تمرکز کنم پسر جان، میشه اون کار رو نکنی؟

- بخشید.

خودکار را روی میز می گذارم و پنجه هایم را در هم می کنم تا بیشتر از این حال درونی ام را نمایان نکنند.

- شما واقعاً فکر می کنید راست میگه یا این هم یه بازی جدیدیه برای به هم ریختن آرش؟

- متأسفانه نمی دونم. باور کن دیگه نمی تونم حرف راست و دروغش رو تشخیص بدم. وقتی طرفت یه آدم

بیمار باشه که هیچی برای از دست دادن نداره همیشه به همین راحتی حرف هاش رو رد یا تأیید کنی. تو

باید بری دیدنش که بفهمیم قضیه چیه، خودش خواسته که آرش رو ببینه؛ اما من به هیچ وجه دلم

نمی خواد اون بره. حرص و جوش براش خوب نیست و خب در هر حال خانم حمیدی همسرشه و ممکنه

نادر هر حرفی رو برای اذیت کردنش به زبون بیاره. نمی خوام بیشتر از این داغون بشه. باور کن اگه غیرمستقیم به سردار گفتم پرونده رو ازش بگیره فقط به خاطر این بود که از این جریانات دورش کنم؛ وگرنه هیچ کس به اندازه‌ی آرش نمی تونه این پرونده رو به سرانجام برسونه... در هر حال تو میری دیدن پسر شهیاد؛ ولی با عنوان سرگرد آرش باهر.

- اگه من رو بشناسه چی؟ بالاخره تو دم و دستگاه پدرش خیلی چیزها راجع به آرش یاد گرفته.
- امیدوارم که نفهمه. خیلی هم نگران نباش، گاهی خود منم که این همه سال از نزدیک باهاتون برخورد دارم شماها رو با هم اشتباه می گیرم؛ فقط کافیه کمی از حرکات آرش استفاده کنی. بفرمایید این هم نامه، برو ببینم چه می کنی.

از جا بلند می شوم و بعد از تشکر از سرهنگ ناصری بیرون می آیم. صدایی در مغزم یادآوری می کند که من هم مثل سرهنگ دلم می خواهد آرش را از این جریان دور کنم و کمی عذاب وجدان برای نگه داشتنش در رأس این پرونده به سراغم می آید؛ اما صدایی بلندتر هشدار می دهد اگر در بطن این داستان نباشد، دست روی دست گذاشتن و نظاره گریستن حالش را بدتر می کند. در وانفسای جنگ درونی ام صدای سلام بلندی مرا از افکارم بیرون می کشد.

- سلام جناب سرگرد.

با گیجی نگاهی به دختر روبه رویم می کنم و بعد از کمی فکر کردن دسته گل دیروزم را به یاد می آورم.
سعی می کنم لبخند بزنم.

- سلام خانم، روزتون به خیر.

کمی با شک نگاهم می کند و ادامه می دهد:

- ان شاءالله امروز قراره جدی باشید دیگه؟

لبخندی موذی روی لبم می نشیند که باعث می شود سوءظنش بیشتر شود.

- من دیروز هم جدی بودم.

از دستم حرص می خورد و این را از نگاه به چشمان گردشده اش می خوانم، یک لحظه از ذهنم می گذرد که چشمان زیبایی دارد؛ اما سریع نگاهم را می گیرم. با اجازه ای می گویم و می خواهم از کنارش رد شوم که صدای ناراحت و شاکی اش مانع می شود.

- جناب سرگرد! من واقعا نمی دونم چرا با من این طوری رفتار می کنید.

نه حوصله ی توضیح دادن دارم و نه وقتش را، به آرش حواله اش می دهم.

- خانم، جناب سرگرد باهر تو اتاقتون هستن.

مثل یک مجسمه سر جایش ایستاده و شبیه یک انبار باروت آماده ی انفجار است. با چشم دنبال ستوان پارسا می گردم که تا زندان همراهی ام کند.

- ستوان پارسا؟

- بله قربان؟

- راه بیفت می ریم زندان.

نگار

به رفتنش خیره شده ام و حتی نمی توانم از جایم تکان بخورم. باورم نمی شود که این سرگردِ باجذبه این طور مرا به بازی گرفته است. دلم می خواست می توانستم هر آن چه که لایقش بود بارش کنم؛ اما مثل یک دختر بچه ی احمق فقط ایستاده ام و نظاره گر رفتنش هستم.

- سلام جناب سروان، بالاخره تشریف آوردید؟

برمی گردم و صورت بچگانه ی سرباز دیروزی پیش رویم نمایان می شود. اسمش را خوب به خاطر دارم: فیروزی.

- اگه میشه زودتر تشریف بیارید، جناب سرگرد منتظر تون هستن.

حرصی به این سرباز بخت برگشته زل می زنم و همه ی خشمم را نثارش می کنم.

- چی؟ منتظر؟ به جناب سرگردتون بفرمایید بیخود منتظر نباشن، من این همه توهین رو نمی پذیرم. این

آقا فکر کرده کیه که هر بار یه چیز میگه؟

سرباز بیچاره با دهانی باز نگاهم می کند و با ترس به حرف می آید:

- من از چیزی خبر ندارم خانم، بهتره... بهتره با خودشون صحبت کنید.

تصمیم می گیرم این بازی را برای همیشه تمام کنم، محکم می گویم:

- بریم!

باز هم در ذهنم هزار جور نقشه می کشم که این جناب سرگرد از خود راضی را سر جایش بنشانم. به اتاق

که می رسیم، اجازه اعلام وجود به فیروزی نمی دهم و بدون درزدن وارد می شوم. روی مبل روبه روی

میزش نشسته و چیزی را یادداشت می کند که با ورود ناگهانی ام از جا می پرد، یک ابرویش را بالا می دهد

و من با یک نگاه به حالت ترسناک صورتش، تمام نقشه هایم را فراموش می کنم. فیروزی عذرخواهی

می کند.

- ببخشید جناب سرگرد، اجازه ندادن خبر بدم.

با اشاره دستش فیروزی را مرخص می کند و من سعی می کنم ترسم را فراموش کنم.

- جناب سروان فکر نمی کنید مهم ترین ویژگی یه پلیس احترام به دیگران، خصوصاً مافوقش باشه؟

با این حرفش آتش درونم گر می گیرد.

- شما که دم از احترام می زنید چطور به خودتون اجازه می دید با دیگران خصوصاً یه خانم که اتفاقاً

همکارتون هم هست این طوری برخورد کنید؟ اون از دیروز این هم از رفتار امروز صحبتون، واقعا

شرم آورده.

باز هم یک ابرویش را بالا می دهد؛ اما این بار حس می کنم صورتش کمی حالت خنده دارد، انگار که سعی

کند جلوی کش آمدن لب هایش را بگیرد.

- بابت دیروز عذرخواهی می کنم، هم از طرف خودم هم برادرم. اون یه سوء تفاهم بود که در موردش یه

توضیح بهتون بدهکارم.

- سوء تفاهم؟! من به برادرتون چه کار دارم؟ راجع به رفتار چند دقیقه قبلتون چه توضیحی دارین؟ نکنه

این هم سوء تفاهم بود؟

کمی فکر می کند و اشاره به صندلی ها می کند.

- بفرمایید بشینید تا براتون توضیح بدم.
دست به سینه می نشینم و منتظر نگاهش می کنم.
- من یه برادر دوقلو دارم که از قضا همکارمه و تازه هم ترفیع درجه گرفته؛ بنابراین ما در حال حاضر یک جفت سرگردِ باهر توی کلانتریمون داریم. فکر می کنم کسی هم که صبح دیدید برادرم بوده. قلبم با تمام توانش همه ی خون بدنم را به سمت صورتتم می فرستد. خراب کردی نگار خانم!
- شوخی می کنید؟!
- من اساساً آدم شوخی نیستم خانم، اگر هم قرار باشه با کسی شوخی کنم، مطمئن باشید اون شخص شما نیستید!
- دهانم خشک شده و از خجالت نمی توانم سرم را بلند کنم. در ذهنم دنبال بهانه ای هستم تا تحویل سردار بدهم و خودم را از این آبروریزی که راه انداخته ام نجات دهم که می گوید:
- اگه مسئله رفع شد و دیگه سؤالی ندارید به کارمون برسیم.
حتی نمی توانم به چشم هایش نگاه کنم آن وقت از ادامه ی کار حرف می زند؟
- من بهتون حق میدم، درواقع تقصیر شما هم نبوده پس یربه یر شدیم؛ تمومه؟
سعی می کنم به خودم مسلط شوم. با تمام ترسناکی اش لحن آرامش باعث می شود از افکارم خجالت بکشم. من نباید جا بزنم، آن هم در اولین مأموریت جدی کاریم.
- من... من واقعا عذر می خوام. خب... شما واقعاً شبیه برادرتون هستید به هر حال...
- از مدارک دیروز چیزی دستگیرتون شد؟
همین لحظه اعتراف می کنم که سرگرد باهر دقیقاً با شنیده هایم مطابقت دارد؛ همان قدر محکم، همان قدر ترسناک و البته که کمی مهربان چیزی که مطابق گفته ها نیست؛ اما من حسش می کنم. در دلم ممنونش می شوم که این طور از کنار اشتباه مضحکم می گذرد و به شعورش آفرین می گویم. نگاه خجلم را به چشمانش می اندازم و جوابش را می دهم.
- چیز زیادی که نه، فقط فهمیدم دو تا از جاشوهای که کشته شدن یه زمانی برای شهیاد کار می کردن.
- دقیقاً چه کاری؟

- در ظاهر ماهیگیری با دو تا لنج قدیمی؛ اما حقیقتش همون طور که می‌دونید، شهیاد قبل از مستقل شدنش با یکی از بزرگ‌ترین باندهای قاچاق نفت و گازوئیل همکاری می‌کرده که احتمال میدم استفاده از اون دونفر در همین راستا بوده باشه، هرچند که اون باند دیگه وجود نداره و پنج یا شیش سال پیش با دستگیری لیدرشون از هم پاشیده؛ اما این که شهیاد چرا باید چندسال بعد اون‌ها رو کشته باشه مجهوله.

با تأکید ادامه می‌دهم:

- البته اگر کار خودش باشه. کمی اعتماد به نفسم برمی‌گرده و راحت‌تر می‌شوم. خدا را شکر می‌کنم که در تمام مدت حرف‌زدنم سرش پایین است و با حلقه‌ی سفید دست چپش بازی می‌کند. - نمی‌تونم نظر قطعی بدم که کار خودش؛ اما تقریباً ده‌ساله شهیاد رو می‌شناسم و حسم می‌گه یه ربطی به این قتل‌ها داره، چه اون دو نفر... چه باقی قربانی‌ها. - ده‌سال؟ فکر می‌کردم نهایتاً دو سال باشه که رو پرونده‌ش کار می‌کنید. تک‌خنده‌ای می‌کند که تلخ‌بودنش را انکار نمی‌کند؛ انگار که بخواد دردآور بودن این آشنایی را نشانم دهد.

- قتل اون خانم میانسال توی خیابون میرداماد هم ادامه‌ی قتل‌های جزیره‌ست؟ این سؤالش یعنی اگر تا فردا هم کنجکاوی کنم جوابی نمی‌گیرم، این خصوصیتش را اصلاً دوست ندارم. - پرونده‌ی اون خانم مختومه شده و علت قتل هم نزاع خیابانی بوده که البته من شک ندارم که این‌طور نیست.

یک ابرویش را بالا می‌دهد؛ حرکتی که حالا مطمئنم عادت است و جز لاینفک وجودش.

- رو چه حسابی این‌قدر با اطمینان نظر می‌دید؟

هیجان‌زده از جلب نظرش ادامه می‌دهم:

- رو حساب این که مقتول توی همون سال‌ها که شهیاد ساکن جزیره بوده خدمتکار خونه‌ش بوده و اتفاقاً مادر یکی از اون جاشوها. دو هفته بعد از کشته‌شدن پسرش میاد تهران و توی یک هتل مشغول به کار میشه تا این که به طرز مشکوکی کشته میشه. شک ندارم یه ربطی به شهیاد پیدا می‌کنه!
- عجب! پس با این تفاسیر بزرگ‌ترین سؤال اینه که چرا شهیاد زبردست‌های دون پایه‌ش رو کشته، کسایی که حتی زمانی که باهاش کار می‌کردن هم کارهای نبودن چه برسه به حالا که دیگه براش کار هم نمی‌کردن.
- مگر این که فقط چندتا زبردست نبوده باشن و احتمالاً همکاری‌شون هم به همون باند قبلی ختم نشده باشه، ضمناً اون دو تا جاشو تازه از زندان آزاد شده بودن و فکر نمی‌کنم اگر هم همکاری‌ای داشتن مستقیم بوده باشه.
- می‌خواین بگین که اون خانم واسطه‌ی پسرش و شهیاد بوده؟
- دقیقاً!
- از جا بلند می‌شود و اسلحه‌اش را در جایش محکم می‌کند.
- پس برای فهمیدنش فقط یه راه داریم.
- ***
- روی صندلی عقب ماشین نشسته‌ام و ثانیه‌های چراغ قرمز طولانی پارکوی را می‌شمارم که سرگرد رو به سرباز کنار دستش می‌پرسد:
- نمی‌شد از تو کوچه پس کوچه بری؟
- ببخشید جناب سرگرد، مو تهرانو خوب بلد نیستم، دونین چیه؟ مو کلاً تو آدرس خوب نیستم دیه وای به حال ایی که شهر خوم نباشه.
- مثلاً گفتم با ماشین ستاد بیایم زود برسیم. بنده تو خط ویژه.
- قبل از جواب سرباز موبایلش زنگ می‌خورد و نگار فضول درونم را بیدار می‌کند، به قول سردار یک پلیس باید در هر شرایطی هوشیار باشد.
- بله؟

... -

- سلام عزیزم، خوبی؟

با عزیزم گفتنش گوشم را تیزتر می‌کنم. صدای ریز زانهای از آن‌ور خط شنیده می‌شود که با سبزشدن چراغ و راه‌افتادن ماشین محو می‌شود.

- کی؟

... -

- نه خیر لازم نکرده.

... -

- یاسی خانم داری میری رو اعصابم، گفتم نه یعنی نه.

یاسی؟! چه اسم قشنگی. احتمال می‌دهم دختر پشت خط همسرش باشد و شاید می‌خواهد جایی برود. به حدسیات پلیسی‌ام می‌خندم؛ اما با داد آخری که سر زن بیچاره‌اش می‌کشد سریع جمعش می‌کنم.

- سیا غلط کرد! پیام ببینم پاش رو تو خونهای ما گذاشته با من طرفی، فهمیدی؟

گوشی را روی داشبورد پرت می‌کند و سرش را به شیشه تکیه می‌دهد. جرئتم را جمع می‌کنم.

- حالتون خوبه جناب سرگرد؟

اهمیتی به سؤال نمی‌دهد و به سرباز می‌توپد:

- اگه تا پنج دقیقه دیگه نرسیم وقتی برگشتیم باید خودت رو معرفی کنی بازداشتگاه، شوخی هم ندارم! نگار درونم را آرام می‌کنم و به سرباز بیچاره فکر می‌کنم که قربانی سرکشی زن مافوقش شده.

- یعنی چی؟ همکارتون گفت اون موقع استخدام نیرو نداشتید.

هول شده و مدام این پا و آن پا می‌کند. سعی می‌کنم کمی ملایم‌تر از سرگرد سؤال کنم.

- ببینید خانم، نگران چیزی نباشید. اون پرونده بسته شده و ما فقط برای روشن شدن یه سری سؤال دیگه اینجاییم؛ بنابراین لطفاً با ما صادق باشید.

سرگرد کلافه است؛ اما به روی خودش نمی‌آورد. زن که انگار کمی کوتاه آمده، نگاهم می‌کند.

- همکارم درست میگه، ما اون موقع استخدام نیرو نداشتیم؛ ولی... ولی خانم امیری سفارش شده بود، آشنای مدیر هتل بود و با پارتی بازی استخدام شد. مدیر چندروز بعد استعفا داد؛ اما امیری اینجا موندگار شد. سرش به کار خودش بود و مدیر جدید هم مشکلی باهاش نداشت تا این که اون اتفاق تأسفبار پیش اومد.

سرگرد که از اعترافاتش راضی به نظر نمی‌رسید، دخالت می‌کند.

- چرا مدیر استعفا داد؟

در حال کندن پوست لبش می‌گید:

- باور کنید من نمی‌دونم. من فقط یه سرپیشخدمتم که از شانس بدم با امیری دوست شدم، زن ساده‌ای به نظر می‌رسید و خیلی تنها بود. می‌گفت پسرش مرده و خیلی بی‌کسه من هم دلم واسه‌ش سوخت و باهاش دوست شدم، همین!

- به نفع‌تونه که چیزی رو از قلم ننداخته باشید. بریم جناب سروان.

به دنبالش وارد آسانسور می‌شوم.

- حسم بهم میگه خیلی بیشتر از چیزی که میگه می‌دونه.

- من هم همین فکر رو می‌کنم.

- اطلاعات کامل مدیر قبلی هتل، مدیر فعلی و خانم پیشخدمت رو می‌خوام.

- تا فردا همه رو حاضر می‌کنم.

- فکر می‌کنم پیگیری قتل‌ها زودتر از راه‌های دیگه ما رو به شهیاد می‌رسونه، هر اندازه که احتمال میدم

قتل‌ها به اون مربوطه، همون قدر هم احتمال میدم که رد گم کنی باشه؛ اما فعلا این بهترین راهه.

نگاه کوتاهی به صورتم می‌اندازد و از آسانسور خارج می‌شود. همان‌طور که پشت سرش راه می‌روم

می‌گوید:

- کارتون خوب بود خانم معصومی.

شنیدن این حرف از زبان این مرد که سختگیری‌اش عجیب من را یاد سردار می‌اندازد، در دلم قند آب

می‌کند و نگار درونم را ذوق‌زده.

- ممنونم.

- نگفتم که تشکر کنید.

حتما باید حال خوبم را خراب کند.

- باید قضیه عملیات و شکستش رو شنیده باشید، به یک سری دلایل می خواستم از این پرونده بکشم کنار؛ ولی همه چیز دست به دست هم داد که این کار رو نکنم که یکیش همین قضیه ست.

ترجیح می دهم این بار ذوق نکنم و به تکان دادن سرم اکتفا می کنم. به ماشین که می رسیم، در سمت راننده را باز می کند و رو به سرباز می گوید:

- بیا پایین خودم می شینم.

در طول راه زیر لبی با خودش حرف می زند و سرباز بیچاره از ترس بازداشت لب از لب باز نمی کند.

گهگاهی دستش به سمت سینه اش می رود و روی آن مشت می شود. کاملا مطمئنم که مشکلی دارد؛ اما خم به ابرو نمی آورد؛ هرچند که از مرد مغروری مثل او چیزی جز این انتظار نمی رود.

- یعنی من هر وقت با کسی کار دارم همون لحظه غیب میشه، برای این جور کارها فقط ستوان پارسا به دردم می خوره.

با شنیدن این نام چیزی در ذهنم جرقه می زند، من این اسم را صبح از زبان برادرش شنیده ام. می گویم:

- فکر می کنم صبح با برادرتون رفتن.

متعجب می پرسد:

- ستوان پارسا؟! می شناسیدش؟

- شناختن که نه؛ ولی صبح که... که فکر می کردم برادرتون شما هستن و داشتیم باهاشون صحبت

می کردم، انگار یکی رو به همین اسم صدا زدن و با هم رفتن.

- نفهمیدید کجا رفتن؟

- چرا، فکر می کنم رفتن زندان.

هنوز حرفم تمام نشده بود که با شدت ترمز می گیرد و هر سه نفرمان به جلو پرتاب می شویم. صدای بلند

بوق ماشین های دوروبرمان که تمام می شود، از آینه به صورتم خیره شده و می پرسد:

- گفتی کجا رفتن!؟

هنوز تپش قلبم آرام نشده، نگاهم به سرباز است که رنگش سفید شده و خیره‌ی سرگرد است. با ناراحتی می‌گویم:

- این چه کاری بود جناب سرگرد؟

- بهت می‌گم یه بار دیگه بگو کجا رفتن؟

ناخودآگاه از این که دوم شخص خطابم می‌کند، اخم می‌کنم و با حرص می‌گویم:

- گفتم زندان! نزدیک بود بمیریم آقای محترم.

سرش را آرام روی فرمان می‌کوبد و لب می‌زند:

- می‌کشمت سیاوش!

سیاوش

- آقا ازم یه فال می‌خری؟

به خودم می‌آیم و نگاهش می‌کنم. کمی منتظر می‌ماند و وقتی ناامید می‌شود، می‌رود و سر جای قبلی‌اش روی جدول روبه‌روی نیمکت می‌نشیند و دفترش را دوباره باز می‌کند. این بار که گوشی در دستم می‌لرزد بدون فکر خاموشش می‌کنم. تماس‌های مکرر آرش تنها و تنها یک معنی دارد؛ جریان ملاقاتم با پسر آن مردک منحوس را فهمیده. دستانم را تکیه سرم می‌کنم و عصر داغ این تابستان شوم را نفس می‌کشم، نفس می‌کشم؟ یعنی هنوز هم می‌توانم نفس بکشم؟ بعد از شنیدن حرف‌های کسی که فکر نمی‌کنم حتی خطاب‌کردنش به عنوان یک انسان کار درستی باشد؟ مگر می‌شود کسی تا این حد پست باشد و نام آدم را یدک بکشد؟ ملاقات با نادر و صدای نفرت‌انگیزش دوباره و دوباره در ذهنم جان می‌گیرد.

«- چه تیپ پلیسی‌ای هم زدی جناب سرگرد! همین جوری اون خوشگل خانم رو تور کردی دیگه؟»

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا کمی از حرصم خالی شود.

- دهن کثیف رو ببند!

- اوه اوه چه غیرتی! اصلا فکر نمی‌کردم بیای...

- حالا که می بینی اومدم. مثل آدم جواب بده، جریان خزعبلاتی که برای سرهنگ ناصری بافتی چیه؟ چشم هایش را ریز می کند و زیر گردنش را می خاراند.
- البته یه چیزایی به اون پیرمرد گفتم؛ ولی خب بالاخره قضیه ناموسی بود نمی شد خیلی بازش کرد. لبخندش حالم را به هم می زند، معده ی جمع شده ام هشدار می دهد.
- گوش کن عوضی، یا همین الان هر چی می دونی میگی یا قبل از این که حکمت صادر بشه خودم می فرستم به درک! من هم مثل خودت هیچی برای از دست دادن ندارم؛ پس به نفعته حرف بزنی. دست هایش را قلاب هم می کند و با آرامش نگاهم می کند.
- شهیاد همیشه می گفت خیلی بی اعصابی، اصلاً یکی از دلایل علاقه اش به تو همینه.
- تحملم تمام می شود و با مشت روی میز می کوبم، کمی از جایش می پرد و صاف می نشیند.
- چته رم کردی آقا پلیسه؟ می خوای بدونی؟ باشه میگم. شهیاد دوست داره به هر نحوی توجه تو رو جلب کنه، چراش رو نپرس که من هم نمی دونم. اولش فکر کرد دست بذاریم رو داداشت؛ ولی بعد دیدیم اگه یه جنس لطیف تو زندگیت باشه داستان جذاب تر میشه. الحق هم که خیلی خوشگل و لونده؛ البته اگه هنوز زنده باشه!
- جوری از جایم بلند می شوم که صندلی ام واژگون می شود و صدای برخوردش با زمین سرباز نگهبان را به اتاق می کشاند. یقه اش را می گیرم و بلندش می کنم.
- خفه شو کثافت... خفه شو!
- سرباز آستینم را می کشد:
- جناب سرگرد آروم باشید.
- بی توجه به او نادر را به دیوار می کوبم و گلویش را فشار می دهم.
- ریحانه کجاست آشغال؟! چه بلایی سرش آوردین؟
- رنگش رو به کبودی می رود و نفسش منقطع شده. صدای ترس خورده ی سرباز با اعصابم بازی می کند.
- جناب سرگرد خواهش می کنم، داره خفه میشه!
- با یک فشار دیگر رهایش می کنم که نقش زمین می شود، بعد از چند سرفه ی کوتاه، بریده بریده می گوید:

- قبل این که... گیر بیفتم یه مدت... تحت نظر داشتمش... و... و رفت و آمدش رو کنترل می کردم، داشتم موفق می شدم گیرش بندازم که... به خاطر حماقت چند تا بزدل... گیر... گیر افتادم.
- از کجا فهمیدی ریحانه گم شده؟ ها؟ تو که چند ماهه تو این خراب شده ای.
- خب اون دیگه... هنر پدرم بوده، ما هم آدم های خودمون رو داریم آرش خان.
- باور نمی کنم! داری زر می زنی، فقط می خوای من رو به هم بریزی.
- میل خودته، می تونی باور نکنی. به اسم یه مرد خوش قلب که می خواد یه بچه ی بی پدر و مادر و یتیم رو بزرگ کنه بهش نزدیک شدم، خودش هم یتیم یشیر بود دیگه... خوب درک می کرد. ببینم کمان گیر تویی دیگه.
- فریادی که می کشم خودم را هم می ترساند.
- بس کن! بس کن بی شرف، بی وجود... خفه شو!
- صدایم رفته رفته آرام می شود.
- خفه شو بی ناموس، عوضی خفه شو!
- رنگش به حالت طبیعی برگشته و از این که این طور آزارم می دهد لذت می برد.
- شهیاد می خواست بلافاصله بعد این که دختر رو گیر انداخت بکشتش؛ اما خوب این جووری دیگه برگ برنده ای نداشت؛ به خاطر همین فکر کردیم اگه گرو باشه حالش بیشتره. خب فکر بهتر این بود که تو رد کردن محموله گازوئیل کم کمون کنه که خوشبختانه تو این زمینه استعداد خوبی داشت.
- یک لحظه تصور می کنم اگر آرش آمده بود چه اتفاقی می افتاد. با دو قدم بلند از اتاق ملاقات بیرون می آیم و لب می زنم:
- وای آرش... وای!»
- صدای دخترک فال فروش یک بار دیگه رشته ی افکارم را پاره می کند؛ در تلاش است به پیرزنی فال بفروشد.
- خانم بخر دیگه، فقط یه دونه.
- از جا بلند می شوم و کنارش روی جدول می نشینم.

- تصمیم عوض شد، همه ی فال‌ها رو می خرم.
 کمی فکر می کند و می گوید:
- همیشه که! فال تو فقط یه دونه از این هاست، اگه همه‌ش رو بخری که نمی فهمی کدومش برای تو بوده.
 نگاهی به دفترش می اندازم که خط زیبایش توجهم را جلب می کند.
- چه خط قشنگی داری!
 - دارم انشا می نویسم.
 - مگه تو تابستون مدرسه میری؟
 - نه، خوشم میاد انشا بنویسم.
 - پس نویسنده‌ای.
 - الان که نه؛ ولی می خوام وقتی بزرگ شدم نویسنده بشم.
 به رؤیای لطیفش لبخند می زنم.
- کلاس چندمی؟
 - سال دیگه میرم چهارم.
 - حالا موضوع انشات چی هست؟
 - چه کسی را بیشتر از همه دوست دارید، مال پارساله که خانممون به اون یکی کلاس داده بود.
 - خب، تو کی رو از همه بیشتر دوست داری؟
 - معلومه دیگه، خدا!
- فقط نگاهش می کنم، هیچ واژه‌ای برای گفتن به ذهنم نمی رسد. دختر بچه‌ی بینوایی که به جای بازی و گشت و گذار مجبور است در این گرما در یک پارک برای فروختن یک ورق فال به همه التماس کند روبه‌رویم نشسته و از دوست داشتن خدایش می نویسد. از خودم خجالت می کشم. وقتی بچه بودیم مامان روشن می گفت خدا همیشه و همه جا هست، تلاش نکنید خدا را جاهایی عجیب و دور از دسترس پیدا کنید و حالا من خدایم را در اوج ناامیدی و غم در قلب یک دختر بچه‌ی فال فروش پیدا کردم.

پول راننده تاکسی را می‌دهم و پیاده می‌شوم. از پیچ کوچکی که رد می‌شوم، آقا میرزا را می‌بینم که از روبه‌رو می‌آید. در سلام پیش‌دستی می‌کنم.

- سلام آ میرزا.

- به به! علیک سلام پسر حاج‌رضا.

لبخند می‌زنم؛ چون هیچ‌وقت نمی‌تواند من و آرش را از هم تشخیص بدهد، همیشه پسر حاج‌رضا خطابمان می‌کند.

- دارم میرم مسجد، نمیای؟

- یه کم کار دارم راستش، منم از دعا فراموش نکنید.

- محتاجیم پسر، خانم والده رو سلام برسون.

- چشم، با اجازه.

آقا میرزای کفاش که راهی می‌شود، دستم را در جیبم فرو می‌برم تا کلیدم را پیدا کنم که خوشبختانه سرجایش است. با دیدن چراغ‌های خاموش خانه کاملاً می‌دانم چه چیزی انتظارم را می‌کشد. قدم به حال می‌گذارم و چراغ را روشن می‌کنم، بوی قرمه‌سبزی نشان از حضور مامان روشن دارد. صدا می‌زنم:

- مامان؟ روشن خانم خونه نیستی؟

خودم هم دلیل شادمانی لحنم را نمی‌دانم؛ شاید تأثیر آن ورق فال و فروشندگی عجیبش بیشتر از چیزی بوده که فکر می‌کردم. به طرف اتاقم می‌روم، چراغ آنجا هم خاموش است؛ اما دیدن هیبت دراز کشیده‌ی روی تخت اجازه‌ی روشن‌کردنش را نمی‌دهد.

- خوش گذشت؟

آه می‌کشم. شروع شد!

- مامان کجاست؟

خیز آرامی برمی‌دارد و در جایش می‌نشیند. آب دهانم را قورت می‌دهم. دلم نمی‌خواهد یک جنجال جدید به پا شود.

- یاسی هم نیست، رفته خونه‌ی بابا حاجی؟

پاهایش را از تخت آویزان می کند و خیره ام می شود. نور لامپ کوچک پشت پنجره به صورت سردش می تابد. تسبیح مامان روشن باز هم در دستش می چرخد و باز هم سکوت. کاش حداقل یک چیزی تنش می کرد؛ این چسب های سفید روی سینه اش را اصلا دوست ندارم. جلو می روم و روبه رویش روی زمین می نشینم.

- به روح بابا فقط نمی خواستم با اعصاب بازی کنه.

- الان با اعصابم بازی نشده؟

- نمی دونستیم قراره چی بشنوی.

- خسته شدم سیا، خسته م کردی. همه ش باید نگران باشم داری چه غلطی دور از چشم من می کنی.

- از کجا فهمیدی؟

- از کجا فهمیدم؟ الان مسئله اینه که من از چه گورستونی فهمیدم؟

مشتی به بالش کنار دستش می زند و از جا بلند می شود.

- قضیه ی ریحانه زیر سر خودشه، آره؟

نگاهم را می گیرم و به فرش سورمه ای اتاق می دوزم.

- نادر هم مثل پدرش برای چزوندن تو دست به هر کاری می زنه.

- پس اعتراف کرد!

- هیچی معلوم نیست.

نگاه خسته اش حالم را می گیرد.

دستم را درون موهایم فرو می کنم. نمی فهمم چرا من هیچ وقت حتی توانایی پنهان کردن یک حرکت

کوچک را از آرش ندارم؟ با یک آه عمیق همه چیز را می گویم جز بخشی که ممکن است روحش را

تکه تکه کند. «شهید می خواست بلافاصله بعد این که دختر رو گیر انداخت بکشتش؛ اما خب این جوری

دیگه برگ برنده ای نداشت؛ به خاطر همین فکر کردیم اگه گرو باشه حالش بیشره. خب فکر بهتر این بود

که تو رد کردن محموله ی گازوئیل کمکمون کنه که خوشبختانه تو این زمینه استعداد خوبی داشت.»

او که تا حالا ساکت بوده به حرف می آید:

- سیا به جون مامان روشن که می خوام دنیاش نباشه اگه یه بار دیگه سعی کنی من رو بپیچونی دیگه
اسمت رو نمیارم! به لطف خودت این پرونده همچنان زیر دست منه.
می خواهم چیزی بگویم که صدای مامان مانع می شود.

- کجایین بچه‌ها؟ سیاوش اومدی؟

صدایم را بلند می‌کنم:

- بله مامان جان اینجاییم.

آرش

- فیروزی؟

- بله قربان؟

- سروان معصومی نیومدن؟

- خیر قربان.

کلافه از جا بلند می‌شوم.

- یه تماس بگیر ببین کجا موندن.

- چشم قربان.

پا جفت می‌کند و بیرون می‌رود. نگاهم را دوباره به نوشته‌های پرونده‌ی مختومه‌ی قتل خانم امیری
می‌دوزم. شم پلیسی‌ام می‌گوید یک جای کار می‌لنگد. چهره‌ی سرپیشخدمت هتل پیش چشمم زنده
می‌شود. چشمانش سعی داشت چه چیزی را پنهان کند؟ با زنگ تلفن از جا می‌پرَم.

- بله؟

- جناب سرگرد دکتر یزدانی پشت خط هستن.

- وصل کن.

- الو؟

- بگو احسان.

- علیک سلام جناب. تو رو خدا این قدر تحویل نگیر من ظرفیتش رو ندارم رودل می‌کنم.
- مزه نریز پسر، کارت رو بگو، گرفتارم.
- خیلی خب بابا بد اخلاق خان. هویت چند تا از اجساد آتیش سوزی شناسایی شدن.
- آب دهانم را قورت می‌دهم.
- خب؟
- خب که پنج تا مردن و یک زن که همگی اهل جزیره‌ی خارک هستن، اطلاعات دقیقشون رو فرستادم ستاد.
- سعی می‌کنم صدایم محکم شنیده شود.
- بقیه چی؟
- مجهول الهویه هستن.
- از جا بلند می‌شوم تا به خودم مسلط شوم.
- جنسیتشون چی؟
- صدای آهش را می‌شنوم.
- بقیه همه مرد هستن. این قدر خودخوری نکن آرش، ریحانه خانم اون شب توی اون انبار خراب شده نبوده... حداقل موقع انفجار نبوده.
- سر جایم می‌نشینم و سرم را تکیه‌ی دستانم می‌کنم.
- الو؟ هستی هنوز؟
- مرسی احسان.
- تو فکرش نرو، درست میشه. دیگه چه خبر؟ خانواده چطورن؟
- کمی عقب می‌روم و به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.
- اگه منظورت از خانواده یاسمنه، خوبه.
- صدای خنده‌اش بلند می‌شود.
- الحق که پلیس نمونه‌ای هستی. فعلاً خدا حافظ.

گوشی را که قطع می‌کنم سروکله‌ی فیروزی پیدا می‌شود.

- قربان جناب سروان تشریف آوردن.

- راهنماییشون کن.

فیروزی که کنار می‌کشد خانم سروان را می‌بینم که سعی دارد جدی قدم بردارد.

- صبح به‌خیر جناب سرگرد.

یک ابرویم را بالا می‌برم.

- صبح شما هم به‌خیر، بفرمایید.

روی مبل می‌نشیند و من هم روبه‌رویش می‌نشینم.

- خب به کجا رسیدید؟

صدایش را صاف می‌کند و همان‌طور که چند پوشه به دستم می‌دهد می‌گوید:

- من تمام مواردی رو که دیروز خواستین بررسی کردم. چندین مورد حل نشده و مشکوک پیدا کردم که

بد نیست قبل از خوندن این‌ها بدونید.

در دلم نظم و مسئولیت‌پذیری‌اش را تحسین می‌کنم. پایم را روی پای دیگرم می‌اندازم و می‌گویم:

- می‌شنوم.

- نکته اول این‌که توی پرونده قتل خانم امیری نوشته شده که با چاقو بهش حمله شده و صورت قربانی

قابل شناسایی نبوده و از روی وسایل همراهش و توسط همکارانش از جمله خانمی که دیروز دیدیم

شناسایی شده، نکته مجهول اینه که گزارش پزشکی قانونی بسیار مختصره و کسی هم که گزارش

تشخیص هویت رو نوشته بلافاصله بازنشست شده و جالب‌تر این‌که ناپدید شده.

- که این‌طور! می‌خوای بگی اون جسد متعلق به اون زن نبوده؟

- این‌طور فکر می‌کنم؛ اما سوالی که بی‌جوابه اینه که اگه اون زن امیری نبوده پس کی بوده؟ یا اصلاً چه

بلایی سر امیری واقعی اومده؟

- من به اون سرپیشخدمتِ دیروز مشکوکم. راجع به مدیر هتل چی دستگیری شد؟

- خب در واقع مدیری که خانم امیری رو استخدام کرده مدیر هتل نبوده و فقط چند روز تو سمت مدیریت هتل قرار گرفته.
- یعنی؟!
- یعنی سهام داران هتل بعد از این که مدیر قبلی بازنشسته میشه، به طور موقت یک نفر رو استخدام می کنن که تا زمانی که مدیر جدید استخدام می کنن هتل بی مدیر نمونه.
- ذهنم به سمت حرف های خانم سرپیشخدمت کشیده می شود.
- ولی تا جایی که یادم میاد سرپیشخدمت چیزی راجع به این موضوع نگفت.
- اخم ریزی روی صورتش می نشیند و به پشتی مبل تکیه می دهد.
- کاملاً درسته. در نتیجه یا اون خانم کاملاً از مرحله پرته یا این که...
- از جا بلند می شوم.
- یا این که کاملاً در جریان و خودش هم یکی از مهره های بازیه.
- نگاهم می کند.
- دستور چیه جناب سرگرد؟
- بگید کاملاً زیر نظر بگیرنش و حتی کوچک ترین رفت و آمدهاش هم کنترل بشه تا ببینیم ما رو به کجا می رسونه.
- او هم بلند می شود و روبه رویم می ایستد.
- بله قربان.
- صدای تق تق در، نگاهمان را به سمت در می کشاند.
- بفرمایید.
- فیروزی با چند برگه ی سبز که احتمالاً گزارش احسان است در چهارچوب در ظاهر می شود، پا جفت می کند.
- جناب سرگرد گزارش دکتر یزدانی رسید.
- برگه ها را از فیروزی می گیرم و مرخصش می کنم رو به خانم سروان می گویم:

- من یه جلسه کوتاه دارم، تا برمی‌گردم گزارش پزشکی قانونی رو مطالعه کنید.

- چشم جناب سرگرد.

خم می‌شوم و پوشه‌هایی را که با خودش آورده بود برمی‌دارم.

- این‌ها رو ضمیمه‌ی پرونده می‌کنم.

نگار

در را که می‌بندد، نفس راحتی می‌کشم. لب می‌زنم:

- چقدر خرده‌فرمایش داره.

بلافاصله از حرفم پشیمان می‌شوم.

- بیچاره چیزی نگفت که، گفت گزارش رو بخون؛ سر و تهش شیش صفحه است.

از آنجایی که اگر جلوی نگار درونم را بگیرم تا شب به حرف‌زدن ادامه می‌دهد، مثل یک پلیس

وظیفه‌شناس گزارش را بر می‌دارم که صداها بیرون توجهم را جلب می‌کند.

- بفرما نگار، من می‌خوام مثل بچه‌ی آدم به کارم برسم؛ اما فضا نمی‌ذاره.

دوباره سناریوی کارآگاه‌شدن در ذهنم نقش می‌بندد و مرا به سمت در می‌کشاند. خیلی شیک برگه‌ها را

به حالت مطالعه جلوی صورتم می‌گیرم و قدم‌زنان به در نزدیک می‌شوم. فیروزی است که با یک صدای

ظریف بحث می‌کند.

- آقای فیروزی من و شما که این حرف‌ها رو نداریم، این هم بذارید به حساب جبران محبتتون.

- این چه حرفیه خانم؟ شما حق من رو از اون نامردها گرفتید، باید حق‌الزحمه‌ش هم بگیرید. اصلاً من

این پول رو برای این کنار گذاشتم.

- ای بابا چقدر پیگیرید ماشاءالله! انگار هم‌نشینی با سرگرد تاثیر خودش رو گذاشته.

صداها نزدیک‌تر می‌شود و من آرام عقب‌گرد می‌کنم و روی مبل می‌نشینم.

- باشه بعداً صحبت می‌کنیم. سرگرد داخله؟

- نه خانم، پیش پای شما رفتن خدمت جناب سرهنگ.

- پس تو اتاق منتظر می مومم.
- خواهش می کنم، البته جناب سروان معصومی داخل هستن.
- هم زمان با باز شدن در می گوید:
- نمی شناسمشون.
- از جا بلند می شوم و با یک چهره ی ملیح قاب شده در چادر مشکی مواجه می شوم، چشمانش عجیب گیرا و آشناست.
- رو به فیروزی ادامه می دهد:
- البته مشکلی نیست آشنا می شیم، شما بفرمایید.
- با یک لبخند عریض دستش را به سمتم دراز می کند.
- سلام، روز به خیر.
- من هم لبخند می زنم و دستش را می فشارم.
- سلام.
- چادرش را بر می دارد و طوری که انگار صدسال است مرا می شناسد می گوید:
- راحت باش، چرا نمی شینی؟ نیروی جدیدی؟
- همان طور که روبه رویش می نشینم فکر می کنم چشمانش را کجا دیده ام؟
- ممنون. نه از دایره جنایی هستم، یه پرونده ی مشترک. شما چی؟
- عجب! از آشناییت خوشبختم.
- شما تو این ستاد مشغولی؟
- باز لبخند می زند و این بار صمیمی تر می گوید:
- نه بابا، من وکیلیم.
- چشمک بامزه ای تحویلیم می دهد و ادامه می دهد:
- فکر کنم خانواده ی ما به اندازه کافی پلیس تحویل جامعه داده.
- این بار لبخندم از ته دل است وقتی می پرسم:

- پس حتماً برای کمک به حل این پرونده اینجایید.
- یک شکلات از کاسه‌ی روی میز برمی‌دارد و من باز هم یاد تئوری عشق عزیز می‌افتم و نگاهی گذرا به دست چپش می‌اندازم، خبری از حلقه نیست.
- همان‌طور که سعی می‌کند جلد شکلات را باز کند می‌گوید:
- ای یه جورایی، در واقع او مدم آشتی کنون.
- با گیجی نگاهش می‌کنم.
- آشتی کنون؟! دندان‌های مرتبش را به رخم می‌کشد.
- آره دیگه، در اصل اگه با جناب سرگرد آشتی کنم روحیه‌ش خوب میشه در نتیجه پرونده بهتر جلو میره.
- اگر نپرسم دیوانه می‌شوم. چشم‌هایم را ریز می‌کنم و سعی می‌کنم زیاد فضول جلوه نکنم.
- شما همسر جناب سرگرد هستید؟
- این بار بلند می‌خندد، قهقهه‌اش مرا هم به خنده می‌اندازد.
- بین خودمون بمونه؛ ولی اگه از بی‌شوهری بمیرم هم با کسی مثل این جناب سرگرد شما ازدواج نمی‌کنم.
- یعنی این قدر بد هستن؟
- چشمانش آرام می‌شود و عاری از شیطنت.
- شوخی می‌کنم دختر جان، آرش یکی از بهترین مرداییه که تو کل زندگیم شناختم.
- دوباره چشمک می‌زند.
- تا جناب سرگرد برنگشته کارت رو بکن که شاکی بشه کلاه جفتمون پسه.
- برگه‌های سبز را برمی‌دارم و فکر می‌کنم این دختر عجیب به دلم نشسته است.

ده دقیقه‌ای گزارش را تمام می‌کنم. در این مدت چند باری زیر چشمی دختر عجیبی را که روبه‌رویم نشسته و با گوش‌اش ور می‌رود نگاه می‌کنم. حس می‌کنم او هم نامحسوس مرا زیر نظر دارد. برگه‌های گزارش را که روی میز می‌گذارم توجهش جلب می‌شود.

- تموم شد؟

لبخند می‌زنم.

- آره. ببخشید، حوصله‌ت سر رفت؟

لب‌های او هم کش می‌آید.

- نه داشتم دنبال یه متن شیک واسه آشتی می‌گشتم، بندم به ریش جناب سرگرد.

چشمانم را گرد می‌کنم و به نگار درونم اجازه‌ی خودنمایی می‌دهم.

- شما خواهر جناب سرگرد هستی؟

برای دومین بار قهقهه‌اش بلند می‌شود.

- دختر تو که من رو کشتی، اگه من بودم تا حالا ده هزار تا سؤال پرسیده بودم. بین خودمون باشه، من

خیلی فضولم.

خنده‌ی من هم با صدا می‌شود.

- من هم دست کمی از تو ندارم، داشتم خفه می‌شدم تو این چند دقیقه.

می‌خواهد چیزی بگوید که صدای در مانع می‌شود.

چند لحظه بعد سرگرد باهر است که اجازه‌ی ورود می‌خواهد. خودم را جمع و جور می‌کنم؛ اما دختر

خندان روبه‌رویم بی‌خیال سر جایش نشسته و حالا دیگر مطمئنم نسبتی نزدیک با سرگرد دارد. بفرمایید

رسایی می‌گوییم و سرگرد مثل همیشه با سر پایین وارد می‌شود.

- خب جناب سروان گزارش رو خو...

هم‌زمان با بالا آمدن سرش متوجه حضور مهمان ناخوانده‌اش می‌شود.

آن قدر هیجان کشف این لحظه را دارم که حتی اگر همین لحظه معمای پیچیده‌ی پرونده به دستان خودم حل می‌شد آدرنالین خونم تا این حد بالا نمی‌رفت. امان از این نگاری که تا سر از همه چیز این عالم در نیاورد ول کن نیست.

بعد از چند ثانیه جوری که انگار از شوک درآمده باشد با اخم لب می‌زند.
- یاسمن!

دختر که حالا می‌دانم اسمش یاسمن است یکی از همان لبخندهای دل‌ربایش را نثار سرگرد می‌کند.
- سلام.

سرگرد نگاه گذرای به من می‌کند و پشت میزش می‌نشیند، آه کوتاهی می‌کشد و با دستش چانه‌اش را می‌گیرد. خسته می‌پرسد:

- اینجا چی کار می‌کنی؟

یاسمن که لبخندش جمع شده، با کنایه می‌گوید:

- علیک سلام.

ادب حکم می‌کند که همین حالا صحنه را ترک کنم و با این که اصلاً دلم نمی‌خواهد این ماجرا و کشف آن را از دست بدهم؛ برای همین آرام می‌گویم:

- جناب سرگرد با اجازه تون من بیرون منتظر می‌مونم.

هر دو به من نگاه می‌کنند و یاسمن است که مانع می‌شود.

- لازم نیست خانم، کسی که میره منم.

حرکتش به سمت چادرش سرگرد را از جا بلند می‌کند، با حرص به سمت یاسمن می‌رود و چادر را از دستش بیرون می‌کشد.

- من خسته‌م یاسمن، به اندازه کافی درگیری ذهنی دارم شماها دیگه بیشترش نکنید.

روی همان مبلی که یاسمن قبل از آمدنش روی آن نشسته بود می‌نشیند.

- بشین حرف بزنیم.

نگاهی به من و چشمان گردشده‌ام می‌کند.

- شما هم بفرمایید خانم معصومی.
- هم دلم می‌خواهد بنشینم هم از این که فضول به نظر بیایم می‌ترسم. در گیرودار تصمیم برای رفتن و ماندن سرگرد راحت می‌کند.
- بشین خانم، بعدش با شما کار دارم.
- خیلی آرام و متین به طرفِ جای قبلی‌ام می‌روم و سعی می‌کنم شادمانی‌ام را بروز ندهم. یاسمن هم با ناز کنار سرگرد می‌نشیند و سرگرد است که احتمالاً برای درآوردن من از سوء تفاهم ادامه می‌دهد:
- با یاسمن آشنا شدی دیگه؟
- قبل از این که چیزی بگویم یاسمن به حرف می‌آید:
- تقریباً آشنا شدیم، این قدر بداخلاقی مگه آدم جرئت می‌کنه خودش رو معرفی کنه؟
- رو به من ادامه می‌دهد:
- مگه نه خانم؟
- سرگرد چشم‌غره‌ای می‌رود.
- خانم معصومی، یاسمن خانم خاله‌ی بنده هستن.
- چشمان گردم گردتر می‌شود و ناخواسته می‌گویم:
- شوخی می‌کنید!
- و باز هم حال خوشم به دست این مردِ عجیب خراب می‌شود:
- خیر خانم، قبلاً هم گفته بودم آدم شوخی نیستم.
- لبم را گاز می‌گیرم و یاسمن مشتکی به بازوی سرگرد می‌زند.
- این چه طرز حرف‌زدنه آرش؟
- سرگرد چشم‌غره می‌رود.
- ببخشید! منظورم جناب سرگرد بود. خب براشون عجیبه، بعد میگم بداخلاقی شاکی میشی.

واقعاً تعجب کرده‌ام، حدس هر چیزی را می‌زدم جز این که این دختر خنده‌رو خاله‌ی سرگرد باشد. سورپرایزهای این مرد تمامی ندارد؛ آن از ماجرای برادر دوقولوبیش این هم از این خاله‌ی کوچولوبیش. حالا می‌فهمم چرا چشمانش در بدو ورود این‌قدر برایم آشنا بود.

سرگرد کلافه می‌گوید:

- خیلی وقتم رو گرفتی یاسی.

و این یاسی‌گفتنش یکی دیگر از معماهای ذهن نگار را حل می‌کند. پس دختری که دیروز از پشت تلفن اعصابش را خط‌خطی کرده بود همسرش نبود، همین خاله‌ی سرخوشش بود که می‌خواست برای کاری از او اجازه بگیرد؛ اصلاً شاید به خاطر همان تماس به قول خودش آمده آشتی کنون! خوشحال از کشفیات تازه‌ام هستم که سرگرد حالم را می‌گیرد.

- مسئله‌ی خنده‌داری وجود داره جناب سروان؟

باز هم خجالت‌زده لب‌هایم را به دندان می‌گیرم و این بار یاسمن است که به حرف می‌آید:

- آرش!

سرگرد با ابروهای در هم گره‌خورده تکیه می‌دهد.

- چیه؟! از صبح هزار بار تماس گرفتی وقتی جواب نمیدم یعنی چی؟ باید پاشی بیای اینجا؟ نمی‌بینی چقدر گرفتارم؟

یاسمن با سر فروافتاده لب می‌زند:

- بخشید!

سرگرد پوف کلافه‌ای می‌کشد و یاسمن ادامه می‌دهد:

- آخه وقتی سارا می‌گه می‌خوام پیام خونه عمه‌م درسته بزنم تو ذوقش؟ سارا هرچی که هست برادرزاده‌مه آرش، همون قدر که تو و سیاوش رو دوست دارم اون هم دوست دارم؛ دلم نمی‌خواد ناراحتی هیچ‌کدومتون رو ببینم. با همه‌ی این حرف‌ها وقتی دیدم حضورش سیخ داغه تو جیگر تو و سیا پیچوندمش، می‌خواستم اگه یه اپسیلون هم مهربی مونده باشه بینشون...

با نگاه خطرناک سرگرد حرفش را می خورد. پس پای یک ماجرای عشقی در میان است. قضیه جالب شده؛ اما از ترس مؤاخذه‌ی سرگرد با هر سعی می‌کنم خیلی هم پیگیر داستان نباشم و خودم را با گزارش پیش رویم سرگرم کرده‌ام.

یاسمن دستش را روی بازوی پهن خواهرزاده‌اش می‌گذارد.

- تحملش رو ندارم باهام سرسنگین باشی.

- پس با اعصابم بازی نکن. هرچی بود دیگه گذشت، دیگه نمی‌خوام در این مورد چیزی بشنوم. خود سیا هم که همون شب حرفش رو زد... تمام!

لحنش قاطع و محکم است وقتی می‌گوید:

- سروان معصومی!

- قربان!

آرش

تلویزیون را خاموش می‌کنم و به طرف یاسمنی می‌روم که روی کاناپه خوابش برده. آرام صدایش می‌زنم:

- یاسی؟

حرکتی نمی‌کند، دستم را روی بازویش می‌گذارم و کمی تکانش می‌دهم.

- خاله خانم؟

تکان کوچکی می‌خورد و اخم می‌کند. نه خیر، مثل این که امشب هم مسئول جابه‌جایی خاله‌ی کوچولویم هستم. یک دستم را زیر گردنش می‌گذارم و دست دیگرم را زیر زانویش؛ آرام بلندش می‌کنم و به سمت

اتاقش می‌روم. بعد از سروسامان دادن او، چراغ‌های سالن را خاموش می‌کنم و به اتاق می‌روم. سیاوش

روی زمین نشسته، به کناره‌ی تختش تکیه زده و به بقایای گوشی تکه‌تکه‌اش خیره شده. پس آن صدای

مهیب که لحظه‌ای یاسمن خوش‌خواب را هوشیار کرد و مرا از عالم فیلم سینمایی‌ای که از تلویزیون

پخش می‌شد بیرون کشید، صدای خردشدن موبایل بیچاره‌اش بوده.

- اگه می خواستی خردش کنی منطقی نبود این همه خرج گلس صفحه‌ش کنی.
نگاه تیزش چشمم را نشانه می‌رود.
- تو یکی از منطقی‌ترین حرف‌زن که همه‌ی این‌ها از گور تو بلند میشه جناب.
- چیه باز سارا خانم تماس گرفته بودن؟ آها، شاید وقت ملاقات می‌خواستن.
قبل از این که باتری گوشی‌اش به سرم اصابت کند جا خالی می‌دهم.
- اگه فکر می‌کنی خاکشیر کردن وسایل آرومت می‌کنه من مشکلی ندارم.
- دهنتم رو ببند آرش!
- شاید هم سرکار خانم دیگه‌ای بودن.
حواسش جمع می‌شود.
- منظورت چیه؟
بالشم را روی زمین می‌اندازم و زیر دریچه‌ی کولر دراز می‌کشم.
- از کی تا حالا بی‌نظمی رو این قدر راحت می‌بخشی جناب سرگرد؟
- بس کن پسر! این رفتار اعصاب خردکنت رو که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، تموم کن!
به پهلو می‌شوم و نگاهم را به نگاه عصبی‌اش می‌دوزم.
- نمی‌تونم. اگه بس کنم می‌میرم سیا، اگه بهش فکر کنم؛ اگه به کاری که کردم فکر کنم...
می‌چرخم و نگاهم را به سقف می‌دوزم، می‌چرخم تا راه نفسم باز شود.
- اولین باری که مچم رو گرفتی یادته سیا؟
نگاهش نمی‌کنم، دوست ندارم خیره‌ی چشمان خسته و ملامتگرش باشم.
- داشتیم با هم درس می‌خوندیم، یادته؟
صدایش رگه‌رگه و زمخت است وقتی می‌گوید:
- یادمه!

- «زیر درخت بید قدیمی حیاط خانه باباحاجی روی زیراندازِ کهنه اما دوست داشتنیمان نشستیم. باباحاجی کلی سیب برایمان آورده که به قول خودش جان بگیریم برای درس و مشق. یاسمن خودکارش را پرت می کند و می گوید:
- آه آه... یاد نمی گیرم، تمام!
- سیا ضربه‌ی آرامی به سرش می زند.
- این قدر انرژی منفی نباش دختر، همه‌ش غر می زنی. ریاضی اول راهنمایی که کاری نداره. یاسمن شاکی می شود، موهای بلندش را عقب می فرستد و می گوید:
- واسه شماها کاری نداره آقا پسر، منم اگه دوم دبیرستان بودم این کاری نداشت؛ مگه نه ریحان؟ ریحانه لبخند آرامی می زند.
- آره خب، واسه ماها سخته. یاسی پیروزمندانه سیاوش را هدف می گیرد.
- بفرما! حتی این ریحانه هم که جهشی خونده و این قدر باهوشه واسه‌ش سخته. سیا نگاهی به ریحانه‌ی محبوب می اندازد، مشکوک می گوید:
- آره ریحان؟! بگو جون سیا واسه خاطر دل یاسی نگفتم.
- ریحانه روسری صورتی‌اش را جلو می کشد و با مهربانی لب می زند:
- مامان روشن گفته به خاطر چیزی که ارزشش رو نداره قسم نخور. بالاخره طاقتم تمام می شود.
- مامان روشن کاملا درست گفته، ول کن این دوتا رو که همه‌ش می خوان حال هم رو بگیرن. سیا غر می زند:
- برادر علامه وارد می شود.
- یاسمن بلند می شود و ریحانه را هم با خودش بلند می کند.
- پاشو ریحان. می ریم پیش عمو رضا، خودش یادمون میده.
- سیا باز هم شکایت می کند.

- آره بدو برو چغلی کن، نی نی کوچولو.
- ریحانه چشمان مشکی اش را به سیا می دوزد.
- چغلی چیه؟ خب فردا امتحان داریم، هیچی هم بلد نیستیم؛ تو هم که کمک نمی کنی.
- نگاهش روی من و دفتر و کتاب جلوی دستم می چرخد.
- آرش هم که خودش امتحان داره.
- از اعماق قلبم می دانم که این حرفها را فقط به خاطر یاسی می زند؛ وگرنه هیچ دانش آموزی به خوبی او در کل مدرسه شان وجود ندارد. نگاهم را به زور از صورتش می گیرم. بابا تأکید کرده مراقب رفتارمان با ریحانه باشیم؛ انگار شور و حال نوجوانی را خوب می فهمد.
- سیا که انگار به غرورش برخورد کرده شاکی می شود:
- همین دیگه، هیچ وقت قدر آدم رو نمی دونید. تقصیر منه به جای فوتبال نشستم و دل شماها. دخترید دیگه؛ تهش هم همه حق رو به شماها میدن.
- سیا که می رود من هم بلند می شوم و در حالی که مخاطب مستقیمم ریحانه است می گویم:
- بخونید، شب اشکالاتون رو برطرف می کنم.
- لبخند مهربانی می زند و باشه‌ی مختصری تحویلیم می دهد. پشت سر سیا راه می افتم و صدایش می زنم:
- وایسا سیا.
- قدم هایش را کند می کند تا به او برسم.
- این قدر با یاسی بحث نکن، گناه داره.
- نگاه خبیثی می کند.
- یاسی گناه داره یا ریحانه؟
- خودم را جمع و جور می کنم.
- منظورت چیه؟
- می خندد.
- خودتی آقا داداش!»

چشمان تر سیا حلاوت این خاطره‌بازی را برایم تلخ می‌کند؛ تلخ‌تر از زهری که قول دردناکم به جانم ریخته.

- ناراحت نباش پسر، تقدیر داداشت همینه.

از جا بلند می‌شود و دستی به موهایش می‌کشد.

- دیگه هیچ‌وقت تصمیمات خودت رو گردن تقدیر ننداز آرش، ما آدم‌ها همیشه انتخابمون رو می‌ندازیم گردن سرنوشت.

- اومدنی سروان معصومی رو دیدم، گفت ازش عذرخواهی کردی.
مکت می‌کند.

- منظور؟

- منظوری ندارم، فقط... من هم مثل خودت داداشم رو از برم.

«چهار ماه بعد»

سیاوش

- باورم نمیشه!

سرهنگ ناصری لیوان چایش را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: •

- اتفاقاً باورت بشه، این قدر آشنا و روشنا دارن که حاضرن جان‌فداشون باشن.

عصبی از جا بلند می‌شوم.

- آرش بفهمه دیوونه میشه.

- چاره‌ای نیست باید بهش بگیم، همین جوریش هم کلی شاکی میشه که زمان دادگاه رو بهش نگفتیم.

- دادگاه رو یه جوری بهش میگم، این نامه رو چی کار کنیم؟

- بعد عملیات منتظرش بودم، می‌دونستم دیر یا زود سروکله‌ش پیدا میشه.

با آه کوتاهی بلند می‌شوم و پنجره را می‌بندم.

- چه سوزی میادا!

سرهنگ نگاه غمبارش را به پنجره می دوزد.

- تا همین جاش هم با پادرمیونی سردار کلی بهش تخفیف دادن؛ اما به هر حال آرش نظامیه، مطمئن باش خودش هم منتظر توییخ بوده. شک ندارم خودش می دونه چی در انتظارشه.

- کاش این جووری نمی شد!

- توکلت به خدا باشه، درست میشه.

- دلم خیلی شور می زنه، همه ش احساس می کنم یه چیز بد تو راهه.

صدای اذان ظهر، سرهنگ را از جا بلند می کند.

- بیا بریم نماز، خدا بزرگه.

بعد نماز کمی آرام تر می شوم. از نمازخانه بیرون می آیم و لبه ی سکوی کنار در می نشینم تا بند پوتین هایم را ببندم که صدایش را می شنوم.

- سلام.

بدون این که سرم را بلند کنم جوابش را می دهم.

- سلام.

- داشتم دنبال شما می گشتم گفتن اینجا می تونم پیداتون کنم، قبول باشه.

با خشکی می گویم:

- قبول حق. کارتون چیه؟

کمی من من می کند.

- خب، در واقع...

بلند می شوم و روبه رویش می ایستم. نگاهم به پوتین هایم گره خورده وقتی می گویم:

- سروان من وقت ندارم، عجله کن.

- یه سرنخ های جدیدی راجع به دارودسته ی منصور پیدا کردم.

راه می افتم و او همان طور که دنبالم می آید تندوتند از کشفیات جدیدش می گوید:

- اون پسر بچه ی کیف قاپی که شهر یور گرفتیمش یادتون هست؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم.

- یکی پیدا شده که ادعا می‌کنه مادرشه و میگه پسرِ گم شده، تحقیق کردیم دیدیم اون بچه اصلاً پدر و مادر نداره و انگار واسه منصور کار می‌کرده؛ هرچند خود بچه هم آب شده رفته تو زمین؛ اما این خانم یه جای کارش می‌لنگید که فرستادیمش بره و گفتیم پیگیری می‌کنیم. یه چند روزی تحت نظر بود تا این که اون هم از خرابه‌های اطراف کرج سر در آورد.

- یعنی همون جایی که آخرین بار منصور دیده شد.

- دقیقاً همین طوره، فکر می‌کنم فرستاده بودنش سر وگوشی آب بده؛ به نظر میاد فکر می‌کنن پسر هنوز پیش ماست.

- چیزی که من رو اذیت می‌کنه اینه که بعد چند ماه هنوز نتونستیم تو یه وجب جا گیرشون بندازیم.

می‌دونی کجا میشه پسر رو پیدا کرد؟

- آره. می‌خواید برید سراغ اون؟

- شاید چیزی بفهمیم، از دست رو دست گذاشتن بهتره. ستوان پارسا رو خبر کن با ماشین ستاد می‌ریم.

«بله قربان»ش را تند می‌گوید و می‌رود. ای کاش می‌شد کلاً از این ستاد برود، برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. به سمت اتاقم می‌روم تا شال‌گردنم را بردارم؛ سوز آذرماه همیشه مرا مریض می‌کند.

بیست دقیقه بعد در حالی که ستوان پارسا مشغول در آوردن ماشین از پارکینگ است و او در حال توضیح دادن موقعیت پسر کیف‌قاپ، اسمم را از زبان آخرین کسی که در این لحظه دوست داشتم صدایم کند می‌شنوم.

- سیاوش؟

چشمانم را روی هم فشار می‌دهم و سکوت ناگهانی‌اش را نادیده می‌گیرم. برمی‌گردم و به صاحب صدا

نگاه می‌کنم، می‌خندد.

- سلام.

دستی به موهایم می‌کشم و لب می‌زنم:

- اینجا چی کار می‌کنی؟

- دستی به بینی تازه عمل شده‌اش می‌کشد و با حالت دلخوری می‌گوید.
- تلفنم رو که جواب نمیدی، خونه‌مون هم که نمیای، اون میرغضب هم که نمی‌ذاره پیام خونه‌ی عمم؛
خب به جز اینجا دیگه کجا پیام؟
- مدت‌هاست که دیگه دلم با دیدنش نمی‌لرزد. نگاهی به پشت سرم می‌کند و با لبخندی ساختگی می‌گوید:
- سلام نگار جون.
- صدای آرامش جواب بی‌رنگی حواله‌ی سارا می‌کند.
- اینجا محل کارمه دختردایی. شغل من شغل خاصی، صورت خوشی نداره اینجا باشی.
- سیاوش! باورم نمیشه این تو باشی.
- صدای قدم‌هایش را از پشت سر می‌شنوم که دور می‌شود و من اما چند قدم به سارا نزدیک می‌شوم.
- اینجا جای مناسبی نیست، من در حال خدمتم. یه فرصت مناسب با هم صحبت می‌کنیم.
- فرصت مناسب کیه سیاوش؟ الان سه-چهار ماهه برگشتم؛ یعنی این قدر سرت شلوغه؟
- نگاهم را میخ چشم‌های عسلی‌اش می‌کنم.
- حتماً حرفی ندارم که اقدامی نکردم.
- متعجب است وقتی می‌گوید:
- سیاوش! تو جادو شدی، همه‌ش هم زیر سر آرش و اون زن فضولشه.
- با یک قدم محکم به سمتش می‌روم که با وحشت عقب می‌کشد.
- دفعه‌ی اول و آخرت باشه راجع به خانواده‌ی من این جور حرف می‌زنی، فهمیدی؟
- تو دیوونه شدی سیاوش، دیوونه!
- با قهر رو برمی‌گرداند، می‌رود و مرا با اعصابی در هم ریخته تنها می‌گذارد. چند دقیقه همان جا می‌ایستم
و بعد به سمت ماشین می‌روم. ای کاش حداقل او حضور نداشت! در را باز می‌کنم و سوار می‌شوم.
- کجا برم جناب سرگرد؟
- بدون این که به عقب نگاه کنم می‌گویم:
- کجا بره خانم سروان؟

- برید طرف خیابون شوش.

نگار

نگاهم به خیابان شلوغ است. نیم ساعتی می شود که راه افتاده ایم. سکوت سنگین ماشین را گاه به گاه ستوان با پرسیدن سوال «از کجا برم» می شکند. خودم هم نمی دانم چرا حالم گرفته شده، انگار کلافکی سیاوش به من هم سرایت کرده. آن دختر را خوب می شناسم؛ همان دختر سبک سری است که بارها او را با یاسمن دیده ام. در این چندماه این قدر با یاسمن صمیمی شده ام که حتی نرگس هم گاهی حسودی می کند؛ دختر با محبت و با انگیزه ای که همه ی کارهایش روی حساب است. ماجرای سارا و سیاوش را موبه مو برایم تعریف کرده، حالا دیگر راز این ماجرای عشقی را می دانم و حق ??? درصدی را به سیاوش می دهم. بعد از چندماه کار مداوم با او و برادرش دیگر آن ها را خوب می شناسم و مثل روز برایم روشن است که هر چه باشند دروغ گو و خائن نیستند؛ القابی که یک بار وقتی با سارا تنها بودم سعی داشت به آن ها بچسباند و الحق هم که بازیگر قهاری است. صدای گرفته اش مرا مخاطب قرار می دهد، وقتی من مخاطبش هستم، به هر چیزی نگاه می کند به جز صورتم؛ مردمک هایش این قدر می چرخند و می چرخند تا صحبتش تمام شود. می دانم مقید است و به بعضی مسائل پایبند؛ اما چیزی که اذیت می کند، این است که تا قبل از آن تماس تلفنی ناگهانی نگاهش گاهی به چشمانم می افتاد و خیلی معمولی به حرفش ادامه می داد؛ اما حالا فکر می کنم او از من دلخور است... خیلی هم دلخور است. وقتی مشغول کاریم، تمام سعی اش را می کند که زودتر کار تمام شود و برود. خودم هم نمی دانم چه کار کرده ام که تحملم تا این حد برایش سخت است. این رفتار بدجور دل نگار درونم را شکسته، تا جایی که گاهی نیشخندهایش یک جنگ درونی تمام عیار به پا می کند. چندبار سعی کردم غیرمستقیم دلیل رفتارش را از طریق یاسمن کشف کنم؛ اما بی فایده بود.

- حواست با منه خانم معصومی؟

حواس؟! بله شش دنگ حواسم با خود توست، با خود بداخلاقت. آه می کشم.

- بله، بفرمایید.

- شما تو ماشین باش من و ستوان می‌ریم یه سر و گوشی آب بدیم.
 - اجازه بدین من هم پیام. حرف اون بچه رو خوب می‌فهمم.
 لحنش دستور اکید دارد.
 - همین که گفتم!

- یعنی یه روز هم وقت نداشتی بیای من رو از نگرانی وجود این دختر در بیاری؟
 شانهای چوبی دوست داشتنی‌ام را درون موهای درهم می‌کشم و همان‌طور که سعی می‌کنم گره‌های بی‌شمارش را باز کنم می‌گویم:
 - باور کن از اول مهر عین بچه‌مدرسه‌ای‌ها از هشت صبح رفتم سر کار، مثل کارمندهای اداره هم تا بوق سگ کار کردم.
 از آینه به صورت‌تم خیره می‌شود.
 - حالا این همه به قول خودت کله سحر تا بوق سگ خرابی کردی به جایی هم رسیدین؟
 - به معنی دقیق کلمه به هیچی نرسیدیم، گره در گره. وای نرگس اگه بدونی این رفتارم چقدر غیرحرفه‌ایه.
 - وا! کدوم رفتار؟!
 - همین که عین خاله‌زنک‌ها میام اسرار پرونده‌هام رو بهت می‌گم.
 اخمی ساختگی روی صورتش می‌نشیند.
 - آره غیرحرفه‌ایه و غیرقانونی، بهتره جای من به یاسمن جونت بگی.
 شانهای گیر کرده در موهایم را به زور جدا می‌کنم.
 - آی آی آی، حسود هرگز نیاد سود.
 کش سر گل‌گلی‌ام را به سمتم پرت می‌کند.
 - چه اعتماد به سقفی هم داری.
 کش را برمی‌دارم، بلند می‌شوم و پشت به نرگس می‌نشینم.

- به جای این حرفها بیا موهام رو بباف.
پشت چشمی نازک می کند.
- تو هم کشتی ما رو با این موها.
- برمی گردم و صورت تپلش را می بوسم.
- الهی مازیار پیش مرگت بشه کیلی من!
- عجب موجودی هستی تو! چرا از کیسه ی خلیفه می بخشی؟
- آخه حیف من نیست پیش مرگ تو بشم؟
یک پس گردنی آبدار مهمانم می کند.
- اون وقت مازیار بیچاره حیف نیست؟
- آی! چه دست بزنی هم پیدا کردی. خب اون بنده خدا که اصلاً در جریان نیست؛ در نتیجه پیش مرگ شدنی هم در کار نیست.
- آهی به ظاهر سوزناک را از اعماق سینه اش بیرون می فرستد.
- آره راست میگی، بیچاره اصلاً نمی دونه من وجود خارجی دارم.
قهقهه ی بلندم عزیز را به اتاق می کشاند.
- الهی که همیشه بخندین مادر.
نرگس به احترام عزیز بلند می شود.
- ببخشید عزیز جون، بیدارتون کردیم؟ همه ش تقصیر این دیوونه ست.
عزیز عینکش را جابه جا می کند.
- نه عزیزم، بیدار بودم. این روزها آرتروز خیلی اذیتم می کنه، روزها چندساعتی دراز می کشم.
همان طور که به سمت در می رود می گوید:
- برم یه چایی زغالی لبسوز بذارم عصرونه بخوریم.
عزیز که می رود، نگاهی به صورت دلسوز نرگس می کنم.

- از وقتی دایی پیمان رفت آلمان خیلی تنها شده، اگه من و تو هم نیایم پیشش دور از جوشن دق می‌کنه.

- من خوشحال میشم ببینمش؛ ولی خب هر وقت میام کلی تو زحمت میفته.
دستش را می‌کشم و روی زمین می‌نشانمش.

- بهش خوش می‌گذره چای زغالی بذاره، واسه شام هم کمکش می‌کنیم. حالا بیا موهام رو بباف.
نرگس مشغول می‌شود و ضمن بافتن موهایم از کتاب جدیدی که برای عزیز آورده تعریف می‌کند. هر وقت در آمدن به خانه‌ی عزیز همراهی ام می‌کند، برایش کتاب می‌آورد، او را عضو کتابخانه کرده و همیشه به قول خودش بهترین کتاب هفته را برایش می‌آورد تا از تنهایی دربیاید.

- نگار فکر کنم دخترِ حامله‌ست.

- خب باشه.

حرص می‌خورد.

- وای نگار! این قدر من رو حرص نده، یعنی اصلاً به نظرت مشکوک نیست؟

- آخه کجای حاملگی مشکوکه؟

- وای وای وای! خیر سرت تو پلیسی، این همه واسه تعریف کردم‌ها.

با خنده می‌گویم:

- شوخی می‌کنم دختر. به شرافتم قسم فردا میام کتابخونه تون و یه سروگوشی آب میدم.

هیجان زده می‌گوید:

- باید سروگوشت رو فرو کنی تو آبِ استخر دختر، واسه این که خیس خیس بشه.

قبل از این که جواب بدهم تلفنم زنگ می‌خورد.

- دستت می‌رسه اون گوشه من رو بده.

گوشی را برمی‌دارد و با دیدن نامِ روی صفحه‌اش ابروهای بورش در هم گره می‌خورد.

- بفرمایید، نخود هر آش هستن.

با خنده لپش را می‌کشم و جواب می‌دهم.

- سلام یاسی جون.
- سلام بر نگار خانم گل، خوبی؟ خوشی؟
- مرسی، تو چطوری؟
- منم خوبم شکر. غرض از مزاحمت این بود که می خواستم دعوتت کنم.
- نرگس آخرین حلقه‌ی بافته‌ی مویم را می‌گیرد و کش گل‌گلی را دور آن می‌بندد. با اشاره از او تشکر می‌کنم و بلند می‌شوم.
- دعوت؟! دعوت چی؟
- دعوت عروسی دیگه.
- لبم به لبخند گرمی باز می‌شود.
- واقعاً؟ مبارکه بابا، خیلی خوشحالم کردی.
- ببخشید دیگه فرصت همیشه کارت بیارم، البته مراسم آن چنانی نیست، فقط یه عقد ساده.
- خب به سلامتی عروس خانم.
- اگه تونستی به نرگس هم خبر بده، هرچی می‌گیرمش خاموشه.
- لبخندم خبیث می‌شود.
- چه جالب! اتفاقاً الان اینجاست. گوشی، با خودش صحبت کن.
- گوشی را در دستان و امانده‌ی نرگس می‌اندازم و از اتاق فرار می‌کنم. به سمت عزیز می‌روم که پای سماورش نشسته و کشمش پاک می‌کند.
- عزیز جون هوام رو داشته باش که الان نرگس میاد تیربارونم کنه.
- می‌خندد.
- باز چه آتیشی سوزوندی دختر؟
- قبل از این که جواب عزیز را بدهم، نرگس شاکی به سمتم می‌آید.
- این چه کاری بود؟
- ریز ریز می‌خندم.

- بده مگه؟ عروسی دعوت شدی.

نگاهش موذی می شود.

- نه خب بدم نیست! چشمم به جمال اهالی شاهنامه ابولقاسم خان فردوسی هم روشن میشه.
با وحشت نگاهش می کنم. عزیز همین طور هم به من مشکوک است، وای به روزی که نرگس حرف نامربوطی بزند.

- چشمت رو واسه من گرد نکن ها.

- نرگس جون عزیزم...

قبل از ادامه ی جمله ام خیز برمی دارم که پا به فرار می گذارد و صدای جیغ هایش بین صدای خنده های عزیز گم می شود.

سیاوش

- حالا حتما باید لوبیاپلو درست کنید؟

با دست آزادش کنارم می زند.

- آره حتماً باید لوبیاپلو درست کنم. از اون شب که قرار بود بیاد قول داده بودم دیگه نشد، هادی هم که تنه است کسی رو نداره براش درست کنه... ثواب داره. حالام برو بیرون این قدر تو دست و پای من نباش.
- یاسی کجاست؟ چند وقته این ورا پیداش نیست.

- درگیر کارهای عروسیشه، خدا خیر بده بابام رو که دل بچه رو شاد کرد.

نفسم را با صدا بیرون می فرستم.

- آره، خدا خیرشون بده.

از آشپزخانه بیرون می آیم و روبه روی آرش می نشینم.

- چی کار می کنی؟

- دارم حرف های این پسر رو که امروز بازداشت کردین می خونم.

سرش را بلند می کند.

- سیاوش؟
- هوم؟
- امروز سرهنگ بهم زنگ زد.
- انتظارش را نداشتم؛ اما خودم را از تکوتا نمی اندازم.
- خب؟ چی می گفت؟
- گفت می خوای یه چیزی بهم بگی.
- لعنتی! سرهنگ می دانست سعی می کنم آرش به این زودی ها قضیه را نفهمد، این کار را کرده که مرا در عمل انجام شده بگذارد.
- چیز خاصی که نیست.
- دوباره مشغول کارش می شود.
- هروقت تصمیم گرفتی دروغ نگی خبرم کن.
- با حرص بلند می شوم.
- ببخشید آقای زاهد و صادق! چشم، هر وقت توبه کردم بهتون اطلاع میدم.
- یک ابرویش را بالا می دهد.
- حواست به خودت باشه پسر، من سروان معصومی نیستم هی پاچه رو بگیره هیچی نگم.
- برو بابا!
- قصد رفتن می کنم که آستینم را می گیرد.
- عموهادی چرا داره میاد اینجا؟
- آستینم را از دستش بیرون می کشم و به جایی پشت سرش خیره می شوم.
- من چه می دونم، میاد لوبیاپلو بخوره.
- بلند می شود و مردمک های ناآرامش را در نگاه فراری ام قفل می کند.
- چی شده سیاوش؟
- هیچی، چی باید بشه؟

- تو چشم‌هام نگاه کن بگو چیزی نشده.
- ای بابا! از بس از همه بازجویی کردی دیوونه شدی، همه چی رو پلیسی می کنی. چشمانش را تنگ می کند.
- وای به حالت سیاوش اگه بازم چیزی رو ازم مخفی کرده باشی. اخم می کنم و دستم را در موهایم می کشم.
- دادگاه نادر سه شنبه برگزار شد.
- چیزی نمی گوید، ادامه می دهم:
- به خدا سرهنگ نداشت بهت بگم. در سکوت به من زل زده بود.
- تورو قرآن این جور نگاهم نکن! به آرامی برمی گردد و سر جایش می نشیند.
- حکمش... کی اجرا میشه؟
- سبک گلویم بالا و پایین می شود.
- اجرا شد!
- یعنی... اعدام شد؟
- ابد و یک روز!
- چند لحظه سکوت می کند.
- هه! ابد! ابد و یک روز.
- بلند می شود.
- ابد، ابد...
- صدایش رفته رفته بلند می شود.
- ابد؟ ابد و یک روز؟! نگاهش طوفانی می شود و به کشتی در هم شکسته‌ی نگاهم خیره.

- اون... اون قاتل پست فطرت؟ اون جانی؟! اون قاچاقچی؟
فریاد می زند.
- ابد و یک روز؟!
مامان روشن در درگاه آشپزخانه پدیدار می شود.
- یا فاطمه زهرا! چه خبره؟!
آرش برمی گردد و به او نگاه می کند.
- خبر؟ خبرهای خوب، خبرهای قشنگ!
مداخله می کنم.
- آرش خواهش می کنم!
عصبی و قرمز برمی گردد.
- خواهش می کنی؟ خواهش؟! ببند دهنت رو سیا، به احترام حضور مامان نزد تو دهنت. من الان باید بفهمم؟!
صدایش رو به خاموشی می رود.
- الان که اون قاچاقچی بی همه چیز از اعدام جسته؟ الان؟!
می دانه نفسش گرفته؛ اما به خاطر مامان پی اسپری اش را نمی گیرد. حتی در این شرایط هم نمی خواهد مامان نگران شود. به سمتش می روم و دستش را می گیرم تا بنشیند.
- غلط کردم داداش! مامان یه لیوان آب میارید؟
مامان باشه ی زیر لبی می گوید و می رود.
- نگفتم چون کاری از دست بر نمی اومد. می اومدی دادگاه یه چیزی می گفت به هم می ریختی، چهارتا مورد دیگه به سابقه اضافه می شد.
- هیچی نگو سیاوش، نمی خوام صدات رو بشنوم!
- باشه من خفه میشم؛ ولی این کار رو با خودت نکن.
- مامان با یک لیوان آب برمی گردد مرا کنار می زند و کنار صندلی آرش زانو می زند.

- بگیر بخور مامان.

لیوان را از دست مامان می‌گیرد.

- خدا جای حق نشسته پسر، مگه میشه جنایت‌های اون ابوالهول رو بی جواب بذاره؟

ادامه‌ی حرف مامان را می‌گیرم:

- تو هر دم و دستگاهی که بگی آدم دارن، پرونده‌ش هم که شاکی خصوصی به جز تو نداره. تو دادگاه هم زد زیر تمام حرف‌هایی که راجع به ریحانه زده بود.

بلند می‌شود و بی هیچ حرفی به سمت در می‌رود. دنبالش نمی‌روم؛ چون عکس‌العملش مثل روز برایم روشن است. مامان تذکر می‌دهد.

- حداقل یه چیزی بپوش، سرما می‌خوری.

آرش

بی توجه به حرف مامان با همان تیشرت پاییزه‌ام بیرون می‌روم. روی تخت چوبی یخ‌زده‌ی حیاط که مامان روشن از اول پاییز فرشش را جمع کرده تا رویش ننشینیم، می‌نشینم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند، سوز تیزی از سمت شمال می‌وزد؛ اما من آن قدر از درون داغم که بعید می‌دانم مهیب‌ترین طوفان‌های شمالی هم بتواند حرارت وجودم را خاموش کنند. احساس پوچی می‌کنم، به مرحله‌ی بی تفاوتی رسیدن ترسناک است. این که به جایی برسی که انتهای همه‌ی کارها و هدف‌هایت باشد، به «خب که چه» رسیدن خیلی ترسناک است. مثل امروز که به‌طور اتفاقی حکم تعلیم را دیدم و بعد تنها چیزی که به ذهنم رسید همین خب که چه‌ی کذایی بود؛ مثل چند دقیقه‌ی پیش که فهمیدم تکه‌ای از وجود شهیاد با این حجم از جنایت و پلیدی از مرگ گریخته و با خیال راحت به فکر گذراندن ابد و یک روزش است؛ مثل حالا که عموهادی را خبر کرده‌اند تا نامه‌ی توبیخم را برایم بیاورد و مثلاً قانعم کند که منطقی باشم و این فقط یک تعلیق مدت‌دار است. مثل همه‌ی تلاش‌هایم برای قبولی در دانشکده افسری که وای من باید مراقب امنیت کشورم باشم که وای من می‌خواهم مثل پدرم قهرمان باشم. وای وای! حتی نتوانستم قهرمان خانواده‌ام باشم، حتی نتوانستم مراقب امنیت همسرم باشم. به گلدان شمعدانی کنار

حوض خیره می شوم. تکان های برگ هایش مرا به روزهای خوب گذشته می برد؛ روزهایی که بی خیال و خوشحال می گذشت. روزی را که فهمیدم در دانشگاه افسری پذیرفته شده ام خوب به یاد دارم؛ اما آن قدر دور و غیرواقعی به نظر می رسد که انگار هرگز اتفاق نیفتاده است. کنار شمعدانی خودم را می بینم و ریحانه را؛ ریحانه ی محبوب و آرش سرزنده را.

«- آرش؟»

- هوم؟

- آگه شهرستان قبول شی میری؟

- بستگی داره.

نسیم گرم تابستانی گوشه های روسری آبی اش را به بازی می گیرد و دست ظریفش را روی برگ شمعدانی می کشد. نگاهم را می گیرم.

- به چی بستگی داره؟

بیلچه را آرام روی قلمه ی جدیدی که زده ام می کشم.

- به این که کدوم شهرستان باشه.

- خب چه فرقی می کنه؟

- دانشگاه های نظامی خیلی کم و محدودن. بعضی هاشون خیلی دورن؛ مثلاً آگه جنوب باشه نمیرم. یه مشت آب بریز پای این.

کمی آب پای گلدان می ریزد.

- خوبه؟

- آره خوبه.

- آگه تو و سیا برید... من و یاسی خیلی تنها می شیم.

دلیم می لرزد.

- پس دعا کن تهران قبول شیم.

- من یه ساله دارم دعا می کنم! سیا چرا نیومد؟ رفته روزنامه بسازه؟

می خندم.

- ببین سرش کجا گرمه، آخه این آدم بود ما فرستادیم دنبال روزنامه؟

گره‌ای به ابروهای کمانی و مشکی‌اش می‌اندازد.

- چقدر خونسردی آرش! من بیشتر از تو اضطراب دارم.

مامان روشن با یک سینی چای به حیاط می‌آید که من کمی از ریحانه فاصله می‌گیرم. اخیراً به طرز عجیبی مرا زیر نظر دارد.

- قلمه‌ی جدید زدین؟

ریحانه لبخند می‌زند.

- آرش زد، من فقط نگاه کردم.

مامان لبخند مهربانی به صورتش می‌پاشد.

- تو هم امسال باید انتخاب‌رشته کنی، یاسمن هم همین‌طور.

گلدان حاضر و آماده را لبه‌ی حوض می‌گذارم.

- یاسی که تکلیفش معلومه، علوم انسانی؛ می‌خواد وکیل بشه. تو چی ریحانه؟

سرش را پایین می‌اندازد.

- خب... من... باید با باباحاجی مشورت کنم.

لبخند مامان رضایت‌مند می‌شود.

صدای زنگ در از خیال خوش شمعدانی بیرونم می‌کشد. در با صدای تلفی باز می‌شود و عموهادی با یک بسته‌ی زیبایی شکلات وارد می‌شود. به احترامش بلند می‌شوم و با خشک‌شدگی اعضا و جوارحم می‌فهمم یک مریضی تمام‌عیار انتظارم را می‌کشد؛ هرچند که دیگر اهمیت ندارد، از حالا آن قدر وقت آزاد دارم که می‌توانم پایه‌پای نادر، ابد و یک روز استرحت کنم.

- سلام عموجان، خوش اومدین.

- و علیکم‌السلام شازده، چطوری؟

دست درازشده‌اش را می‌گیرم و با او دست می‌دهم.

- ممنون.

مامان با چادر گل گلی محبوبش بیرون می آید.

- سلام آقاهادی، خوش اومدی.

سر شام مامان روشن از هر دری حرف زد و مهلت نداد عموهادی بیچاره مقدمه چینی را برای مأموریت خطیری که به او واگذار شده است به جایی برساند که بعد از آن هم سر صحبت را باز کند؛ اما بالاخره بعد از شام تلفن مامان زنگ می خورد و فرصت طلایی در دسترس به نظر می رسد. سیا اشاره می کند و عموهادی صدایش را صاف.

- آرش؟

همان طور که نارنگی ام را پوست می گیرم جواب می دهم.

- بله؟

- راستش... می خواستم یه موضوعی رو بهت بگم البته...

نگاهی به سیاوش می کند و ادامه می دهد:

- این موضوع کاملاً موقتییه... در واقع... خب ما نظامی هستیم؛ قانون همیشه در قبال ما سختگیرانه تر عمل می کنه.

خیره ی اقیانوس آبی چشمانش می شوم و خیالش را راحت می کنم.

- اگه منظور تون حکم تعلیقمه، فیروزی امروز به جای سیاوش تحویل من دادش، البته بعدش بهش گفتم که من سیاوش نیستم.

سیا ناله می کند و عموهادی محکم می گوید:

- این موقتییه آرش، فقط دو هفته ست.

- آره خب، بعدش مادام العمر میشه.

سیا حرص می خورد.

- چرا هیچی نگفتی؟ می دونی از صبح تا حالا چی کشیدم؟ همه ش فکر می کردم چطوری بهت بگم.

- بیخود نگران بودی، همه تون بیخود نگرانید. من خیلی خوشحالم از ماجرا، خودم می خواستم بی خیال شم شماها نداشتید، حالا بعد چندسال خدمت باید حکم تعلیم جلوی همه ی بچه های کلانتری برسه به دستم، چرا این جوری شد؟ چون جناب سرگردمون لیاقت نداشت؛ چون گند زد به عملیات و همه چی؛ چون آبروی خودش رو به باد داد.

عموهادی رفته رفته عصبانی می شود.

- آره... بگو، داد و فریاد کن. سر بزرگ ترت داد بزن، فقط به فکر خودت باش. آره لیاقت نداری، لیاقت نداری! من اشتباه کردم؛ اشتباه کردم که چندماهه دارم به بزرگ و کوچیک جواب پس میدم. چرا؟ چون یه موقع حرف نامربوطی به آقا نزن!

سرم را پایین می اندازم.

- این همه تلاش کردیم کسی از گل نازک تر بهت نگره، این همه این در و اون در زدیم پرونده رو ازت نگیرن. خودت خوب می دونی اگه گذاشته بودم همه چیز رو روال پیش بره تا حالا دادگاهی شده بودی. سیاوش عمو را به آرامش دعوت می کند.

- عموجان آروم باشید.

مامان روشن از اتاق بیرون می آید و نگاه دل گیرش را به صورت درهم می اندازد. صدایم را صاف می کنم.

- ببخشید، معذرت می خوام.

عموهادی دلخور عزم رفتن می کند.

- الان دیگه نه من کشش حرفات رو دارم نه تو کشش حرف های من رو.

مامان می گوید:

- نرو آقاهادی، چای گذاشتم.

- ممنون روشنک جان، به اندازه کافی زحمت دادم.

عموهادی که می رود، مامان روشن دلخور به اتاقش پناه می برد، سیاوش عصبانی هم رویه ی مامان را در پیش می گیرد و تنها آرش معلق می ماند و حوضش.

سیاوش

نیم‌ساعتی پهلو به پهلو می‌شوم. برعکس همیشه صدای باران نم‌نم آرامشی برایم ندارد. دلم شور می‌زند و از آخرین باری که این حال را داشتم مدت زیادی نمی‌گذرد. چندسال پیش قبل از مرگ بابا هم همین حس را داشتم. بلند می‌شوم و قرآن محبوب آرش را از طاقچه‌ی پنجره برمی‌دارم، می‌بوسمش و با یک نفس عمیق بازش می‌کنم و اولین آیه‌ای که به چشمم می‌خورد قلبم را آرام می‌کند. «انَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» خدا آسانی را برسان بعد از این همه سختی، بعد از این همه غم. حرف تو حق است، حق مطلق است. من ایمان دارم به عزت و جلالت، به رحم و مهربانی‌ات. صدای تلفن آرش بلند می‌شود. قرآن را می‌بندم و به سمت گوشی می‌روم و با دیدن نام یاسمن تماس را برقرار می‌کنم.

- بله؟

صدای هق‌هق یاسمن با فریادهای پی‌درپی‌اش مخلوط می‌شود:

- تو چی کار کردی احمق دیوونه؟ به چه حقی این کار رو کردی؟

جیغ می‌کشد.

- حق نداشتی!

کمی گوشی را از گوشم فاصله می‌دهم.

- یاسی...

- هیچی، هیچی نگو.

هق‌هق بی‌وقفه‌اش اجازه نمی‌دهد تمرکز کنم.

- همه‌چی رو به‌هم می‌زنم فهمیدی؟ به‌هم می‌زنم... به‌هم می‌زنم!

یاسمن گریه می‌کند و من تلاش می‌کنم دلیلش را بفهمم، ذهنم قفل شده و موقیت را گم کرده‌ام. آرش را

صدا می‌زنم.

- آرش، آرش؟ یاسی من آرش نیستم یه دقیقه آروم باش بفهمم چی شده آخه.

فریاد می‌کشد:

- گوشی رو بده به اون روانی، گوشی رو بده بهش.

جیغ هایش هر لحظه بلندتر می شود.

- بده بهش میگم.

- باشه، باشه.

آرش سلانه سلانه می آید.

- چیه؟ چته؟

گوشی را به سمتش پرت می کنم.

- نمی دونم.

عکس العملش حرفه‌ای و سریع است وقتی گوشی را می گیرد.

- الو؟

صدای داد و فریاد نامفهومش به گوش می رسد. آرش گوشی را از گوشش فاصله می دهد.

- چی شده؟! چرا انقدر شاکی هستی؟

قیافه اش در هم می شود؛ احتمالاً از جواب یاسمن.

- این قدر جیغ و داد نکن دختر. باشه... باشه، باشه خیلی خوب.

گوشی را قطع می کند و مثل یک سرباز مجروح از جنگ برگشته لب می زند:

- راه بیفت بریم.

- الان؟! ساعت دوازده شبه، کجا بریم؟!

- گفت اگه نیاید خودم میام.

نیم ساعت بعد جلوی در خانه‌ی بزرگِ بابا حاجی منتظر یاسمن نشسته‌ایم. آرش سکوت ماشین را

می شکند:

- شک ندارم اون پیرمرد بهش گفته، آخرین تلاشش رو کرده که ازدواجش با احسان رو به هم بزنه.

- این قدر بدبین نباش.

سرش را می چرخاند و در حالی که ابروی چپش را بالا انداخته نگاهم می کند.

- بدبین؟! اون وقت میشه پرسم اگه باباش نگفته از کجا فهمیده؟

جوابش را نمی‌دهم. چند دقیقه بعد یاسمن با چنان شدتی در عقب را به هم می‌کوبد که من و آرش هم‌زمان برمی‌گردیم و با قیافه‌ی وحشتناکش مواجه می‌شویم. یک چادر گلی روی سرش انداخته و چشمانش از گریه‌ی زیاد پف کرده و قرمز است. می‌خواهم چیزی بگویم که با اشاره‌ی دستش مانع می‌شود.

- هیچی نگو، هیچی!

دهانم را می‌بندم و منتظر نگاهش می‌کنم؛ دقیقاً همان کاری که آرش می‌کند.

- همین امشب به روشنگ می‌گید فردا اول وقت زنگ بزنه به مادر احسان، گوش دادید؟ صبح اول وقت. اخم‌های آرش در هم می‌شود و من می‌گویم:

- که چی بشه؟

صدایش را بلند می‌کند.

- گفتم هیچی نگو. روشنگ می‌زنه و میگه ما پیشمون شدیم، عذرخواهی می‌کنه و تمام!

مستقیم به چشم‌های آرش زل می‌زند و با حالت خصمانه‌ای ادامه می‌دهد:

- جناب‌عالی هم میری پیش باباحاجی و قولت رو پس می‌گیری، فهمیدی؟

آرش بی‌هیچ حرفی از ماشین پیاده می‌شود و در را به جوری به هم می‌کوبد که انگار همین لحظه ثور از کوه المپ فرود آمده و چکش معروفش را به ماشین کوبیده. به محض بیرون رفتن آرش، بغض یاسمن می‌شکند.

- من احمق... باید می‌فهمیدم، انگار... پدر خودم رو نمی‌شناسم. ای خدا چرا این جوری من رو امتحان می‌کنی؟

نگاهم را از یاسمن می‌گیرم و به آرشی می‌دوزم که با شانه‌های خمیده به کاپوت ماشین تکیه داده و دستانش را قلاب سینه‌اش کرده.

- امروز... حکم تعلیقش رو آوردن.

هق‌هش شدت می‌گیرد.

- تمام زندگیش رو هواست اون وقت من همه‌ش به فکر خودم بودم و ازش غافل شدم. وای سیا... تو رو خدا مجبورش کن قولش رو پس بگیره.
- همه‌مون خوب می‌دونیم که این کار رو نمی‌کنه.
- پس من چی کار کنم؟ چطوری زندگی کنم؟
- آروم باش یاسی، تو برو خونه من خودم باهات حرف می‌زنم.
- نه، امکان نداره!
- بلافاصله از ماشین پیاده می‌شود و من هم به دنبالش روان می‌شوم که سوز سرد پاییز باعث لرزم می‌شود. یاسمن ماشین را دور می‌زند و روبه‌روی آرش می‌ایستد.
- چرا این کار رو می‌کنی آرش؟
- سکوت آرش عصبانی‌ترش می‌کند. یک قدم به آرش نزدیک می‌شود و مشت‌های بی‌جانیش را بی‌وقفه به تن او می‌کوبد.
- چرا... این کارها... رو می‌کنی؟
- جیغ می‌کشد:
- چرا؟! چرا ناامید شدی؟ حق نداشتی ناامید بشی، حق نداشتی قول بدی... حق نداشتی!
- صدایش رفته‌رفته کمرنگ می‌شود و به آغوش آرش پناه می‌برد؛ مثل آوارهی جنگ‌زده‌ای که بی‌پناه و خسته به دنبال یک سرپناه امن می‌گردد.
- حق نداشتی بچه، حق نداشتی...
- بالاخره آرش به حرف می‌آید، او را از خودش جدا می‌کند و به چشمانش خیره می‌شود.
- گریه نکن خاله‌قزی، عروس دماغو رو یه‌روزه پس می‌فرستن.
- یاسمن بینی‌اش را بالا می‌کشد.
- عروسی در کار نیست. نمی‌خوام با احسان ازدواج کنم، نمی‌خوام با هیچ‌کس ازدواج کنم.
- آرش دستانش را روی بازوهای یاسمن می‌گذارد.
- اگه... می‌خواهی کاری برای من کنی، با احسان ازدواج کن.

آرش

دکمه‌ی بالای پیراهنم را باز می‌کنم تا راه نفسم باز شود. حضور در خانه‌ی باباحاجی، جدا از قولی که به او داده‌ام از یک طرف و قیافه‌ی غمگین و محزون عروس و داماد مجلس از طرف دیگر، نفس کشیدن را برایم سخت کرده. شک ندارم که خاله‌خانم سیرتاپیاز ماجرا را کف دست احسان گذاشته؛ خاله‌ای که دقیقا یک هفته یک کلمه با من حرف نزد و بعد از آن با ترش‌رویی و دلخوری فقط و فقط یک باشه‌ی خشک و خالی حواله‌ام کرد و دوباره همان آش و همان کاسه.

نگاهم با نگاه سیاوش تلاقی می‌کند. چشمان خسته‌اش را باز و بسته می‌کند؛ دردش را خوب می‌دانم. خوددرگیری‌اش را می‌بینم، جنگ وجدال دل و عقلش را، نگرانی‌ها و غصه‌هایش را. دلم شور می‌زند. نه از آن دلشوره‌ها که مادر بزرگ‌ها می‌گیرند و آن را به کاسه‌ی آبی می‌سپارند که پشت سر مسافرشان می‌ریزند؛ از آن دلشوره‌ها که لیتر لیتر آب هم نمی‌تواند ذره‌ای کم‌رنگش کند. آخرین باری که در یک مجلس بله‌برون حضور داشتیم، مجلس خودم و ریحانه بود؛ بله‌برون و خواستگاری و عقد موقتی که تمامش دو ساعت بود.

«آب دهانم را قورت می‌دهم و میخ جوراب‌های سفیدم می‌شوم. باباحاجی است که اخم کرده و جدی می‌گوید:

- تا شماها یه گلوبی تر کنید من چند کلمه با این بچه حرف دارم.

کسی جرئت مخالفت ندارد. با اشاره‌ی بابا بلند می‌شوم. باباحاجی رضایت‌مند بلند می‌شود و من به دنبالش روان می‌شوم. به اتاقش می‌رویم. روی تختش می‌نشیند و اشاره می‌کند کنارش بنشینم.

- ببین آرش جان، تو پسر می‌ریحانه دخترم. من فقط خوشبختیتون رو می‌خوام، اگه مخالفت کردم خب به خاطر شغلت...

نگاهش می‌کنم.

- خدا ان شاءالله هزارسال عمر باعزت بهت بده... خب ریحانه یتیم بوده. میگم بوده؛ چون از وقتی پیش ما بوده رو چشم همه‌مون جا داشته؛ غیر از اینه؟

- نه باباجی.
- به سؤال ازت می پرسم صادقانه جواب بده، قول میدی؟
- سرم را تکان می دهم.
- قول میدم.
- قبول می کند؛ چون می داند هرگز به او دروغ نگفته ام.
- آگه، آگه بهت بگن ریحانه... با یکی دیگه بیشتر از بودن با تو خوشبخت میشه قبول می کنی؟
- ساکت و صامت نگاهش می کنم، این چه بازی ای است که با دلم می کند.
- یادت باشه قول دادی پسر.
- جواب دادن به این سؤال بیش از چیزی که باباجی فکر می کند خطرناک و سخت است. می دانستم باباجی به این راحتی حاضر نمی شود ریحانه را راهی خانه ام کند.
- منتظرم!
- یک نفس عمیق می کشم. برای خوشبختی ریحانه هر کاری می کنم؛ حتی به قیمت تباه شدن خودم.
- با این که آدم عاقل یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنه؛ اما می دونم تو ذاتت خوبه؛ ولی خب من همیشه نگران کشش های خونی خواهم بود!
- نگاهش می کنم.
- کدوم اشتباه؟! منظور تون از کشش خون چیه؟!
- نگاهش را می دزدد.
- هیچی فقط... فقط جواب بده.
- گیج شده ام؛ اما جوابش را می دهم.
- قبول می کنم!
- صورتش باز می شود، جوان می شود، مهربان می شود.
- آفرین پسر! پس حالا که این قدر ریحانه رو می خوای بیشتر مراقب باش.
- خیالم راحت می شود. آرام می شوم و قدرشناسانه دستانش را می بوسم.

- چشم.

می خندد و دست حمایتگرش را روی سرم می کشد؛ دست حمایتگر مهربانش را. به جمع برمی گردیم و این بار مامان می گوید:

- خب باباجان در مورد مهریه هر چی شما بفرمایید رو تخم چشممون می گیریم. سیاوش لب باز می کند.

- عجب خواستگاری ای، مادر دوما دختربابای عروسه!

همه می خندند. بابا حاجی یک فندوق حواله سیا می کند که جاخالی می دهد و مستقیم روی کله ی یاسمن فرود می آید، خنده ها قهقهه می شود و بابا ادامه ی حرف را می گیرد.

- حاج آقا ریحانه دختر خودمه، اگه اجازه بدین همین جا یه صیغه براشون بخونیم. نگاهی به من می اندازد.

- چون اوضاع یه خرده خطرناکه.

همه می خندند و من از خجالت آب می شوم. دایی رامین می گوید:

- مبارکه! پاشو کنار خانمت بشین بابا حاجی صیغه رو بخون.

از لفظ «خانمت» یک کارخانه قند در دلم آب می شود. با خجالت بلند می شوم و کنارش می نشینم. مثل همیشه سربه زیر و ساکت است. آرام لب می زنم:

- دیدی؟ آخرش مال خودم شدی.»

بالاخره پدر احسان لب می گشاید و مرا از شر افکاری که دلم را خون می کنند راحت می کند.

- حاج آقا اگر اجازه بفرمایید، شروع کنیم.

بابا حاجی صدایش را صاف می کند.

- بفرمایید.

- والله... حالا که بنده نوازی فرمودید و پسر مون رو به غلامی قبول کردید، به دیده ی منت شرایط شما رو می پذیریم.

مامان می گوید:

- اختیار دارید این چه حرفیه؟
نعیمه خانم لبخند می زند.
- از هر چه بگذریم سخن دوست خوش ترست! حج آقا بفرماییند، آ مجلس منتظر شوماست.
لبم را می گزم تا لبخندم لو نرود، فقط این زن شیرین زبان حریف باباحاجی می شود و بس!
- والله ما گفتنی ها رو گفتیم، منتها...
نگاه خصمانه ای به چشمانم می اندازد.
- جوون های امروز در هر صورت کار خودشون رو می کنن.
تاریخ عقد را هفته ی آینده می گذارند و صیغه ی محرمیت را به خواست یاسمن فاکتور می گیرند. مهمان ها که می روند، باباحاجی غیرمستقیم به سیاوش می گوید که شما هم بروید. مامان راهی مؤسسه می شو؛ اما من راهی اتاق یاسمنی که به محض رفتن مهمان ها خودش را قایم کرده می شوم.
- بیا بریم آرش، بعداً باهاش حرف می زنی.
- امکان نداره.
- لج نکن پسر. باباحاجی رو نمی شناسی؟ تا همین الانش هم قاچاقی اینجا بودی.
بدون توجه به سیاوشی که دوست دارد گردنم را خرد کند، به سمت اتاق یاسمن می روم و برای اولین بار بدون درزدن وارد می شوم و غافل گیرش می کنم. روی زمین نشسته و با چشمان گردشده نگاهم می کند.
- چته؟!
در را پشت سرم می بندم و عصبانیت می گویم:
- تو چته؟! هان؟ چته یاسمن؟
پلک هایش می لرزند.
- گریه کنی به ولای علی میرم و پشت سرم هم نگاه نمی کنم، می دونی که شوخی ندارم!
بغضش را قورت می دهد و مظلوم لب می زند.
- باشه، ببخشید.
جلو می روم و روبه رویش می نشینم.

- این چه کاریه؟ مگه بچه‌ای دختر؟
- کدوم کار؟
- همین قهر و قهرکشی که راه انداختی.
- وقتی جوابی نمی‌دهد، ادامه می‌دهم:
- مگه نمی‌دونی من چقدر نگرانی دارم؟ چقدر استرس و اعصاب‌خردی دارم؟ به جای این که همراه باشی یه داستان دیگه برام درست می‌کنی؟
- سر به زیر گوش می‌دهد.
- مگه تو همونی نبودی که می‌گفتی اگه به احسان برسم دیگه آرزویی ندارم؟
- اون... مال قبل از موقعی بود که... که ریحانه گم بشه، قبل از موقعی که... تو قول بدی.
- قول من یه چیزیه بین خودم و خدا و بابات. اصلا حق نداشت بهت بگه، حق نداشت هم قول بگیره هم تلاش کنه زندگی تو رو به هم بزنه.
- چرا نمی‌فهمی آرش؟ من عذاب‌وجدان دارم. نمی‌خواستم زندگیم رو این‌جوری شروع کنم!
- خیره‌ی چشمانش می‌شوم.
- چه جوری؟
- آرش!
- عذاب‌وجدان نداشته باش خاله‌جان، این مسئله هیچ ربطی به تو و زندگی‌ت نداره. حالا آشتی؟
- سرش را پایین می‌اندازد و با موهایش بازی می‌کند.
- می‌دونی که زیاد اهل منت‌کشی نیستم؛ پس فرصت رو غنیمت بشمار، آشتی؟
- نگاه ترش را به چشمانم می‌دوزد.
- آشتی.

نگار

- آخرش با این برنامه‌ریزی‌های هوشمندانه‌ت سازمان برنامه و بودجه استخدامت می‌کنه.

دست تپش را از دستم بیرون می‌کشد.

- کمتر غر بزن نگار. این بهترین فرصته، دیگه من کی می‌بینمت، تو یه روز مرخصی گرفتی.

- خب خنگول جان مثلاً مرخصی گرفتم یه روز با خیال راحت خونه باشم و کارام رو انجام بدم، خیر سرمون شب عروسی دعوتیم.

- اوه حالا کو تا شب؟ مگه چقدر کار داریم؟ سر و تهش نیم‌ساعت.

- وای خدا بیچاره مازیار!

یک نیشگون محکم مهمانم می‌کند.

- کمتر حرف بزن بشر.

بالاخره در شیشه‌ای کتابخانه را رد می‌کنیم و به محض ورود با موجی از سکوت مواجه می‌شویم. زیر

گوش نرگس لب می‌زنم:

- چقدر ساکنه! چطوری دووم میاری اینجا؟

- مگه من مثل تو وراجم؟

ناگهان صاف می‌ایستد.

- اوه اوه! ساکت باش، صاحبش اومد.

صدایش را صاف می‌کند.

-سلام خانم طاهری.

من هم پشت‌بند نرگس سلام می‌کنم و جواب می‌گیرم.

- نرگس جان لیست تحویلی‌های امروز با شما، دیگه با خودت کمک هم آوردی. ببینم چه می‌کنی.

نگاهم که به قیافه‌ی آویزان و لبخند کج و کوله‌اش می‌افتد، می‌فهمم که گاو بیچاره‌مان هفت‌قلو زاییده آن

هم در روزی که با خودم قرار گذاشته‌ام یکی از معضلات ذهنی‌ام را با پرسیدن از عاملش، در موقعیتی

خارج از رئیس و مرئوسی حل کنم.

- بدبخت شدیم نگار، همه‌ش هم تقصیر توئه!

- به من چه؟ جناب‌عالی من رو برداشتی آوردی اینجا.

- البته از یه نظر هم بهتر شد، وقتی خانم طاهری نباشه فقط مشکل دوربین‌ها رو داریم که اون هم اگه بتونی تو دستشویی گیرش بندازی حله.

حرصی می‌گویم:

- فقط برو دعا کن الکی گیر نداده باشی به این دختر؛ وگرنه خودم بازداشتت می‌کنم، به جرم تشویش ذهن و از عروسی انداختن سروان مملکت.

پشت میزش می‌نشیند و با چشمان باریک‌شده‌اش خیره‌ی نگاهم می‌شود.

- از کی تا حالا تو این قدر به عروسی علاقه‌مند شدی؟

دستش را روی چانه‌اش می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- تا اونجایی که یادم میاد همیشه از این جور مراسمات گریزون بودی.

نگاهم گریزان می‌شود.

- هنوز هم علاقه‌ای ندارم؛ ولی خب... خب این فرق می‌کنه، عروسی دوست آدم فرق می‌کنه.

ادایم را در می‌آورد.

- عروسی دوست فرق می‌کنه... آره جون خودت.

اخم می‌کنم.

- به جای چرت و پرت گفتن، دختر رو نشونم بده.

با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد.

- آخ! این قدر کارهای جدید ازت می‌بینم دختر رو یادم رفت.

- نرگس!

- باشه ببخشید. بشین یه دقیقه برم بینم کجاست.

می‌رود و من روی صندلی‌اش می‌نشینم. اگر بخوادم طرف حق را بگیرم، نرگس راست می‌گوید؛ خودم هم

از این همه شوق برای رفتن به عروسی دختری که فقط چندماه است او را می‌شناسم متعجبم. بخشی از

نگار درون دلیلش را فریاد می‌زند و بخشی دیگر اعتراض می‌کند و او را ساکت. نگار آدمی است که اگر

کسی تحویلش نگیرد یا احساس کند دوست ندارد با او معاشرت کند، بلافاصله کنار گذاشته می‌شود؛ اما

نمی‌دانم چرا در این یک مورد خاص قضیه کاملاً برعکس است. هیچ وقت تا این حد دلم نمی‌خواست دلیل دوری کردن کسی را کشف کنم. مثل یک راز بزرگ حل‌نشده‌ی در مغزم جولان می‌دهد و قرار را از روحم گرفته است. نرگس از دور پدیدار می‌شود و لبخند پت‌وپهنش می‌گوید که به خواسته‌اش رسیده.

- پاشو نگار، دم آبخوری ایستاده. نزدیک اذان میره تو دستشویی وضو بگیره، اون موقع بهترین فرصته.

- خب دیگه رفتن نداره، همون دم اذان می‌بینمش.

حرص می‌خورد.

- وای نگار! خب وقتی شناسیش از کجا می‌خوای باهاش آشنا بشی؟ دلخور ادامه می‌دهد.

- تو هنوز هم قضیه رو جدی نگرفتی.

بلند می‌شوم و لپش را می‌بوسم.

- حرص نخور تپلی، اگه جدی نگرفته بودم الان اینجا نبودم.

لبخند به صورت مهربانش برمی‌گردد.

- فرصت فرمانده؟

خنده‌اش با صدا می‌شود.

- رخصت جناب سروان.

آهسته به سمتی که نرگس می‌گوید روان می‌شوم. نزدیک آبخوری دختر لاغر و کشیده‌ای ایستاده و پشتش به من است. یک مانتوی کهنه خاکستری بلند پوشیده که یاد مانتوهای گل و گشاد دهه‌ی شصت را برای آدم زنده می‌کند. کمی نزدیکش می‌شوم؛ اما هنوز یک قدم کامل برنداشته‌ام که ناگهانی برمی‌گردد. پس نرگس بیچاره راست می‌گوید؛ این عکس‌العمل یک آدم نرمال نیست. به محض برگشتنش چشم در چشم می‌شویم. چند لحظه خیره نگاهم می‌کند. چشمان درشت مشکی و بی‌روحش کمی ترسناک است. صورتی به شدت استخوانی و رنگ‌پریده دارد. گونه‌هایش از شدت لاغری بیرون زده و آدم را یاد مدل‌های اروپایی آنورکسیاگرفته‌ی بی‌حال هفته‌های مد می‌اندازد. او را کجا دیده‌ام؟ شاید خلافاکار

بوده یا یکی از دختران فراری و آواره‌ای که روزی سروکارش با دایره‌ی جنایی بوده است. سعی می‌کند از سر راهش کنارم بزند، می‌گوید:

- ببخشید.

کمی جابه‌جا می‌شوم تا رد شود. قدم‌هایش سست و نامطمئن است. به سمت آبدارخانه می‌رود و من خلاف جهت او به راه می‌افتم. به میز نرگس که می‌رسم، از جا می‌پرد.

- چی شد؟

نگاهش می‌کنم، دستش را جلوی چشمانم تکان می‌دهد.

- کجایی نگار؟ می‌گم چی شد؟

- برام آشنا بود.

لب می‌گزد.

- یعنی خلافاکاره؟

- نمی‌دونم. مطمئنم یه جا دیدمش!

- خب شاید اشتباه می‌کنی.

- خودت خوب می‌دونی که چهره‌ها توی ذهنم می‌مونه.

آه می‌کشد.

- حیف شد، دوست نداشتم خلافاکار باشه.

- شاید هم نباشه، باید باهاش صحبت کنم.

- پس بیا بشین لیست تحویل رو درست کنیم تا اذان.

یکی-دو ساعتی می‌شود مشغول کاری که خانم طاهری به نرگس سپرده هستیم؛ اما تمام مدت گوشه‌ای

از ذهنم مشغول این دختر است. حق با نرگس است، کاریزمای عجیب این موجود رنگ‌پریده مرا هم

درگیر کرده. صدای اذان بلند می‌شود و نرگس دست از کار می‌کشد.

- اذانه نگار پاشو، زود باش!

- باشه هولم نکن.

بلند می شوم و نرگس با آرزوی موفقیت بدرقه ام می کند. تابلوی سرویس بهداشتی بانوان مقابل نظرم پدیدار می شود. در سنگین را هول می دهم و وارد می شوم. به نظر می رسد کسی داخل نیست. کمی این پا و آن پا می کنم، دستانم را دو سمت سینک اول می گذارم و در آینه ی بزرگ به خودم خیره می شوم. موهای انبوهم از زیر شال مشکی ام بیرون زده و قیافه ام را کمی کودکانه کرده. زمان هایی که در حال خدمت نیستم از چادر هم خبری نیست. ای کاش کمی رسمی تر تیپ می زدم! صدای در ضربان قلبم را بالا می برد و چرایش را خودم هم نمی دانم. شیر آب را باز می کنم و سعی می کنم عادی به نظر برسم؛ اما با وارد شخص مذکور حالم گرفته می شود. خانم طاهری لبخند کجی می زند.

- ا تو هم اینجایی؟

سعی می کنم لبخندم طبیعی باشد.

- بله.

خانم طاهری شیر سینک کناری را باز می کند و بالاخره فرد مورد نظر وارد می شود. رژ صورتی ام را از کیف کجم بیرون می کشم؛ چون راه دیگری برای معطل کردن به مغزم نمی رسد. دختر وارد یکی از دستشویی ها می شود. خانم طاهری نامحسوس زیر نظرم دارد و من خدا را شکر می کنم که از شغلم خبر ندارد. بالاخره از شستن دستانش خسته می شود.

- به نرگس گفتم برای شما هم ناهار بگیره.

خدا خدا می کنم قبل از بیرون آمدن دختر، برود.

- دستتون درد نکنه.

با کمی دودلی می رود و هم زمان دختر بیرون می آید. فرصت را غنیمت می شمارم و نزدیکش می شوم.

- اینجا کار می کنی؟

کمی با تعجب نگاهم می کند و فقط سرش را تکان می دهد. لب هایم را کش می دهم و می گویم:

- من... دوست نرگسم، می شناسیش؟

روسری بی ریختش را برمی دارد، موهای کوتاهش به سرش چسبیده و لاغری اش را بیشتر نمایان کرده.

آستین هایش را بالا می دهد و می گوید:

- نه.

- نه؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- مگه اینجا کار نمی کنی؟

وضویش را تمام می کند و در حال پوشیدن جورابش لب می زند:

- چرا.

جواب های کوتاهش کلافه ام کرده. روبه رویم که می ایستد چشمم به شکم برآمده اش می افتد. نگاهم

معذبش می کند و این بار با اخم می گوید:

- من... سرم به کار خودمه. لطفاً مزاحم نشید!

اتوی داغ شده را روی موهایم می کشم.

- آی!

صدای مامان در می آید.

- چی کار می کنی نگار؟

- هیچی، موهام رو اتو می کشم.

- خب می گفتی نرگس بیاد کمکت، مگه اون هم دعوت نیست؟

بلند می گویم:

- کار داشت.

و زیر لب پچ پچ می کنم.

- اون بچه بمیره هم اینجا نمیاد!

مامان در درگاه در اتاقم ظاهر می شود.

- چیزی گفتی؟

لبخند مکش مرگ مایم را به صورتش می پاشم.

- نه عزیزم.

- حالا کجا هست عروسی؟

- عروسی اون طوری که نیست، گفت یه جشن عقد ساده‌ست خونگی باباش؛ انگار باغ دارن.

- مگه این چادر چاقچولی‌ها تو باغ هم مراسم می‌گیرن؟

نمی‌دانم چرا حرفش حالم را می‌گیرد.

- مامان یاسمن دختر خوبی، اون مدلی نیست که تو فکر می‌کنی.

پشت چشمی نازک می‌کند.

- منم نگفتم دختر بدیه؛ ولی مواظب باش از راه به در نشی.

مامان می‌رود و مرا با ذهنی آشفته تنها می‌گذارد. تا قبل از آشنایی با آقایان باهر و خاله‌ی عزیز کرده‌شان

تصورم از آدم‌های مذهبی با نظر مامان فاصله‌ای نداشت. با بعضی‌هایشان که آشنایی مختصری داشتم

یک‌سری انسان بی‌عاطفه‌ی خشک که به تنها چیزی که فکر می‌کنند بهشت و جهنم است؛ کسانی که در

لوی دین هر چه می‌خواهند می‌کنند و خود را تمام و کمال صاحب‌خدایی می‌دانند که منتظر است یک

خطای کوچک پیدا کند و بلافاصله گناهکار را در آتش جهنم سوزانش کباب کند؛ اما حالا گاهی به

اعتقادات و تفکرات خودم شک می‌کنم. منی که تا قبل از این فکر می‌کردم همه‌چیزم درست است و

منطقم صددرصدی، گیج شده‌ام و دیگر تفکیک درست و غلط مثل گذشته برایم سهل نیست. روزی که

فهمیدم برای پلیس بودن باید چادر سر کنم، خیلی گریه کردم. از نظر خودم همه‌ی دختران چادری

دختران خشک‌مذهب و عقب‌افتاده‌ای بودند که زور و صلاح خانواده چادری‌شان کرده. دختران بیچاره‌ای

که باید سال‌ها کنج‌خانه منتظر بختشان بنشینند تا بلکه مادری... خاله‌ای عمه‌ای از طرف آقا پسرشان

آن‌ها را بپسندد و بختشان باز شود و لابد بعد از آن هم سه-چهار تا بچه بیاورند و مثل خودشان بزرگ

کنند و یک زنجیره‌ی عظیم که تا بی‌نهایت ادامه دارد؛ اما بعدها فهمیدم این‌طور نیست و هیچ‌چیز

صددرصدی نیست. آشنایی با یاسمن باز هم تصورات جدیدم را به هم زد. دختر مذهبی و مهربانی که

قبل از ظاهرش، اخلاق خوب و قلب مهربانش آدم را مجذوب می‌کند و بعد از آن ظاهر همیشه مرتب و

بوی ادکلن و رساچی‌اش. صدای تلفن بلند می‌شود و بعد از چند دقیقه مامان است که می‌گوید:

- نگار؟ نگار؟

- بله مامان جان؟ دیگه چیه؟

- نرگس میگه چرا تلفنت رو جواب نمیدی، کی میای؟

- بگو نیم ساعت دیگه دم خونه شوئم.

- باور کن خانم طاهری بهت شک کرده.

دنده را جابه جا می کنم.

- اگه این جوری باشه حتما کاسه‌ای زیر نیم کاسه ست.

- چطور؟

- آخه صبح که رفتم تو دستشویی بلافاصله پشت سرم اومد، هی دست دست کرد ببینه من چکار می کنم.

- می خوای بی خیالش بشیم؟

- نه دیوونه! حالا که دیدمش مطمئنم یه ماجرای هست، حتماً باید ته و توش رو در آرم. آه می کشد.

- چه بارون دل گیری هم می باره. طفلک یاسمن!

- وا! چرا طفلک؟

- روز عروسی که نباید بارونی باشه.

- چه ربطی داره؟

- ولش کن، تو اصلاً این چیزها حالت نیست.

- به نظر من که بارون بیاد عشقولانه تر هم هست.

- تو چه می فهمی عشق چیه آخه!

اگر چندماه پیش بود با خیال راحت حرفش را تأیید می کردم و خوش و خرم به توضیحات بالا پایینش در مورد عشق و عاشقی می خندیدم؛ ولی حالا... حالا دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم.

- بی خیال بابا، تو فکرش نرو هنگ می کنی. این داستان ها به تو نیومده. آهنگ ماهنگ چی داری؟
برعکس همیشه حرفش به دلم نمی نشیند.
- آهنگ رو ولش کن، گوشیم رو از کیفم بردار آدرس رو بخون.
دستش را حواله ی کله ام می کند.
- خاک تو سرت! آدرس رو بلد نیستی؟! خیلی زود اومدیم، حالا باید دنبال آدرس هم بگردیم.
چته دیوونه؟! حدودی بلدم؛ می خواستم جزئیاتش رو بدونم.
- بعد از تقریبا بیست دقیقه گشتن و سروکله زدن با نرگس بالاخره آدرس را پیدا می کنیم؛ یک خانه ی ویلایی بزرگ در خیابانی از خیابان های پاسداران.
- نه نه نه! چقدر شلوغه نگار. خوبه گفت یه مهمونی ساده ست؛ اگه می خواست غیر ساده بگیره چی کار می کرد؟
الکی جو نده، کجا شلوغه؟ سروتهش بیست تا ماشینه.
- جو؟! همون بیست تا ماشین برابر بیست تا خانواده ست، میانگین چهار نفر هم باشن؛ هشتاد نفرن. ما عروسی نیمامون با خودمون شدیم صد نفر. مگه یادت نیست اون خواهرزن رومخ نیما رو؟ هی می گفت...
نرگس همین جور یکریز حرف می زند و من اما حواسم به کسی است که دم در ایستاده. نگاهم میخ قامتی است که تندوتند باکسی که روبه رویش است حرف می زند و هر چند ثانیه دستش شانه وار درون موهایش کشیده می شود. این اولین بار است که او را در قالبی خارج از قالب نظامی می بینم. قامت بلند و کت و شلوار پوشش درست در همین لحظه از همین فاصله از پشت شیشه های کدر و گل آلود از باران پاییزی از پشت فرمان هیدرولیک ماشینم و در کنار نرگسی که بی حواس محو دبدبه و کبکبه ی خانه ای اعیانی و عروسی و مهمانان احتمالی اش حرف می زند و حرف می زند بزرگ ترین اعتراف زندگی نگار را از اعماق وجودش بیرون می کشد، دل و دینش را یک جا می بازد و تمام! دل تک دختر دکتر معصومی معروف تسلیم مردی می شود که ماه ها است تلاش می کند از او دور باشد و برق نگاهش را بی رحمانه از او دریغ کرده است؛ غافل از این که «برق چشمان تو از دور مرا می گیرد، من اگر دست به زلفت بزنم می میرم!»
دست نرگس روی بازویم می نشیند.

- کجایی نگار؟ با توام!

بی حواس نگاهش می کنم.

- چی؟

اخم می کند.

- یعنی چی چی؟ میگم پشت این زانتیا پارک کن بریم تو دیگه.

پارک کنم؟ به همین راحتی؟ فقط چند دقیقه بعد از این که اعتراف ثقیلم به نگار همه ی انرژی ام را یک جا خالی کرده؟

آن قدر برای پارک کردن عقب و جلو می کنم که صدایش در می آید.

- آبرو و حیثیتمون رو بردی بشر، چرا همچین می کنی؟! مگه بار اولته داری پارک می کن...

ناگهان ساکت می شود، چشم هایش را تنگ می کند و به جایی که او ایستاده خیره می شود.

- صبر کن ببینم... نکنه؟

از سوال احتمالی اش دلشوره می گیرم که خیالم را راحت می کند.

- نکنه اشتباه اومدیم؟

نفسم را با صدا بیرون می دهم.

- نه خیر درست اومدیم، پیاده شو.

قبل از پیاده شدن، موهای به لطف اتو لخت شده ام را زیر شال ارغوانی ام می فرستم. تلاش مذبحانه ام

برای پنهان کردن چرایش از نگار درون بی فایده است. نرگس مشکوک است وقتی می گوید:

- نگار؟

توجیه می کنم.

- خب... من با این ها همکارم. یکی خدایی نکرده... تو این جمع باشه میره میگه، سروان فلان.

- آها، اون وقتی که دو ساعت من رو کاشته بودی کله ی گوسفندیت رو مثل آدمیزاد می کردی همکارت

نبودن؟

- چه ربطی داره؟! این ها مهمونی هاشون جداست، واسه تو زنونه صاف کردم.

نگاهش می‌گوید که قانع نشده؛ اما رفتن را به ماندن زیر بارانی که ثانیه‌به‌ثانیه بر شدتش افزوده می‌شود ترجیح می‌دهد. به سمت در می‌رود و من هم به دنبالش. او حواسش به ما نیست و با همان شخصی که کنارش بود مشغول صحبت است.

- نه خیر سعیدخان، مشکل اینه که خودت هم واسه خواهرت احترام قائل نیستی که اگه بودی...
صدای سلام نرگس رشته‌ی کلامش را پاره می‌کند.
- سلام.

نگاه کوتاهی به نرگس و بعد به من می‌اندازد، با لبخند مؤدبانه‌ای می‌گوید:
- سلام، خیلی خوش اومدید.

مثل همیشه بلافاصله سرش را پایین می‌اندازد. برخورد رسمی‌اش حاله‌اش را می‌گیرد؛ اما رسم ادب را به جا می‌آورم و بعد از نرگس سلام می‌کنم.
- سلام جناب سرگرد.

به محض شنیدن صدایم سرش را بلند می‌کند.
- شما یید خانم معصومی؟!

از این که در لحظه اول مرا نشناخته ناراحت می‌شوم.
- بله.

به آنی لبخند زیبایش محو می‌شود و اخم‌هایش در هم. یعنی تا این حد از من بیزار است؟
- ببخشید، متوجه نشدم شما هستید.

لحنش کنایه دارد یا من حساس شده‌ام؟
- خیلی تغییر کردید، نشناختمتون.

نرگس آرام لب می‌زند:
- بریم دیگه.

ظاهرم را حفظ می‌کنم.
- بریم... با اجازه.

حالم بدجور گرفته شده است. نگار درون نیشخند می‌زند. چیه؟ نکنه انتظار داشتی بگه وای عزیزم چقدر خوشگل شدی؟ بیچاره اصلاً نشناختت خب حق داره، من با آرایش عوض شدم. هه! خودت رو گول بزن، آرایش؟! نیشگون نرگس جنگ نابرابر درونم را خاتمه می‌دهد. از در رد می‌شویم و من فکر می‌کنم یا به دنیای دیگری گذاشته‌ام. جاده‌ی طویل سنگ‌فرش شده‌ای که بوی خاک باران خورده‌ی باغچه یک‌سره‌ی دو طرفش که همگام با سنگ‌ها پیش رفته، آدم را مست می‌کند.

- اوف، نگار! خونه رو ببین.

نگاهم به نقطه‌ای می‌افتد که نرگس غرق تماشای آن است. عمارت بزرگی که در انتهای جاده به چشم می‌خورد آدم را در تاریخ می‌گرداند، می‌برد به زمان‌های دور زمان‌های خیلی دور. خانه‌ای شبیه خانه‌های شازده‌های قجری؛ انگار که ناصرالدین شاه روی پله‌های گرد و زیبایش کنار سوگولی‌اش نشست و قلیان دود می‌کند. خب این از خانه زندگی پدر بزرگش! در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که خاله‌اش در همچین خانه‌ای زندگی کند؛ اما خودش... نمی‌دانم چرا نمی‌توانم در خانه‌ای این‌چنینی تصورش کنم؛ انگار اصلاً به قاموسش نمی‌خورد این قدر اعیانی زندگی کند. نه این که لایقش نباشد نه؛ فقط این که انگار روح ساده‌اش نمی‌گذارد این‌طور باشد.

- خدایی اصلاً به یاسمن نمیاد همچین خونه زندگی‌ای داشته باشه.

نگاهش می‌کنم، به پسر خواهرش هم نمی‌آید.

- چرا نمیاد؟

- خب نمیاد دیگه، هر دختر دیگه‌ای جای یاسمن بود خودش رو خفه کرده بود.

شاید... شاید خودش را با ثروت خفه نکرده باشد؛ اما با خواهرزاده‌اش چرا!!

- من که نمی‌فهمم چی میگی.

- حیف شد این جناب سرگرد شما زن داره وگرنه تیکه‌ی خوبی بود.

تیکه؟! به این مرد می‌گوید تیکه؟! جوابم ناگهانی و بدون فکر است.

- این چه طرز حرف‌زدنه؟

مبهوت نگاهم می‌کند.

- خیلی خب بابا! چته؟ شوخی کردم.
- لبم را گاز می گیرم، باز هم گند زدی نگار.
- خب... منظورم اینه که...
- بی خیال نگار جان! تو امروز یه چیزیت میشه.
- این را می گوید و به سمت عمارت می رود. به در ورودی که می رسیم، پسر بچه ای می گوید:
- بفرمایید، خانم ها از اون در.
- تشکر می کنم و نگاهی به نرگس که اخم هایش در هم شده.
- نرگسی؟
- هیچی نگوها.
- به خدا منظوری نداشتم، از دهنم پرید.
- منت کشی نکن که خر نمی شم، قشنگ معلومه جای من رو گرفتن.
- این چه حرفیه؟ هیچ کس جای تو رو نمی گیره، تو تپلی خودمی.
- قبل از جواب نرگس به دری که پسر گفت می رسیم، یک خانم میان سال که موهای بلوندش را یک طرفی جمع کرده و یک لباس مشکی تمام سنگ دوزی شده، هیکل زیبا و روی فرمش را پوشانده به استقبالمان می آید.
- سلام، خیلی خوش اومدین.
- چشم های یاسمن وارث و صدای دل نشینش موجی از آرامش را به قلب نا آرامم سرازیر می کند.
- سلام ممنون.
- نرگس هم لبخند زنان سلام می کند و می گوید:
- سلام، ما دوست های یاسمن جونیم.
- احساس می کنم یاسمن جونش را طور خاصی ادا می کند.
- به به چه عالی! بفرمایید تو رو خدا.

وارد که می شویم، یک سالن مجلل که دورتادورش را صندلی چوبی چیده‌اند پیش رویمان خودنمایی می‌کند. خیلی شلوغ نیست؛ اما همان مهمانان اندک هم برای خودشان سروصدایی راه انداخته‌اند. نرگس زیر گوشم پچ‌پچ می‌کند:

- چه لباسایی پوشیدن! مگه نگفتی یه عقد ساده‌ست؟

- چه می‌دونم! خودش گفت یه مهمونی کوچیک.

زن مشکی‌پوش به سمتی اشاره می‌کند.

- اون اتاق می‌تونید لباس‌هاتون رو عوض کنید. یاسمن هنوز نیومده؛ با خیال راحت حاضر شید.

زن لبخندزنان دور می‌شود و نرگس ناله‌کنان لب می‌زند:

- حاضر شیم؟! الهی خیر نبینی یاسمن، الهی جز جیگر بزنی الهی...

حرفش را قطع می‌کنم.

- بسه دیگه دختر، کاریه که شده.

- کاریه که شده؟! من با یه بلوز شلوار اسپرت اومدم عروسی، کاریه که شده؟!

- باور کن من هم نمی‌دونستم این جوریه. فکر می‌کردم خیلی مذهبین، همچین لباس‌هایی نمی‌پوشن.

- چه ربطی داره خره؟ مهمونی زنونه‌ست، از من و تو رو بگیرن؟

- راست میگی؛ به فکرم نرسیده بود.

دستش را در هوا تکان می‌دهد.

- خاک تو سرت! تو چطوری پلیس شدی؟! حالا بیا بریم تو اتاق از اینجا ایستادن بهتره.

نمای اتاق از سالن هم دیدنی‌تر است. اتاقی اسپرت با تم سورمه‌ای و مشکی؛ انگار که متعلق به یک پسر

جوان باشد. نرگس که انگار ذهنم را خوانده باشد می‌گوید:

- تا اونجایی که می‌دونم یاسمن داداش جوون نداره.

شانه بالا می‌اندازم و کیفم را گوشه‌ای می‌گذارم. دو دختر مشغول آرایش کردن پشت به ما روبه‌روی

آینه‌ی قدی گوشه اتاق ایستاده‌اند و حرف می‌زنند.

- یادش به خیر واقعاً، چه روزهایی داشتیم.

- آره از وقتی تو رفتی دیگه هیچی مثل قبلش نشد، حتی سیاوش.
- تمام گیرنده‌هایم با هم فعال می‌شوند و وجودم سراپا گوش. دختر اولی که صدای تودماغی‌اش به گوشم آشناست آهی می‌کشد که تصنعی‌بودنش را حتی نرگس هم می‌فهمد و این را چشم‌غره‌ای چپکی‌اش می‌گوید.
- دیگه گذشته‌ها گذشته. اومدم که همه چیز رو درست کنم. چقدر با این اتاق خاطره دارم.
- آینه چه خوبه.
- آره، این رو سیاوش به خاطر من خرید.
- صدای مچاله‌شدن قلبم بیش از محدوده صوتی شنوایی انسان است. سارا برمی‌گردد و جوری که انگار تا این لحظه متوجه حضورم نبوده ذوق می‌کند.
- او! نگار جون شمایی!؟
- نرگس که روی کوسن مشکی گوشه اتاق نشسته و هاج و واج به سارایی نگاه می‌کند که زیر حجم سنگین آرایش پلک‌نایش را به زور باز نگه داشته است، می‌گوید:
- شما همدیگه رو می‌شناسید!؟
- با صدایی که متعلق به نگار نیست و از حنجره‌ی موجود دیگری خارج می‌شود لب می‌زنم:
- آره، ایشون... برادرزاده‌ی یاسمن هستن.
- ***
- سیاوش
- به جون خودت اگه تا چند دقیقه دیگه پیداش نکنی خودم میرم دنبالش.
- باشه دیوونه‌بازی درنیار ببینم کدوم گوریه.
- دعواش نکنی‌ها!
- یاسی نذار بیام دم آرایشگاه سیاه و کبودت کنم روز عروسی.
- خنده‌اش آرامش می‌دهد.
- چشم جناب سرگرد، چرا شاکی میشی حالا؟

با کمی مکث ادامه می دهد:

- سیا؟

- دیگه چیه؟

- نذار زیاد دم پر هم باشن، يه امشب می خوام همه چی در آرامش باشه.

- خیلی خب خیالت راحت.

- قول؟

- قول! حالا دیگه قطع کن برم پی کارم.

- باشه، خاله قربون قد و بالات بره. لباس هایی که گفتم می پوشی ها، مهمون ویژه دعوت کردم.

- مهمون ویژه دیگه کیه؟

- حالا شب خودت می فهمی.

- باشه. خداحافظ عروس خانم.

گوشی را قطع می کنم و از پله ها پایین می روم. روی مبل محبوبش نشسته و روزنامه ی صبح را ورق می زند. آخ که دلم ضعف می رود برای موهای سفید مرتبش. آرام از کنارش رد می شوم که صدایش متوقف می کند.

- زنگ زدی صندلی ها رو بیارن؟

یک قدم به عقب برمی دارم و با مکث نگاهش می کنم.

- با من بودین بابا حاجی؟

- مگه غیر از من و تو کسی دیگه ای اینجاست؟

مردمک هایم در حدقه می چرخد. نمی داند همین یک جمله معمولی را چندین ماه است که خطاب به من نگفته.

- بله، حق با شماست... ببخشید!

- خب؟

- چی خب؟

- روزنامه را با آرامش تا می‌کند و از بالای عینکش به چشمانم زل می‌زند.
- صندلی سیاوش! باید هم حواستون پرت باشه از خوشحالی زیاده دیگه، بالاخره به خواسته تون رسیدید.
- یک نفس عمیق می‌کشم. حیف که به یاسمن قول داده‌ام. حداقل جای شکرش باقی است که هنوز سیاوش هستم!
- هماهنگ کردی به موقع اینجا باشن؟
- بله هماهنگ شده.
- خوبه.
- صدای مامان از این جو سنگین نجاتم می‌دهد.
- سیاوش؟ سیاوش؟
- اینجام مامان جان.
- بیا مامان کارت دارم.
- با اجازه‌ای تحویل باباجاجی می‌دهم و خودم را از این وضعیت سرخ‌پوستی ایستاده با بلا تکلیفی خلاص می‌کنم.
- جانم مامان؟
- دستم را می‌گیرد و مرا به راه‌پله می‌کشاند. به چشم‌هایم را می‌زند.
- آرش کجاست سیاوش؟
- نگاهم را می‌گیرم.
- مامان من، عزیز دلم...
- دستم را روی موهای تازه‌رنگ شده‌اش می‌کشم.
- الهی قربون این موهای خوشگلتم برم، توقع نداری که از صبح پاشه بیاد ور دل باباجاجی بشینه.
- نفسی از سر آسودگی می‌کشد.
- پس می‌دونی کجاست! دیشب تا صبح خواب پریشون می‌دیدم، دلم خیلی شور می‌زنه.

- نگران نباش عزیزم. این چندروزه خیلی دوندگی کردی، خسته شدی، ان شاءالله مراسم هم به خوبی و خوشی برگزار میشه.

- امیدوارم!

با هر ترفندی که می توانم مامان را راضی می کنم که همه چیز سر جایش است؛ چیزی که خودم ذره ای به آن اعتقاد ندارم. به باغ می روم تا کمی هوا بخورم؛ اما هوا به قدری گرفته و ابری است که بدتر حالم گرفته می شود. قاعدتاً در چنین روزی باید از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم؛ اما الان تنها احساسی که ندارم همین خوشحالی است. کمی سنگ فرش ها را گز می کنم بلکه فکرم آزاد شود. نزدیکی های در ماشین رو باغ هستم که ملکه عذاب این روزهایم پدیدار می شود. اصلاً این قانون دنیای من است که در نامناسب ترین زمان در نامناسب ترین مکان این کره خاکی باشم. از آنجا که حتی خواجهی شیراز هم از رابطه ی شکرآب بابا جاجی و آرش خبر دارد، در نگاه اول متوجه می شود که من سیاوش هستم؛ این را لبخند عریض و طویلش می گوید. چشم های ثابت و محدودی در این دنیا هستند که در نگاه اول من و آرش را متمایز می بینند و البته که اخیراً یک جفت تیلوی قهوه ای هم به این جمع کوچک اضافه شده که نمی دانم از کجا به این سرعت به این توانایی رسیده، هرچند نوروں های خاکستری حافظه ی طولانی مدت من هم نمی تواند آن تیلوها را پاک کند؛ اما جایی از اعماق مغزم شدیداً سعی در فراموشی آن رنگِ رگه رگه ی چوبی دارد؛ اما همان حافظه ی مذکورم همیشه برنده است. از خودم تعجب می کنم که چطور در این سال ها نفهمیدم که کسی که فکر می کردم دنیایش هستم چشم هایم را نمی شناسد. دست هایم را جوری در هوا تکان می دهد که انگار می خواهد یک پشه ی مالاریای خون خوار را از خودش دور کند. بوی ادکلن تیزش زودتر از خودش می رسد.

- سلام سیاوش، چه خوب شد اینجایی!

ابروهایم گره می خورد.

- سلام دختردایی.

نگاهم می کند؛ با همان چشم هایی که چشمانم را نمی شناسند.

- دختردایی؟!

جوابش سکوت است.

- خوبی؟

- چرا خوب نباشم؟! عروسی خالمه!

- آخه... ظاهرت یه چیز دیگه میگه.

- قبلاً از روی ظاهر قضاوت نمی کردی، شاید هم...

حرص می خورد.

- شاید چی؟

- شاید هم می کردی و من متوجه نبودم.

- باشه، زخم زبون بزن ببینم تا کی می تونی اون همه خاطره رو انکار کنی؛ البته حق داری، من اشتباه

کردم و باید تاوانش هم بدم که دارم میدم.

بی هیچ حرفی راهم را کج می کنم. صدایش دور می شود وقتی می گوید:

- بابت ریحانه متأسفم! من... تازه فهمیدم.

- الانه که تموم زحمتی که برای مدل موهام کشیدم بر فنا بره.

بازویش را می گیرم و زیر سایبان می کشمش.

- سعی کن کمتر غر بزنی، عروسی عمته ها!

- این عمه خانم نمی شد تو یه روز آفتابی عروس بشه؟

- چقدر غر می زنی!

یک خانم و آقای میان سال که نمی شناسمشان وارد می شوند.

- سلام.

سعی می کنم لبخند بزنم.

- سلام، بفرمایید خیلی خوش اومدید.

مهمان ها را که راهنمایی می کنیم می گوید:

- سیا؟
- بله؟
- بین تو و سارا... خوب، یعنی...
- دستم را به علامت سکوت جلوی صورتش می گیرم.
- هیچ چیز مشترکی بین ما وجود نداره، این رو به خودش هم گفتم.
- من... فقط میگم حرمت‌ها شکسته نشه.
- دستم را توی موهایم می کشم.
- نه خیر سعیدخان! مشکل اینه که خودت هم واسه خواهرت احترام قائل نیستی که اگه بودی...
- صدای سلام مهمان تازه رسیده حرفم را قطع می کند.
- سلام.
- نگاه کوتاهی به دختر جوان و همراهش می اندازم؛ این‌ها را هم مثل زوج قبلی نمی شناسم و باز هم سعی می کنم لبخند بزنم.
- سلام، خیلی خوش اومدید.
- سرم را پایین می اندازم تا رد شوند که صدای دختر دومی شوکه‌ام می کند.
- سلام جناب سرگرد.
- با بهت لب می زنم:
- شما یید خانم معصومی؟!
- بله.
- ببخشید، متوجه نشدم شما هستید.
- خودم هم نمی دانم چرا از این وضع رنجیده‌ام. توقع دیدنش با همچنین وضعی را نداشتم؛ در واقع اصلاً توقع دیدنش را نداشتم. یکی از همان نورون‌های کذایی‌ام می گوید مهمان ویژه‌ی یاسمن جلوی چشم ایستاده و جایی دیگر می گوید این امکان ندارد.
- اخم‌هایم را درهم می کنم.

- خیلی تغییر کردید، نشناختمتون.

دختر همراهش پیچ پیچ می کند:

- بریم دیگه.

جوابش را بلند و محکم می دهد.

- بریم، با اجازه!

می رود و من شاکی از بارانی که شدت گرفته، سعید بیچاره را آماج حمله‌ی اعصاب خرابی قرار می دهم که

عقلم دلیلش را با زحمت پس می زند.

- زنگ بزن ببین آرش کدوم گوری مونده.

کمی خودم را بالا می کشم. سرم از سروصدای بانده موزیکی که نزدیک گوشم گرومب گرومب می کند درد

گرفته است. باباحاجی را با زحمت قانع کرده‌ایم که مراسم بدون موزیک معنی ندارد. دست آخر هم به

شرط آن که زنده نباشد قبول کرد؛ انگار که تأثیر لایو یا ضبط شده‌اش با هم فرق دارد و امان از این

اعتقادات پوسیده که آدم را از دین فراری می دهد. نگاهم را به روبه‌رو می دوزم؛ جایی که آرش با ابروهای

درهم گره خورده نشسته و جواب‌هایی را که به ذهنش می رسد تا به طعنه‌های پی‌درپی باباحاجی برای

دیرکردنش بدهد دانه‌دانه قورت می دهد و قرمز می شود و آب می خورد و دم نمی زند.

- جناب سرگرد؟

به سمت صدا برمی گردم و با فیروزی چشم در چشم می شوم.

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

با دلخوری نگاهم می کند.

- اومدم عروسی دیگه.

تعجبم را پنهان می کنم و لب‌هایم را کش می دهم.

- خوش اومدی.

- ممنون. راستش دیروز یه سری کار واسه خانم کیانی انجام دادم، این شد که دیگه... دعوت شدم.

دهانم را باز می‌کنم و تنها کلمه‌هایی که از کل جملاتش را فهمیدم، تکرار می‌کنم:

- یه سری کار؟

- بله دیگه.

- چه کاری؟

با خونسردی یک خیار برمی‌دارد.

- شرمنده جناب سرگرد، محرمانه‌ست.

یک نفس عمیق می‌کشم تا صدایم بالا نرود.

- یعنی چی که محرمانه‌ست؟

- یعنی فرمودن بین خودمون بمونه.

قبل از این که چیزی بگویم آرش سر می‌رسد، فیروزی به احترامش بلند می‌شود و من دستم را در موهایم می‌کشم.

- سلام جناب سرگرد.

- علیک سلام، راحت باش.

فیروزی یک صندلی جابه‌جا می‌شود و آرش بینمان می‌نشیند.

- این مراسم که تموم بشه باید قرص فشار بخورم!

صدای سعید که نزدیکان عروس و داماد را به سمت اتاقی که برای عقد تزیین کرده‌اند دعوت می‌کند، بلند می‌شود.

- آقایون بفرمایید، عاقد می‌خوان خطبه رو بخونن.

آرش بلند می‌شود و نگاهی به من که کماکان سر جایم نشستهام و تکان نمی‌خورم می‌اندازد.

- چرا پا نمیشی؟

- فقط فامیل درجه یک تو اتاقتن دیگه؟

بی‌حوصله می‌گوید:

- من چه می‌دونم، حالا فرقتش چیه؟

فرقش؟ فرقش این است موقعی که شاهد عقد تنها خاله‌ام هستم اشعه لیزروار تپله‌ها مغزم را سوراخ خواهد کرد. دستش را زیر بازویم می‌اندازد و با یک حرکت بلند می‌کند.
- بلند شو، اون روی من رو بالا نیار سیاوش.

مثل بچه‌ای خطاکار که پدرش سر بزنگاه مچش را گرفته باشد و او را برای تنبیه می‌برد، دنبال آرش کشیده می‌شوم. قبل از رفتن نگاهی به فیروزی می‌اندازم که با تعجب به سرگرد قلدر و باجذبه‌ی محل خدمتش نگاه می‌کند؛ احتمالاً نمی‌تواند دلیل این تناقض را درک کند.

آرش

بعضی لحظه‌ها در زندگی هست که آدم فکر می‌کند تحمل تپش قلبش را ندارد، تحمل تاپ و توپ قلبی را که با آن زندگی کرده و آدم‌های زیادی را در آن جای داده. انگار دلت بخواهد قلبت از سر جایش کنده شود، رگ و پی و ریشه و همه‌ی چیزی‌هایی که در سینه‌ات اسیرش کرده پاره کند و از حلقه بیرون بیورد. حالا هم یکی از همان لحظه‌هاست؛ از همان‌ها که حس می‌کنی تکه‌ای از وجودت دارد از تنت جدا می‌شود. لحظه‌ی اول که یاسمن را در این لباس سفید دیدم، حس پدری را داشتم که فرزندش را به دستان مرد دیگری می‌سپرد تا خوشبخت باشد، تا خالق باشد، تا خوشبختی بیافریند. سرم را بالا می‌گیرم و اتاق کوچک را از نظر می‌گذرانم. سارا را می‌بینم که یک سر پارچه‌ی نباتی روی سر عروس و داماد را گرفته و لبخند می‌زند. بعد از مدت‌ها یک لبخند واقعی روی لبانش نشست؛ شاید فکر می‌کند اگر سیاوش را دور نمی‌زد او هم عروس خوشبختی می‌شد. مامان روشن را می‌بینم که یک کلیپس بزرگ به چادر گل بنفشش زده و دوتا کله‌قند کوچک را روی سر تنها خواهرش می‌سابد، اشک در چشمانش حلقه بسته و مدام لبخند می‌زند و شاید به آینده فکر می‌کند؛ به روزی که کله‌قندهای کوچکش را روی سر عروس خودش بسابد. شاید هم به گذشته فکر می‌کند؛ به روزی که کله‌قندها را روی سر عروسی ساید که محکم ایستاد و گفت جشن عقد نمی‌خواهد. دختری که توی دامن خودش بزرگ شده بود و گفت دلش نمی‌خواهد کسی جز عزیزانش شاهد عقدش باشند. خواهر کوچک احسان را می‌بینم که سر دیگر پارچه‌ی نباتی را گرفته و زیر لب چیزهایی می‌گوید و شاید برای خوشبختی برادرش دعا می‌کند. سرم را

کمی می چرخانم. پیرمرد خسته‌ای را می بینم که دست همسرش را گرفته و به ته تغاری اش خیره شده و تمام سعی اش را می کند که نگاهش به من نیفتد. شاید هم سعی می کند من متوجه نگاهی نشوم که چند دقیقه یک بار به صورت تم می اندازد. دایی رامین و زن دایی را می بینم که با حسرت قد و بالای سیاوش را برانداز می کنند. پدر و مادر احسان را می بینم که با شور و شوق منتظر، به دهان عاقد چشم دوخته‌اند. کمی آن ورتر، چند نفر از دوستان یاسمن ایستاده‌اند. بعضی هایشان را می شناسم و بعضی هایشان را نه. بینشان خانم معصومی را می بینم که متفاوت تر از همیشه به دیوار تکیه زده و نگاهش از روبه‌رویش کنده نمی شود؛ درست جایی که سیاوش ایستاده؛ سیاوشی که حالا دلیل دست‌دست‌کردنش برای آمدن به اتاق عقد برایم روشن می شود. روزی که خانم سروان در چشمانم خیره شد و گفت که سیاوش به خاطر تاخیرش توبیخش نکرده، تا ته ماجرا را خواندم و حالا انگار قضیه در مورد شخص جناب سروان هم صادق است و داستان از پنجاه درصد هم گذشته. به سیاوش نگاه می کنم؛ پسری که خاله‌اش را از برادرش هم بیشتر دوست دارد. می دانم که از نگاه سروان معصومی معذب است، این پا و آن پا می کند؛ اما دلش نمی آید جایش را عوض کند و یک لحظه چشم از یاسمن بر نمی دارد؛ طوری به او نگاه می کند انگار این آخرین باری است که او را می بیند. نگاهم به نگاه تر یاسمن گره می خورد، لبخند لطیفش را به صورت تم می پاشد. صدای عاقد بلند می شود و مرا به زمانی دیگر می برد.

- دوشیزه خانم ریحانه حمیدی، آیا وکیلیم با صداق و مهریه‌ی یک جام آینه شمعدان، یک جلد کلام‌الله مجید و چهارده سکه بهار آزادی؛ شما را به عقد دائم آقای آرش باهر در بیاورم؟
صدای لرزان یاسمن جواب عاقد است:

- عروس رفته گل بچینه.

دستمال کاغذی مچاله‌شده‌ی درون دستم را به پیشانی خیسم می کشم. سیاوش است که جمع را به خنده می اندازد.

- عروس خانم زودتر گلابت هم بیار تا داداشم آب نشده.
عاقد ادامه می دهد:

- عروس خانم برای بار دوم می پرسم، وکالت می دهید شما را به عقد آقا داماد در آورم؟
این بار سارا می گوید:
- عروس رفته گلاب بیاره.
- جمعیت کوچکِ دورمان دست می زنند و عاقد سؤالش را تکرار می کند:
- عروس خانم وکیلیم؟
- نگاهم را به دستان ظریفش می دوزم و منتظر واژه‌ای می مانم که مدت‌هاست اشتیاق شنیدنش را دارم.
قرآن درون دستش را می بندد، به باباحاجی نگاه می کند و آرام لب می زند:
- بله.
- صدای دست‌ها بلند می شود و عاقد سؤالش را از من هم می پرسد، جواب می گیرد و دوباره همه دست می زنند. دستم را برای اولین بار روی دستش می گذارم و زیر گوشش لب می زنم:
- از حالا تا آخر دنیا دربست مخلصیم.
- لبخند زیبایش را به صورتم می پاشد.
- پارچه را جمع می کنند و جعبه‌ای که قرار بود یاسمن بیاورد روی دستان سارا می آید.
- بفرمایید اینم حلقه‌ها.
- مامان جلو می آید و جعبه را می گیرد، آرام لب می زنم:
- یاسی و سیاوش کجا رفتن مامان؟
- همان طور که لبخند روی لبانش را بیشتر کش می دهد، آرام می گوید:
- میان.
- و بلندتر، جوری که جمع بشنود ادامه می دهد:
- حلقه‌ها رو بردارین دست هم کنید، مبارکتون باشه.
- جمع کوچکمان هل‌هل می کشد و من انگشت ساده‌ی عروسم را به انگشت ظریفش می اندازم و دستش را می بوسم. ریحانه که حلقه را دستم می کند، به احترام باباحاجی که به سمتمان می آید بلند می شویم.
ریحانه را در آغوش می کشد و می گوید:

- خوشبخت بشی دخترم.
- ممنونم باباجاجی.
- مرا هم در آغوش می گیرد، خم می شوم و دستش را می بوسم. مامان روشن با چشمان اشک بارش جلو می آید و دستانش را دور گردنم حلقه می کند. بابا مردانه صبوری می کند و بعد از مامان در آغوشم می کشد.
- خوشبخت بشی پسرم.
- نگاهی به ریحانه می اندازد.
- از حالا به بعد جون تو و جون ریحانه.
- دستانش را برای ریحانه باز می کند.
- بیا باباجان که دیگه واقعاً دخترم شدی.
- عموهادی و نعیمه خانم و مهران، دایی رامین و خانواده اش و چند نفر از رفیق های سیاوش و ریحانه هم همه تبریک می گویند؛ اما خبری از سیاوش و یاسمن نمی شود. احسان جلو می آید و روبه رویم می ایستد.
- مبارک باشه.
- نگاهم را به صورت گرفته اش می دوزم.
- ممنونم، حالت خوبه احسان؟
- دستش را دور شانهام حلقه می کند، نفس هایش را کنار گوشم حس می کنم.
- نمی خوام روزت رو خراب کنم رفیق، از رفتنم ناراحت نشو.
- از من جدا می شود، به ریحانه تبریک می گوید و می رود؛ قبل از آن که فرصت کنم چیزی بگویم.
- مامان و سارا مشغول پذیرایی می شوند و من تنگ عروس آرامم می نشینم. سرش را بلند می کند و چشمان مشکی اش را به صورتم می دوزد. با شیطنتی که تا به حال از او ندیده ام می گوید:
- آخیش! حالا می تونم با خیال راحت یه دل سیر نگاهت کنم.
- سرخوش می خندم.

- نه این که تا حالا نگاهم نکردی. همین دیروز داشتی با چشم‌هات درسته قورتتم می‌دادی دختر خانم؛ فکر نکن نفهمیدم.
- دندان‌هایش را به رخم می‌کشد.
- گفتم با خیال راحت.
- صدای خنده‌ام که بلند می‌شود، مامان‌روشن چشم‌غره می‌رود و ریحانه لب‌هایش را به دندان می‌گیرد.
- نکن این کار رو بچه.
- مژه‌هایش را به هم می‌زند.
- کدوم کار؟
- یک ابرویم را بالا می‌دهم.
- که کدوم کار، ها؟!
- سرم را به گوشش نزدیک می‌کنم.
- بالاخره که با هم تنها می‌شیم ریحانه خانم.
- به آنی سرخ می‌شود و من دلم می‌رود برای رنگ‌به‌رنگ شدن گونه‌هایش.
- پس سیا و یاسی کجا موندن؟
- حالا بحث رو عوض کن.
- دوباره آسمان شبش را به چشمانم می‌دوزد.
- آرش؟
- پلک می‌زنم.
- من ... یعنی، می‌خواستم بگم...
- از جا بلند می‌شود و چادر سفیدش را مرتب می‌کند.
- چی می‌خواستی بگی؟
- کمی خم می‌شود و با دستش یقه‌ی پیراهن سفیدم را مرتب می‌کند.
- دوستت دارم!

آن قدر سریع ناپدید می شود که حتی فرصت نمی کنم جمله اش را هضم کنم. کنار دوستانش می نشیند و تمام سعی اش را می کند که نگاهش با من تلاقی نکند. من هم بلند می شوم و چشم می چرخانم تا سیاوش و یاسمن را پیدا کنم. کم کم از نبودشان دلخور می شوم. تا یک دقیقه قبل از بله ی شیرین ریحانه همین جا بودند. سارا دارد از کنارم رد می شود که آستین پیراهن بلندش را می گیرم.

- چته آرش؟! ترسیدم.

- ببخشید، سیا کجاست؟

- پیداش کردی به من هم بگو.

کمی از او فاصله می گیرم. انگار این روزها حال و هوایش جور دیگری است.

- حالا چرا شاکی میشی؟

دستمال درون دستش را که در سطل آشغال کنار دیوار پرت می کند، جوری به صورتم خیره می شود که خجالت زده می شوم.

- من نمی دونم چه رفتاری کردم که همه تون فکر می کنید باید در جریان همه ی کارهای سیاوش باشم.

واقعاً چرا باید از همه ی کارهای پسرعمه م با خبر باشم؟! ببخشید، میشه بری کنار رد شم؟

در حالی از سر راهش کنار می کشم که تأکیدش روی واژه «پسرعمه م» مهر تأییدی به قضاوتم در رابطه با تغییرات اتمسفری اخیرش می زند. از سالن بیرون می روم که با نعیمه خانم رودررو می شوم. لبخند می زند.

- پ کوجا میری شادوماد؟! آ چرا عروسی خوشگلت رو تنها گذاشتی؟

- تنها نیست نعیمه خانم، پیش دوستاشه. ببخشید شما نمی دونید یاسمن و سیاوش کجان؟

نگاهش را می گیرد و به سالن پشت سرم خیره می شود که می گویم:

- چیزی شده؟

- چیزی که نه، فقط...

- فقط چی؟ نگرانم نکنید حاج خانم.

- راستش، این دوستت که دکترست...

- خب؟

- تو رو خدا ناراحت نشو پسر، حج آقا رو که می شناسی، آیه کم اخلاقش تندست؛ ولی هیچی تو دلش نیست.
- کم کم متوجه دلیل رفتار احسان می شوم. با دلخوری لب می زنم:
- یعنی چندساعت هم نمی تونست تحمل کنه؟ حداقل به خاطر من و ریحانه؟
- آخه شوماها که حجی رو بهتر از من می شناسیدش، آ نباید این پسر طفلکی رو دعوت می کردید که این جور بشد.
- حرف ها می زنیدا حاج خانم، مگه میشه دوست صمیمیم رو دعوت نکنم؟
- دستی از پشت روی شانهام می نشیند.
- چی شده؟
- برمی گردم و نگاهش می کنم. نعیمه خانم توضیح می دهد:
- هیچی عروس خوشگل، دوباره همون قضیه یاسمنست، آ منم که میام پادرمیونی کنم بدتر ناراحت میشد.
- دست ریحانه دور بازویم حلقه می شود.
- حالا کجاست؟
- نعیمه خانم چادرش را جمع می کند و همان طور که به طرف سالن می رود می گوید:
- تو اتاقشست، سیاوش هم پیششه. شماها هم زودتر بیاید، آ بدست مهمون ها رو تنها بذارید.
- چند دقیقه ای می شود که همان جا ایستاده ایم که ریحانه می گوید:
- بریم پیششون؟
- پیش مهمون ها؟
- لبخندش دل می برد.
- نه، پیش اون دیوونه ها.

دستم را می کشد و مرا با خودش همراه می کند. از پله ها بالا می رویم. به پاگرد اول نرسیده ایم که چادرش زیر پایش می رود و در کسری از ثانیه بین دستانم اسیر می شود. سرش را برمی گرداند و چند لحظه شوک زده نگاهم می کند. نگاهم را روی صورتش می گردانم.

- خوبی؟

به آنی سرخ می شود و جوری که انگار تازه به خودش آمده، خودش را از آغوشم بیرون می کشد.
- خوبم، ببخشید.

اشاره ی کوتاهی به پاهایش می کند و ادامه می دهد:

- به این کفش ها عادت ندارم.

سرش را پایین می اندازد و باز لبش را می گزد. دستم را زیر چانه اش می اندازم و سرش را بلند می کنم.

- چی رو ببخشم خانم؟ ای کاش همیشه از این کفش ها بپوشی.

لب هایش کش می آید.

- آرش!

- آرش قربون اون موهای بلندت بره.

آسمان کویرش گرد می شود و بلافاصله دستش را روی سرش می کشد.

- شالم که سر جاشه.

تلاش مذبحانهاام برای جمع کردن خنده ام بی فایده است.

- خب، کی حرف شال زد؟

سعی می کند صدایش بلند نشود.

- تو همین الان گفתי موهای بلندت.

- خب این چه ربطی به شال داره؟!

حرص می خورد.

- پس از کجا می دونی موهای من بلنده؟

- خب...

چند پله را عقب عقب بالا می‌روم. مشکوک نگاهم می‌کند.

- خب چی؟

دندان‌هایم هویدا می‌شود.

- یه نظر... حلال بود دیگه.

چشم‌هایش را ریز می‌کند.

- ای خائن!

قبل از آن که به سمتم خیز بردارد، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهم و زودتر از ریحانه در راهروی مجاور اتاق یاسمن هستم. چند لحظه صبر می‌کنم تا ریحانه برسد که بالاخره می‌رسد و نفس‌نفس‌زنان می‌گوید:

- بی‌معرفت هر قدم تو اندازه چهار تا پله‌ست.

- بعداً تلافی کن، فعلاً بیا بریم.

چادر سفید گلوله‌شده‌ی در دستش را روی صندلی راهرو می‌گذارد. ریحانه علی‌رغم خواسته‌ی باباحاجی هیچ‌وقت جلوی من و سیاوش چادر سر نکرد؛ اما همیشه حد و حدودش را نگه می‌داشت. فکر می‌کنم این اولین و آخرین باری بود که مقابل باباحاجی ایستاد و حرف خودش را به کرسی نشاند. دوباره دستم را می‌گیرد.

- بریم.

در باز است و ما آرام وارد می‌شویم. در بالکن نورگیر یاسمن باز است و باد خنک عصرگاهی پرده سفید حریر را تکان می‌دهد.

- فکر کنم تو بالکنن.

ریحانه صدایش را بلند می‌کند.

- یاسی؟

صدای ریحانه سیاوش را متوجه حضورمان می‌کند. از بالکن بیرون می‌آید و نگاه خسته‌اش را به ما

می‌دوزد. به سمتش می‌روم و می‌گویم:

- نمی‌خوای به داداشت تبریک بگی؟

- خنده‌ی آرامی می‌کند، جلو می‌آید و دستانش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند.
- مبارک دلت باشه داداش.
- جدا می‌شویم. خبردار جلوی ریحانه پا جفت می‌کند.
- مبارک تو هم باشه ریحانه‌خانم. از حالا به بعد دلت به داداشت قرص باشه، اذیتت کرد به خودم میگی
حالش رو جا میارم.
- ریحانه می‌خندد؛ شیرین و خوشحال و شاید خوشبخت.
- آزاد جناب سروان. ان شاءالله به زودی درجه سرگردیت رو ببینیم.
سیاوش با تشریفات آزادباش می‌شود.
- الهی سروان پیش مرگت بشه که ما رو از دست این خل و چل نجات دادی.
خنده‌های ریحانه دلم را گرم می‌کند.
- خدا نکنه دیوونه! این چه حرفیه می‌زنی آخه؟
- قبل از جواب سیاوش یاسمن با چشمانی پف کرده از پشت سرش پدیدار می‌شود. نگاهش دلم را ریش
می‌کند. ریحانه با دو قدم خودش را در آغوش یاسمن می‌اندازد.
- الهی قربونت برم! آخه واسه چی این قدر خودت رو اذیت می‌کنی دختر؟
صدایش خش دارد وقتی می‌گوید:
- ببخشید، می‌خواستم اولین نفری باشم که... بهتون تبریک میگم.
- فدای سرت عزیزم، خودت رو ناراحت نکن این قدر.
او را از خودش جدا می‌کند و به سمت من هلش می‌دهد.
- زودباش، کمان گیر منتظر تبریکته گل بانو.
- دستانم را برایش باز می‌کنم و او مثل یک پرستوی باران خورده به آغوشم می‌خزد.
- ان شاءالله خوشبخت بشید.
- سیاوش مداخله می‌کند.
- اگه فیلم هندیتون تموم شد نظرتون چیه یه عکس چهارنفره بگیریم؟

دخترها می خندند و من سیاوش را مخاطب قرار می دهم:

- حالا بگو ببینم چی شد یهو؟ احسان هم خیلی ناراحت بود.

یاسی آه می کشد و سیاوش همان طور که لنز دوربینش را عقب و جلو می کند می گوید:

- موقع عقد نگاه احسان میفته به یاسی و لبخند می زنه، یاسی هم سر تکون می ده.

- با تعجب نگاهش می کنم.

- همین؟!

یاسی ادامه می دهد.

- همین. که یهو بابا حاجی دیدش و بهش گفت اگه نمی تونی نگاهت رو کنترل کنی تو این جور مراسم ها

نیا.

ریحانه لب می زند:

- ای وای! چه بد شد، طفلک آقا احسان.

دوباره بغض می کند.

- داشتم از خجالت آب می شدم ریحان.

می گویم:

- از بابا حاجی بعید بود این حرف.

سیا جواب می دهد:

- آره؛ ولی از وقتی بحث اون پسر حاجی شده رو احسان بیچاره حساس شده، هرچی هم بهش میگم این

بدبخت منظوری نداره تو کتش نمیره.

ریحانه می خندد.

- مطمئنی منظوری نداره سیا؟

یاسی چشم غره می رود، من و سیاوش به هم نگاه می کنیم. سیا ریحانه را مخاطب می گیرد.

- صبر کن ببینم! انگار یه چیزهایی هست که ما بی خبریم، آره ریحانه؟

یاسمن لبخند کم‌رنگی می‌زند. در اتاق ناگهانی باز می‌شود و سارا وارد می‌شود. یک لحظه سکوت می‌شود که ریحانه زودتر از همه به خودش می‌آید.

- چیزی شده سارا جون؟

نگاه مستقیمش روی سیاوش است وقتی می‌گوید:

- آگه شما به تنها گذاشتن مهمون‌هاتون تو روز ازدواجتون بگید چیز، بله چیزی شده. باباحاجی گفتن آگه میتینگتون تموم شد تشریف بیارید پایین به مهمون‌ها برسید.

می‌رود و من به برادرم نگاه می‌کنم که مطمئنم خیلی قبل‌تر از من متوجه‌ی تغییرات جوّی سارا شده. ریحانه بلند می‌شود.

- سیا عکس رو بگیر بریم تا باباحاجی بیشتر از این عصبانی نشده.

صدای بله‌ی بلند یاسمن مرا متوجه زمان و مکان می‌کند، همه دست می‌زنند و مراسمات معمول اجرا می‌شود. سیاوش می‌آید و مرا با خودش همراه می‌کند.

- بیا تا عروس خانم شاکی نشده.

جلو که می‌رویم، یاسمن بدون توجه به چشم‌غره‌های باباحاجی خودش را در آغوشم می‌اندازد. سرش را روی سینه‌ام فشار می‌دهم و می‌گویم:

- خوشبخت بشی خاله‌قزی.

- آرش!

باز هم آن حجم‌گذاری راه نفسم را می‌بندد. نمی‌دانم تاثیر صدای بغض‌آلود یاسمن است یا مرور خاطراتی که روح و روانم را به بازی گرفته است.

- هیس! هیچی نگو خاله‌خانم، لطفاً.

سیاوش غر می‌زند.

- ای بابا سفر قندهار که نمی‌خواد بره، عروس شده. حالا انگار چه تحفه‌ای هم هست!

یاسی را از خودم جدا می‌کنم و به سیاوش حواله‌اش می‌دهم.

- بیا حسودی نکن، این هم خاله جونت.

یک لحظه نگاهم به سروان معصومی می افتد که خیره می شده و احتمالاً سعی می کند باور کند من و سیاوش همان افسران جدی و بی اعصاب کلانتری ولنجک هستیم. دستم را جلوی احسان می گیرم که آن را می کشد و مرا در آغوش می گیرد.

- هیچ وقت یادم نمیره برام چی کار کردی رفیق!

شانه اش را می بوسم و از او فاصله می گیرم.

- مبارکه آقای دکتر.

سیاوش

به احسان که تبریک می گویم، کنار می روم و به دیوار پشت سرم تکیه می دهم. نگاه کوتاهی به آرش می اندازم که آرام و سربه زیر کنار مامان نشسته و با او پیچ پیچ می کند. امروز لحظه ی بله گفتن یاسمن جای خالی ریحانه را عجیب حس کردم. چقدر دلش می خواست عروسی یاسمن و احسان را ببیند و چقدر تلاش کرد بابا حاجی را به این وصلت راضی کند. انگار تازه می فهمم تا چه اندازه دلم برایش تنگ شده؛ برای شوخی ها و شیطنت هایش، برای دلداری های دوستانه اش و برای حضور خواهرانه اش؛ بیچاره آرش کمان گیرش. آهی که می کشم، بلندتر از چیزی می شود که فکر می کنم.

- یاسمن جون گفته بود خیلی با هم صمیمی هستید، معلومه خیلی ناراحتید که ازدواج کرده!

آن قدر از حضور ناگهانی اش شوکه ام که برای چند لحظه تنها خیره می تپم.

- آخه... آهی که کشیدین، خیلی سوزناک بود.

انگار عضلات پیشانی ام فلج شده که تلاش برای گره کردن ابروهایم بی حاصل است. همان طور منتظر نگاهم می کند. دستی به موهایم می کشم. فکر کنم این اولین بار در تاریخ تمدن بشر باشد که یک جفت

تیله ی قهوه ای کنترل زبان آدم را در دست بگیرد و مثل ملخ های یک هواپیمای کنترلی هی آن را بچرخاند و بچرخاند. به سختی نگاهم را از آن ها می کنم و به کفش های واکس خورده ام می دوزم.

- برای یاسمن خیلی خوشحالم، فقط...

- فقط چی؟

کاش لباس نظامی پوشیده بود. چه نیرویی مرا مجبور به حرف زدن می کند؟ دل تنگی... یا، برق تیز تپله ها؟
- دلم برای یه عزیز تنگ شده.

سرش را که رو به سارا می چرخاند، رایحه ی یاس به پرزهای بویای ام می چسبد.

- می تونم بپرسم برای کی؟

هه! می توانم حدس بزنم که نگاه عجیبش به سارا از کجا آب می خورد؛ بی تردید خاله جانم تمام زندگیمان را برای دوست تازه اش روی دایره ریخته است. لبم را با زبان تر می کنم و می گویم:

- جای زن داداشم خیلی خالیه!

- به هم نزدیک بودید؟

می توانم حس کنم که همه ی جمله هایش را با احتیاط می گوید. شک ندارم که یاسی چیز زیادی در رابطه با ریحانه برایش تعریف نکرده؛ نه به خاطر این که راز نگه دار است یا این که آرش تهدیدش کرده که سروان همکار ماست و بهتر است زیاد در مورد زندگی خصوصیمان نداند نه، تنها دلیلش این است که او بیشتر از خواهر تنی اش به خواهر ناتنی اش وابسته بود و مرور خاطراتی که ریحانه در آن ها حضور داشته بیش از حد اذیتش می کند.

- به اندازه ی یاسمن... دوستش داشتم.

سرش را پایین می اندازد و دوباره بوی یاس مشامم را پر می کند.

- واقعاً متأسفم.

حرفی که از دهان خارج از کنترلم بیرون می آید خودم را هم متعجب می کند.

- ریحانه هم عاشق یاس بود.

سارا جمله ی «نامحرم تو اتاق نمونه می خوایم عکس بندازیم» اش را بلند می گوید و جو سنگینی را که به خاطر حرف من بینمان پیش آمده است تعدیل می کند. طوری دوربینش را در دستم می اندازد که انگار آهن گداخته است. شال نازکی روی موهای بورش انداخته که احتمالاً از گزند طعنه های باباحاجی در امان بماند.

- بگیر سیاوش؛ تو خوب عکس می گیری.

سروان نگاهش را می چرخاند و با اجازه‌ی زیر لبی از من دور می شود. نگاهم را دور اتاق می چرخانم که با نگاه آرش تلاقی می کند. یک ابرویش را بالا می اندازد و دندان‌های ردیف شده‌اش را نمایش می دهد که یکی از آن اخم‌های خطرناکم را حواله‌اش می کنم و به سمت یاسمنی می روم که حجابش را برداشته و تاج پرنسس ماندش را راست و ریست می کند.

- خوشگل شدی خاله قزی.

لبخند عریضی می زند و یک دور می چرخد.

- خوشگل بودم آقا پسر، خوشگل تر شدم.

سرم را با تأسف تکان می دهم و رو به احسان می گویم:

- خدا به دادت برسه با این زن خودشیفته. بهت انداختیم، خبر نداری!

با صدای بلند می خندد. نگاه مهربانی به یاسمن می اندازد و دستش را می گیرد.

- یاسی بهترین اتفاق زندگی‌مه سیاوش!

یاسمن پشت چشمی برایم نازک می کند.

- تحویل بگیر آقا.

آرش و خواهر احسان که به جمعمان اضافه می شوند، مراسم عکاسیمان شروع می شود.

باباحاجی طبق معمول عکس نمی گیرد و ترجیح می دهد اتاقی را که آرش در آن نفس می کشد هرچه زودتر ترک کند. قبل از آن که یاسمن اعتراض کند، مامان روشن چشم و ابرو می آید و با لبخند نعیمه خانم را با پدر سختگیرش همراه می کند تا احتمالاً از تنش‌های بعدی جلوگیری کند. سارا شلوغ کاری می کند و مخاطب تمام حرف‌ها و کارهایش من هستم که به خاطر تنها خاله‌ام صبوری می کنم و دم نمی زنم. یاسمن دوربین را به احسان می دهد و بین من و آرش می نشیند.

- بیا احسان جونم، یه عکس خوشگل از من و خواهرزاده‌هام بگیر.

سعید است که با لبخندی پت‌وپهن می گوید:

- عمه جان اون وقت ما آدم نیستیم؟ فقط خواهرزاده‌هات؟

- عزیزم این چه حرفیه؟ دو دقیقه نشد بیست تا سلفی با هم گرفتیم.
همه می خندند و سعید ادامه می دهد.

- اونا که قبول نیست، عکس رسمی مهمه.

احسان عکس را می گیرد، من و آرش هم زمان بلند می شویم که یاسمن مانع می شود.
- کجا؟

نگاهش می کنیم، آرش می گوید:

- یعنی چی کجا؟ عکس گرفتیم دیگه.

مرموز نگاه می کند. صدایش را بلند می کند و او و دختر همراهش را صدا می کند. قبل از آن که ما فرصت
ری اکشن داشته باشیم.

- نگار جون؟ نرگس و بیار بیاین عکس بگیریم.

آرش است که زیر لب چیزهایی می گوید. یاسمن می خندد.

- چی میگی آرش؟

آرش نگاهی به او و دوستش می اندازد که به سمت ما می آیند، با حرص لب می زند:
- هیچی.

این بار من بین آرش و یاسمن می نشینم تا آنها سوی دیگر یاسمن را اشغال کنند. مبل به اندازه ی کافی
بزرگ نیست و احساس فشردگی آزاردهنده است. آرش غر می زند:

- حتما باید همه تو این یه ذره جا بشینیم؟

یاسمن معضل را حل می کند.

- نه، پاشو سیا.

نگاهش او را نشانه می رود و می گوید:

- تو هم پاشو نگار جون، تو و سیا پشت سر ما بایستید.

حسم به یاسمن در این لحظه مثل احساسم به مجرمی است که از اتهامش تبرئه شده و به ریش قانون می خندد. او بلند می شود و من هم در حالی بلند می شوم که زیر لب به آرش دستور می دهم نیشش را ببند.

- یه کم جمع و جور، آها لبخند... یک، دو... سه.

دوربین فلاش می زند و یکی از عجیب ترین عکس های جهان را با حضور باربیط ترین و بی ربط ترین آدم ها ثبت می کند.

احسان دوربین را به سعید می دهد.

- بیا تو بگیر که من هم تو عکس بعدی باشم، ناسلامتی دوما دمنم.

یاسمن دوباره مشغول طرح ایده برای عکس می شود که با زنگ گوشی ام شاکی نگاهم می کند.

- سیاوش!

دستانم را به حالت تسلیم بالا می برم. از گوشه ی چشم نام نقش بسته روی صفحه نمایش را می خوانم:

«سرهنگ ناصری.»

- ببخشید؛ ولی همه با هم که نمی تونستیم گوشی هامون رو خاموش کنیم، تو که بهتر از همه می دونی کار ما چطوریه.

اخم می کند.

- آها! چطور اون موقع که قول می دادی گوشیت خاموش باشه بحث کار نبود؟

احسان مداخله می کند.

- حالا که چیزی نشده یاسی جان، میره جواب میده میاد.

گوشی قطع می شود و من می گویم:

- به جون یاسی تا شما یه عکس دیگه بگیرید برگشتم.

دوباره گوشی در دستم می لرزد و این بار انگشتم قبل از قطع شدن، علامت سبز را لمس می کند.

- بله؟

صدایی که در گوشی می پیچد، شباهتی به صدای سرهنگ ندارد.

- الو؟ سرگرد باهر؟
 با شک می گویم:
 - بفرمایید؟
 - شما سرگرد سیاوش باهر هستید؟
 - بله آقا، گفتم بفرمایید.
 - من از طرف جناب سرهنگ ناصری باهاتون تماس گرفتم، ایشون دنبال دکتر یزدانی می گردن گفتن شاید شما ازشون خبر داشته...
 عصبی حرفش را قطع می کنم.
 - شما کی هستید؟ خود جناب سرهنگ کجان؟ با دکتر یزدانی چی کار دارید؟
 - من پاشا هستم جناب سرگرد، با جناب سرهنگ برای یه مأموریتی اومدیم کرج؛ سپردن با گوشیشون ایشون رو بگیرم که خاموش بودن بعد گفتن...
 صدای خش خش و باد کلام گوینده را پاره می کند و لحظه ای بعد صدای خشن سرهنگ درون گوشی می پیچد:
 - یزدانی دم دستته سیاوش؟
 - سلام قربان. امروز رو...
 فریادش اضطرابم را تشدید می کند.
 - خودم می دونم امروز عروسیشه؛ ولی مجبورم. زود باش پسر، خواهش می کنم.
 - چی شده جناب سرهنگ؟
 - فقط یزدانی رو پیدا کن، بجنب!
 دستی به موهایم می کشم و چهره ی بشاش چند لحظه پیش یاسمن پیش چشمم جان می گیرد.
 می دانستم نگرانی ام بی دلیل نیست؛ درست مثل دلشوره ی مامان روشن.
 - گوشی.
 سعی می کنم طبیعی به نظر برسم وقتی روبه رویشان می ایستم.

- اومدی سیا؟ کی بود؟

مخاطب مستقیم احسان است وقتی می گویم:

- سرهنگ ناصری کارت داره!

همه شان ساکت می شوند و به من بلاتکلیف زل می زنند. یاسمن غر می زند:

- یعنی چی کارش داره؟ نمی تونستی بگی یه امروز حداقل بذارن به حال خودمون باشیم؟

دندان هایم را روی هم فشار می دهم، میج احسان را می گیرم و گوشی را در دستش می چپانم.

- ببخشید یاسی جان، گفت خیلی ضروریه.

احسان که گوشی به دست دور می شود، آرش نگاهم می کند.

- چی شده سیاوش؟

- من هم نمی دونم.

یک ابرویش را بالا می دهد.

- یعنی به تو نگفت چی کار داره؟!

یاسمن حرص می خورد.

- هه! انگار فقط همین یه دونه دکتر تو اون مرکز خراب شده کار می کنه.

قبل از این که جواب یاسمن را بدهم، نگاهم به احسانی می افتد که مثل یک مرغ دریایی تاکسیدرمی میخ

زمین شده و به صحبت های سرهنگ گوش می دهد. آرش به سمتش می رود و روبه رویش می ایستد.

- چی شده؟

دوباره خانم های مجلس صدای موزیک را آن قدر بلند کرده اند که انعکاسش کف پوش اتاق عقد را

می لرزاند.

نگاه احسان این بار به جای زمین میخ صورت آرش می شود. مخاطبش سرهنگ است وقتی می گوید:

- من... یعنی شما، مطمئنید؟

صدای لرزانش ته دلم را خالی می کند.

یاسمن بلند می شود و کفش لژدار سارا بی هوا روی تور بلندش می رود.

- آخ!
- تاج از موهایش کنده می شود و با صدا کف اتاق می افتد، آرش صدایش را بلند می کند:
- با توام احسان! میگم چی شده؟
- زن دایی بلند می گوید:
- خدا مرگم بده.
- سارا شرمنده به یاسمن نگاه می کند.
- ببخشید، ببخشید حواسم نبود.
- آرش بازوی احسان را می گیرد و او را تکان می دهد.
- با توام پسر!
- صدای مامان روشن که مهمانان را به شام دعوت می کند طنین می اندازد. سارا سعی می کند خرابکاری اش را درست کند.
- احسان دهانش را باز می کند و جواب سرهنگ را می دهد.
- باشه. بله، کجا؟
- گرومپ گرومپ موزیک آزاردهنده شده است. کسی از سالن مجاور بیرون می آید، بچه ی کوچکی را بغل زده که مدام جیغ می کشد:
- نمیام نمیام، تشیف نسده نمیام.
- احسان لب می زند:
- میام!
- یاسمن ناله می کند.
- حالا چطوری درستش کنیم؟
- خانم بچه به بغل عاجزانه مامان را نگاه می کند.
- روشنگ خانم ببخشید، دستشویی کجاست؟
- مامان با دستش اشاره می کند و «او» به سمت یاسمن می رود.

- نگران نباش، الان درستش می کنیم. نرگس بیا کمک کن.

احسان گوشی را قطع می کند، آرش عصبانی می شود. یاسمن بغض می کند و مامان روشن صدایش را بلندتر می کند:

- مگه نمیگم شام حاضره؟

دستم را درون موهایم می کشم و آب دهانم را قورت می دهم. گلویم درد می گیرد؛ انگار یک گیاه تیغ را قورت داده باشم. نگاهم روی ساعت دیواری مقابلم که چهار و نیم صبح را نشان می دهد ثابت می ماند. هوای نه چندان خنک کانکس تنم را مورمور می کند. انگار نه انگار که تا همین چند ساعت پیش دنیا روی دیگری داشت؛ رویی زیبا و آرام.

- جناب سرگرد حالتون خوبه؟

نگاهم را از پنجره‌ی رو به آسمان صاف جنوب به سرباز بینوا می اندازم.

- رنگتون پریده، یه کم از این شربت بخورید.

به طرف پارچ پلاستیکی قرمز می رود و کمی از محتویاتش را درون لیوان یک بار مصرف کنارش خالی می کند.

- بفرمایید، خنکه. اینجا تا زمستون سرد نمیشه، حتی تو پاییز هم نوشیدنی های خنک مصرف داره.

پاییز؟ حیف پاییزی که دیگر هرگز پاییز نمی شود، حیف آبانی که دیگر هرگز آبان نمی شود. لیوان را به سمتم می گیرد.

- مامانم میگه اگه یه ذره درس خون بودی به جای این که بفرستنت هنگ مرزی کار اداری بهت می دادن. کاش ما هم درس نمی خواندیم، کاش هیچ وقت نظامی نمی شدیم. لیوان را از دستش می گیرم، خنکی اش زق زق زخم های کف دستم را آرام می کند.

- آخه شانس هم ندارم که، خیلی ها رو می شناسم با همین دیپلم افتادن خود خود تهران!

کاش با همان دیپلم ما را می فرستادند هنگ مرزی، بعدش دو سال خدمت می کردیم و برمی گشتیم به همان کوچهی خودمان یک بستنی فروشی می زدیم؛ از آن ها که طبقه طبقه روی یک قیف بیسکوئیتی

خامه و بستنی و اسمارتیز می‌ریزند و دست مردم می‌دهند؛ رنگی‌رنگی و شادی آور. شربت را یک نفس بالا می‌فرستم. شیرین است؛ درست بر عکس این لحظه‌ها.

- شما تهرانی هستید یا اونجا خدمت می‌کنید فقط؟

صدای سرهنگی که صدایش می‌کند او را از جا می‌پراند.

- موسوی؟ موسوی؟

- اومدم قربان.

سرباز می‌رود و سکوت به کانکس برمی‌گردد. گوشی‌ام زنگ می‌خورد؛ برای هزارمین بار در این چند ساعت. به صفحه‌اش نگاه می‌کنم؛ این بار آرش است. صدایم از دور دست می‌آید وقتی می‌گویم:

- سلام.

- سلام، خواب نبودی؟

لیوان را کنار می‌گذارم، کف دستم می‌سوزد.

- نه.

- پس صدات چرا این جوریه؟

- خسته‌م.

- آها.

- از یاسی چه خبر؟

- یاسی رفت خونگی خودش.

- باباجاجی چی؟

چیزی نمی‌گویم. ادامه می‌دهم:

- سبیل حمله‌ش، تو بودی آره؟

- مهم نیست. چه خبر از شهیاد؟ به جایی رسیدید؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد که خدا را به خاطر این که او از خدمت تعلیق شده شکر کنم.

- خبری نیست، هنوز سرهنگ رو ندیدم.

- باشه، پس فعلاً.

گوشی قطع می‌شود و من حاضرم به خدای بی‌شریک سوگند بخورم که شک کرده؛ به صدای من شک کرد، به التماس احسان به یاسمن برای همراه شدن با من شک کرده، به چشمان فراری‌ام موقع خداحافظی شک کرده؛ به همه چیز این جمعه‌ی ناجمعه شک کرده. چشم‌هایم را می‌بندم تا شاید این کابوس تمام شود، شاید یکی صدایم بزند و بگوید بلند شو تمام شد خواب می‌دید، امروز روز دیگری است؛ روز روشن‌تری است.

- سیاوش؟

چشمانم را باز می‌کنم و به دریای طوفانی‌اش خیره می‌شوم، صدای خش دارم قوانین موج و ارتعاش را برهم می‌زند.

- پس، به خاطر همین زود خداحافظی کردید.

- پاشو، باید بریم.

هر دو دستم را در موهایم می‌کشم و بلند می‌شوم.

- بریم.

جلوتر از من راه می‌افتد؛ بدون این‌که نگاهم کند. قدم اول را که برمی‌دارم، شرجی سنگین هوا نفسم را می‌گیرد. راه رفتنش ته دلم را خالی می‌کند. مثل همیشه نیست؛ محکم و بااقتدار نیست، مطمئن نیست. مردی دوان‌دوان به سمت ما می‌آید، نفس نفس می‌زند وقتی می‌گوید:

- سردار بچه‌ها جمع کردن، فقط امیدواریم خبرا درز نکنه تا فردا.

صدای عمو که بلند می‌شود، ناخودآگاه یک قدم عقب می‌روم.

- امیدوار نباشید، مطمئن باشید خبر درز نمی‌کنه. اگر یک کلمه، فقط یک کلمه راجع به امشب توی هر

نوع خبرگزاری ببینم، از چشم شخص شما می‌بینم جناب سرگرد، مفهومه؟

سرگرد پا جفت می‌کند.

- مفهومه.

همان سرباز صفر داخل کانکس، عموهادی را صدا می‌کند.

- سردار بفرمایید، ماشین حاضره.

- بریم، بیا سیاوش.

عمو راه می‌افتد؛ اما من انگار به زمین گل‌آلود زیر پایم چسبیده‌ام، چند قدم رفته را برمی‌گردم و به من نگاه می‌کند.

- مگه با تو نیستم سیاوش؟

نگاهش می‌کنم. بیایم؟ کجا بیایم؟ بیایم که چه بشود؟ دنیایم از این تاریک‌تر شود؟ سیاه‌تر شود؟

- من... نمی‌تونم!

با اشاره‌ی سرش سرگرد و سرباز را مرخص می‌کند و رخ‌به‌رخم می‌ایستد.

- بازی در نیار سیاوش. من به حد کافی داغونم. تو رو به همون خدایی که می‌پرستی، خواهش می‌کنم...

معددهام جمع شده و حال تهوع یک لحظه رهایم نمی‌کند. زانوهایم تحمل وزنم را ندارد، دیگر واقعاً ندارد. همان‌جا روی زمین گل‌آلود می‌نشینم.

- قسمم نده، قسم نده!

روی زانوهایم می‌نشیند؛ روی همین زمین گلی و خنک.

- تو قول دادی سیاوش.

- اشتباه کردم، غلط کردم! فکر می‌کردم می‌تونم، نمی‌تونم! من... نمی‌تونم.

دستش را روشنانه‌ام می‌گذارد.

- به‌خاطر آرش!

آرش؟ بیچاره آرش، بیچاره عشق... بیچاره من!

- ما با هم حرف زدیم، زیر حرفت زن.

نگاهش می‌کنم، دریایش ناآرام است؛ آن‌قدر ناآرام که می‌تواند صدها تایتانیک را غرق کند. با تکیه بر

دستانم بلند می‌شوم. او هم بازویم را می‌گیرد و با سرعت مرا به سمت ماشین می‌کشد. می‌ترسد،

می‌ترسد پشیمان شوم. در راه حرف می‌زند؛ با سرگرد حرف می‌زند، توضیح می‌خواهد، با من حرف

می زند و توضیح می دهد. سرباز آمار می دهد. از کشته ها می گوید، غرق شده ها و سوخته ها. از محموله می گوید، از صدها تن سوخت که بر باد رفته. از دستگیر شده ها می گوید، از خبرنگاری که بازداشتش کرده. بالاخره می رسیم. عموهادی بر می گردد.

- چرا پیاده نمیشی؟

پیاده می شوم؛ بی حرف، بی نفس.

یک باغچه ی کوچک که یک ساختمان کوچک تر و درب و داغان در انتهایش پیداست نمایان می شود. چند کنده ی چوبی کوچک گوشه و کنار باغچه را اشغال کرده. پلک می زنم. احسان هم یکی از کنده ها را اشغال کرده؛ با سر پایین و با چشم بسته. گوشی ام زنگ می خورد باز، دستم حس ندارد مثل یک بیمار اماسی که پول دارو نداشته. عمو چیزی می گوید و گوشی را از جیبم بیرون می کشد. احسان سرش را بلند می کند. کاش این کار را نمی کرد. بلند می شود. هنوز کت و شلوار دامادی اش را عوض نکرده، یقه ی پیراهن سفیدش باز است و موهایش به هم ریخته. عمو فریاد می زند:

- مگه نگفتم به موبایلش زنگ زن؟

گوشی را قطع می کند و نگاهم می کند.

- بجنب سیاوش، مگه بار اولته این کار رو می کنی؟

بار اول؟ بار چندم است؟ هزارم؟ این هزارمی تا ابد در خاطر من می ماند حتی اگر آن چیزی که می گویند نباشد، حتی اگر اشتباه کرده باشند. خدایا می شود اشتباه شود؟! اگر خواهش کنم؟ اگر التماس کنم؟ احسان جلو می آید و دستم را می گیرد. یخ کرده، مثل یک یخ در بهشت تابستانی. می گوید:

- بیا سیاوش توکل به خدا، بیا تموش کن و از این برزخ نجاتمون بده.

راست می گوید؛ باید تمامش کنم.

سه دقیقه بعد وارد ساختمان درب و داغان پزشکی قانونی جزیره خارک می شویم؛ من، احسان، عمو و سربازی که حالا می دانم نامش موسوی است. چقدر شلوغ است؛ انگار نه انگار که ساعت پنج صبح است. کسی از دور عمو را صدا می زند:

- کجایید سردار؟ تا یه ساعت دیگه باید همه ی اجساد رو منتقل کنیم بندرعباس.

- ببخشید دیر شد.

- کی شناسایی می کنه؟

نگاهها به سمتم می چرخد. آب دهانم را قورت می دهم؛ به سختی، با همان گیاه تیغ دار.

- ایشون سرگرد باهر هستن.

مرد نگاهی به حال نزارم می کند و کسی را صدا می زند.

- دکتر قادر؟ ایشون رو راهنمایی کنید.

قادر؟ قادر از القاب الله است، نیست؟ خدایا تو قادری به معجزه، من معجزه می خواهم!

- آقا بیا بریم، به حد کافی دیر شده.

احسان یک فشار کوچک به کتفم می آورد.

- بجنب دیگه.

به دنبال مرد روان می شوم. به یک اتاق کوچک با در سبز می رسیم. من از سبز متنفرم، از این لحظه تا

آخر دنیا از این رنگ متنفرم! وارد می شویم.

- بیا آقا. نمی دونی چه پدری از ما در اومد امشب. جسد رو جسد، جنازه پشت جنازه! بعضی هاشون که

عملاً خاکستر شدن.

معدوم جمع می شود، حالت تهوعم شدید. دستم را به دیوار کنارم می گیرم.

- حالت خوبه آقا؟

لبم را می گزم.

- کدومه؟

یک کشو را بیرون می کشد؛ یک کیسه‌ی مشکی هیبت کوچکی را دربر گرفته.

- یه سری وسایل هم همراهش بوده که تحویل شما می دیم.

از میان کاغذهایش یک برگه بیرون می کشد.

- شناسایی کردی، بعدش امضا کن.

دستش را به سمت زیپ کیسه می برد و آن را باز می کند. چشمانم را می بندم. خدایا این چه آزمایشی است؟

- متأسفانه درصد سوختگی خیلی بالاست.

یک نفس عمیق می کشم و چشمم را باز می کنم. دنیا تمام می شود، نفسم می رود، امیدم می رود. این هم از این، این هم آخرین دیدارم با خواهرم؛ با رفیق روزگار کودکی ام. دیگر هرگز آدم قبل نمی شوم. خودم را خوب می شناسم؛ دیگر سیاوش نمی شوم. هویت یک انسان با روحش شناخته می شود، وجود با روح معنا می شود. وقتی روح زخمی شود دیگر خودت نمی شوی، انگار ناقص می شوی. دستانم می لرزد، قلبم تیر می کشد. یک ور صوتش کاملاً جزغاله شده، موهایش... مژه هایش؛ ابروهایش همه و همه سوخته و خاکستر شده؛ اما خودش است، عزیز باباجی است. جان مامان روشن است. روح یاسمن است. همه ی دنیای آرش است. او خودِ خود ریحانه است.

نگار

در را آرام پشت سرم می بندم و وارد سالن می شوم. چراغها خاموش است و اسپیلت هوای نیمه گرمی را در خانه می چرخاند. مامان یک برگه ی A4 به گلدان محبوبم چسبانده و تهدیداتش را با ماژیک قرمز روی آن ردیف کرده: «چون فردا صبح زود باید برم باشگاه مجبورم بخوابم. پدرت امشب شیف بود و گرنه می اومد دنبالت. حیف که رانندگی بلد نیستم. یادم نرفته قول داده بودی قبل از یازده خونه باشی، فردا به حسابت می رسم دختر خانم!» غصه می خورم؛ نه از این که عروسی ای که اولش با دیدن سیاوش فکر می کردم یکی از بهترین خاطره های زندگیم خواهد شد؛ اما با آن تلفن ناوقت تبدیل به یکی از مزخرف ترین روزهایم شد، از این که مامان هنوز هم با من مثل بچه های مدرسه ای رفتار می کند و برای ادب کردنم نقشه می کشد. به سمت اتاقم می روم که گوشی توی دستم می لرزد. پیام نرگس را باز می کنم: «رسیدی نگار؟» کیفم را روی زمین می اندازم، روی تختم می نشینم و همان طور که شالم را برمی دارم تایپ می کنم: «آره، همین الان رسیدم.» پیام را سند می کنم و بدون عوض کردن لباس هایم دراز می کشم. باورم نمی شود ظرف چند ساعت این همه اتفاق افتاده باشد؛ انگار نگار قبل از عروسی با نگار حال حاضر

میلیون‌ها سال نوری فاصله دارد. نگاهم روی ساعت دیواری روبه‌رویم ثابت می‌ماند که پامداد و سی دقیقه را نشان می‌دهد. نگاهم را به سقف یاسی اتاقم می‌دوزم و به اعتراف ناگهانی نگار و پیروز قاطعش فکر می‌کنم. به حال خوبی که داشتم فکر می‌کنم؛ به عجیب‌ترین و قشنگ‌ترین عکسی که تا به حال انداخته‌ام. به لحظه‌ی باشکوهی که کنارش ایستاده‌ام فکر می‌کنم؛ به رایحه‌ی سنگین و اعجاب‌انگیز تام فورد که به پرزهای بویایی‌ام چسبیده و قصد رفتن ندارد. به آن تلفن نحس که همه‌چیز را به هم ریخت. به التماس‌های داماد به عروسش برای این‌که برود، به فریادهای آرش که این چه مأموریتی است که باید برود. به دست‌ان لرزان و نگاه‌های عجیب سیاوش که بعد از چندین ماه خیره‌ی چشمانم شد و خواهش کرد هوای خاله‌اش را داشته باشم. به شامی که در سکوت و فضایی سنگین صرف شد و از زهر هلاهل بدتر بود؛ بدون حضور داماد، بدون حضور سیاوش. خسته از جا بلند می‌شوم. دلم یک دوش آب گرم می‌خواهد. حوله‌ام را برمی‌دارم و راهی حمام می‌شوم. دوش سریعی می‌گیرم و بیرون می‌آیم. چای دم می‌کنم، روی کاناپه‌ی زیر کانترا آشپزخانه دراز می‌کشم و موهای خیس‌م را روی دسته‌ی بالش‌طور آن رها می‌کنم و نمی‌دانم چقدر گذشته که با زنگ موبایلم از جا می‌پریم. بلند می‌شوم و گردن خشک‌شده‌ام را ماساژ می‌دهم. سرم درد می‌کند. زنگ قطع می‌شود. آب دهانم را با درد قورت می‌دهم. این هم از عوارض با تن و بدن خیس خوابیدن. گوشه‌ی دوباره زنگ می‌خورد. به سختی بلند می‌شوم. از لای پنجره‌ی باز سالن سپیده صبح مشخص است. نگاهم روی ساعت شماتپه‌دار یادگاری پدر بزرگ می‌چرخد: شش صبح. چطور خوابم برد؟ زنگ قبل از رسیدن من به گوشه قطع می‌شود. موبایل را برمی‌دارم و به پیغام روی صفحه خیره می‌شوم: «شما دو تماس بی‌پاسخ دارید از سرگرد باهر، سیاوش.» چندبار پلک می‌زنم تا مطمئن شوم خودش است. بی‌درنگ شماره را می‌گیرم. بعد از دو بوق کوتاه جواب می‌دهد:

- سلام.

از صدای یخی‌اش ته دلم خالی می‌شود.

- سلام.

چیزی نمی‌گویند که می‌پرسم:

- ببخشید، امری داشتید با من؟

- باز هم پاسخی نمی دهد.
- الو؟ هستید جناب سرگرد؟
- هستم.
- خب، بفرمایید.
- نمی دونستم... به کی زنگ بزدم.
- صدای لرزانش را دوست ندارم.
- چی شده؟ عملیات تموم شد؟
- عملیات؟ آره تموم شد! از اول تموم شده بود، از اول شروع نشده بود.
- حرف هایش مخاطب ندارد انگار. گلوی دردناکم را می مالم.
- من... نمی دونستم به کی زنگ بزدم.
- بفرمایید من در خدمتم، هر امری دارید بگید لطفاً.
- امر؟
- دارید من رو می ترسونید، شما کجایید؟
- تو فرودگاه بندر عباس.
- یعنی دارید برمی گردید؟ خارک نرفتید؟
- چیزی نمی گوید که کلافه می گویم:
- الو؟ صدا میاد؟
- ریحانه رو پیدا کردم.
- چند ثانیه طول می کشد تا مغزم حرفش را آنالیز کند.
- چی؟
- زن داداشم رو پیدا کردم.
- چرا هیچ چیز هم خوانی ندارد.
- خب... خب این که خیلی خوبه.

- یه خواهش دارم ازت.
- خواهش می‌کنم، بفرمایید.
- به یاسمن بگو... تموم شد، بگو دیگه غصه‌ی قول آرش رو نخور... دیگه تموم شد.
- من، متوجه نمیشم.
- فقط این رو به یاسمن بگو باشه؟ خودش می‌دونه، خودش می‌فهمه. میگی؟
- باشه.
- مسافری محترم پرواز دویست و بیست به مقصد تهران لطفاً به گیت‌های خروج مراجعه فرمایید.
- باید برم. پس... روت حساب می‌کنم.
- قطع می‌کند و مرا در حجمی از بهت خبر ناگهانی‌اش تنها می‌گذارد. تنها دلخوشی‌ام فقط یک چیز است؛ گفت نمی‌دانسته به چه کسی زنگ بزند.

آرش

صدای شرشر باران سکوت این شب تیره و وهم‌انگیز را می‌شکند. از جا بلند می‌شوم، درونم پوچ و تو خالی است. نفس‌های سیاوش آرام است؛ انگار بعد از سه شبانه‌روز بی‌خوابی خوابش برده. پاورچین از اتاق بیرون می‌روم به سمت در، دستم را روی دستگیره می‌گذارم. قفل است! کلید کجاست؟ آها همین جا روی در است. می‌چرخانمش و در با صدای تق آرامی باز می‌شود. بیرون می‌روم. باران سیل‌آسا می‌بارد. ریحانه عاشق باران است دیگر چه اهمیتی دارد با چه شدتی ببارد؟ فقط ببارد. به سمت ماشین می‌روم آخ، سوئیچ! سوئیچ را نیاوردم. راه آمده را برمی‌گردم، برق صاعقه‌ی خطرناکی برای لحظه‌ای حیاط را روشن می‌کند. در حال می‌چرخم. سوئیچ، سوئیچ را کجا گذاشته‌ام؟ آها جیبم، دستم را در جیبم می‌کنم. جیب؟! شلوار گرم‌کن که جیب ندارد، پس کجاست؟! آها چوب‌لباسی کنار در، شلوار سیاوش را آنجا دیده بودم. بالاخره پیدایش می‌کنم؛ در جیب سیا بود. چرا از اول به فکرم نرسید؟ در بزرگ ماشین‌رو را باز می‌کنم، سوار می‌شوم و بیرون می‌روم؛ اما در را نمی‌بندم. هزار دفعه گفتم این در بی‌صاحب را کنترلی کنید چه کسی گوش داد؟ گاز که می‌دهم، در چهار طاق باز حیاط از دیدم محو می‌شود. خیابان لیز است

و سرعت من زیاد؛ اما خلوت است. کاش تهران همیشه این طور باشد؛ خلوت و خالی و بارانی. بارانی باشد؛ چون ریحانه عاشق باران است، خلوت باشد؛ چون من عاشق سرعتم. فرمان را می پیچانم و صدای مهیبی بلند می شود. شهرداری هم با این جدول درست کردنش. دنده عقب می گیرم و یک صدای مهیب دیگر. این همه شیشه خرده روی صندلی چه کار می کند؟ هزار دفعه گفتم سیاوش ماشین را به گند نکش! دنده را جابه جا می کنم، گاز می دهم و بالاخره می رسم. دستم را روی بوق می گذارم، نگهبان سراسیمه از اتاق نگهبانی بیرون می آید.

- چه خبره؟! سر آوردی مگ...

نگاهش که به من و ماشین می افتد حرفش را می خورد.

- در رو باز کن برم تو.

مات و مبهوت نگاهم می کند.

- بری تو؟ اصلا تو کی هستی؟! با این سر و وضع اینجا چی کار داری!؟

شاک می شوم.

- کدوم سر و وضع؟ من سرگرد باهر هستم، اومدم دنبال خانمم! در رو باز کن گفتم.

- برو آقا. سرگرد هم باشی باید حکم و نامه داشته باشی، در ضمن هیچ خانمی الان تو این مرکز نیست.

دیگر کم کم دارد اعصابم را بهم می ریزد. پیاده می شوم و روبه روی نگهبان می ایستم. قدش به زور تا

سینه ام می رسد.

- بهت گفتم در رو باز کن!

نگاه عجیبی به سر تا پایم می کند. به سمت اتاقش می رود و از پنجره کوچک و هلالی تلفن را بیرون

می کشد.

- یه لحظه صبر کن.

- الو؟ آقای دکتر، یه بنده خدایی اومده.

صدایش را پایین می آورد.

- فکر کنم دیوونه‌ست. سر و صورتش خونیه ماشینش هم داغونه؛ انگار تصادف کرده. می‌گه اومدم دنبال زخم.

باران بی‌امان می‌بارد. یک قدم به سمت نگهبان می‌روم.
- آخ!

شیء تیزی پایم را خراش می‌دهد. یک لایه زیرپیراهنی برای این این هوا زیادی نازک است. لنگ‌لنگان به نگهبان نزدیک می‌شوم و گوشی را از دستش بیرون می‌کشم.

- احسان؟

- سیاوش تویی؟

- آرش، آرشم!

- اینجا چی کار می‌کنی پسر؟

- به این یارو بگو بذاره پیام تو.

- گوشی رو بده بهش.

گوشی را به نگهبان می‌دهم و چند لحظه بعد در بزرگ آهنی است که به رویم باز می‌شود. زمین خیس است و پای زخمی دردناکم اجازه‌ی تند راه رفتن نمی‌دهد؛ اما احسان دوان‌دوان از دور پدیدار می‌شود. مات و خسته خیره‌ی سر و وضعم می‌شود.

- آرش!

فقط نگاهش می‌کنم. حواس پنجگانه‌ام کم‌کم به حالت عادی برمی‌گردد و احساس سرما می‌کنم.

- چه کردی با خودت؟! ساعت سه صبحه، این چه سر وضعیه؟! چرا پابره‌نه؟

تازه متوجه علت زخمی شدن کف پایم می‌شوم؛ یادم رفت کفش بپوشم!

- اومدم ریحانه رو ببینم.

در یک لحظه کاسه‌ی چشمانش پر از آب می‌شود، مردانه به آغوشم می‌کشد.

- می‌داری ببینمش؟! اگه تا صبح... صبر می‌کردم، سیا نمی‌داشت؛ نمی‌ذاره زخم رو ببینم! مسخره نیست؟

گره دستانش محکم‌تر می‌شود.

- کاش می مردم و این حال و روزت رو نمی دیدم رفیق!
- پس... نمی ذاری ببینمش؟
- عقب می کشد و چشمان ترش را به چشمانم می دوزد.
- باشه، اول بیا بریم راست و ریستت کنم بعد.
- نه... نه اول ریحانه ممکنه بارون بند بیاد.
- داری می لرزی پسر! سرت شکسته، خون پات بند نمیاد.
- جون یاسمن من رو ببر پیشش!
- بالاخره تسلیم می شود.
- باشه، حداقل بذار یه جفت دمپایی واسهت بیارم.
- نمی خوام.
- دستش را از زیر کتفم رد می کند. به او تکیه می دهم و راه می افیم. از راهروهای سرد و باریک پزشکی قانونی می گذریم. جلوی یکی از اتاق ها می ایستد.
- اینجاست؟
- سرش را تکان می دهد. به نیمکت فلزی اشاره می کند.
- بشین تا در رو باز کنم. می دونی که... این کار قانونی نیست؟! می دونی سراسر راهرو پر از دوربین امنیتی؟! می دونی ممکنه اخراجم کنن؟! می دونی مگه نه؟! چیزی نمی گویم.
- به خدا روح ریحانه خانم هم راضی نیست تو خودت رو زجرکش کنی.
- باز هم سکوت می کنم و این بار واژه‌ی «روح» در مغزم انعکاس پیدا می کند. در باز می شود و احسان مثل یک کمونیست مفلوک که از اردوگاه فرار کرده و گرفتار سرمای جانکاه شوروی شده، نگاهم می کند.
- پاشو بیا.
- میشه تنها برم؟
- آرش!

– لطفاً!

مکت می کند.

– کشوی دوم از سمت راست.

صدای کفش های احسان در راهروی خالی می پیچد و از نظر محو می شود. به در باز شده ی روبه رویم خیره می شوم. بلند می شوم؛ به سختی و با درد. نه درد زخم و شکستگی، بلکه درد روح؛ درد از دست دادن. خودم را روی نیمکت فلزی می اندازم، پاهایم تحمل وزنم را ندارد. به روزی فکر می کنم که بابا رفت. به کسی فکر می کنم که تسلأ بود؛ برای روزهای سختم، برای زخم های تنم، برای زخم های روحم.

با خستگی وارد خانه ی تاریک می شوم، خانه ای که پشت و پناهِش را از دست داده. یاسی نیامد، گفت طاقت این خانه را بدون عمو رضایش ندارد. وارد حال می شوم و می بینمش، روی زمین نشسته و به دیوار آشپز خانه تکیه زده؛ موهای بلند و مشکی اش را رها کرده و این یعنی سیاوش هم تحمل این خانه را نداشته. به سمتش می روم و روبه رویش می نشینم.

– تموم شد؟!

دستم را روی صورتش می شم، صدایم از ته چاه شنیده می شود وقتی می گویم:

– گریه کن ریحان، به جای من بدبخت هم گریه کن!

اشک های درشتش صورتش را خیس می کند. چشمانش را می بوسم، دستم را می گیرد و به لب هایش می چسباند.

– الهی ریحانه ت بمیره برات.

پاهایش را دراز می کند و دستم را می کشد، بغض صدایش دنیای تیره ام را تارتر می کند.

– سرت رو بذار رو پام بخواب، سه روزه نخوابیدی.

صدای هق هق خفه ی مامان ستون های خانه را می لرزاند.

– مامان امروز هم نیومد بیرون؟!

دستش موهای آشفته ام را به بازی می گیرد.

- تو پدرت رو از دست دادی اون همه‌ی امیدش رو، خیلی سخته کمان گیر من؛ خیلی سخته.
 - سیا نیست؟
 - نمی‌دونم کجا رفته. هواش رو داشته باش آرش، هنوز یه هفته نیست سارا رفته.
 - من تو رو دارم ریحان اما داداش بیچاره‌م...
 اشک‌هایش تند می‌شود و پیشانی‌ام را خیس می‌کند.
 - چرا این جووری شد آرش؟!
 حجم سنگین توی گلویم را قورت می‌دهم.
 - نمی‌دونم.

حالا ریحانه‌ام کجاست ببیند که من همه‌ی امیدم را از دست داده‌ام؟ کجاست که به جای من اشک بریزد؟
 کجاست که ببیند آن مردک منحوس چطور قرارم را از من گرفته است؟ آهان، همین جاست توی یک
 کشوی آهنی سرد و تاریک. بلند می‌شوم و به سمت در می‌روم که باز آن حجم لعنتی همیشگی راه
 نفسم را می‌بندد. عقب‌گرد می‌کنم و این بار روی زمین، روبه‌روی در می‌نشینم. کاش این حجم خفهام کند
 و مرا ببرد، مرا ببرد از این دنیایی که ظالم می‌تازد و مظلوم مظلوم‌تر می‌شود. دلم تسبیح مامان را
 می‌خواهد، سرم را تکیه‌دستانی می‌کنم که روی زانویم گذاشته‌ام. نمی‌دانم چقدر گذشته که صدای
 قدم‌های احسان را می‌شنوم. سرم را بلند می‌کنم و به جای احسان خودم را می‌بینم، خود رنجور و
 غمگینم را. چهار زانو روبه‌رویم می‌نشیند، نمی‌گوید بلند شو برویم نمی‌گوید این چه کاری بود که کردی
 نمی‌گوید چرا آمدی این‌جا؛ فقط لب می‌زند:

- خوبی داداش؟!
 نگاهش می‌کنم، حجم در گلویم سنگین‌تر می‌شود.

- نتونستم... برم تو.

چشمان خسته‌اش تر می‌شود.

- نتونستم ریحانه‌م رو ببینم، یا در اصل... چیزی که از ریحانه‌م مونده رو ببینم.

اشکش می چکد.

- انگار بهتره آخرین تصویری که ازش دارم رو... خراب نکنم.

یک قطره دیگه روی گونه‌اش می نشیند.

- می دونم تو هم با خون دل قبول کردی. یاسی گفت دلش رو نداشتی، گفت به زور بردنت.

اشک‌هایش تند می شود، مثل باران سیل آسایی که در حال باریدن است.

- کاش فرصت داشتم بهش بگم چقدر، دوسش دارم.

سرم را در آغوش می کشد.

- حالا چی میشه؟ چطوری ادامه بدم؟!

دستان یخ زده‌اش را در موهایم فرو می کند. حجم گلویم رفته رفته آب می شود، می جوشد و بالاخره سد

بُتنی چند ساله ام فرو می پاشد تکه تکه می شود خرد می شود از بین می رود؛ مثل ریحانه... مثل من.

صدای هق هقم بلند می شود، مثل یک بچه کودکستانی که مادرش را می خواهد مثل یک نوجوان تازه به

بلوغ رسیده که آزادی‌اش را گرفته‌اند مثل یک امپراطوری که سردارش را از دست داده مثل یک انسان

که امیدش را از دست داده مثل یک مرد که عشقش را از دست داده؛ مثل یک کمانگیر که ریحانه‌اش را

برای ابد از دست داده.

«دو ماه بعد»

سیاوش

کاغذ را با عصبانیت روی میز پرت می کنم.

- نمی دارم آرش پاش رو بذاره تو این دادگاه!

- خواهش می کنم آرام باش. ما که نمی تونیم بیشتر از این آتو دستشون بدیم، تا همین جاش هم اگر

سردار نبود بازداشتش می کردن.

- آرام نیستم سرهنگ، آرام نیستم. اون بچه دیگه کشش نداره، دیگه نمی تونه. تنها دل خوشیش همین

کارش بود که اون هم می خوان ازش بگیرن.

- دیوونه نشو سیاوش! کسی نمی خواد شغلش رو ازش بگیره. فقط چند تا سؤال و جوابه، از خودش دفاع می کنه و تمام.

صدایم بلند می شود:

- دفاع می کنه؟ از چی دفاع می کنه؟ انگار نمی دونید تو چه وضعیه. مگه آرش رو نمی شناسید؟! نگاه به ظاهر غد و بی خیالش نکنید، فکر نکنید همه چیز رو فراموش کرده. هیچی واسه ش مهم نیست. اگه مادرم نباشه همین دو لقمه غذا رو هم نمی خوره. اگه خاله نباشه همین دو کلمه حرف نسبیه رو هم نمی زنه. - اِهم، ببخشید...

من و سرهنگ ناصری به او که تا حالا ساکت و سربه زیر گوشه اتاق ایستاده نگاه می کنیم؛ به او که نزدیک دو ماه است اخلاق مزخرف و گیر دادن های گاه و بی گاهم را دستورهای به جا و نابه جاییم را تحمل می کند و دم نمی زند. سرهنگ می پرسد:

- چیزی می خواستی بگی دخترم؟

کمی این پا و آن پا می کند.

- خب... من یه پیشنهاد دارم.

- پیشنهاد؟

نگاه سریعی به چشمانم می اندازد؛ به چشمان کماکان گریزانم از تپله ها!

- بله، در رابطه با دادگاه.

سرهنگ صدایش را صاف می کند.

- می شنویم.

- خب... ایشون می تونن بدون حضور در دادگاه از خودشون دفاع کنن.

دستی به موهایم می کشم.

- چطوری؟

چشم هایش را گرد می کند و من نگاهم را می گیرم.

- شما توی دادگاه شرکت کنید.

سرهنگ مداخله می کند:

- ولی این ممکن نیست، باید خودش باشه؛ وگرنه خب وکیلش رو می فرستادیم.

- در واقع ایشون سرگرد هستن! منظورم اینه که... کسی لازم نیست بدونه سرگرد برادرشون نیستن. سرهنگ اخم می کند.

- اما... این خلاف قانونه اگر بفهمن، همه چیز از اینی که هست خراب تر میشه. به سرهنگ نگاه می کنم.

- چرا به فکر خودم نرسید؟

- منظورت چیه سیاوش؟! تو که نمی خوای این کار رو بکنی؟

- منظورم همینه که جناب سروان گفت، هیچ کس نمی فهمه.

- نه، امکان نداره.

او به حرف می آید:

- کسی نمی فهمه جناب سرهنگ، حتی خود شما هم گاهی ایشون رو با برادرشون اشتباه می گیرید.

نیم ساعت سروکله زدن با سرهنگ ناصری جواب می دهد و در حالی از اتاق بیرون می رود که زیر لب چیزهایی در مورد پلیس های جوان زمزمه می کند. سرهنگ که می رود، سروان هم قصد رفتن می کند که مانع می شوم.

- بمونید سروان، لطفاً.

- بله قربان.

- از بازجویی دیروز چه خبر؟

لبخند کم رنگی روی لب هایش نقش می بندد. نگاهم را می گیرم؛ صدباره! کنترل نگاهم وقتی او حضور دارد سخت ترین کار دنیاست.

- خانم مقتول اعتراف کرد خوشبختانه.

- کی اعتراف کرد؟

- راستش اون باری که با برادرتون رفتیم هتل گفت من دوستش بودم، دلم براش می سوخته و این حرف‌ها. این قدر عادی دروغ می گفت که من خیلی شک نکردم؛ اما جناب سرگرد... خب ایشون از حرف‌هاش قانع نشدن. نگو خانم مقتول خود ایشون بوده، با یه هویت جعلی تو هتل کار می کرده؛ هویت همون خانم بیچاره‌ای که کارمند هتل بوده.
- هتل هم که روسازی از آب در اومد.
- بله. البته استثنائاً این یه مورد ربطی به پرونده شهیاد نداشت.
- یعنی چی؟
- یعنی این به اصطلاح هتل، کارخونه‌ی چاپ اسکناس بود.
- عجب! پس به همین خاطر پرونده‌ش رو ارجاع دادن آگاهی.
- بله دقیقاً.
- بسیار خب. اگر خبر جدیدی شد به من اطلاع بدید.
- حتماً، با اجازه.
- احترام می گذارد و قصد رفتن می کند؛ اما می ایستد، چند قدم رفته را برمی گردد و نگاهم می کند.
- حال... حال جناب سرگرد چطور؟ از مراسم چهلم همسرشون دیگه ندیدمشون.
- آه می کشم و از پنجره به آسمان کبود غروب نگاه می کنم.
- خوبه.

- خیار پوست کنده را خرد می کند و پیش دستی را به دستم می دهد.
- این کار خلاف قانونه سیا، چرا تو مغزت نمیره؟
- کسی نمی فهمه، به خاطر آرش.
- لاله‌الاله!

- یه نگاه به آرش کن، می تونه بره دادگاه؟ می تونه از خودش دفاع کنه؟ نگو که نمی دونی پاش برسه دادگاه نه تنها از خودش دفاع نمی کنه، بلکه چهارتا چیز دیگه هم به پروندهش اضافه می کنه که کلاً اخراجش کنن.
- می دونم، من همه ی این ها رو می دونم؛ اما فکرش رو بکن که اگه یک درصد لو بره، اون وقته که دیگه هیچ کاری نمیشه کرد.
- پافشاری می کنم.
- لو نمیره! اصلاً لازم نیست کسی بدونه، حتی به عموهادی هم نمی گیم.
- شوخی نکن بچه، امکان نداره نفهمه تو آرش نیستی.
- تو عمل انجام شده قرارش می دیم، تا روز دادگاه چیزی بهش نمی گیم.
- وای سیا دیوونه م کردی! اصلاً غیرقانونی بودنش رو فراموش کن، اگه خود آرش بفهمه چی؟ به این فکر کردی؟
- کمی عقب می روم و به پشتی مبل تکیه می دهم و نگاهم را به صورتش می دوزم. بعد از آن اتفاق انگار چندسال پیر شده؛ صورت پرش لاغر و استخوانی شده و چشم های نورانی و ستاره بارانش خاموش و تاریک.
- یاسی؟
- هوم؟
- از... از باباحاجی چه خبر؟
- نفسش را باصدا بیرون می دهد.
- دیروز مرخص شد، دکترش گفت تو محیط بیمارستان نمونه بهتره. دو ماهی شد فکر کنم که بستری بود.
- صدای در ورودی جفتمان را از جا می پراند. صدای قدم های سنگینش در راهرو می پیچد و هیبت سیاه پوشش نمایان می شود؛ هیبت سیاه پوش آبرفته اش.
- سلام.

یاسمن با لبخند بلند می‌شود؛ لبخندی که شاید دیگر هرگز لبخند نشود.

- سلام گل پسر، چطوری؟

جوابش نگاهی خاموش است.

لب می‌زنم:

- کجا بودی؟

جوابش به من هم سکوت است. یاسی دستش را دراز می‌کند و می‌گوید:

- پالتوت رو بده بذارم تو اتاق، خودت هم بشین واسه ت چایی بیارم.

نگاه کوتاهی به یاسمن می‌کند.

- میل ندارم میرم بخوابم، واسه شام هم صدام نکنید.

یاسمن خودش را از تک‌وتا نمی‌اندازد، لب‌هایش را بیشتر کش می‌دهد.

- باشه بخواب؛ ولی شام رو همیشه نخوری، ما کارونی درست کردم.

«نمی‌خورم» اش جدی و محکم است. می‌رود و کاسه‌ی تاریک چشمان یاسمن خیس می‌شود.

- نمی‌تونم بشینم زجر کش شدنش رو ببینم سیا، دیگه نمی‌تونم!

بلند می‌شوم و کنارش می‌نشینم. سرش روی شانهم می‌گذارد. دستم را روی موهایش می‌کشم.

- غصه نخور خاله، درست میشه، درستش می‌کنیم.

صدایش می‌لرزد:

- درست همیشه سیاوش، دیگه هیچی درست نمیشه. باباحاجی دیگه باباحاجی نمیشه، کمرش دیگه

صاف نمیشه. روشنگ دیگه روشنگ نمیشه، حالش دیگه خوب نمیشه.

صدایش ضعیف می‌شود.

- آرش، وای آرش! این پسر می‌میره سیا، طاقت نمیاره. احسان می‌گفت پریروز تو تره‌بار دیدتش،

می‌گفت سر نمی‌دونم چی با صاحب مغازه دعواش شده و اگه احسان نمی‌دیدش طرف رو می‌کشته سیا.

آرش، آرش ما با یکی دست به یقه شده، سر هیچ و پوچ.

دست آزادم را در موهایم می‌کشم.

- گریه نکن یاسمن، خواهش می‌کنم. ما باید قوی باشیم، باید تکیه‌گاه آرش باشیم. ببین... سرش را از روی شانهم بلند می‌کنم و به چشم‌هایش را می‌زنم.
- ببین، باید کمکم کنی؛ باید برم دادگاه و از حقش دفاع کنم. بیکاری تو حالت معمولش هم آدم رو دیوونه می‌کنه یاسی، آرش تو وضع وحشتناکيه؛ این هفته دوبار کارش به بیمارستان کشیده. خودت که بهتر از من می‌دونی نظر دکترش چیه. کمکم کن؛ خواهش می‌کنم! عقب می‌کشد و به پشتی مبل تکیه می‌دهد.
- باشه. اگه فکر می‌کنی این طوری حالش بهتر میشه قبوله، ریسکش رو می‌پذیرم. خیالم راحت می‌شود.
- کارهای قانونیش رو شروع کن، از همین فردا؛ زیاد وقت نداریم.
- عموهادی چی؟ اون رو چه جوری بیچونیم؟
- عموهادی با من، فقط نباید بذاریم تا قبل دادگاه با آرش روبه‌رو بشه.
- اگه بشه چی؟
- اخم می‌کنم.
- همیشه! آرش ارتباطش رو با همه‌ی دنیا قطع کرده.
- سبک گلویش بالا و پایین می‌شود.
- سیا؟
- نگاهش می‌کنم.
- هنوز... نرفته سر خاک ریحانه؟
- بلند می‌شوم و مقابلش می‌ایستم.
- نه.
- باید کمکش کنیم.
- کاری از دست ما برنمیاد یاسی، قسم خورده پاش رو اونجا نمی‌ذاره.
- ولی، اگه... اگه بره... باور کن این طوری قبول کردنش راحت تره.

- یاسمن جان آرش حتی حاضر نیست سیاهش رو دربیاره، اون وقت تو میگی بره سر مزار اون دختر بیچاره؟
- با بغض لب می زند:
- نگو دختر بیچاره سیا، نگو!
- نفسم را بیرون می دهم.
- باشه، ببخشید. راست میگی! بیچاره ماییم که باید به نبودنش عادت کنیم.
- گوشی ام زنگ می خورد. نگاهم را به صفحه اش می دوزم و همان طور که به سمت حیاط می روم می گویم:
- به مامان زنگ بزن اگه امشب برمی گرده برم دنبالش.
- باشه اش هم زمان با بله ی من شنیده می شود.
- سلام جناب سرگرد.
- پایم را که در از بیرون می گذارم، سرمای دی منته تا مغز استخوانم نفوذ می کند.
- سلام.
- صدایش تردید را تداعی می کند.
- خوب هستید جناب سرگرد؟
- خوب؟! تا خوب را چطور معنا کنی.
- بله ممنون، امرتون.
- صدایش عقب نشینی دارد.
- ببخشید؛ انگار بد موقع مزاحم شدم.
- سوز خشک زمستانی پیشانی ام را هدف می گیرد و یک گربه ی چشم تیله ای خیره خیره نگاهم می کند.
- نه، بگو خانم معصومی.
- راستش جناب سرگرد...
- چرا جدیداً جناب سرگرد گفتهایش را دوست ندارم؟
- می خواستم در مورد یه مسئله ای باهاتون مشورت کنم.

- مشورت؟

- بله، راستش چند وقت پیش... دوستم نرگس رو که می شناسید؟

- بله می شناسم، چطور؟

- چند وقته که توی یه کتابخونه‌ی خصوصی تازه تأسیس کار می کنه و یه خانمی مالک اونجا هستن که نحوه مدیریتشون یه کمی عجیبه؛ یعنی یه طور خاصی کتابخونه رو اداره می کنن. روی تخت بدون فرش حیاط می نشینم. گربه نزدیک تر می شه.

- خب؟

- ببینید البته می دونم این جور مسائل به دایره جنایی مربوط میشه؛ اما من می خوام با کمک شما از یه موضوعی مطمئن بشم و بعد گزارش کنم.

صدایش آرام می شه:

- شما... شما هم که از جریان سابقه کار من مطلعید، نمی خوام بی گذار به آب بزنم!

یاد روزی می افتم که تیلها را به زمین دوخته بود و از پارتی بازی عموهادی برای حضورش در پرونده‌ی شهیاد می گفت.

- بله متوجهم، کتابخونه رو می گفتی.

- بله همون طور که خدمتون عرض کردم، من از اولین برخوردارم با اون خانم کمی به خودش و فعالیت هاش مشکوک شدم؛ اما خب گذر زمان و رفت و آمدم به اون کتابخونه به خاطر نرگس، ماجرا رو برام عادی کرده بود تا روزی که به خاطر اصرارهای نرگس رفتم تا کارمند جدید کتابخونه رو ببینم.

- کارمند جدید؟

- آره، خب در واقع...

او می گوید و می گوید و من سراپاگوش صدایی می شوم که ظاهراً محدوده‌ی شنوایی ام را محدود به طول موج ظریف و هیجان زده‌ی خودش کرده. بابا می گفت یک پلیس وقتی پلیس موفقی می شه که عاشق باشد، عاشق کاری که انجام می دهد. او هم عاشق است انگار؛ عاشق کارش.

- خلاصه این که می خوام سر از کار اون دختر در بیارم؛ اما نمی دونم چطوری و به خاطر همین مزاحم شما شدم.
- کسی به جز دوستت می دونه شما پلیسی؟
- نه خوشبختانه.
- اولین کاری که باید بکنی اینه که اعتماد اون دختر خانم رو جلب کنی.
- مشکل همین جاست، دختر به هیچ صراطی مستقیم نیست.
- خیلی خب. بذار کمی فکر کنم، فردا راجع بهش حرف می زنیم.
- ممنونم جناب سرگرد.
- جناب سرگردش را نادیده می گیرم.
- خواهش می کنم.
- به چشم های گربه زل می زنم.
- شب خوش.
- خداحافظی می کند و من را با مغزی شلوغ و سنگین به حال خودم می گذارد. نمی دانم چقدر گذشته که با حس پتویی که یاسمن روی کتفم می اندازد حواسم جمع می شود.
- سرما می خوری پسر.
- پتو را دور خودم می پیچم.
- شال و کلاه کردی!
- آره، احسان دم دره.
- پس چرا نمیاد تو؟
- دیگه دیر وقته، شامت هم رو گازه.
- دیر وقته؟ مگه چنده ساعت؟
- لب هایش کش می آید.
- بله دیگه، آدم با بعضی ها حرف می زنه زمان از دستش در میره!

اخم می‌کنم.

- منظورت چیه؟

- منظوری ندارم، نمی‌خواد قیافه بگیری حالا.

جلو می‌آید و گونه‌ام را می‌بوسد.

- من دیگه برم، همسرم گناه داره. راستی روشنگ گفت شب نمیاد.

آه می‌کشم.

- داره خودش رو از پا در میاره، تو این هفته یه شب هم نیومده خونه.

سرش را می‌چرخاند و به گربه که باغچه را زیر و رو می‌کند خیره می‌شود.

- خدا آخر عاقبت همه‌مون رو به خیر کنه، خداحافظ.

رفتنش را نگاه می‌کنم.

- به سلامت.

خداحافظ را همه می‌گویند، می‌گویند خدانگهدارت باشد؛ اما من دیگه نمی‌توانم. از وقتی که با ریحانه

خداحافظی کردم دیگه نمی‌توانم. گربه‌ی چشم‌تیل‌ای لب حوض نشسته و دمش را تکان می‌دهد. کنار

گلدان خشکیده‌ی شمعدانی نشسته؛ شمعدانی‌ای که ریحانه کاشته بود، ریحانه با آرش کاشته بود.

چشمم را می‌بندم و تلاش می‌کنم تصویرش را به خاطر بیاورم؛ همان تصویر روزهای قبل از رفتش را! اما

تنها چیزی که پیش چشمم نمایان می‌شود، یک چهره‌ی جزغاله است؛ صورتی سوخته و سیاه که بعد از

دو ماه هنوز پیش چشمم مثل همان روز بی‌طلوع است!

- خودشه آقا؟

- دستم را روی گلویم می‌کشم.

- آقا با شمام.

چه کنیم؟ حالا با دنیای بدون ریحانه چه کنیم؟

- آقا من متوجه هستم که سخته؛ اما واقعاً وقت نیست؛ اگه ممکنه عجله کنید.

متوجه؟ متوجه چه هستی؟ خواهر جزغاله‌ات پیش چشمت درازبه‌دراز افتاده که می‌فهمی؟! تو چه می‌فهمی؟ از درد ما چه می‌فهمی؟ از درد آرش چه می‌فهمی؟ از ازدست‌دادن چه می‌فهمی؟ خدایا این دختر چقدر از فضای زمین پهناورت را اشغال کرده بود؟
دکتر دستش را روی بازویم می‌گذارد. نگاهش می‌کنم و جان می‌دهم تا بگویم.
- خودشه.

- خدا رحمت کنه.

زیپ کیسه را می‌کشد. با بی‌رحمی سریع زیپ را می‌بندد و تمام! یک کیسه‌ی ضمیمه‌ی پرونده را به سمتم می‌گیرد.

- بیا آقا این هم وسایل خدایامرز، ببین هم‌خوانی داره یا نه. باهاس خداحافظی کن که بفرستیمش تهران.

خدایامرز؟ کیسه را می‌گیرم و بازش می‌کنم؛ آخرین امیدم برای این که شاید اشتباه کرده باشم. اولین چیزی که به دستم می‌آید، ساعت است؛ جفت همان ساعتی که روی میچ آرش بسته شده. ای کاش امید هیچ‌کس ناامید نشود! بعدی حلقه است؛ حلقه‌ی سفیدی که جفتش در انگشت دست آرش جا خوش کرده است. بعدی را نگاه نمی‌کنم؛ چون دیگر طاقت ندارم، طاقت خاطره‌بازی ندارم. به جسم بی‌جان درون کیسه خیره می‌شوم و بی‌اختیار لب می‌زنم:

- خداحافظ، ریحانه!

- آقا بیا این رسید رو امضا کن.

امضا می‌کنم. دکتر عملاً مرا به بیرون هل می‌دهد. پایم را که از در اتاق بیرون می‌گذارم، با یکی از دل‌خراش‌ترین صحنه‌های تاریخ بشریت مواجه می‌شوم. یک تازه‌داماد که از پای سفره عقد مستقیم به پزشکی قانونی آمده به دیوار تکیه زده و منتظر به من نگاه می‌کند. کنارش یک سردار با اقتدار روی زمین نشسته خسته و شکسته نزار و خمیده دریای بی‌کرانش را به من دوخته؛ منتظر و بیمناک. گیاه تیغ تیغی در گلویم تیز می‌شود.

- چی شد سیاوش؟

نگاهم را به زمین می‌دوزم. امان از بغضی که توان بگیرد، توان حرف را بگیرد. احسان صدایش را بلند می‌کند:

- حرف بزن سیاوش!

گیاه تیغ تیغ رشد می‌کند، بزرگ می‌شود و می‌خراشد.

- تموم شد، خودش بود!

ای وای احسان با یاحسینِ عموهای هم‌زمان می‌شود. دقیقه‌های کند می‌گذرند، عمو سفارش‌هایش را می‌کند؛ دستوراتش را می‌دهد و از آن ساختمان نحس بیرون می‌آیم؛ شانه‌به‌شانه، بی حرف. دردکشیدن مردها وحشتناک است، خیلی وحشتناک است! نه این که برای زن‌ها ساده است؛ اما آن‌ها صبورترند تحملشان بیشتر است؛ چون همه‌ی زنان دنیا مادرند. از بدو تولد تا لحظه‌ی مرگ مادرند. همه‌ی آن‌ها ریحانه‌اند؛ اما مردها مردهای بینوا بلد نیستند با درد تا کنند. درد را می‌خورند. درد هم که هضم نمی‌شود؛ پس می‌پوسند، از درون می‌پوسند و در یک لحظه یک آن پیر می‌شوند؛ مثل من، مثل احسان، مثل عمو. حرف می‌زنیم، دعوا می‌کنیم، فریاد می‌کشیم. اول به چه کسی بگوییم؟ اصلاً چه بگوییم؟! احسان زیر بار نمی‌رود، مشت می‌خورد و زیر بار خبر دادن به یاسمن نمی‌رود. عمو مسئولیت مامان روشن را به عهده می‌گیرد. حرف می‌زنیم، درد می‌کشیم. راهی بندر می‌شویم، با لنج می‌رویم. سکوت می‌کنیم، در تمام طول مسیر فکر می‌کنیم. احسان قسم می‌خورد که لب‌وا نمی‌کند، که نمی‌تواند. روی صندلی‌های سالن ترانزیت فرودگاه بندرعباس نشسته‌ایم، یک بچه در آغوش مادرش می‌خندد و من نگاهم به چشم‌هایش می‌افتد که تیل‌های است و براق. گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و شماره را می‌گیرم، بدون فکر! جواب نمی‌دهد، دوباره می‌گیرم و دوباره جواب نمی‌دهد. بچه و مادرش بلند می‌شوند و می‌روند. گوشی در دستم می‌لرزد، تماس را برقرار می‌کنم.

- سلام.

- سلام.

چیزی نمی‌گوییم. صدایش تنم را گرم می‌کند، جریان خون شریان‌هایم شدت می‌گیرد.

- ببخشید... امری داشتید با من؟

باز هم پاسخی نمی‌دهم. امر؟ آره امر داشتتم، نه از آن دستوره‌های نظامی.

- الو؟ هستید جناب سرگرد؟

کاش تو هم بودی.

- هستم!

- خب، بفرمایید.

صدایم می‌لرزد؛ اما راستش را می‌گویم، صادقانه و صاف.

- من... نمی‌دونستم به کی زنگ بزنم!

- چی شده؟ عملیات تموم شد؟

عملیات درونم تازه شروع شده انگار!

- عملیات؟ آره تموم شد. از اول تموم شده بود، از اول شروع نشده بود.

کاش جمله‌هایش کمی طولانی‌تر باشد، تکرار می‌کنم:

- من... نمی‌دونستم به کی زنگ بزنم!

- بفرمایید من در خدمتم، هر امری دارید بگید لطفاً.

باز هم امر؟ دارم، کمی بیشتر حرف بزن!

- امر؟

- دارید من رو می‌ترسونید، شما کجایید؟

نگاهم را به تابلوی روبه‌رو می‌دوزم.

- تو فرودگاه بندرعباس.

- یعنی دارید برمی‌گردید؟ خارک نرفتید؟

پاسخی نمی‌دهم. خارک؟ چه جای نحسی!

- الو؟ صدا میاد؟

صدا می‌آید. کاش همیشه صدایت بیاید!

- ریحانه رو پیدا کردم.

- چی؟! -

- زن داداشم رو پیدا کردم.

- خب... خب این که خیلی خوبه!

- یه خواهش دارم ازت.

- خواهش می‌کنم، بفرمایید.

- به یاسمن بگو، تموم شد. بگو دیگه غصه‌ی قول آرش رو نخور، دیگه تموم شد.

- من، متوجه نمیشم.

- فقط این رو به یاسمن بگو، باشه؟ خودش می‌دونه... خودش می‌فهمه. میگی؟

- باشه.

- مسافرین محترم پرواز دویست و بیست به مقصد تهران لطفاً به گیت های خروج مراجعه فرمایید.

- باید برم. پس، روت حساب می‌کنم.

قطع می‌کنم. کمی آرام ترم انگار.

صدای شکستن گلدان حواسم را جمع حال می‌کند. نگاهی به شمعدانی خاکشیرشده می‌اندازم. گربه می‌رود روی دیوار و از آنجا می‌پرد توی کوچه. این هم از گلدان گلی شمعدانی. با دم عمیق سرما را به ریه‌هایم می‌فرستم. دلم برای آرش تنگ شده. فهمیده‌ام که می‌شود کسی مدام کنارت باشد؛ اما نباشد. ما همیشه همدیگر را می‌فهمیم؛ حتی اگر از هم فاصله بگیریم. آرش من است و من آرش! خیلی دردناک است که آدم از خودش دور شود. دلم برای آرش تنگ شده، خیلی تنگ شده!

پتو را محکم تر دور خودم می‌پیچم. می‌دانم چرا از همیشه ساکت تر است، از همیشه دورتر است. فردا

تولد ریحانه است!

آرش

بالش زیر سرم را جابه‌جا می‌کنم و به رسم عادت این روزهایم به آسمان شب خیره می‌شوم. آسمانی که شاید تنها یادگار ریحانه باشد؛ مشکی، صاف و پرستاره. ورود سرمای خشک از پنجره که روی سوز سرمای «سیبری» را در سردترین روزهای سال کم کرده هم نمی‌تواند منصرفم کند که پنجره را ببندم. پتو را تا گردنم بالا می‌کشم و صدای به‌هم‌خوردن در آهنی حیاط را می‌شنوم. یا مامان است که می‌آید یا یاسمن است که می‌رود. چه فرقی می‌کند؟ رفتن یا آمدن؟ مامان یا یاسمن؟ وقتی ریحانه نیست. وقتی ریحانه‌ی «دلداد» نیست. وقتی ریحانه‌ی «دلداد» نیست. وقتی ریحانه‌ی «آرش» نیست! ریحانه عاشق پاییز بود و عاشق زمستان. عاشق سرما بود و عاشق برف و بیشتر از همه‌ی این‌ها عاشق باران! اصلاً او دختر زمستان بود؛ دختر «دی». دختر سپید این فصل سپید.

یک هفته‌ای می‌شود که چشمم به آسمان است. منتظر اولین قطره‌ی باران یا اولین دانه برف؛ اما امشب آسمان سرخ است؛ مثل گونه‌های ریحانه! نه از آن سرخی‌های دم صبح، از آن‌ها که حيله‌گرند و فریبنده. از آن‌ها که اخوان می‌گویند: «فریبت می‌دهد آسمان این سرخی بعد از سحر که نیست.» قرمز است و آماده‌ی فرستادن سپیدی! ریحانه می‌گفت «اولین‌ها» آرزوهای آدم را برآورده می‌کنند. ای کاش اولین دانه روی دست من فرود بیاید! چشم‌هایم را می‌بندم و عضلات دستم را کش می‌دهم. دستم با یک شیء شیشه‌ای کوچک روی میز کوچک کنار تخت برخورد می‌کند. چشمم را باز می‌کنم و نگاهم به شیشه‌ی عطر کوچک «تام فورد» سیاوش می‌افتد. از جا می‌پریم. انگار شیشه شوک الکتریکی باشد! سیاوش؟ کجاست؟ چند وقت است که ندیدیمش؟ از کی؟ به قاب عکس چهارنفره‌مان کنار شیشه‌ی تام فورد نگاه می‌کنم. ریحانه را مخاطب می‌گیرم. از کی ندیدمش ریحان؟ از وقتی که، وقتی که سرافکنده جلویم ایستاد و گفت. نگفت! خودم فهمیدم. از رنگ پریده‌اش، از لرزش مردمک‌هایش. من حالش را می‌فهمم، همیشه می‌فهمم. از آن شب؟ نه، از آن شب هم نه؛ از سه شب بعدش. همان شبی که آمدم بینمت. همان شب بارانی که تصمیمم را گرفتم، همان شبی که، ندیدمت! سیاوش گفت نبین! گفت به خاطر خدا پایت را داخل آن اتاق نگذار! گفت آخرین تصویرت را خراب نکنم. می‌بینی ریحان؟ حال روز دنیا را بعد از خودت می‌بینی؟ پتو را کنار می‌زنم و بلند می‌شوم. پشت پنجره که می‌ایستم می‌بینمش. روی چوب‌های لخت تخت نشسته و یک پتوی نازک را دور خودش پیچیده. سرش رو به آسمان است. او هم منتظر

«اولین» است شاید. دستم را مشت می‌کنم. شانه‌هایم از زیر پتو توجهم را جلب می‌کند. تازه می‌بینمش؛ بعد از دو ماه! خم شده انگار، مثل پیرمردهای نودساله. قلبم مچاله می‌شود. نفس عمیق می‌کشم، سینه‌ام تیر می‌کشد. راه می‌افتم. کاپشنش را برمی‌دارم و پالتوی خودم را تن می‌زنم. سوئیچ را برمی‌دارم و بیرون می‌روم. آرام بیرون می‌روم. پشت سرش می‌ایستم و صدایش می‌زنم. بعد از سال‌ها صدایش می‌زنم.

- سیاوش؟

از جا می‌پرد. با ترس خیره‌ی نگاهم می‌شود.

- چی شده؟!

چه بلایی سرش آمده؟ موهای شقیقه‌اش سفید شده. واقعاً سفید شده!

- با توام آرش، چی شده؟

چه شده؟ برادرم پیر شده. خود دیگرم پیر شده. من پیرش کردم. همه‌ی بار این دو ماه را تنهایی کشیده.

تنها مانده، اولین بار است که تنها مانده!

- چی می‌خوای داداش؟

داداش؟ نگاهی به پالتوی تنم و کاپشن داخل دستم می‌اندازد.

- جایی می‌خوای بری؟

کاپشن را به سمتش می‌گیرم. نگاهم می‌کند و بی‌حرف آن را تنش می‌کند. سوئیچ را در دستش می‌گذارم

و خودم سمت دیگر راننده سوار می‌شوم. او هم سوار می‌شود و در را با ریموت باز می‌کند. از آن روز

کذایی که چیز زیادی به خاطر ندارم. از آن روز نحس که مامان روشن با صدای کوبیده‌شدن ماشین به در و

مواجهه با در چهار طاق باز حیاط یک سکتی خطرناک را رد کرد. از همان روز در را اتوماتیک کردند؛ در

قدیمی پر از خاطره را.

از کوچه که درمی‌آییم، به حرف می‌آید:

- کجا برم آرش؟ کجا می‌خوای بری؟

پیشانی داغم را به شیشه‌ی خنک ماشین می‌چسبانم.

- پیش ریحانه.

نیم‌ساعتی می‌شود که در حیاط امامزاده‌ی محبوب ریحانه زیر درخت‌های یخ‌زده‌ی نارون ایستاده‌ایم و خیره‌ی گنبد آجری مقابلمان. سیاوش می‌گوید و من می‌شنوم؛ از تنهایی‌اش، از دل‌تنگی‌اش، از عذاب‌وجدانش برای دل‌دل‌پزدن بی‌موقعش، از تیله‌های قهوه‌ای‌اش. ساعت‌ها او گوینده است و من شنونده.

- آرش چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا خودت رو خالی نمی‌کنی؟ چرا هیچی نمی‌گی؟
از گوشه‌ی چشمم نگاهش می‌کنم.

- چرا با خدا قهر کردی؟

دستم را به صورت یخ‌زده‌ام می‌کشم.

- فکر نکن حواسم بهت نبوده. فکر نکن آگه چیزی نگفتم، آگه نزدیکت نشدم، حواسم بهت نبوده!
با نوک کفشم خاک‌های زمین را پخش‌وپلا می‌کنم.

- فکر نکن جانماز بسته شده‌ت رو ندیدم. تسبیح مامان‌روشن رو دو ماهه که تو دستت ندیدم.
قهر نکردم.

- دروغ می‌گی!

- قهر نکردم سیا؛ بریدم!

تکیه‌اش را از ماشین می‌گیرد و رخ‌به‌رخم می‌ایستد.

- چرا آرش؟ مگه ما به بابا قول نداده بودیم؟ مگه قول مردونه ندادیم؟
سرم را پایین می‌اندازم.

- مگه قسم نخوردیم؟ شب آخر، روز آخر، وقتی اون کثافت بابا رو زد، وقتی مثل یه کفتار از دستمون فرار کرد، وقتی با پای پیاده بابا رو کول کردی تا بیمارستان، وقتی بهم گفتی نترس داداش من هستم!
وقتی... وقتی فهمیدیم بابا، بابا داره میره!

آن حجم سیب‌وار که دو ماه است باز بیخ گلویم چسبیده و مثل سرطان رشد کرده، خودنمایی می‌کند.

- مگه نگفت بعد من ازش گله نکنید؟ مگه نگفت به درگاهش شکایت نکنید؟ مگه نگفت مثل همیشه شکر کنید؟ مگه، قول مردونه ندادیم آرش؟! نگاهم را به چشمان نمزده اش می دوزم.

- من مرد نیستم سیا! من...

سرم را پایین می اندازم و نفس عمیق می کشم.

- کسی قول مردونه میده که مرد باشه! که مردونه از ناموسش مراقبت کنه! نه مثل من! مثل من که... من که ناموسم رو با دستای خودم فرستادم سینه ی قبرستون!

دستانش را روی بازوهایم می گذارد. صدایش بالا می رود و محکم تکانم می دهد.

- تو نفرستادیش سینه قبرستون! تقصیر تو نبوده. تقصیر هیچ کس نبوده. این رو بفهم لعنتی، بفهم! بازویم را می گیرد و مرا دنبال خودش می کشد؛ با قدرت، محکم، مطمئن. از بین ردیف قبرها می گذریم. به یک سنگ سیاه می رسیم. می نشیند و من را هم با خودش همراه می کند.

- بین؛ این رو بین! این ریحانه ست! ریحانه ی توئه! مگه ریحانه از خدای بریده بود که تو بریدی؟ الان روت میشه باهاش حرف بزنی؟ روت میشه بهش بگی خدا رو فراموش کردی؟ هان؟ با توام! روت میشه؟ سیاوش فریاد می زند و سیب من آب می شود. فریاد می زند و دوباره آبش رودخانه می شود، می جوشد و آبشار می شود.

- باید زندگی کنی پسر! تو آرش کمان گیری! باید، باید به جای ریحانه هم زندگی کنی! صدای اذان صبح از گلدسته های امامزاده که بلند می شود، سیاوش هم می ایستد. دستش را در جیبش می کند و تسبیح مامان روشن را مقابلم می گیرد.

- من امانت دار خوبیم داداش!

صورتتم را بالا می گیرم و به چشم های سرخس خیره می شوم. یک چیز سبک و خنک روی صورتتم می نشیند. دستش را رو به آسمان می گیرد. لب می زند:

- برف.

نگاهم را به خانه ی ابدی ریحانه می دوزم.

- تولدت مبارک عزیزم.

نگار

- نمی تونم بی خیالش بشم نرگس!

- ای بابا همه ش تقصیر منه؛ نباید می نداختمت تو این ماجرا!

عزیز لیوان گل گاو زبان را مقابلم می گذارد.

- بیا بخور شب راحت بخوابی.

- ممنون عزیز. اتفاقاً اگه یه کار درست تو زندگیت کرده باشی همینه!

- دست شما درد نکنه. می بینی عزیز جون؟ اینه جواب محبت های من؟

عزیز می خندد.

- راست میگه دیگه، قدرش رو بدون! تو این دوره زمونه دوست خوب کمه مادر.

نرگس چشم هایش را باریک می کند.

- کیه که قدر بدونه!

همه می خندیم. عزیز شب به خیر می گوید و جمعمان دونفره می شود.

- نگار؟

- هوم؟

- دیروز خانم طاهری بهم تذکر داد.

- سر چی؟

- گفت بار آخره که بهت میگم سرت به کار خودت باشه!

حرص می خورم.

- وای نرگس؛ مگه بهت نگفتم تابلوبازی درنیار!

یک تکه نبات از نبات های خردشده ی عزیز را به سمتم پرتاب می کند.

- من تابلوبازی در نمیارم. دختر سنگین شده. ماههای آخرشه. خیلی ضعیفه. همه ش می ترسم بلایی سرش بیاد نگار!
- باید زودتر یه فکر اساسی بکنم.
- باید زودتر از اینا فکر اساسی می کردی!
- خب چی کار کنم؟ از یه طرف اون پروندهی سنگین و لاینحل شهیاد، از اینور عملیات چندوقت پیش خارک و اون ماجراها، از اونور اون هتل و آدمایی که تو شهر هزار و یک ملتی مثل کرج آب شدن رفتن تو زمین!
- میان حرفم می پرد و نیشش را تا بناگوش باز می کند.
- از یه طرف رفقای جدید و جناب سرگرد و ...
- بازوی تپش را بین انگشتانم می گیرم و فشار می دهم.
- آی آی آی! کبود شدم بی شعور!
- نیش رو ببند تا ولت کنم.
- باشه غلط کردم! ولم کن.
- مشکوک رهایش می کنم که از جا می پرد.
- آره همینه!
- چی همینه؟ باز دیوونه شدی؟
- گوشی ام را از زمین بر می دارد و در دستم می چپاندش.
- بگیر زنگ بزنی به سرگرد!
- زنگ بزنی به سرگرد که چی بشه؟
- نفسش را با صدا بیرون می دهد:
- وای نگار! ازش کمک بگیر دیگه. تو تنهایی تا صدسال دیگه هم نمی تونی کاری بکنی. باید از یکی کمک بگیری!
- کمک؟

- آره دیگه یه راهنمایی چیزی! دخترِ داره از دست میره.
- آخه، آخه اون تخصصش قاچاقه! این جور موارد رو آگاهی حل می کنه.
- رسمی که نمی خواد کمک کنه، فقط یه راهنمایی.
- دل دل می کنم که زنگ بزنگم یا نه؟ نگارِ درونم نجوا می کند که بزنگم؛ حتی اگر کاری از دستش برنیاید. دو روز است که صدایش را نشنیده‌ای، دلت برای غرغرها و دستورات عجیب و غریبش تنگ شده. برای بی‌قراری‌هایی که روزها فکر کردی تا راهی برای درآوردنش از این حالت پیدا کنی. دلت تنگ شده برای ذوقش به عملی کردن پیشنهادهای که ساعت‌ها برای مطرح کردنش نقشه کشیدی.
- باشه.
- شماره را می گیرم و منتظر می شوم. کمی طول می کشد تا تماس را وصل کند.
- سلام جناب سرگرد.
- سلام.
- صدای جدی‌اش کمی مرا در تصمیمم سست می کند.
- خوب هستید جناب سرگرد؟
- بله ممنون، امرتون؟
- از دست خودم و این دل بی‌صاحبم عصبانی می شوم.
- ببخشید؛ انگار بد موقع مزاحم شدم.
- نه، بگو خانم معصومی.
- به نرگس که خیره‌ی دهانم شده چشم‌غره می روم.
- راستش جناب سرگرد؛ می خواستم در مورد یه مسئله‌ای باهاتون مشورت کنم.
- مشورت؟
- بله، راستش چندوقت پیش، دوستم نرگس رو که می شناسید؟
- تلاش می کنم کله‌اش را که به سرم می چسباند از سرم فاصله بدهم.
- بله می شناسم. چطور؟

- چندوقته که توی یه کتابخونه‌ی خصوصی تازه تأسیس کار می‌کنه. یه خانمی مالک اونجا هستن که نحوه مدیریتشون یه کمی عجیبه؛ یعنی یه طور خاصی کتابخونه رو اداره می‌کنن. برای نرگس چشم و ابرو می‌آیم و با اشاره خط و نشان می‌کشم.
- خب؟
- ببینید، البته می‌دونم این جور مسائل به دایره جنایی مربوط میشه؛ اما من می‌خوام با کمک شما از یه موضوعی مطمئن بشم بعد گزارش کنم.
- کمی تن صدایم را پایین می‌آورم. یاد آن روز خجالت‌زده‌ام می‌کند.
- شما، شما هم که از جریان سابقه کار من مطلعید! نمی‌خوام بی‌گدار به آب بزنم.
- بله متوجهم! کتابخونه رو می‌گفتی.
- صدایش نرم شده انگار. اعتماد به نفسم کمی بر می‌گردد.
- بله. همون طور که خدمتون عرض کردم، من از اولین برخوردارم با اون خانم کمی به خودش و فعالیتاش مشکوک شدم؛ اما خب گذر زمان و رفت و آمدم به اون کتابخونه به خاطر نرگس، ماجرا رو برام عادی کرده بود. تا روزی که به خاطر اصرارهای نرگس رفتم تا کارمند جدید کتابخونه رو ببینم.
- کارمند جدید؟
- آره، خب در واقع...
- می‌گویم و می‌گویم و برایش سیرتاپیاز ماجرا را تعریف می‌کنم و او ساکت است و من دلم خوش است به صدای نفس‌های آرامش که با دل نگار بازی می‌کند.
- خلاصه این که می‌خوام سر از کار اون دختر در بیارم؛ اما نمی‌دونم چطوری! به خاطر همین مزاحم شما شدم.
- کسی به جز دوستت می‌دونه شما پلیسی؟
- نه خوشبختانه.
- اولین کاری که باید بکنی اینه که اعتماد اون دختر خانم رو جلب کنی.
- مشکل همین جاست. دختر به هیچ صراطی مستقیم نیست!

- خیلی خب؛ بذار کمی فکر کنم، فردا راجع بهش حرف می‌زنیم.

دلَم می‌رود برای مهربانی‌اش!

- ممنونم جناب سرگرد.

و نگار نجوا می‌کند: ممنونم «سیاوش»!

- خواهش می‌کنم.

- شب خوش.

قطع می‌کنم و نرگس می‌خندد.

- آب‌قند بیارم خدمتتون؟

پرونده‌ی قرمز را می‌بندم و نگاهش می‌کنم. امروز از همیشه کلافه‌تر است.

- جناب سرگرد ببخشید؛ اما فکر می‌کنم تو این مورد حق با جناب سرهنگ باشه. این جوری نمیشه ادامه

داد.

نگاهش را به میز مقابلش وصله کرده‌اند انگار.

- جناب سرگرد با شمام!

سرش را بلند می‌کند؛ ناگهانی.

- چی؟

جوری خیره چشم‌هایش می‌شوم که فرصت کردن نگاهش را نداشته باشد. بالاخره یک روز می‌فهمم چرا

از نگاهم می‌گریزد. نگار زمزمه می‌کند: «آخه چرا ازت متنفره؟» نشنیده می‌گیرم؛ چون تنها چیزی که در

نگاه گریزانش ندیده‌ام تنفر است.

- می‌گم حق با جناب سرگرد، باید با یه برنامه سازماندهی شده جلو بریم.

نگاه می‌گیرد و از جایش بلند می‌شود.

- برنامه؟ می‌دونی چقدر طول می‌کشه یه عملیات درست و حسابی طراحی کنیم؟

کمی جابه‌جا می‌شوم.

- خب طول بکشه.

- منظورم این نبود. منظورم اینه که به فرض که این کارم کردیم، اصلاً از کجا معلوم پیگیری ماجرا ما رو به شهیاد برسونه؟ حتی نمی‌دونیم این آدمای ربطی به اون بی‌همه‌چیز دارن یا نه.

وقتی «بی‌همه‌چیز» را می‌گوید، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

- می‌دونم جناب سرگرد؛ اما باور کنید از هیچ‌کارینکردن بهتره. بالاخره یه قدم به جلوئه! وقتی... وقتی برادرتون تو پرونده بودن، ما با هم صحبت کردیم. ایشون هم با پیگیری قتل‌ها موافق بودن.

- موافقت اون مال قبل از...

- متوجهم!

دلیم نمی‌خواهد یادآوری اتفاق دردناکی که برای خانواده‌اش افتاد حالش را از اینی که هست خراب‌تر کند.

این را فهمیده‌ام که عاشق برادرش است؛ نه مثل برادرهای دیگر، فقط و فقط مثل خودش! نه مثل

هیچ‌کس دیگر. دستش را در موهایش می‌کشد. دلیم می‌رود برای موهایی که آشفته‌تر از همیشه روی

پیشانی‌اش می‌ریزد. لبم را می‌گزم و خودم را جمع و جور می‌کنم. چه کسی فکرش را می‌کرد روزی

برسد، نگاری که همیشه عاشق پسرهای اسپرت و الکی خوش بود، نگاری که همیشه ته‌ریش و مردهای

رسمی را مسخره می‌کرد، برای تمام خواستگاران سینه‌چاکش طاقچه‌بالا می‌گذاشت و هرکدام را به

بهانه‌ای رد می‌کرد، حالا در دام مردی جدی گرفتار شود که حتی حاضر نباشد خیره به چشم‌هایش نگاه

کند؛ چشم‌هایی که بابا همیشه از جادویش قصه‌ها می‌بافد!

- فقط به خاطر آرش!

خاطر نگار هم عزیز بود ای کاش!

کسی در می‌زند و سیاوش اجازه‌ی ورود می‌دهد. فیروزی احترام می‌گذارد. می‌گوید:

- سلام قربان، سلام جناب سروان.

جواب می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- قربان اگه ممکنه یه مرخصی دوساعتی می‌خواستم.

دوباره دستش موهایش را شانه می‌زند.

- کجا می‌خواهی بری؟
- با خانم کیانی قرار دارم.
- خانم کیانی؟ چه قراری؟
- شرمنده قربان، محرمانه‌ست.
- عصبانی می‌شود.
- یعنی چی که محرمانه‌ست؟
- یعنی گفتن چیزی به شما نگم.
- اون روی من رو بالا نیار فیروزی! تو عروسی هم ازت پرسیدم بهم نگفتی.
- شرمنده قربان، دستور خانم کیانیه.
- یعنی چی؟ رئیس منم یا خانم کیانی؟ اصلاً حق نداری جایی بری!
- بازم شرمنده قربان، گفتن اگر اجازه ندادید هم برم! خیلی مهمه!
- هاج و واج نشست‌ام و به بحثش با فیروزی نگاه می‌کنم که تلفن زنگ می‌خورد. هرسه هم‌زمان به تلفن نگاه می‌کنیم.
- پاشو جواب بده خانم معصومی.
- بی‌حرف بلند می‌شوم و گوشی را برمی‌دارم.
- بله؟
- صدای یاسمن داخل گوشی می‌پیچد:
- الو، ببخشید با سرگرد باهر کار دارم.
- سلام یاسمن جون. نگار هستم.
- !! تویی نگار ببخشید نشناختم. سیاوش دم دستته؟
- آره. گوشی چند لحظه.
- رو به او که حواسش نیست و هنوز در حال بحث با فیروزی است می‌ایستم.
- جناب سرگرد یاسمن پشت خطه.

- یک ربع بعد در حالی که شاکی از مرخصی اجباری ای که به فیروزی بینوا داده، روبه‌رویم نشست و عصبانی پرونده‌ی کرج را بالا و پایین می‌کند، می‌گوید:
- این «یعقوب نفله» دیگه کیه؟
- در حالی که سعی می‌کنم لبخندم را جمع کنم می‌گویم:
- شوهر همون خانمه که داستانش رو خدمتتون عرض کردم. گویا یه پخش‌کننده‌ی جزئه؛ ولی پدر جاشوها نیست.
- عجب!
- ولی این هم انگار یه مدتی تو دم دستگاه شهیاد بوده. زیر دست نادر کار می‌کرده. پوزخند می‌زند.
- هه! دم و دستگاه شهیادا! شهیاد، شهیاد، شهیادا!
- با خودش حرف می‌زند انگار.
- چرا سایه‌ی این اسم لعنتی از سرمون کم نمیشه؟
- جرئتم را جمع می‌کنم.
- جناب سرگرد؟
- بله؟
- می‌تونم یه سؤال از تون بپرسم؟
- سوال؟
- بله، باور کنید قصدم فضولی نیست البته، فقط...
- می‌دونم چی می‌خوای بپرسی.
- نگاهش می‌کنم.
- اولین باری که دیدمش، ده-یازده سال پیش بود.
- او مرا می‌خواند. همین برای ابد کافی نیست؟
- عقب می‌کشد و تکیه می‌دهد.

- دانشگاه تازه تموم شده بود و ما درجه نداشتیم هنوز. اون روزا یه باند قاچاق رو کشف کرده بودن، باند بزرگی بود. رئیسشون مرده بود و اعضا همگی دستگیر شده بودن. ماجرا سروصدای زیادی کرده بود. سرهنگی که مسئول عملیات بود، معروف شد.
- تو روزنامه‌ها در موردش می‌نوشتن. سرهنگ «محمدرضا باهر»، پدرم!
- پس، پدرتون هم پلیس بودن؟
- آره بود، پلیس بود. اون موقع شهیاد تو باند کاره‌ای نبود. حبسش رو کشید و بعد پنج‌سال آزاد شد. بعدها پدرم گفت که خیلی قبل‌تر از این ماجراها یه بار دیگه شهیاد رو دستگیر کردن. باز هم پدرم این کار رو کرده بود. اون موقع هم افتاده بود زندان و هفت-هشت سالی آب‌خنک خورده بود. به جرم سرقت و کلاهبرداری و عضویت تو یه باند قاچاق دیگه.
- خب این همه کینه، از کجا آب می‌خوره؟
- وقتی از زندان آزاد شد، یه نامه برای پدرم فرستاده بود. نوشته بود انتقام تمام سال‌هایی رو که تو زندان بوده ازش می‌گیره.
- نگاهم خیره‌ی سبک گلوش است که بالا و پایین می‌شود.
- گرفت؟
- لب‌هایش را داخل دهانش می‌کشد.
- گرفت!
- منتظر نگاهش می‌کنم.
- شهیاد دوباره زد تو کار قاچاق. این‌دفعه با قدرت بیشتر. انقدر بیشتر که خودش شد سردسته‌ی یه باند دیگه! باز هم بابا مسئول پرونده شد و... یکی-دو سال طول کشید تا معلوم بشه دست شهیاد تو کاره.
- شب عملیات، همون شب که یه قدم تا دستگیری اون مردک فاصله داشتیم...
- رگ‌های باد کرده شقیقه‌اش می‌ترساندم.
- جناب سرگرد، مجبور نیستید توضیح...

- همه چیز خوب پیشرفت من و آرش و یه نفر دیگه همراه بابا بودیم. شهیاد فکرشم نکرده بود که جاش لو بره. گیج بود و آشفته. وقتی بابا رو دید، وقتی ما رو همراه بابا دید، دیوونه شد. مجنون شده بود. تو اون گرما توی ساحل پهناور خلیج. شهیاد می دوید و ما دنبالش! گروه پخش وپلا شده بود و معلوم نبود کی کجاست. معلوم نبود کیا فرار کردن یا تانکرای گازوئیل کجان؛ اما بابا انگار هیچی نمی دید. هیچ وقت بابام رو تا این حد پریشون ندیده بودم. فقط شهیاد رو می خواست.

«- بابا خواهش می کنم.

- داره فرار می کنه پسر، داره میره!
آرش ناگهانی می ایستد و فریاد می کشد.
- به درک که میره! کل عملیات رو هواست بابا!
بابا مستأصل است، پریشان است. روبه روی آرش می ایستد. من را که یک قدم عقب تر از آرش ایستاده ام جلو می کشد.

- من پدرتونم! رئیستونم! باید به حرفم گوش کنید. باید بگیریمش، زنده! باید بگیریمش!
سرگرد قنبری به حرف می آید:
- حق با شماست جناب سرهنگ؛ ولی اون بی همه چیز خیلی خطرناکه. تو این شرایط چیزی برای از دست دادن نداره. باید کمک بیاریم.
بابا عصبانی می شود.

- تا کمک برسه رفته. چرا نمی فهمید؟ هیچ کدومتون نمی فهمید!
میان را می گیرم.

- آروم باش بابا! من میگم بذارید سرگرد برن کمک بیارن. من و آرش هم با شما میایم.
قبول می کند و سرگرد می رود. ابرهای تیره آسمان دم صبح خلیج را می پوشاند. هنوز سایه ی گریزان شهیاد از دیدمان خارج نشده. بابا می دود و ما به دنبالش می رویم. باران شروع می شود و شن ها تبدیل به گل. نزدیکی های ساحل سنگی کنار یک کرجی به گل نشست، گیر می افتد. تلاش می کند کرجی را به آب بیندازد. بابا نشانه گیری می کند. آرش داد می کشد:

- بزنش بابا... بزنش!

شهیداد متوقف می شود؛ ناگهانی! چشم های به خون نشسته اش را به آرش می دوزد. صدای کریهش بلند می شود:

- بابا؟

پوزخند زشتی می زند.

- هه! پس پسران هم آوردی!

بابا لب می زند:

- خفه شو مردک! به نفعته که تسلیم بشی.

آرش پافشاری می کند.

- بزنش بابا!

شهیداد نگاهش را به آرش می دوزد.

- نه خوشم اومد بچه. سر نترسی داری!

به حرف می آیم:

- بهتره دهن کثیف رو ببندی و تسلیم بشی!

صدای دور آژیر نوید آمدن کمک می دهد. شهیداد مجنون می شود، جلو می آید. با صدای بلند می گوید:

- هیچ کس حق نداره به من دستور بده، هیچ کس!

صدای شلیک کلت آرش پرده ی گوشم را می لرزاند. بابا جلو می رود. «آخ» شهیداد با «زن آرش» بابا

مخلوط می شود. یک گلوله ی دیگر شلیک می شود. روی تن بابا می نشیند. «بابا» ی کش دار آرش سقف

آسمان را می لرزاند. قبل از این که به بابا برسیم، شهیداد می گوید:

- این برای خودم بود!

لنگ لنگان عقب می کشد. آرش مثل دیوانه ها شلیک می کند. به همه جای عالم شلیک می کند. یک «آخ»

دیگر بلند می شود و صدایی که شبیه صدای گلوله های آرش نیست.

- اینم برای عشقم!

گلوله‌های آرش تمام می‌شود. اسلحه را از دست لرزانم می‌کشد. کنار بابا که روی زمین افتاده زانو می‌زنم.
 بابا ناله می‌کند:
 - بس کن آرش!
 رنگ سفید بابا نگاه بی تجربه‌ام را بیش از پیش هراسان می‌کند. فریاد می‌کشم:
 - آرش بابا!
 کنارم می‌نشیند.
 - وای!
 بابا به سختی لب می‌زند.
 - داره فرار می‌کنه. نذار بره بابا!
 - گور باباش! به درک! بهت گفتم بزنش بابا، گفتم!
 چشمان بابا بسته می‌شود. داد می‌زنم:
 - بابا!
 آرش نبضش را می‌گیرد. صدای کرجی به آب افتاده‌ی شهیاد با رعدوبرق مخلوط می‌شود. مثل مجسمه به دست آرش زل می‌زنم. می‌گوید:
 - می‌زنه! نبضش می‌زنه!
 مات و یخ‌زده نگاهش می‌کنم.
 - با توام سیا! می‌گم نبضش می‌زنه! پاشو کمک کن بذاریمش رو کول من!
 فریاد می‌زند:
 - پاشو لامصبا! وقت نداریم!
 بابا را بلند می‌کنیم و آرش کولش می‌کند. باران شدت گرفته و راه‌رفتن عادی هم در این شن‌های گل‌آلود سخت شده. من مسخ شده‌ام و آرش با بابا حرف می‌زند!
 - هیچی نیست بابا، خوب میشی. گوش میدی؟ گوش می‌کنی بابا؟ مامان روشن چشم به راهه.
 صدای آژیر نزدیک می‌شود. ماشین‌ها در گل گیر کرده‌اند انگار.

- الان می‌رسیم بابا. چیزی نمونده، چند دقیقه فقط!

چند دقیقه یا چند قرن؟

یگان ویژه و پلیس‌هایی که تلاش می‌کنند راه را باز کنند دیده می‌شوند. کسی فریاد می‌کشد:

- چی شده؟

صدایش مثل یک شوک الکتریکی عمل می‌کند. به خودم می‌آیم و به سمت صدا می‌دوم.

- کمک!

آن قدر انگشتانش را کف دستش فشار داده که نگرانم زخمی شود. پشیمانم! از بحثی که راه انداختم. از دلی که خون کردم.

- من... من واقعاً متأسفم. نمی‌خواستم ناراحتون کنم.

دستی به صورتش می‌کشد و از جا بلند می‌شود.

- بابا رو رسوندیم بیمارستان. آرش مطمئن بود خوب میشه. یک هفته طول کشید. دو-سه روز اول رو به

بهبود رفت. دکتر خوش بین بودن. بابا به هوش بود. باهامون حرف می‌زد، وصیت می‌کرد، ما می‌خندیدیم،

می‌گفتیم خوب میشی بابا. آرش مطمئن بود خوب میشه؛ اما یهو، همه چیز به هم ریخت! خون‌ریزی داخلی

و کما و بعدش...

- خیلی متأسفم!

دستش را داخل موهای آشفته‌اش می‌کشد.

- من هم متأسفم؛ به خاطر... تمام چیزایی که شهیاد ازم گرفت.

بلند می‌شوم.

- من رو ببخشید جناب سرگرد. قصدم ناراحت کردنتون نبود. من فقط...

لبخندش دل‌نگار را می‌لرزاند.

- اشکال نداره خانم. راستش رو بخوای...

به زور نگاهم را از لبخندش می‌کنم.

- راستش این اولین بار بود که راجع به اون شب حرف زدم؛ انگار رو دلم مونده بود.

نگاهش که به چشمانم می افتد، نگار هلهله می کشد. متنفر نیست، ازت متنفر نیست!
- الان... احساس بهتری دارم.

نگار را آرام می کنم تا دل بی قرارش، قرار از کف ندهد.
- خداروشکر!

کسی در می زند و ما را از جا می پراند. نگاه سرگردانش را به در می اندازد و من از خجالت آب می شوم.
- بفرمایید.

کرجی: نوعی قایق سبک که عمدتاً از چوب پوک یا گیاهان خاص شناور ساخته می شود.

سیاوش

یاسمن جیغ می کشد و احسان چشم غره می رود.

- یاسی همه همسایه ها شنیدنا!

- او هو آقامون غیرتی شد!

می خندم.

- خب راست میگه دیگه، همه دنیا رو خبر کردی.

- واقعاً که جفتتون بی ذوقید!

کفش هایش را درمی آورد و هم چنان هوار می کشد.

- روشنک... روشنک... آرش....

پشت سر یاسمن وارد می شویم و صدای مامان روشن از آشپزخانه می آید.

- چه خبره!؟

احسان یاالله می گوید و مامان روشن بفرمایید می زند.

- بیا تو آقا احسان، از بیرون اومدم.

با مانتوی مشکی و مقنعه‌ی سورمه‌ای مد روزش در قاب آشپزخانه ظاهر می‌شود.

- روشنک تموم شد... تبرئه شد... تبرئه شد...

مامان نگاهش را به من می‌دوزد.

- چی تموم شد؟ یاسی چی میگه؟

لب‌هایم کش می‌آید.

- آرش تبرئه شد مامان!

صورتش باز می‌شود.

- الهی شکر، الهی صد هزار مرتبه شکر.

احسان می‌گوید:

- حالا خودش کجاست؟

- نمی‌دونم مادر، اوادم خونه نبود.

لب می‌زنم:

- نبود؟

- نه والله. واسه خودم هم عجیب بود.

ببخشیدی می‌گویم و از آن‌ها جدا می‌شوم. به اتاق می‌روم و روی تخت آرش می‌نشینم. شماره‌اش را

می‌گیرم و منتظر می‌شوم.

- بله؟

- کجایی آرش؟

مکت می‌کند.

- بیرون.

- چشم‌بسته غیب گفتی پسر!

- چی کار داری؟

- یه خبر خوب دارم واسه‌ت.

تلخی خنده‌اش شیرینی خبرم را زهر می‌کند.

- هه... خبر خوب؟

- کجایی آرش؟

- قبرستون!

لبم را می‌گزم.

- واسه چی تنهایی رفتی اونجا؟

- ببخشید! از این به بعد ازت اجازه می‌گیرم.

- انقدر تلخ نباش داداش... خبرای خوب دارم.

- بگو.

- پشت تلفن؟

- چه فرقی می‌کنه؟ دارم میرم بام. بیا اونجا.

صدای بوق، لجبازی برادر چند دقیقه بزرگ‌ترم را به رخ می‌کشد.

- معلوم هست از صبح کجایی؟

- دنبال همین خبری که می‌خواستم بهت بدم.

نگاهش خسته است.

- مطمئن بودم داری یه کارایی می‌کنی.

لب‌هایم کش می‌آید از این که همیشه حالم را می‌فهمد.

- آره یه کاری کردم که ممکنه اگه بفهمی زنده‌م نداری!

از ماشین فاصله می‌گیرد و روی سنگ بزرگی که روبه‌روی چراغ‌های شهر افتاده می‌نشیند.

- سیا؟

کنارش می‌نشینم و به چراغ‌های چشمک‌زن خیره می‌شوم.

- چیه؟

- قبرستون نبودم!

سوز سردی که می‌وزد استخوان‌هایم را به درد می‌آورد.

- می‌دونم.

- آخرین شبی که اومدیم اینجا یادته؟

گلویم دردناک می‌شود.

- ریحانه چقدر گریه کرد که با خودم ببرمش.

فکر می‌کنم شهر از این بالا چقدر رؤیایی به نظر می‌رسد.

- گفت دیگه نمی‌تونه صبر کنه...گفت می‌خواد زودتر بریم سر خونه زندگی خودمون! گفت...

- گفت مرگ بابا به اندازه‌ی کافی برای همه‌مون سنگین بوده!

نگاهش را به چشمانم می‌اندازد.

- پس تو هم یادته.

- مگه میشه یادم بره؟

- حالا خبرت چی بود؟

- خبرم؟

- قیام بفرمایید لطفاً!

همه می‌ایستند. یاسمن زیر لب می‌گوید:

- عموهادی دیرتر می‌رسه. رفتی تو جایگاه به چشم‌اش نگاه نکن.

سرم را تکان می‌دهم و زیر چشمی «او» را برانداز می‌کنم. از «آن روز» که در دفترم تنها بودیم، ندیده

بودمش.

- آرش خونه‌ست؟

باز هم سرم را تکان می‌دهم.

قاضی می‌آید و دادستان امر به نشستن می‌کند. روال طی می‌شود و آرش به جایگاه فراخوانده می‌شود.

- متهم به جایگاه لطفاً.

بلند می شوم و در جایم می ایستم. چشمان یاسمن امید می دهد. صدای قاضی مصمم ترم می کند. من باید نیمه‌ی دیگرم را نجات بدهم.

- مطابق پرونده شماره ??? رسیدگی به جرائم نظامی در دادگاه کیفری شعبه ?? ستاد مبارزه با قاچاق جمهوری اسلامی ایران، خوانده جناب آقای سرگرد آرش باهر متهم به قصور در پیروی از دستور مافوق و عدم توجه کافی به عملیات شماره ??? دایره مبارزه با قاچاق که زمانی قریب به دو سال در طراحی و اجرای این مهم مشارکت داشته‌اند هستند و با رأی اولیه دادگاه شماره یک که عدم حضور ایشان برای عالی جناب قاضی محرز شده است رأی به تعلیق موقت از خدمت داده شد. جناب آقای باهر آیا دفاعی دارید؟

دستم را در موهایم می کشم و قبل از این که دهان باز کنم، با عموهادی که خیره‌ی دست تازه پایین آمده‌ام از موها، از در انتهای دادگاه وارد شده چشم در چشم می شوم.

- بله دفاع دارم!

می گویم. حرف می زنم. قاضی می پرسد. دادستان می نویسد. سرهنگ ناصری حرص می خورد. عموهادی چشم‌غره می رود. «او» بی‌قراری می کند. یاسمن دفاع می کند. مثل یک مرد دفاع می کند! دادستان تنفس می دهد. تا بعد از آن حکم را قرائت کند. تا کمان‌گیر ریحانه را تبرئه کند یا محکوم. بیرون می آییم و من روی صندلی روبه‌روی در می نشینم. «او» لب می زند:

- الان براتون آب میارم جناب سرگرد.

سرم را پایین می اندازم و آرنج دست‌هایم مسجود زانوهایم می شوند. صدای بحث عموهادی و یاسمن نشان آمدنشان را یدک می کشد.

- از تو توقع نداشتم یاسمن. از همه‌شون انتظار داشتم، الا تو!

- فقط به خاطر آرش نگفتم. اگه می گفتم اجازه می دادین؟

- باید اجازه می دادم؟ خودتون نمی دونید چی کار کردید؟

صدایشان از کنار گوشم شنیده می شود.

- آرش نمی تونست عمو، به جون خودتون که می دونید کم از عمورضا ندارین برام، من هم مخالف بودم؛ اما آرش...

سرم را بلند می کنم و حرف یاسمن را رو به عموهادی ادامه می دهم:

- اما آرش نمی تونست! اصلا نمی خواست!

دریای بی کرانش نا آرام است.

- هیچی نگو سیاوش! نمی خوام صدات رو بشنوم!

- ولی...

- گفتم هیچی نگو! فقط... فقط کاری رو که شروع کردی تموم کن!

نفس حبس شده ام آزاد می شود. یاسمن لبخند می زند. لیوان آب مقابل صورتم قرار می گیرد. لب می زند:

- بفرمایید، سلام سردار!

- علیک سلام! تو واسه چی اینجایی؟

با نوک کفشش بازی می کند. یاسمن می گوید:

- این فکر خانم معصومی بود عموجان.

عمو سرش را تکان می دهد.

- همون چیزی شد که فکر می کردم. تو هم رفتی تو تیم این بچه ها!

یاسمن لبش را می گزد.

- تیم؟ یه جووری می گید انگار مافیایی چیزی هستیم خودمون نمی دونیم!

- مافیا نیستید؛ اما چیزیم ازش کم ندارید.

صدای سرباز به گفت و گویشان خاتمه می دهد. ده دقیقه بعد در حالی کنار یاسمن نشسته ام که منتظرم قاضی ادامه ی راه برادرم را روشن کند.

- سکوت لطفاً. قاضی حکم را قرائت می فرمایند.

همه ها می خوابد و من فقط به یک چیز فکر می کنم. اگر نشود، اگر خدا نخواهد، اگر آرش سر کارش نماند، من هم نخواهم ماند! مایه اش یک استعفای درست و حسابی است و تمام!

- بسم الله الرحمن الرحيم. مطابق بررسی‌های انجام‌شده، این جانب و هیئت منصفه‌ی پرونده شماره ??? رسیدگی به جرائم نظامی در دادگاه کیفری شعبه ?? ستاد مبارزه با قاچاق جمهوری اسلامی ایران، خوانده جناب آقای سرگرد آرش باهر که متهم به قصور در پیروی از دستور مافوق و عدم توجه کافی به عملیات شماره ??? دایره مبارزه با قاچاق که با رأی اولیه دادگاه شماره یک که عدم حضور ایشان برای عالی جناب قاضی محرز شده بود و رأی به تعلیق موقت از خدمت داده شده بود، به دلیل اثبات هدف ایشان در دفاع از خود و نجات عملیات از شکست از اتهام خود تبرئه شده و در سمت خود ابقاء خواهد شد. لازم به ذکر است که به دلیل ایجاد سابقه کیفری در دادگاه نظامی در این برهه از ارتقاء درجه محروم خواهند شد و ادامه‌ی تصمیم‌گیری در این رابطه به عهده امرای نیروی انتظامی و دایره مبارزه با قاچاق تهران بزرگ خواهد بود. ختم جلسه!

دستم را داخل موهایم می‌کشم و به سکوت آزاردهنده‌اش خیره می‌شوم.

- چرا هیچی نمیگی؟

سرش را برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند.

- ازم دلخور نباش آرش! من به کاری که کردم ایمان داشتم!

- من لیاقت این شغل رو ندارم سیا، فکر می‌کردم دارم؛ ولی ندارم. ندارم سیاوش!

- اشتباه می‌کنی! تو باید بمونی. به خاطر ریحانه باید ادامه بدی!

بلند می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد.

- می‌دونی این روزایی که ریحانه نیست به چی فکر می‌کنم؟

نگاهش می‌کنم.

- ای کاش به حرف باباجاجی گوش می‌کردم. کاش پا رو دلم می‌ذاشتم. کاش می‌ذاشتم ریحانه با آرامش

زندگی کنه. کاش می‌ذاشتم خوشبخت بشه!

سرمای دی تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند. چشمانم ندارش قلبم را می‌سوزاند.

- ریحانه خوشبخت بود آرش. دلش با تو بود. همیشه با تو بود. بدون تو خوشبخت نمی شد. ازم پرسیدی آخرین بار یادمه؟ آره یادمه؛ خیلی هم خوب یادمه! می دونی چی یادمه؟ این که ریحانه می خواست همیشه پیشت باشه. می ترسید اگه دوران عقدتون بیشتر از این کش پیدا کنه تو رو از دست بده! می ترسید بازم یه اتفاق دیگه بیفته. چیزی که به خاطرش اشک می ریخت دوری از تو بود پسرا دوری از تو. این رو بفهم!

آرش

آب دهانم را قورت می دهم تا نم چشمانم قطره نشود!

- فکر می کنی واسه من راحت بود؟ گذشتن از ریحانه درد داشت؛ اما این جواری پرپرشدنش، خیلی بیشتر درد داره!

دستش را در موهایش می کشد.

- جبری که بابا همیشه حرفش رو میزد همینه آرش. یه چیزایی غیرقابل تغییرن!
- می شد که این جواری نشه.

- حالا که شده باید باهاش کنار بیای. برگرد سر کارت داداش. حالا که تبرئه شدی، حالا با سر بالا برگرد. زندگی کن آرش. به خاطر ریحانه! به احترام اون دختر، دوباره شروع کن. تو مرد روزای سختی. یقه ی پالتوی سیاهم را بالا می کشم و دستان یخ کرده ام را در جیبم فرو می کنم. به نقطه ای مقابل چشمانم خیره می شوم.

- اون شب که ریحانه ساعت دوازده شب فهمید می خوام برم شمال...
نگاهم می کند.

- قرار نبود بفهمه!

- آره، قرار نبود! هیچ وقت نفهمیدم از کجا فهمیده بود!

- حالا چرا بعد هشت ماه این برات مهم شده؟ اصلاً دیگه چه اهمیتی داره که از کجا فهمیده بود؟
- همون جا واستاده بود سیا، یادته؟ یه روسری آبی پوشیده بود.

»- حالا که چیزی نشده دختر. چرا خون خودت رو کثیف می کنی؟

- اشکش را پاک می کند و به سیاوش می توپد.
- تو ساکت باش سیاوش! دخالت نکن که به اندازه‌ی کافی ازت دلخورم!
- یک قدم به تن لرزانش نزدیک می شوم. عصبی لب می زنم:
- کی بهت گفت ریحان؟ کی بود بهت زنگ زد؟
- صدایش را بلند می کند و دوباره صورت سفید قرمز شده‌اش، از اشک خیس می شود.
- کی بود؟ الان مهمه اینه که کی بود بهم خبر داد؟ کوچیک ترین اهمیتی نداره که اصلاً چرا ازم قایم کردی؟ من فردا دم پرواز باید می فهمیدم ماه مثلاً عسلم کنسل شده؟
- سیاوش میان داری می کند:
- ریحانه خواهش می کنم. مردم دارن نگاهمون می کنن.
- ریحانه‌ی همیشه آرامم جیغ می کشد:
- گفتم تو دخالت نکن!
- خیلی خب باشه! ببخشید!
- نگاهی عذرخواهانه به صورتم می اندازد و لب می زند:
- میرم تو ماشین.
- نگاهم را از قدم‌های سیاوش می گیرم و به صورتش خیره می شوم. عاشق می شوم؛ هزار باره! عاشق آسمان خیس پرستاره‌اش.
- نمی خواستم قبل از رفتنم بفهمی.
- یک قدم دیگر نزدیکش می شوم.
- نمی خواستم این جوری بفهمی.
- یک قدم دیگر...
- این کاریه که به خاطرش قسم خوردم؛ اما...
- بینی کوچک از باد بهار سرخ شده‌اش دلم را به بازی می گیرد.
- فقط یه هفته طول می کشه. بعدش...

حالا آن قدر نزدیکش هستم که نفس‌های داغش پوست سینه‌ام را از روی پیراهن نازک چهارخانه‌ام می‌سوزاند. دستم را زیر چانه‌اش می‌گذارم و سرش را بلند می‌کنم. انگشت شست بی‌قرارم پوست یخ‌زده‌اش را نوازش می‌کند.
- بعدش...

مردمک‌های سیاه لرزانش خیره صورتم می‌شود. حالت چشم‌هایش دیوانه‌ام می‌کند.

- برای همیشه می‌ای پیش خودم. قول میدم!

چادر عبایی بدون کشش روی دوشش می‌افتد وقتی دستان ظریفش را دور گردنم حلقه می‌کند. کنار گوشم لب می‌زند:

- من هم باهات می‌ام.

ابره‌های تیره خبر از بارش برکت می‌دهند.

- بلندشو بریم آرش.

آه می‌کشم. شک ندارم حسرت آن شب تا ابد روی دلم می‌ماند.

- بریم.

سوار می‌شویم و یاد ناراحتی آن شب همسرم بیشتر از همیشه روی قلبم سنگینی می‌کند. هوای گرفته باز مرا می‌برد به همان شب تیره و از دست رفته.

از او جدا می‌شوم. یک ابرویم را بالا می‌دهم.

- چی؟!

گره‌ی روسری آبی‌اش را محکم می‌کند و دستی به صورتش می‌کشد. تکرار می‌کند:

- گفتم من هم باهات می‌ام!

- شوخی نکن ریحانه! یعنی چی که می‌ام؟

- همین که گفتم!

با قدم‌های سریع به سمت ماشین می‌رود تا فرصت اعتراض را از من بگیرد.

- کجا میری ریحان؟ وایسا حرف بزنیم!
- دیگه حرفی نداری! منم همراهِ میام، تمام!
- در عقب ماشین را باز می کند و ریلکس سوار می شود. چشم های گردشده ی سیاوش از پشت شیشه ی کثیف ماشین هم واضح است. روی صندلی شاگرد کنار سیاوش می نشینم و در را چنان محکم به هم می کوبم که صدایش در می آید. حرصی می گوید:
- چه خبرته پسر! در ماشین رو شکوندی!
- از این دختر خانم پیرس!
- با کلافگی به ریحانه که با اخم های درهم پشت سرش نشسته نگاه می کند.
- این بچه بازی یا چیه ریحان؟ تو که غیرمنطقی نبودی!
- من غیرمنطقیم یا شماها که می خواستین قالم بذارید؟
- عصبانی می شوم.
- کی گفته ما می خواستیم قالم بذاریم؟ اصلاً کی بهت زنگ زد که این جووری شبنمون رو خراب کرد؟
- سیاوش نگاهم می کند.
- صدات رو بیار پایین آرش! چه خبرته؟
- ریحانه به حرف می آید:
- بذار هرچقدر که می خواد داد و فریاد کنه. من تصمیم رو گرفتم!
- سیاوش کامل برمی گردد و نگاهش می کند.
- چه تصمیمی؟
- باهاش میرم.
- چی؟!
- همین که شنیدی! همین که جفتتون شنیدید. دیگه نمی تونم! دیگه بعد بابا رضا نمی تونم! من هم کوتاه پیام بابا حاجی نمیداد! دیگه نمی تونم. با توام آرش خان! تحمل یه ماجرای دیگه رو ندارم. عروسی ازت نخواستیم. ماه عسل نمی خوام! فقط می خوام بریم سر خونه زندگی خودمون!

نفسم را بیرون می‌دهم تا خودم را در اولین بحث جدیدمان کنترل کنم.

- باشه! این همه صبر کردی، یه هفته هم روش! دیگه بحثی نداریم. تمام!

سیاوش ماشین را روشن می‌کند. می‌گوید:

- خواهش می‌کنم بس کنید!

ریحانه دست‌به‌سینه تکیه می‌دهد.

- بس نمی‌کنم! دیگه امکان نداره کوتاه پیام! یه هفته نه اصلاً تو بگو یک ساعت! دیگه تموم شد. اصلاً همین امشب میام خونه شما، یا منم با خودت می‌بری یا کلاً حق نداری بری!

- می‌فهمی چی میگی؟ شغلم رو از دست میدم!

انگار یک «آپلی فایر» فوق پیشرفته صدایش را تا حدی تقویت کرده باشد که «شصت دسی بل» بلندتر از صدای من باشد!

- ذره‌ای اهمیت نداره برام! اگه بدون من بری جای شغلت من رو از دست میدی!

با بهت لب می‌زنم:

- ریحانه!

بعد از بحثی که تا خود صبح طول می‌کشد، بالاخره تسلیم می‌شوم. تسلیم چشم‌های ریحانه! چمدان سورمه‌ای کوچکش را داخل جعبه می‌گذارم.

- چرا انقدر سنگینه؟

چشمان ستاره‌بارانش را به نگاهم می‌دوزد.

- انقدر نق‌نزن، مثلاً تو ورزشکاری!

مامان روشن کاسه‌ی آب را از سینی‌اش برمی‌دارد و به جان سیاوش غر می‌زند:

- چی شد اون قرآن سیاوش؟ رفتی بسازی؟

صدایش از ته حیاط بلند می‌شود.

- اومدم بابا، اومدم!

ریحانه مامان روشن را می‌بوسد.

- کاش می شد از باباحاجی هم خداحافظی کنم!

مامان لبخند می زند. با مهربانی می گوید:

- من فدای اون دل مهربونت بشم. اشکال نداره جای تو ازش خداحافظی می کنم. مگه بهش زنگ نزدی؟

- چرا زدم؛ ولی دوست داشتم ببینمش. اولین باره ازش دور میشم.

سیاوش قرآن را دست مامان می دهد تا ما را راهی کند.

- اه اه! جمع کنید این هندی بازیتون رو؛ حالم به هم خورد!

مامان چشم غره می رود.

- سیاوش!

- غلط کردم!

نگاهش را به ما می دوزد.

- مراقب هم باشید.

راه می افتیم و من تمام طول مسیر سعی می کنم حس مزخرفی را که دارم بروز ندهم. دلم نمی خواهد

ریحانه حال بدم را پای خودش بگذارد. انقدر نگرانم که از صبح تا به حال چهاربار صدقه کنار گذاشته ام!

یک ساعتی می شود که در سکوت می رویم؛ نه من چیزی گفته ام و نه ریحانه. دلیل سکوت خودم را

می دانم؛ اما ریحانه را نه.

- ریحان؟

- هوم؟

- چرا انقدر ساکتی؟

صداقتش دلم را می برد.

- عذاب وجدان دارم!

- چرا؟ مگه همین رو نمی خواستی؟

سرش را به شیشه ی باران خورده می چسباند.

- دلم نمی خواد سر بارت باشم.

- حالا کی گفته سربارمی؟
- خب، خب دیشب، واقعاً جوگیر شده بودم.
- قهقهه‌ام اخم‌هایش را درهم می‌کند.
- به چی می‌خندی؟
- آخه آرش قربون اون دلت بره، چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی؟
- از دستم ناراحت نیستی؟
- دقت کردی که تا حالا دعوا مون نشده بود؟
- خداکنه دیگه هیچ‌وقت دعوا مون نشه!
- یک ابرویم را بالا می‌دهم.
- اگرم شد دیگه حق نداری تهدیدم کنی که از دستت میدم!
- آرش! من ...
- سرش را از شیشه جا می‌کند و به بازوی دست راستم تکیه می‌دهد.
- منظوری نداشتم، فقط...
- فقط عصبانی بودی. می‌فهمم، نگران نباش!
- دوستت دارم!
- لبخندی که روی لبم نقش می‌بندد شیرین است؛ شیرین تر از عسل!
- حالا کجا می‌ریم؟
- ویلای باباحاجی.
- هوا تقریباً تاریک است که کلید را در قفل در ویلای بزرگ و آجری باباحاجی می‌چرخانم. چمدان را کنار در می‌گذارم و به حیاط سنگ‌فرش خیس از باران بهاری برمی‌گردم. آرام در سمت شاگرد را باز می‌کنم و دستم را روی دستش می‌گذارم.
- ریحان؟
- تکان آرامی می‌خورد؛ اما بیدار نمی‌شود.

- ریحانه جان؟
چشمانش را باز می کند.
- رسیدیم دختر؛ چقدر می خوابی!
- مردمک های بهانه گیرش را روی صورتم می چرخاند و دستانش را دور گردنم گره می کند. صدایش گرفته است وقتی لب می زند:
- چقدر دور بود!
- لب هایم کش می آید و نازش را می خرم. یک دستم را پشت کمرش می گذارم و دست دیگرم را از ریز زانوهای ظریفش رد می کنم. سرش را در گردنم فرو می کند و خودش را به سینه ام می چسباند.
- کم دلبری کن دختر خانم. می دونی من چندوقته منتظرم؟
- یک پس گردنی آبدار نثارم می کند.
- پررو نشو آقا پسر!
- صدای خنده ام بلند می شود.
- نه انگار بیدار شدی!
- دستم را ناگهانی شل می کنم. جیغ می کشد و سرش را بیشتر در گردنم فشار می دهد.
- وای! میفتم آرش!
- تا تو باشی حقوق انسانی رو از «شوهرت» نگیری!
- وارد می شویم و زمینش می گذارم.
- چقدر سرده.
- الان سیستم پکیج رو روشن می کنم یه ربه همه جا گرم میشه.
- به سمت آشپزخانه می رود.
- بدو برو روشنش کن تا یخ نزدیم.
- چشم خانم.
- دور می شوم. صدایش را بلند می کند تا به گوشم برسد.

- حالا شام چی بخوریم؟
- در شیشه‌ای محفظه‌ی پکیج را باز می‌کنم. من هم کمی صدایم را بلند می‌کنم.
- مثلاً اومدیم ماه عسل! نمی‌خواد فکر نهار و شام باشی. یه چیز می‌گیریم.
- چی میگی؟
- میگم یه چیز می‌گیریم.
- آها، چای می‌خوری؟
- نه؛ ولی واسه خودت درست کن گرم شی تا من بر می‌گردم.
- این دفعه صدایش از کنار گوشم بلند می‌شود.
- آرش!
- پکیج شعله می‌کشد و من از جا بلند می‌شوم.
- جانم؟
- چشم‌هایم را ریز می‌کند.
- مگه قرار نشد کار از فردا باشه؟ فقط یه امشب!
- زود برمی‌گردم. قول میدم!
- روسری آبی‌اش را بر می‌دارد و موهای پریشانش را با دست پریشان‌تر می‌کند. سوز سردی از در باز محفظه‌ی پکیج می‌آید. دستانش را روی بازوهایم می‌کشد.
- حالا بهارم واسه ما تریپ زمستون برداشته!
- به سمتش می‌روم و در سه کنج دیوار گیرش می‌اندازم. دستانم را کنار گوش‌هایم تکیه دیوار می‌کنم.
- آگه خیلی سردته خودم دست به کار بشم!
- آسمان شبش را گرد می‌کند و کمی در خودش جمع می‌شود.
- آرش!
- کمی فاصله می‌گیرم. بهت‌زده خیره‌اش می‌شوم.
- از من می‌ترسی؟!

نگاهش را می‌گیرد.

- معلومه که نه! این چه حرفیه؟ فقط...

- فقط چی؟

- خب، ما... یعنی تا حالا، منظورم اینه که...

میان حرفش می‌پریم و دستم را روی گونه‌ی برجسته‌اش می‌گذارم.

- من نزدیک سی ساله ریحانه. نوجوون تازه‌بالغ نیستم که وقت و ناوقت رو تشخیص ندم!

لبش را می‌گزد.

- می‌دونم.

- فقط می‌خواستم سربه‌سرت بذارم.

قبل از جواب ریحانه گوشه‌ی ام‌زنگ می‌خورد. از او فاصله می‌گیرم و تماس را برقرار می‌کنم.

- جانم جناب سرهنگ؟ بله رسیدم. چشم حتماً. بله حتماً! می‌بینمتون.

گوشه‌ی را قطع می‌کنم و به ریحانه که همان‌طور معذب سر جایش ایستاده نگاه می‌کنم. خودم هم دلیل

دلخوری‌ام را نمی‌دانم؛ اما به روی خودم نمی‌آورم. لب‌هایم را کش می‌دهم:

- چرا اونجا ایستادی خانم؟

چشم‌های گریزان از نگاهم را می‌چرخاند.

- خب چی کار کنم؟

- تا یه دوش بگیری منم میرم ستاد و زود برمی‌گردم. یه چیزیم می‌گیرم واسه شام تا فردا بریم خرید.

به سمت چمدان می‌رود و سعی می‌کند از جا بلندش کند.

- ریحانه؟

برمی‌گردد؛ با سر پایین.

- ببخشید!

دل‌م برای صدای مظلومش می‌رود.

- چی رو ببخشم دختر؟

ناگهانی بلند می شود و خودش را در آغوشم می اندازد. دستش را دور کمرم حلقه می کند و لب می زند:

- ببخشید که انقدر ...

- هیس! هیچی نگو ریحان لطفاً!

موهای موج شبق گونه اش را می بوسم.

- تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمی افته! مگه تو این یه سال و نیم از من بی صبری دیدی؟

- آرش!

- نمیگم نبوده! دل من از همون روزی که تو رو تو دفتر مؤسسه تو بغل مامان روشن دیدم بی قرارت بوده!

از پونزده سالگی شکلش فرق کرد؛ اما بود! از بیست سالگی مدلش عوض شد؛ اما باز هم بود! از وقتی

همسرم شدی یه شکل دیگه شد. بازم بود! بیشتر از همیشه بود! پس نمیگم نبوده! اما تو ندیدی! دیدی؟

من دوستت دارم ریحان؛ انقدر دوستت دارم که اگه صد سال دیگه هم لازم باشه صبر می کنم.

سرش را از سینه ام جدا می کند و چشمان خیسش را به صورتم می دوزد؛ چشمان خیس ناهماهنگ با

لب های خندانش را.

- عروس از من دیوونه تر دیده بودی آرش؟

می خندم.

- یه دونه ای به خدا!

- آره، ببین سر هیچی چه جنجالی راه انداختم.

سرم را نزدیکش می کنم و چشمانش را می بوسم. نگاهم روی صورت سفیدش می چرخد.

- زود برگردیا! من گشمنه!

دندان هایم نمایان می شود، او هم. سرم را نزدیک تر می برم. طعم لبخندش شیرین است؛ شیرین تر از

همیشه! فاصله می گیرم.

- پس بذار برم که زودتر برگردم.

عقب می کشد.

- یه ساعت بهت وقت میدم جناب سرگرد!

احترام می گذارم.

- بله قربان!

یک ساعتی می شود که روبه روی سرهنگ ناصری عصبانی از به هم ریختگی اوضاع پرونده نشسته ام.

- جناب سرهنگ فکر می کنم بقیه کار رو به فردا محول کنیم بهتر باشه.

نگاهی به جمع نشسته دور میز بزرگ جلسه می اندازم.

- الان دیگه تقریباً همه در مورد اصل موضوع توجیه هستید.

کمی همهمه می شود که با تشر سرهنگ رنگ می بازد.

- حق با جناب سرگرده! برای امشب کافیه. همه به استراحت نیاز داریم. خسته نباشید.

از جا بلند می شوم که سرهنگ صدایم می زند.

- سرگرد باهر؟

- قربان!

- شما نرو لطفاً، بیا کارت دارم.

- بله چشم.

به دنبالش روانه می شوم. همین طور که از پله ها پایین می رود می گوید:

- خیلی مراقب باش آرش. حتی الامکان از ستاد خارج نشو. باید تهدیدات شهیاد رو در هر شرایطی جدی

بگیری. مفهومه؟

ناگهانی می ایستم.

- چی شد؟ چرا وایسادی؟

سرم را پایین می اندازم.

- من، من...

- تو چی؟

- من نمی تونم شب اینجا بمونم.

به چشمان گریزانم خیره می شود.

- یعنی چه؟ من بهت دستور میدم! نمی تونی سرپیچی کنی!
آب دهانم را قورت می دهم.
- آخه من، یعنی، قصد سرپیچی ندارم؛ ولی...
- تو چته پسر؟ چرا انقدر آسمون ریسمون می بافی؟
- من تنها نیستم.
- عصبانیتش در صدای بلندش ظهور پیدا می کند.
- مگه قرار نبود سیاوش بمونه تهران؟ من دستور اکید داده بودم. من خوا...
میان حرفش می پرسم:
- سیاوش تهرانه.
- پس...؟
- با همسرم اومدم.
نگاهم می کند.
- شرایط خاصی بود؛ یعنی... مجبور شدم! یعنی...
کف دستش را نشانم می دهد.
- کافیه!
سرم را پایین می اندازم.
- نمی تونم بذارم به خاطر حماقت تو، اون دختر طفل معصوم تنها بمونه.
- ممنون.
- برو؛ ولی فردا اول وقت راهیش می کنی برگرده تهران.
- آخه...
- آخه نداره! نمی خوام به هیچ وجه شریک حماقت تو باشم!
چشم های ریحانه را تصور می کنم وقتی بشنود باید راه آمده را برگردد.
- جوابت رو نشنیدم!

- بله قربان!

- مرخصی!

می‌رود و مرا با سیل عظیمی از افکار در هم پیچیده تنها می‌گذارد. خودم هم نمی‌دانم چه شد که دست به چنین کار احمقانه‌ای زدم. شاید هم می‌دانم؛ اما نمی‌خواهم بپذیرم. من چه کردم؟ با دست‌های خودم ریحانه را تا وسط میدان جنگی آوردم که یک سرش آدمی است که بویی از آدمیت نبرده و فقط و فقط به دنبال انتقام است و سر دیگرش کسی است که یکی از انگیزه‌هایش انتقام خون مردیست که تنها قهرمان زندگی‌اش بوده. ناگهان چنان دلشوره‌ای سراسر وجودم را می‌گیرد که فکر می‌کنم اگر تا چند دقیقه‌ی دیگر به ریحانه نرسم خواهم مرد! شماره‌اش را می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. پله‌ها را دو تا یکی می‌کنم. سربازی احترام می‌گذارد. برقی که رعده‌ش ثانیه‌ای پس از خودش شنیده می‌شود سرسرای سنگ‌پوش ستاد را روشن می‌کند. دوباره می‌گیرم. دوباره جواب نمی‌دهد. پایم را که از در ستاد بیرون می‌گذارم، باران شروع به باریدن می‌کند. شماره را می‌گیرم. بار چندم است؟ نمی‌دانم. سوئیچ را در جایش می‌چرخانم. صدای موتورش با بوق‌های بی‌جواب تلفن مخلوط می‌شود.

- بردار، بردار، بردار!

سرعتم غیرقابل کنترل است. مسیر یک‌ربعه‌ی ویلا تا ستاد را چهاردقیقه‌ای طی می‌کنم. ماشین را رها می‌کنم و در حال دویدن با قدرت فریاد می‌زنم:

- ریحان؟ ریحان؟

از آشپزخانه می‌گذرم. صدای آب کمی آرامم می‌کند. وارد اتاق می‌شوم و خودم را به حمام می‌رسانم. یک دم عمیق کمک می‌کند تا نفسم سر جا بیاید. در می‌زنم.

- ریحانه؟

صدایش آب زلالی است روی آتش برافروخته‌ی درونم.

- اومدی آرش؟

دستانم را به صورتم می‌کشم.

- آره عزیزم، چیزی لازم نداری؟

- نه میام بیرون الان.

نفسم را با صدا بیرون می دهم.

- باشه.

عقب عقب می روم و روی تخت می نشینم. این چه حالی بود؟ همان طور نشسته خودم را روی تخت می اندازم. اگر فردا ریحانه را راهی نکنم دیوانه می شوم؛ بدون تردید! چشمانم را می بندم. صدای آب قطع می شود. چند دقیقه بعد عطر یاس ریحانه پرزهای بینی ام را نوازش می کند.

- آرش خوابیدی؟

پلک هایم را از هم فاصله می دهم. یک حوله تنی سفید هیبت کوچکش را در بر گرفته. صورتش از بخار گل انداخته و با چشم های مهربانش خیره ام شده.

- بیدارم.

کنارم می نشیند و دستش را داخل موهایم فرو می کند؛ مثل همیشه.

- خسته نباشی.

نیم تنهام را بلند می کنم و می نشینم. یک ابرویم را بالا می دهم.

- مجبوری انقدر آب رو داغ کنی که این جویری قرمز بشی؟

لبش را می گزد.

- آرش!

گوشی اش زنگ می خورد و از خدا خواسته از جا می پرد.

- الو؟ سلام مامان جان. ممنون. آره اونم خوبه.

نگاهم می کند.

- نه همین جاست. آره.

همان طور که با مامان روشن حرف می زند از اتاق بیرون می رود. بلند می شوم تا مانعش شوم.

- ریحان؟

- برمی‌گردد و سرش را به معنی «چیه» تکان می‌دهد. دستش را می‌کشم و او را با خودم همراه می‌کنم.
 می‌نشانمش روی صندلی میز آرایش و کشو را پی سشوار زیر و رو می‌کنم.
 - باباجاجی خوبه؟
 دستش را روی دهنی گوشی می‌گذارد.
 - چی کار می‌کنی آرش؟
 صدایم تحکم دارد.
 - سرما می‌خوری!
 سرش را تکان می‌دهد و جای سشوار را نشانم می‌دهد.
 - نه، آخه می‌ترسم نعیمه خانم یادشون بره قرصاش رو بدن.
 بالاخره مصداق ضرب‌المثل «جوینده یابنده است» می‌شوم و دوشاخه‌اش را به پریز می‌زنم.
 - باشه پس جون شما و جون باباجاجی.
 نگاهم می‌کند.
 - مامان سلام می‌رسونه.
 صدایم را بلند می‌کنم تا به گوش مامان برسد.
 - سلامت باشی مامان جان.
 گوشی را ناگهانی از دستش بیرون می‌کشم.
 - قربونت برم ریحانه هم خداحافظی می‌کنه. فعلاً!
 - آرش!
 - هوم؟
 - این چه کاری بود؟
 - خسته شدم بابا! مثلاً اومدیم تنها باشیم!
 نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و دست‌هایش را چلیپا می‌کند.
 - خیلی کار بدی کردی! سه دقیقه هم نشد کلش!

کلاه حوله را از سرش برمی دارم و سشوار را روشن می کنم.

- اون جوری اخم نکن خوردنی میشی؛ منم که گشنه.

- آرش!

دستم را در انبوه موهای مواجش می کشم و مثل خودش می گویم:

- ریحان!

می خندد و سشوار را از دستم می گیرد.

- تو بشین خودم خشک می کنم.

عقب گرد می کنم و روی تخت می نشینم. از آینه نگاهم می کند.

- چیزی نخریدی؟

سرم را می خارانم.

- نه، ببخشید عجله ای اومدم.

- چرا؟

راستش را می گویم:

- نگرانت شدم.

برمی گردد و سشوار را خاموش می کند.

- واسه چی نگران بودی؟

تصمیمم را می گیرم.

- فردا باید برگردی تهران ریحانه!

- چی؟

- باید برگردی!

بلند می شود و درست مقابلم می ایستد.

- منظورت چیه؟

دستش را می کشم و کنار خودم می نشانمش.

- شهیاد دوباره تهدید کرده ریحانه. عملیات مهمه، من باید ۴ساعته تو ستاد باشم. اون وقت کی از تو مراقبت کنه؟
- رویش را برمی گرداند.
- من می تونم مواظب خودم باشم.
- دستم را زیر چانه اش می گذارم و صورتش را بر می گردانم.
- بچه نشو ریحان! شهیاد آدم خطرناکیه!
- عقب می کشد.
- مگه من رو دوست نداری ریحان؟
- مظلومانه سر تکان می دهد. می دانه بغض کرده.
- به خاطر من! باشه؟
- باشه.
- این جوری نگاهم نکن دیوونه میشم.
- سرش را روی سینه ام می گذارد و دستانش را حلقه ی تنم می کند. پشتش را نوازش می کنم.
- عوضش قول میدم یه فرصت مناسب ببرمت یه جای درست و حسابی. هر جا که خودت بخوای!
- با بغض می خندد. عقب می کشد و خیره ی چشمان ناآرامم می شود.
- از این قولا نده که دیگه حنات رنگی نداره!
- نگاهم را در صورتش می چرخانم.
- باشه. فردا برمی گردم. فقط...
- فقط چی؟
- خب من، یعنی...
- تو چی؟
- لبش را می گزد و دستش را به چشمانم می کشد.

- من می خوام، یعنی حالا که قراره فردا برگردم، خب، من، اصلاً به خاطر این اصرار کردم همراهت بیام که، که...

- نصف جون شدم دختر، که چی؟

- که... که زندگیمون رو شروع کنیم؛ یعنی...

لبخندم خنک است و شیرین.

- تو که من رو کشتی!

دستانم را دو طرف صورتش می گذارم. لب می زنم:

- اگه تا الان صبر کردم فقط به خاطر خودت بوده. مطمئنی؟

لبهای ارکیده وارش طعم زندگی می دهد.

غلت می زنم و دستم را مقابل چشمان نیمه بازم می گیرم. نور ملیح صبح احساس عمیق خوشبختی را در

رگ هایم می گرداند. دستم را روی جای خالی اش می کشم. یادآوری جسم ظریفش، عشق بی منتش، روح

زیباترش، لبخند را به لب هایم می نشاند.

نیم خیز می شوم صدایش کنم که چشمم به دست خط زیبایش می خورد.

«عزیزم من رفتم نون بگیرم نگران نشو. یادم نرفته که دیشب گشته خوابیدم ضمناً حالم خوبه خوبه،

نگران نباش و وقتی برگشتم دعوام نکن! ریحانه.» دست دراز می کنم و کاغذ را برمی دارم. می بوسمش و

فکر می کنم ریحانه پاداش کدام کار خوب است؟

- با توام پسر کجایی؟

نگاهش می کنم.

- میگم ریموت دست توئه در رو بزن خب!

- چی؟

- خوبی؟ میگم در باز کن یه ساعته وایسادییم.

دستم را داخل جیبم می‌گردانم تا ریموت را پیدا کنم. ریموت دوست‌نداشتنی را! در را می‌زنم و سیاوش گاز می‌دهد.

- چهارشنبه قراره با سروان معصومی بریم کرج. چندتا خونه رو شناسایی کردن. نگاهش می‌کنم.

- ظاهراً پیگیری‌هاش داره به جاهای خوبی می‌رسه.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

ماشین را خاموش می‌کند و من قبل از پیاده‌شدن لب می‌زنم:

- زودتر از اونی که فکر می‌کنی فرصتا از دست میرن سیا؛ کاری نکن که یه عمر حسرت به دل بمونی.

در را می‌بندم و صدای پای سیاوش نزدیک می‌شود.

- منظورت چی بود؟

برمی‌گردم.

- خودت خوب می‌دونی.

سرش را پایین می‌اندازد.

- هنوز... مطمئن نیستم!

یک قدم نزدیکش می‌شوم.

- هیچ‌وقت این اطمینان رو تو وجودت ندیدم. حتی وقتی سارا رو می‌خواستی.

دستم را روی شانهاش می‌گذارم.

- زندگی کوتاه‌تر از چیزیه که فکرش رو می‌کنی داداش.

سرش را بلند می‌کند.

- من... می‌ترسم آرش!

نگاهش را به حوض می دوزد.

- من از تکرار تاریخ می ترسم.

- هیچ تاریخی تکراری نمیشه. فقط اگر خودت بخوای، فقط اگر تمام تلاشت رو بکنی! که بعداً، نتیجه

هرچی بود، بهش افتخار کنی. که محکم و ایسی بگی من تمام تلاشم رو کردم، که من کم نداشتم.

چراغ تراس روشن می شود و صدای مامان داخل حیاط می پیچد.

- اومدین پسرا؟

نگار

با وحشت به صورت بی رنگش نگاه می کنم.

- جناب سرگرد تحمل کنید الان می رسیم. آقا بجنب دیگه!

این حجم اضطراب و نگرانی برایم عجیب است، هیچ وقت دیگری این جنس دلشوره را تجربه نکرده ام.

نفس های کوتاه و عرق پیشانی اش حکایت از دردی دارد که بی احتیاطی من در جانش انداخته. قطره های

درشت اشک روی گونه ام می ریزد و دستم را جلوی دهانم می گیرم که صدایم در نیاید. سرش را کمی بالا

می آورد و نگاهم می کند. صدایش مهربان است وقتی می گوید:

- نگران نباش، نگار خانم! من، فولاد آب دیده ام، هیچیم نمیشه!

لبخند پردردی می زند و من فقط مبهوت جمله ی اولش هستم. «نگران نباش نگار خانم» باور نمی کنم

اسمم را از زبانش شنیده ام! بغضم را قورت می دهم و با پشت دست صورتم را پاک می کنم. انگار با این

حرفش انرژی دوباره ای گرفته ام که زبانم برای عذرخواهی باز می شود:

- ببخشید!

چشم هایش را آرام باز و بسته می کند:

- تقصیر خودم بود، نباید می داشتتم بری تو اون خونه.

- جناب سرگرد م... ..

میان حرفم می پرد:

- همیشه انقدر نگی جناب سرگرد؟

با خجالت رویم را برمی گردانم. او نمی داند که دیگر مدت هاست در ذهنم سیاوش خطاب می شود؛ همان سیاوش اسطوره ای شاهنامه که آتش را گلستان می کند! دستش را روی جایی که چاقو خورده فشار می دهد و به سختی لب می زند :

- به آرش... زنگ نزن! یاسی رو... خبر کن!

چشم هایش که بسته می شود، جیغ خفیفی می کشم:

- آقا سیاوش؟

تصمیم می گیرم از روش آرش استفاده کنم؛ سر راننده ی بیچاره فریاد می کشم:

- اگه تا سه دقیقه دیگه نرسیم یه بیمارستان بازداشتت می کنم!

برای بار هزارم گوشی یاسمن را می گیرم. جواب نمی دهد که نمی دهد. دلم نمی خواهد به آرش زنگ بزنم. دوست ندارم سیاوش از دستم ناراحت شود؛ اما اگر یاسی را پیدا نکنم چه؟ مطمئناً آرش خیلی بهتر از یاسمن می تواند اوضاع را جمع و جور کند. در گیرودار تصمیم برای خبر کردن آرش هستم که پرستار صدایم می زند:

- همراه آقای باهر!

- بله خانم؟ بفرمایید.

- شما چه نسبتی باهاشون دارین؟

- من... من همکارشون هستم!

پرستار به تیپم نگاهی می اندازد. یک شلوار شیش جیب ارتشی با یک مانتو پاییزه کوتاه مشکی، شال

سبز نازک و یک کیف کهنه و بی ریخت، ذهنش را به سمت هر تصور ناجوری سوق می دهد!

- منظورت از همکار دقیقاً چیه؟

از کوره در می روم:

- خانم شغل من به شما چه ارتباطی داره؟ کار خودت رو بکن!

- چته بابا؟ بگير اين رو امضا بزن بايد عمل شه! خونريزي داخلي داره!

چشمم سياهي مي رود. خونريزي داخلي ديگر چه صيغه ايست؟

- ميشه با دكترش صحبت كنم؟

نگاه خبيثانه اي مي كند:

- دكتر رفته براي عمل آماده بشه. كار مريضت اورژانسيه. وقتي زورگيري و چاقوكشي مي كنيد بايد فكر

اينجاشم باشيد. بگير امضا كن تا نمرده!

حرصي نگاهش مي كنم؛ دلم مي خواهد همين لحظه به خاطر قضاوتش يك گلوله ي ناقابل در مغزش خالي

كنم! باز هم به ياسمن زنگ مي زنم؛ اما چيزي جز بوق خالي تلفن نصيبم نمي شود. بالاخره عقلم به

احساسم چيره مي شود و با دست لرزان شماره ي آرش را مي گيرم. صدای محكمش كه در گوشي

مي پيچد، به درست بودن تصميمم مطمئن مي شوم.

- بله؟

- الو، جناب سرگرد؟

- بگو خانم معصومي.

نگار درون نيشخند مي زند. خب بفرماييد نگار خانم، حالا مي خواي چي بهش بگي؟

- الو؟ خانم معصومي؟ الو؟ صدا مياد؟

يك نفس عميق مي كشم. جان سياوش در خطر است، نبايد لغتش بدهم.

- جناب سرگرد، مي تونيد بيايد كرج؟

- چرا چيزي شده؟ مأموريت تموم شد؟

- نه! يعني بله!

دارد عصباني مي شود؛ اين را از صدايش حس مي كنم

- چرا تته پته مي كني؟ سياوش كجاست؟

«آقاي دكتر صياد به اتاق عمل»

«آقاي دكتر صياد به اتاق عمل»

پیجر بیمارستان کارم را راحت می کند.

- جناب سرگرد آقا سیاوش زخمی شده.

داد می کشد:

- الان کجایی؟ کدوم بیمارستان؟

- باید عمل شه، میگن باید یه چیزی رو امضا کنم تا عملش کنن.

- دارم راه میفتم. آدرس رو برام اس ام اس ک...

صدایم را بالا می برم و نمی گذارم جمله اش را کامل کند:

- یه لحظه گوش کنید!

ساکت می شود.

- وضعیتش اورژانسیه، تا شما برسین طول می کشه. میگن خون ریزی داخلی داره. اجازه بدین امضا کنم.

خودم هم از چیزی که می گویم متعجبم. من کسی نیستم که به این راحتی زیر بار مسئولیتی این چنینی

بروم؛ اما دلم می گوید باید قبول کنم. باید مسئولیت جان سیاوش را قبول کنم؛ حتی اگر برادرش قصد

جانم را بکند!

- باشه.

ناخود آگاه آرام می شوم.

- آدرس رو براتون می فرستم.

سرم را از روی مهر بلند می کنم. حق با سیاوش بود وقتی از راز آرامش نماز برایم می گفت. «سیاوش»، نام

آشنایی که حالا با شنیدنش بندبند وجودم لبریز حسی ناب می شود. تا قبل از امروز فکر می کردم این دو

برادر برایم جای خالی دوست و حامی ای را پر کرده اند که هرگز نداشته ام. دوستان عزیز که حس

احترام و محبت را در دلم می اندازند. آرش هنوز هم همان دوست محکم و باصلابتی است که تا ابد جایی

در قلبم را به خودش اختصاص داده که اگر این طور هم نبود، باز هم دوست داشتنش جزء لاینفکی از

زندگی ام بود. چون او عزیزترین سیاوش است! سیاوشی که امروز فهمیدم اگر یک لحظه نباشد، تمام می شوم!

- ببخشید خانم، فکر کنم گوشی شماست زنگ می خوره.

نگاهی به خانم دراز کشیده‌ی گوشه نمازخانه می اندازم و گوشی را برمی دارم.

- بله؟

- من رسیدم.

- اومدم.

بلند می شوم. حالا که آرش هست خیالم جمع است. او یک تکیه‌گاه مطمئن است؛ درست مثل سیاوش. به سالن انتظار که می رسم، چشم می چرخانم که پیدایش کنم. روی صندلی انتظار نشسته و سرش پایین است. حالا دیگر می دانم که وقتی سکوت را به داد و بیداد ترجیح می دهد و در خودش فرو می رود، چقدر غصه دارد. می روم تا کنارش بنشینم.

- اومدی؟

- حالتون خوبه جناب سرگرد؟

سرش را که بلند می کند، چشمان رگه‌رگه و قرمزش قلبم را به درد می آورد. لب می زند:

- جناب سرگرد؟

گوشه‌ی لبم را به دندان می گیرم.

- ببخشید که امضا کردم! نمی شد ریسک کرد.

صدایش خش دارد وقتی می گوید:

- تصمیمات درست بود. هم امضا کردن برگه‌ی عمل، هم خبر کردن من.

از پنجره‌ی روبه‌رو به آسمان غبارگرفته‌ی دی ماه نگاه می کنم. دلم نمی خواهد موقع حرف زدن نگاهش

کنم. حس عذاب وجدان بدجور آزارم می دهد. تقصیر من است که برادر جانم به این روز افتاده.

- نمی خواستم این جوری بشه. همه‌ش تقصیر من..

- دوستش داری؟

بهت و خجالت در یک آن مهمانم می‌شود. یعنی دست دلم انقدر رو بوده که حتی برادرش هم بداند؟
جوابی جز سکوت نمی‌شنود.

- پس دوستش داری!

سرم را پایین می‌اندازم و با پر شالم بازی می‌کنم. صدای مهربان آرش شرمم را بیشتر می‌کند.

- باورم نمیشه! سروان معصومی و خجالت؟!

تک‌خنده‌ی آرامی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- مرسی که دوستش داری! می‌دونی، ریحانه همیشه می‌گفت سارا لیاقت سیاوش رو نداره؛ اما من هیچ‌وقت قبول نکردم. فکر می‌کردم چون دوستش داره پس لیاقتشم داره؛ ولی اشتباه می‌کردم. لیاقت سیا نامردی نبود.

بغض صدایش دلم را ریش می‌کند.

- حالش خوب میشه. من مطمئنم!

آب دهانش را قورت می‌دهد:

- خوبه که مطمئنی. تو کل زندگیم هروقت به چیزی مطمئن بودم برعکس شد. مطمئن بودم بابام موفق میشه، نشد! مطمئن بودم سیا با سارا خوشبخت میشه، نشد! مطمئن بودم، ریحانه، زنده پیدا میشه،... قبل از تمام کردن جمله‌اش از جا بلند می‌شود تا اشکش را نبینم؛ منی که با هر واژه‌اش به اندازه تمام کائنات اشک ریخته‌ام.

می‌گذارم رو به پنجره کمی با خودش خلوت کند. چه خوب شد که خدا اشک را آفرید. گاهی آدم هرچقدر هم صبور باشد، هرچقدر هم بزرگ باشد، مرد باشد، نیاز دارد برای سبک‌شدن یک‌جوری کوه غصه‌هایش را خالی کند. رنج‌هایش را زمین بگذارد و ادامه بدهد؛ تا جایی که بشود، تا جایی که فرصت داشته باشد.

بلند می‌شوم و کنارش می‌ایستم. می‌دانم آرش معتقد است، روی اعتقادش سختگیر است؛ اما حالا که دیگر رازم را می‌داند، حالا که سیاوش «نگارخانم» خطابم کرده، حالا که مطمئنم تا بی‌نهایت به برادرش وصل هستم، حالا به خودم اجازه می‌دهم تکیه‌گاهش باشم. حتی اگر نخواهد. دستم را بلند می‌کنم و

دست یخ زده اش را محکم می گیرم. برخلاف تصورم دستش را پس نمی کشد که محکم تر دستم را فشار می دهد و دست دیگرش را به صورتش می کشد.

- حالا... پیداش کردین یا بی نتیجه بود؟

دستش را از دستم بیرون می کشد و من بعد از یک آه کوچک جوابش را می دهم:

- خوشبختانه پیداش کردیم؛ ولی... به قیمت چاقو خوردن آفاسیاوش.

- خوبه. حداقل سیاوش به خاطر هیچی درازبه دراز نیفتاده رو تخت بیمارستان.

- جناب سرگرد، تمامش تقصیر من بود، به خاطر خراب کاری من لو رفتیم.

لب هایش کش می آید:

- دوباره شدم جناب سرگرد؟

یقیناً امروز به اندازه ی تمام خجالت نکشیدن های عمرم خجالت کشیده ام. چند قدم عقب می روم و دوباره روی صندلی می نشینم.

آرش هم کنارم می نشیند و پایش را روی پا می اندازد. با لحن شیطنت باری می گوید:

- زبون سیا در اکثر موارد خیلی درازه؛ اما نمی دونم چرا بعضی جاها لال مونی می گیره.

با تعجب نگاهش می کنم. یک ابرویش را بالا می اندازد، سرش را نزدیک سرم می آورد و پچ پچ وار ادامه می دهد:

- هر چند یه جاهایی مثل قضیه ی سارا، این داستان به نفعش شد.

با شنیدن اسم سارا ناخودآگاه اخم هایم در هم می رود. آرش جدی می شود:

- غیرتی نشو! این رو گفتم که بدونی بعد اون داستان سیا می ترسه چیزی بگه. اون موقع مطمئن بود که

سارا می خوادش؛ پس با خیال راحت منتظر جورشدن اوضاع بود که رودست خورد؛ به خاطر همین خوف

داره. تحمل یه شکست دیگه رو نداره. می خواستم بدونی داداشم خیلی وقته دل بسته، اگه زبونش

بسته ست معنیش این نیست که عاطفه نداره. اگه واقعاً دوستش داری به همون خدایی که می پرستی

دلش رو نشکن!

فکر می‌کنم اگر همین حالا باد به جای «دروتی» مرا به سرزمین «از» می‌برد، به اندازه‌ی این چند ساعت بهت زده نمی‌شدم. بار اولی که با آرش مواجه شدم، فکرش را هم نمی‌کردم روزی برسد که این سرگرد باصلابت کنارم بنشیند و قسمم بدهد دل برادرش را نشکنم. عزیز همیشه می‌گوید بعضی از آدم‌ها جانشان به جان هم وصل است؛ حالا می‌توانم با اطمینان کامل این دو برادر را به عنوان نمونه‌ی واقعی این نظریه‌ی فلسفی عزیز نشان بدهم و او تمام‌قد و بااقتدار در یک مجمع علمی فوق‌پیشرفته آن را به اثبات برساند.

آرش

بلند می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد. سرش را بلند می‌کند و برای اولین بار مستقیم به چشم‌هایم زل می‌زند؛ انگار که بخواهد صداقت کلامش را ثابت کند.

- قسم می‌خورم از همین لحظه تا آخر عمرم مواظب باشم. مواظب دل «سیاوش»! لب‌هایم انحنای می‌گیرد.

- پس از همین لحظه من فقط آرشم؛ بدون پسوند و پیشوند. مفهومی جناب سروان؟ لبخند می‌زند.

- بله قربان.

- دیگه الانا بچه‌ها می‌رسن. می‌تونی از دست این لباس مبدلت خلاص بشی.

لبش را گاز می‌گیرد و سرخ می‌شود. موهای آزادش را زیر شال نازکش می‌فرستد و لب می‌زند.

- دیگه... مجبور شدم. می‌دونید؟

ادامه‌ی حرفش را می‌گیرم.

- نیاز به توضیح نیست دختر خوب. من بهتر از تو شرایط کاریمون رو می‌دونم. نگران نباش! ضمناً سیا همین‌طوری شناختت، پس به خودت سخت‌گیر.

کمی من من می‌کند و با خجالت چند قدم دور می‌شود.

- پس با اجازه‌تون من برم ببینم بچه‌ها کجا موندن!

با چنان سرعتی دور می‌شود که «یوستین بولت» به خوابش هم نبیند. گوشیم زنگ می‌خورد و لبخند مهربان یاسمن روی صفحه‌اش خودنمایی می‌کند.

- جانم؟

- آرش!

- خواهش می‌کنم گریه نکن یاسی!

- وای، آرش!

- به مرگ خودم هیچیش نیست. صحیح و سالم.

- گوشی رو بده بهش!

- نمیشه.

- اگه هیچیش نیست چرا نمیشه؟

از ذهنم می‌گذرد که این بار چندم است که زخمی شده؟

- آروم باش خاله خانم. خب یه کم زخمی شده. الان یه کم حال نداره.

- یعنی چی زخمی شده؟ من دارم میام اونجا!

بلند می‌شوم.

- یاسی خواهش می‌کنم، سیا خوبه. اگه خوب نبود من انقدر ریلکس وامیستادم با تو حرف بزنم؟

بینی‌اش را بالا می‌کشد.

- آخرش من رو می‌کشید شماها!

- قول میدم تو تا ما رو نکشی هیچیت نمیشه! دارم میگم هیچیش نیست عزیز من.

کمی آرام می‌شود.

- آرش!

- آفرین. دیگه برو به ادامه‌ی کارت برس. مگه ما هی وسط کار زنگ می‌زنیم بهت که تو می‌زنی؟

- نگار خبرم کرد.

- می‌دونم.

- باشه! پس بعد کارم میام.

بحث بی فایده است و من کوتاه می آیم.

- باشه. فقط یاسمن...

- می دونم. روشنگر چیزی نمی فهمه. حله؟

می خندم.

- حله!

سیاوش:

- سروان معصومی!

- قربان.

- برو چندتا آبمیوه بگیر بریزیم تو حلق این بینوا بلکه یه کم شبیه آدم شه بشه تو روش نگاه کرد.

با تعجب به آرش نگاه می کنم. سابقه نداشته او در مقابل یک زیردست این طور صحبت کند!

مردمک هایش را که می کاوم حرفم را می خواند. چشمکی حواله ام می کند.

- سروان معصومی!

- قربان.

- تو که هنوز سرجاتی. بجنب دختر دیر شد!

- الساعه قربان.

به محض این که پایش را از در بیرون می گذارد، سؤالم از دهان نیمه بازم بیرون می پرد.

- حالت خوبه؟!

- مثل این که جناب عالی داشتی تا چندساعت پیش به دیار باقی می شتافتی! اون وقت از من می پرسی

حالم خوبه؟!

مشکوک ادامه می دهم.

- تو این چندساعت که بی هوش بودم انقلاب شده؟

- ابرویش را که بالا می دهد، مطمئن می شوم که او هنوز هم خود آرش است؛ با تمام عادت هایش.
- از چه نظر؟
- اخم هایم در هم می رود.
- از کی تا حالا انقدر با نگار صمیمی شدی؟
- قهقهه اش مرا متوجه کلام بی فکر می کند.
- نگار؟! نه بابا خوبه پیشرفت کردی! پس انقدرم که فکر می کردم پرت نیستی!
- سرم را پایین می اندازم. بلند می شود و کنارم روی لبه ی تخت می نشیند.
- از وقتی باهاش صمیمی شدم که زن داداشم شده.
- چی؟!!
- او! چه خبرته بابا؟ کر شدم!
- حرصی می گویم.
- یه بار دیگه بگو چی گفتی؟
- کش آمدن لب هایش ثابت می کند که کاملاً صادق است.
- می دونی که عادت ندارم یه حرف رو دوبار تکرار کنم.
- لب می زنم.
- چی کار کردی آرش؟
- نگاهش شفاف است وقتی لب می زند.
- کاری که تو باید خیلی قبل تر می کردی.
- سیبک گلویم بالا و پایین می شود.
- منظورت چیه؟
- منظورم واضحه!
- آرش! نباید این کار رو می کردی. نباید می داشتیش تو مضیقه! آخه تو این وضعیت چه وقت این حرفا بود. حالا ...

- چه خبره بابا! نفس بگیر کبود شدی آخه!

صدای تق تق خودکارش حوصله‌ام را سر می‌برد.

- میشه انقدر این خودکار رو نکوبی رو میز؟
نگاهم می‌کند.

- دارم فکر می‌کنم.

- اون وقت بدون عصبی کردن من نمی‌تونی فکر کنی؟

دندان‌های ردیفش نمایان می‌شود.

- آخه مزه‌ش به همینه.

دستم را در موهایم می‌کشم.

- لاله‌الله!

- خیلی خبب بابا، چرا انقدر کم تحمل شدی!

خودکار را زمین می‌گذارد و دستانش را مثل گنبد «تاج محل» در هم قلاب می‌کند.

- میشه یه سؤال بپرسم ازت؟

- بپرس.

- چرا انقدر این روزا عصبی هستی؟

گردنم را کج می‌کنم.

- من کجا عصبیم؟

بلند می‌شود و چادرش را از پشت صندلی برمی‌دارد.

- هستی گل‌پسر! عصبی، بد اخلاق و البته فراری!

نگاهم را می‌دزدم.

- این برداشت توئه خاله خانم.

- بله برداشت منه و اتفاقاً برداشت درستی هم هست

- ببین...
- کف دستش را نشانم می دهد.
- نه سیا! توضیح نده لطفاً. فقط من فکر می کنم تو آدمی نیستی که با احساسات مردم بازی کنی! الان یک ماهه مرخص شدی. حالا دو هفته ش می گیم دوران نقاهت بوده. الان دو هفته ست مثل اسفند رو آتیش داری جلز ولز می کنی. از اون ور اون دختر بیچاره رو می پیچونی.
- الان وقت این حرفا نیست یاسمن.
- آره وقتش موقعی میاد که همه چی رو خراب کرده باشی! خاطره ی سارا هنوز مثل روز روشنه آقا پسر. سرم را بین دستانم می گیرم.
- خیلی گند زدم. آره؟
- آره.
- نگاهم را به صورت اخمالویش می اندازم.
- حالا چی کار کنم؟
- مثل یه مرد وایسا درستش کن! تا بیشتر از این خراب نشده.
- حالا کجا میری؟
- میرم با این یارو که کرج گرفتیش حرف بزوم. بالاخره من وکیلشم. شاید چیزی دستگیرم شد.
- باشه.
- چند قدم به سمت در می رود و می ایستد.
- یه چیز دیگه.
- منتظر نگاهش می کنم.
- آرش حالش خوب نیست سیا. نمی دونم متوجه شدی یا نه! دائماً دستش رو قلبشه. دم به ساعت نفس کم میاره.
- یک آه عمیق می کشم.
- می دونم.

- خب؟

- واقعاً فکر می‌کنی زورم بهش می‌رسه؟

- خدا آخر عاقبت همه‌مون رو به خیر کنه!

می‌رود و مرا با هجومی از افکار درهم و برهم تنها می‌گذارد. لبم را به دندان می‌گیرم و فکر می‌کنم آن قدر که از روبه‌رو شدن با «او» می‌ترسم، از هیچ چیز دیگری نترسیده‌ام! اما خوب می‌دانم که حق با یاسمن است، باید درستش کنم. باید از یک جایی شروع کنم قطعاً! به سمت تلفن می‌روم و شماره‌اش را می‌گیرم. همان یازده رقمی که مدت‌هاست در مغزم حک شده. بعد از چند بوق کوتاه گوشی را برمی‌دارد و «بله» اش حکایت می‌کند از این که شماره‌ی اداره را نشناخته.

- بله؟

صدایم را صاف می‌کنم.

- سلام.

مکش دلم را آشوب می‌کند.

- سلام بفرمایید.

خودم را نمی‌بازم.

- باهر هستم جناب سروان.

نفس‌های کوتاهش فریاد می‌زند که با همان «سلام» هم خوب مرا شناخته.

- امرتون؟

دستم را روی گلویم می‌کشم.

- می‌خواستم... می‌خواستم ببینمت. اگه، امکانش باشه!

...

- الو؟ خانم معصومی؟

- من امروز نیام کلانتری! سرهنگ ناصری فرمودن برم دنبال کاری.

یاسمن حق داشت. خراب کرده‌ام. بدجور هم خراب کرده‌ام!

- خب، خب بعد از ساعت اداری چی؟
- صداهای گنگی از پشت خط به گوش می‌رسد.
- بعدش؟ خب بعدش به کسی قول دادم. در واقع امروز سرم شلوغه.
- بدجور غرورم را نشانه گرفته و این حالم را بیش از پیش می‌گیرد.
- باشه. پس...
- ...
- پس باشه یه وقت دیگه.
- من...
- امری ندارید؟
- عرضی نیست.
- خدانگهدار.
- قبل از این که بیشتر از این گند بزنم، گوشی را قطع می‌کنم. با حرص بلند می‌شوم و عصبانیتم را سر خودکار جامانده‌ی یاسمن خالی می‌کنم. بدتر همه چیز را خراب کردم. حالا فکر می‌کند من یک مرد مغرور مزخرفم! غافل از این که یک مرد بدبخت اعصاب خردکنم که در حجم بدبیری‌های این روزها دست‌وپا می‌زنم و بیشتر و بیشتر فرو می‌روم در هجوم اتفاقاتی که منتظر است بالاخره غرق شوم تا خفهام کند.
- کسی در می‌زند و فیروزی در چهارچوب در ظاهر می‌شود.
- جناب سرگرد؟ سرگرد باهر کارتون دارن.
- دستم را در موهایم می‌کشم.
- باشه بریم.
- از سر راهم کنار می‌رود.
- شما بفرمایید. من جایی کار دارم.
- یعنی چه؟
- قربان خانم کیانی فرمودن یه کاری براشون انجام بدم.

مستقیم به چشم‌های میشی فیروزی زل می‌زنم.

- آخرش می‌فهمم دارین دور از چشم ما چی کار می‌کنین. مطمئن باش و «خانم کیانی» هم مطمئن کن! سرش را پایین می‌اندازد و همان‌طور که دور می‌شود لب می‌زند.

- کاش اون چیزی باشه که فکر می‌کنیم.

خودم را به اتاق بازجویی می‌رسانم. سربازی در را برایم باز می‌کند و من پشت شیشه‌ی آینه‌ای می‌نشینم و به آرش از همیشه عصبانی‌تر که انگشت تهدیدش صورت متهم را نشانه رفته، خیره می‌شوم.

- خانم کیانی نیومد؟

- تا چند دقیقه‌ی پیش اینجا بودن جناب سرگرد.

مغزم توان حلاجی یک معمای جدید را ندارد؛ بنابراین سعی می‌کنم خودم را درگیر مرموزبازی‌های این روزهای یاسمن نکنم.

- خیلی خوب. به سرگرد بگو من اومدم. یه چایی هم بیار برام لطفاً! بدون قند.

- بله قربان.

چند دقیقه بعد زمانی سروکله‌ی آرش پیدا می‌شود که چایی‌ام سرد شده و دیگر قابل خوردن نیست.

- دیگه چیزی از این بشر در نیامد.

خودش را روی صندلی مقابلم رها می‌کند و ادامه می‌دهد:

- چه عجب! کنج عزلت رو ترک کردی!

- حوصله ندارم آرش. نرو رو مغزم لطفاً!

- ببین کی به کی می‌گه حوصله ندارم.

- آرش!

- زهرمار! کم مشکل داریم «ناز» آقا هم بهش اضافه شده! جمع کن خودت رو پسر.

ترجیح می‌دهم بحث نکنم.

- چی می‌گه این یارو؟

چای یخ‌زده‌ام را برمی‌دارد و سر می‌کشد.

- همه چیز رو از بیخ انکار می کنه، ترسوندنش. دائم حال زن و بچه ش رو می پرسه.
- این ماجرا تمومی نداره انگار.
- بلند می شود و از شیشه ی مستطیل خیره می شود به مرد میان سال طاسی که جای ضربه ی چاقویش هنوز درد می کند.
- این ماجرا وقتی تموم شد که ریحانه رفت.
- این روزا فکر می کنم وقتی همه چی تموم شد باید خودم رو باز نشسته کنم.
- به جای بازنشستگی به فکر دلی باش که احتمالاً بدجور شکستیش.
- برمی گردد و من سرم را پایین می اندازم.
- بهش زنگ زدم.
- وای پسر! چه کار مهمی کردی بعد یک ماه!
- جای این که درستش کنم بدتر، گند زدم به همه چیز!
- من عذاب وجدان دارم، نباید درگیرش می کردم. وقتی تو هنوز انقدر شجاعت نداری که رک و پوست کنده حرف دلت رو بهش بزنی.
- با گردنی خم بلند می شوم.
- میرم با این یارو حرف بزوم.
- چند دقیقه ای می شود که روبه روی این مرد کریه المنظر نشسته ام؛ اما واقعاً فکرم کار نمی کند. چشم های کثیف به خون نشسته اش مرا می برد به روز عملیات و اتفاقاتی که یادآوری اش بیشتر از آن ضربه ی چاقو درد دارد.
- ***
- جناب سرگرد حق با سروان معصومیه. به ایشون کمتر شک می کنن.
- در بد موقعیتی گیر کرده ام و احتمالاً چاره ای ندارم جز موافقت با فرستادنش داخل موقعیتی که با اعصابم بازی می کند.
- جناب سرگرد جسارتاً من هم فکر می کنم باید این کار رو خودم انجام بدم.

نگاهم را به جایی پشت سرش میخ می‌کنم.

- ما نمی‌دونیم چند نفرن. سلاحشون چیه. احياناً مرد هستن یا زن. در واقع بدون هیچی زدن به مخفیگاشون دیوونگی محضه!

همه‌ی نگاه‌ها خیره‌ام شده و قطعاً نمی‌توانند این همه تناقض در رفتارم را تجزیه و تحلیل کنند. اصرار بیش از حد، ممکن است فکرشان را به جایی برساند که نباید. کوتاه می‌آیم؛ به سختی.

- خیلی خب باشه! شناسایی با سروان معصومی.

سروان محبی بلند می‌شود.

- عالی شد. همینه! سروان معصومی وارد خونه میشن. آقای و بهروز هم با من میان. نگاهش را به من می‌دوزد.

- فقط قبلش باید جناب سروان لباس مبدل بپوشن.

مخالفت بی‌فایده است و فقط درونیات آشفته‌ام را لو خواهد داد.

- بله می‌دونم. جناب سروان شما برو آماده شو. سروان محبی شما هم تیمت رو هدایت کن. کامیار و محمدحسین هم با من میان. نقطه‌ی مرکزی خونه همدیگه رو می‌بینیم. برای اینکه نیروهامون رو بشن... نگاهش می‌کنم.

- منتظر اشاره‌ی شما هستیم جناب سروان.

همه بلند می‌شوند و من جایی حوالی گوشش لب می‌زنم.

- هر لحظه حس کردی نمی‌تونی، فقط گرا بده.

چشمان گردشده‌اش را پشت سرم جا می‌گذارم و دنبال گروه روان می‌شوم.

- جناب سرگرد، مینویی گفت سروان ده دقیقه دیگه آماده هستن.

سرم را تکام می‌دهم و فکر می‌کنم ممکن است هر لحظه احشای درونی‌ام را بالا بیاورم؛ منی که بیش از چهل عملیات شناسایی را رهبری کرده‌ام. نیم‌ساعتی هست که منتظر به بی‌سیم سیاه داخل دستم خیره شده‌ام و خبری نیست از «او» که با آن سر و شکل وارد این خانه‌ی بتونی نحس شده. نمی‌دانم چه نیرویی است که مثل یک آهن‌ربای فوق قوی مرا به سمت در اصلی ساختمان می‌کشاند. عصبی هستم؛ مثل یک

سرباز وظیفه که اضطراب روز اول آموزشی اش را دارد. بلند می شوم و به فریادهای خاموش کامیار اهمیتی نمی دهم. از دیوار بالا می کشم و درست در همان لحظه چشمان بهت زده‌ی محمدحسین که کمی دورتر کمین کرده شکارم می کند. قبل از این که فرصت عکس العمل داشته باشد پایین می پریم. یک خانه‌ی بزرگ و نیمه‌مخروبه مقابلم دیده می شود. چمن‌های زردشده‌ی خشک و علف‌های بلند هرز حرکت را کند می کند. گوش‌هایم را تیز می کنم برای شنیدن ردی که برساندم به جایی که «او» هست و حسم می گوید گیر افتاده. دکمه‌ی بی سیم سیاهم را فشار می دهم.

- کامیار؟ فقط نیروها!

صدای بی سیم را خفه می کنم تا پخش شدنش جایم را لو ندهد. از کنار دیوار به عمارت نزدیک می شوم. صداهای گنگ داخل ساختمان راهنمایم می شود. با چند قدم کوتاه زیر یک پنجره کوچک با نرده‌های آهنی پناه می گیرم. صداها نزدیک می شود. بی سیم داخل دستم می لرزد. لب می زنم:

- قسمت شرقی ساختمون دوتا در می بینم. یکیش ماشین روئه. ظاهراً امنه.

- محمدحسین وارد شد قربان.

«قربان» حرص دارش به تنشم اضافه می کند.

- خیلی خب آماده باش بده.

صدای جیغی بلند می شود که شک ندارم متعلق به خودش است. دست دست کردن بی فایده است قطعاً. لبم را نزدیک فرستنده‌ی بی سیم می برم.

- سروان محبی؟

- به گوشم قربان!

- بیست و بیست و سه وارد بشید.

- بله قربان.

کلت مشکی ام را از کمر شلوارم بیرون می کشم و خمم تا نزدیک در کوچک تر می روم. صداها وضوح بیشتری پیدا می کند.

- خیال کردی ما قاقیم دیگه؟

صدای خنده‌ی دیوانه‌وار کسی بلند می‌شود.

- نه مموتی! فک کرده می‌تونه جیب ما رو خالی کنه عیشش جور شه خانم کوچولو!
پنجه‌هایم گردنم را به بازی می‌گیرد.

- محبی!

- قربان!

- داری چی کار می‌کنی؟

- وارد شدیم. نمی‌فهمتون واقعاً.

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و فکر می‌کنم در حال حاضر خودم هم خودم را نمی‌فهمم.
صدای ترسیده‌اش منطقم را دود می‌دهد.

- به خدا نمی‌خواستم بدزدم! اومده بودم دنبال پولم. منوچهر بدهی داشت بهم.

قبل از این که دیر شود، بلند می‌شوم و با یک لگد محکم در آهنی را باز می‌کنم.

- تکنون بخورید مردید.

یک مرد ریزه‌میزه روی سرش ایستاده و با چشم‌های کثیفش در حال بلعیدن همه‌ی جانش است که نگاهش به من می‌افتد. مرد مسن تری روی یک صندلی در بوداگان نشسته و معلوم نیست از چه کوفتی روی منقلش کام می‌گیرد. با جان‌کدنی که فقط خدا می‌داند، چشم از نگاه خیس و بهت‌زده‌اش می‌گیرم.
صدای آژیرها علنی می‌شود.

- بدبخت شدیم مموتی! پلیسه.

در یک آن مرد ریزجثه بازویش را می‌گیرد و یک چاقوی خنجری را زیر گلویش فشار می‌دهد. شال نازکش از سرش می‌افتد و من فقط به این فکر می‌کنم که اگر کامیار تا چند لحظه‌ی دیگر نرسد، مستقیم مغز مردک را نشانه خواهیم رفت.

- اسلحه‌ت رو بنداز پهلوون؛ وگرنه چون خط‌خطیش کنم که دیگه نشه به ریختش نگاه کرد!

اشک‌های درشتش فقط یک چیز می‌گوید. یک قدم جلو می‌روم. مرد مسن تر یک شیء سنگین را به طرفم پرتاب می‌کند. فریاد محمدحسین با ورود نیروها هم‌زمان می‌شود. دست می‌اندازم تا چاقویش را

بگیرم. ضربه‌ی «او» تعادلش را به هم می‌زند. محبی فریاد ایست می‌دهد. چند پسر جوان با سیبیل‌های از بناگوش دررفته وارد معرکه می‌شوند. بازویش را می‌گیرم و از حصار کثیف دستان این موجود بیرون می‌کشم. سردی چاقوی خنجریش با داغی خون به جوش آمده‌ام خنثی می‌شود. کسی شلیک می‌کند. فریاد می‌زند:

- جناب سرگرد!

خیره به مردمک‌های لرزانش لب می‌زنم:

- خوبم.

چشم سیاهی می‌رود و دست ظریفش مقابل برخورد سرم با زمین ناهموار این خانه‌ی نحس سد می‌شود.

سرفه‌های پی‌درپی‌اش مرا به همین اتاق شش‌درچهار بازجویی می‌کشاند.

- اسم تمام افراد اون خونه با مشخصات و سمت و هرچی که در موردشون می‌دونی رو تمام و کمال

می‌نویسی. فقط یک ساعت وقت داری!

دست زخم و زیلش را به صورتش می‌کشد.

- آقا ما چیزی نمی‌دونیم. راسیتش سوات موات درس حسابیم نداریم بخوایم واسه شما بنویسیم!

دستم را در موهایم می‌کشم.

- در مورد بخش اول. ما می‌دونیم که برای نادر کار می‌کردی و در واقع دست راستش بودی.

رنگش می‌پرد و نگاهش را می‌دزدد.

- اما در رابطه با بخش دوم! هیچ مسئله‌ای نیست. ایزدی؟

- قربان!

- بیا اینجا.

- بله قربان؟

- هر چی گفت موبه مو ضبط می‌کنی.

- بله قربان.

نگاهش می‌کنم.

- خب، دیگه موردی نیست. حرف بزن.

دستان دست‌بندزده‌اش را روی میز می‌گذارد.

- آقا ما کاره‌ای نیستیم به خدا. آقا نادر هم که گیر افتاد آقا ما دیگه واسه خودمون کار می‌کنیم آقا!
بی‌شک تهدید شده و بازی‌اش کم‌کم عصبانی‌ام می‌کند. بلند می‌شوم.

- ببین؛ من انقدر خسته هستم که برای جمع‌شدن زودتر این ماجرا، اضافه‌ها رو حذف کنم! متوجهی؟

- آقا به جون مادرم از بعد آقا نادر ما کاره‌ای نبودیم!

- دیگه داری عصبانیم می‌کنی! می‌دونی جرم همراه‌داشتن دو کیلو هروئین چیه قطعاً!

کمی دو به شک است و این را از دودوزدن مردمک‌هایش می‌فهمم.

- هرچی دست‌دست کنی جرم خودت سنگین‌تر میشه.

بعد از چند دقیقه سکوت لب می‌زند:

- آقا نادر، دستور داشت یه محموله واسه باباش جابه‌جا کنه. آقا لامصب تمام کار رو انداخته بود گردن ما

آقا. خود نامردش می‌رفت پی دختربازی. گمونم عاشق شده بود آقا.

- دختربازی؟

صورتش را می‌خاراند.

- آره آقا. همه‌ش دنبال اون دختر بود آقا. تا روزیم که دستگیر شد، بی‌خیال نشد.

- دختر؟ کدوم دختر؟

- نمی‌دونیم آقا. یه دختر بود، آقا نادر افتاده بود دنبالش آقا. انگار واسه‌ش دختر قحط باشه. بعد که

گرفتنش آقا دی...
فریادم حرفش را نیمه می‌گذارد.

- میگم نام و نشون دختر؟

ایزدی قدمی عقب می‌رود.

- آقا همون... همون دختر تو یتیم‌خونه آقا.

دود گوش‌هایم آتش‌نشانی می‌خواهد. ایزدی است که التماس می‌کند:

- جناب سرگرد آب بخورید!

لیوان را از دست درازشده‌اش می‌گیرم و تمام آبش را روی سرم خالی می‌کنم.

- مثل آدم هرچی می‌دونی در این مورد می‌ریزی رو دایره. فهمیدی؟

نگاه ترس‌خورده‌اش را به صورتم می‌دوزد. باز فریاد می‌زنم:

- نشنیدم!

ایزدی باز تمنا می‌کند:

- جناب سرگرد آروم باشید!

مشتم را در حالی روی میز می‌کوبم که ایزدی مجبور شده خرده‌های لیوان را جمع کند. مردک لب

می‌زند:

- فهمیدم!

نگار

- تازه دوربینا رو هم چک کردم. نگار قسم می‌خورم به زور بردنش. اصلاً این دختر انقدر حالش بد بود

نمی‌تونست مخالفت کنه. عجیب گنده شده بود این آخریا؛ انگار که بچه از جوشش می‌خورد. نمرده باشه تا

الان شانس آوردیم!

نگاهش را به نگاه خیره‌ام می‌دوزد.

- اوی! با توام. کجایی؟

- چی؟

- چی، چی؟ یه ساعته دارم واسه کی داستان می‌گم؟

- ببخشید حواسم نبود.

چهره‌اش در هم می‌شود.

- نگار من، عزیز من، دوست من، خواهر من، این آدمی که تو یه ماهه به خاطرش ماتم گرفتی، عین خیالشم نیست! واسه کسی بمیر که واسه ت تب کنه!
- چی میگی نرگس؟ من کی ماتم گرفتم؟
- چشمانش را ریز می کند و دستش را حواله ی کله ام.
- برو! من بزرگت کردم دختر! ندونم چه مرگته به درد لای جرز می خورم آخه!
- من هیچ مرگیم نیست. الکی قصه نبال.
- آره باشه. من قصه می بافم. تو هم اصلاً تو فکر اون گولاخ نیستی!
- چه طرز حرف زدنه؟
- ای! برخورد بهت؟ بیچاره، سرکاری! اگه نبودى که فرار نمى کرد ازت. تو خواب و خیالی. اینا توهمه خواهر من.
- نرگس می گوید و می گوید و من فکر می کنم نه حرف های برادرانه ی آرش خواب و خیال بود و نه نفس های گرم سیاوش وقتی کنار گوشم زمزمه کرد که هوایم را دارد و نه «نگار خانم» مهربانی که از دهانش شنیدم. حتماً برای رفتارش دلیلی دارد. نگار پوزخند می زند: «آره. خودت رو گول بزن. بدبخت انقدر دلت رفته که نمی تونی قبول کنی کوچک ترین اهمیتی واسه ش نداری!» اهمیت ندارم؟ برای کسی که به خاطر من چاقو خورد. می شود؟ امکان دارد؟ «امکان داره، اون پلیسه! فقط وظیفه ش رو انجام داده. هرکس دیگه ای هم بود. بازم همین کار رو می کرد!» اما نقشه ای را که خودش طرح زده بود به هم زد. قرار نبود این طور باشد. اصلاً حق با نگار است. نجاتم وظیفه اش بود. حرص خوردنش از این که مجبور بودم تنها وارد آن خانه شوم؟ نگرانی اش از لباس هایی که مجبور بودم بپوشم؟
- ای بابا! باز رفتی تو توهم که!
- نگاهش می کنم.
- نرگس؟
- ها؟
- فکر می کنی؛ یعنی...

- یعنی چی؟
- یعنی دوستم نداره؟
- اگه داشت یه ماهه ازت فرار نمی کرد.
- پس حرفایی که آرش بهم زد...؟
- خو دروغ گفته.
- اخم می کنم.
- آرش دروغ گو نیست!
- حرص می خورد.
- چرا؟ پسر پیغمبره؟
- تو نمی فهمی!
- آره. فقط تو می فهمی!
- نرگس!
- نرگس و درد! خیلی غلط کرده وقتی حال برادرش رو نمی دونه تو رو آشفته کرده. تو جادو شدی نگار.
- فکر می کنی طاق آسمون باز شده اینا افتادن. متوجه نیستی بهت توهین شده!
- واقعاً عصبانی شده و این را لحن جدی اش می گوید.
- باشه حالا، عصبانی نشو.
- ولش کن اصلاً!
- جوابش از دهانم خارج نشده که گوشی ام زنگ می خورد. نگاه من و نرگس هم زمان روی شماره خشک می شود. نرگس لب می زند:
- کیه؟
- شبیه شماره ستاده.
- عجب حلال زاده ایه لامصب!
- قلبم تند می زند.

- کی؟
- جناب سرگردت دیگه.
- از کجا می دونی اونه؟ جواب بدم؟
- شک ندارم! نه پس وایسا نگاش کن. جواب بده زود تا قطع نشده. مردد شدم.
- تو که همین الان داشتی می گفتمی محل نذار.
- اون واسه وقتی بود که محلت نمی داشت! حالا خودش زنگ زده جواب بده. تماس را برقرار می کنم و نرگس پیچ می کند:
- بزن تو پرش، بزن تو پرش!
- با علامت دستم ساکتش می کنم.
- بله؟
- کسی سرفه می کند.
- سلام.
- صدایش جریان خونم را تند می کند.
- سلام، بفرمایید.
- باهر هستم جناب سروان.
- نفس هایم کوتاه می شود از ضرب محکم نفس هایش. نرگس بالا و پایین می پرد که «خشن باش!»
- امرتون؟
- کمی مکث می کند.
- می خواستم... می خواستم ببینمت. اگه... امکانش باشه.
- آب گلویم را قورت می دهم و با فشار دستم نرگس را از گوشی دور می کنم.
- ...
- الو؟ خانم معصومی؟

- تصمیم را می‌گیرم. به قول عزیز هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.
- من امروز نمیام کلانتری! سرهنگ ناصری فرمودن برم دنبال کاری.
- سکوتش دلخوری‌اش را معنا می‌کند.
- خب... خب بعد از ساعت اداری چی؟
- نرگس آویزان دستم شده و لب می‌زند:
- چی داره می‌گه؟
- نفسم را با صدا بیرون می‌دهم.
- بعدش... خب بعدش به کسی قول دادم. درواقع امروز سرم شلوغه.
- باشه، پس...
- گند زدم! نباید خردش می‌کردم!
- ...
- پس باشه یه وقت دیگه.
- سعی می‌کنم خراب کاری‌ام را جمع‌وجور کنم.
- من...
- امری ندارید؟
- کش دادن بحث بی‌فایده است قطعاً!
- عرضی نیست.
- خدانگهدار.
- صدای بوق که در گوشی می‌پیچد، آه از نهادم بلند می‌شود.
- چی شد؟
- نگاهش می‌کنم.
- گند زدم رفت!
- چشمانش را ریز می‌کند.

- حرف حسابش چی بود؟

- حرف حساب؟

- آره دیگه. یعنی چی کارت داشت؟ این یه ماهه کدوم گوری بود؟ طلبکار بود یا نادم و پریشون؟ خوشحا...

- نرگس!

- ها؟

- میشه انقدر اراجیف نبافی بذاری دو دقیقه فکر کنم؟

دست تپلش را روی هوا تکان می دهد.

- میرم چایی بریزم واسه ت.

آه بلندم با خروج نرگس از اتاق کوچک و صمیمی اش هم زمان است. پاهایم را در شکمم جمع می کنم و فکر می کنم دلم چقدر برای صدای محکمش تنگ شده بود. چقدر دلم برای نفس های کوتاهش بی تاب شده بود. برای بداخلاقی اش حتی! چه کسی فکرش را می کرد روزی برسد که نگار همیشه بی خیال غصه خور دوری مردی شود که زمین تا آسمان فاصله است تا ایدئال های رویاهایش! شاید دلیلش همین است. با خودش فکر کرده که چطور دختری مثل من را به عنوان همسرش بپذیرد. با این همه تفاوت فرهنگ و عقیده؛ اما دل که این حرفا سرش نمی شود. یکهو روزی، جایی، درست جایی که فکرش را نمی کنی پیش کسی گیر می کند و تا به خودت بجنبی می بینی با یک حفره ی خالی اینور و آنور می روی و هیچ کس هم نمی فهمد یک آدم بی دلی که دلت را جایی جا گذاشته ای که آخرین جایی بوده که فکر می کردی روزی مأمّن دلت شود.

- غرق نشی دخترم!

حواس پرتم جلب سینی کوچک فرش شده روی دستان نرگس می شود.

- نرگس؟

سینی را روی زمین مقابلم می گذارد.

- هوم؟

- فکر می کنی آخرش چی میشه؟

- آخر چی؟

- همه چی.

- نگاهم می کند.

- می دونم که چقدر دلت تنگ شده بود واسه ش.

- نگاهم را می دزدم.

- ولی نگار، عشق خوبه، علاقه خوبه؛ اما همه چیز نیست! فکر کردی به اینکه اگر مادرت بفهمه از کسی

مثل سیاوش خوشتر اومده چه عکس العملی نشون میده؟ فکر کردی که اگه زنش بشی ممکنه مجبور شی

مطابق نظر اون عوض بشی؟ خودت نباشی؟

لبم را می گزم.

- دقیقاً به این دلیل دوستش...

با دیدن چشم های سرزنش گر نرگس مکث می کنم.

- به این دلیل ازش خوشم اومده؛ چون...

- چون چی؟

- چون من رو همین جوری که هستم دوست داره.

سرم را پایین می اندازم و با فنجان چایم ور می روم.

- تا حالا بهت گفته دوست داره؟

بگوید دوستم دارد؟ نه! اما گفته «نگار خانم»!

- نه.

- تا حالا بهت ابراز عشق کرده؟

ابراز عشق کند؟ نه! اما گفته «نگران نباش»!

- نه.

- تا حالا بهت گفته علاقه ای داره بهت؟

بگوید علاقه دارد؟ نه! اما غیرتی شده روی شناسایی عملیاتم.
- نه.

- تا حالا اومده بهت بگه دوستت دارم؟
بگوید دوستم دارد؟ نه! اما آرش گفته.
- نه؛ ولی...

حرص می خورد.

- ولی چی؟

- ولی... آرش گفته!

- یه بار دیگه هم گفتم. دروغ گفته.

آرش دروغ بگوید؟

- آرش دروغ گو نیست!

- نگار!

فرهای درشت موهایم را پشت گوشم می فرستم و رخ به رخ نرگس لب می زنم.

- اگه خودش بهم نگه، من میگم.

چشمانش گرد می شود.

- یعنی چی؟!

- یعنی میرم خواستگاری می کنم ازش.

- یا جدسات!

زیر لب چیزی می گوید و فوت می کند.

- تو دیوونه شدی نگار.

- اتفاقاً تازه سر عقل اومدم.

آرش

- چشم مامان جان. خیلی خب. باشه سعی می کنم جمعه انجامش بدم. چشم. باشه. فعلاً.
- کلافه گوشه را قطع می کنم و به حال نزار سیاوش خیره می شوم.
- میگه بیاید انبار ته باغ رو خالی کنید باباحاجی می خواد بره مشهد. سپرده یکی رو بیارن اونجا رو خالی کنه. انگار می خواد یه زن و شوهر جوون رو بیاره مثلاً سرایدار باشن. گفته بگو یکی بیاد قابل اعتماد باشه. افت داره واسهش بگه به آرش بگو. حقم داره.
- نگاهم به چشمان بسته‌ی سیاوش که می افتد، یک ابرویم را بالا می دهم و از پشت میزم بلند می شوم. بالای سرش می ایستم.
- یه ساعت دارم واسه کی قصه میگویم؟ خوابی؟ چشم‌هایش را باز می کند.
- ها؟
- ها و زهرمار! کجایی؟
- صاف می نشیند و موهای پریشانش را با دستش شانه می کند.
- همین جا. باشه. می ریم یه روز خالیش می کنیم.
- درد تیز سینه‌ام را پنهان می کنم و روبه‌رویش می نشینم.
- چرا خودت رو زجر میدی پسر؟
- جوابم سکوت است.
- این روزا همه‌ش فکر می کنم کاش یه کم زودتر به ریحانه می گفتم می خوامش. ارزشش رو داشت که دو سال، یه سال، یه ماه، حتی یه روز! حتی یه روز بیشتر با هم می بودیم!
- دستان چلیپایش را از هم باز می کند.
- دنیا دو روزه سیا. نکن این کار رو با خودت. نذار آروزهات بشن حسرت. ارزش نداره، به خدای احد و واحد ارزش نداره!
- مداد روی میز را برمی دارد و کف دستش می کشد.
- فکر می کنی، فکر می کنی این موش و گربه‌بازیم رو می بخشه؟

لبه‌هايم کش می آيد.

- بله، می بخشه. پاشو برو مثل آدم گندی که زدی رو جمعش ک... آخ!

- چی شد؟

آب دهانم را قورت می دهم؛ به سختی.

- هیچی. زبونم رو گاز گرفتم.

بلند می شود.

- پاشو بریم.

- کجا؟

- بیمارستان.

نگاهم را می دزدم.

- بیمارستان واسه چی؟

- واسه این که روزبه روز داری بدتر میشی.

- بشین سر جات من خوبم.

با یک قدم بلند خودش را به من می رساند. دستش از جا بلند می کند. سعی می کنم بازویم را از حصار

قدرتمند پنجه اش بیرون بکشم.

- ول کن دستم رو. این چه کاریه؟

با حرص عقب می کشد.

- فقط بلدی بقیه رو نصیحت کنی. می خوامی چی رو ثابت کنی؟

- داد نزن!

- می زنم خوبم می زنم. می خوامی خودت رو دستی دستی بدبخت کنی؟ می خوامی بمیری؟

دست می برد و اسلحه اش را از بند کتفش بیرون می کشد. نگاهش را از دوربین کلت به صورتم می دوزد.

- بیا خودم کارت رو راحت کنم.

او عصبانی است و من بی دفاع هستم. قبل از این که جوابش را بدهم، سرهنگ ناصری است که با همراهی فیروزی در چهارچوب در باز اتاق ظاهر و از دیدن صحنه‌ی مقابلشان شوکه می‌شوند. فیروزی لب می‌زند:

– رو جناب سرگرد اسلحه کشیدین، قربان!

– بخونم آقا؟

سرم را می‌چرخانم.

– چی؟

– میگم قرآن بخونم؟

گلدان یاس سفید را جابه‌جا می‌کنم.

– بیا اینجا پدرجان.

با یک قدم به من می‌رسد. برق چشمانش تیز است.

– بخونم یعنی؟

– بخون.

خوشحالی‌اش را پنهان نمی‌کند.

– خدا بی‌امرزه.

روبه‌رویم می‌نشیند؛ جایی حوالی سر ریحانه.

– همیشه این کار رو می‌کنی؟

گوشه‌های کلاه پوشیده‌اش را روی گوش‌های سرخ‌شده از سرمایش می‌کشد.

– بیست‌ساله آقا.

– بیست‌سال؟!

می‌خندد.

– آره بیست‌سال، یه عمره.

– آره، یه عمره.

- ابره‌های سیاه دوباره متراکم می‌شوند.
- الان دوباره بارون می‌زنه.
- سرم را به سیاهی بی‌کران آسمان می‌دوزم.
- کاش بزنه!
- دستش را روی اسم ریحانه می‌کشد.
- خواهرته؟
- زنده!
- بهشتیه.
- نگاهش می‌کنم.
- بهشتیا آرومن، مثل زن تو!
- آروم؟
- آره، ماها نمی‌فهمیم؛ ولی گنجیشکا می‌فهمن.
- یک نفس عمیق می‌کشم.
- از من بشنو پسر جان... آدما اون‌ور خوشبخت‌ترن.
- امان از این توده‌ی سریع‌التشکیل مزاحم! دستی به تهریشم می‌کشم و لب می‌زنم.
- آره خوشبخت‌ترن، حتماً.
- قرآن آبی‌اش را باز می‌کند، شروع می‌کند. به نام خداوند رحمت‌گر مهربان.
- بسم الله الرحمن الرحيم.
- صدایش در هوای گرگ‌ومیش دم صبح پخش می‌شود.
- «الرحمن»...
- خدای «رحمان» می‌گوید، از خوشبختی ریحانه.
- «خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ»...

دستم را روی خاک خیس از باران دیشب می کشم. سینه‌ام تیر می کشد. خدای آفریننده می گوید:
 «انسان را از گل خشکیده‌ای سفال مانند آفرید... آفرید... ریحانه را برای من آفرید!
 - «فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ»...

«پس کدام یک از نعمت‌های پروردگارتان را منکرید؟» ریحانه نعمت بود، رحمت بود. خدای مهربان می گوید، از انکار آرش. پیرمرد می خواند و قلب ویرانم را ویران تر می کند. می خواند و دلم را طلبکار می کند. خدایا نعمتت را پس گرفتی! ریحانه‌ام را پس گرفتی.

- «و يَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ»...

«و ذات باشکوه و ارجمند پروردگارت باقی خواهد ماند.» و خدای باقی می گوید، از مخلوقات فانی‌اش. خدایا پس چرا جانم را نمی گیری؟

- «يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»...

«هر که در آسمان‌ها و زمین است از او درخواست می کند هر زمان او در کاری است» و خدای شنوا می گوید، از التماس بنده‌اش. خدا چرا حواست به من نیست؟

- «سَنَفْرُغُ لَكُمْ أَيُّهَ الثَّقَلَانِ»...

«ای جن و انس زودا که به شما پردازیم» و خدای دانا می گوید، از بی‌قراری بنده‌هایش. پیرمرد می خواند و صورتم می سوزد. از باران چشم‌های خسته‌ام!

- پس زنت نبوده فقط!

کف دستم را روی چشمانم می کشم.

- بعضیا فقط یه نفر نیستن، همه کس آدم‌ن!

یک نفس عمیق می کشم تا به خودم مسلط شوم. باران نم‌نم موهایم را نوازش می کند.

- وقتی نباشن انگار همه‌ی دنیا خالیه.

قرآنش را می بندد و بلند می شود.

دستم پی کیف پولم در جیبم می چرخد. دستش را روی ساعدم می گذارد.

- بذار جیبت مؤمن.

لب می‌زنم.

- مگه واسه این قرآن نمی‌خونی؟

زیب کاپشن پوشیده‌ی ارتشی‌اش را بالا می‌کشد؛ کیپ تا کیپ.

- چرا، واسه این می‌خونم؛ ولی برای زن تو...

نگاهش می‌کنم. باران شدت می‌گیرد.

- از دیشب عین مجسمه نشستی سر خاکش. آدما شاید نفهمن؛ اما گنجیشکا می‌فهمن!

برق سریع رعد و برق لحظه‌ای آسمان را روشن می‌کند.

- خوندم که بری، بلند شو برو. آدما اون‌ور خوشبخت‌ترن، از من و تو خیلی خوشبخت‌ترن.

می‌رود؛ شبیه پیامبری که رسالتش را به سرانجام رسانده و حالا آسوده می‌رود. گلدان یاس را روی سنگ

خیس ریحانه می‌کوبم. گلی که خیس باشد زود از هم می‌پاشد. با دستم یک گودال کوچک کنار سرش

درست می‌کنم. باران بیشتر می‌بارد. ریشه‌ی یاس را داخل گودال فرو می‌کنم. دستم به سنگ‌ریزه‌ها

می‌گیرد و خراش می‌خورد. خاک‌های کنار ریشه را صاف می‌کنم. نفسم تنگ می‌شود. بلند می‌شوم.

گنجشک‌های خیس زیر شاخه‌های یاس پناه می‌گیرند. کف دستم را می‌بوسم و می‌چسبانمش به خانه‌ی

ابدی ریحانه. راه می‌افتم؛ آرام، قدم‌زنان و فکر می‌کنم آدم‌ها شاید نفهمن؛ اما گنجشک‌ها حتماً

می‌فهمن!

در را باز می‌کنم. صدای مامان‌روشن و سیاوش خبر از بیداربودنشان می‌دهد.

- یعنی حاضره مثل ما بشه؟

- چرا باید مثل ما بشه مامان‌جان؟

- وا! خودت می‌فهمی چی میگی؟

- من همین‌جوری که هست قبولش دارم.

نزدیک آشپزخانه می‌شوم.

- تو الان داغی سیاوش. تعجبی هم نیست البته. تو هم پسر منی دیگه.

- یعنی چی؟
- یعنی همین.
- اون وقت میشه پرسیم شما چه تفاوت فرهنگی با بابا داشتین؟
- صدای گرفته‌ام بحثشان را قطع می‌کند.
- سلام.
- مامان لبخند می‌زند و سیاوش انگار نه انگار.
- سلام پسر.
- سیاوش بدون توجه به حضورم بلند می‌شود.
- من حق دارم خودم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم. اگرم تا الان دست‌دست کردم حماقت کردم!
- مامان روشن برایم چای می‌ریزد.
- سیاوش!
- روی صندلی سیاوش می‌نشینم.
- میشه به من هم بگید اینجا چه خبره؟
- انگار که من نامرئی باشم، مامان را مخاطب می‌گیرد.
- چیه؟
- این حرفات من رو می‌ترسونه!
- ترس نداره مامان من. دلم می‌گه نگار همونیه که باید باشه. نذار دوباره اشتباه کنم. پشتم باش!
- مامان آه می‌کشد. لب می‌زنم:
- نگار دختر خوبی مامان.
- سیاوش بیرون می‌رود و مامان نگاهم می‌کند. می‌گوید:
- من هم نگفتم دختر بدیه. فقط حرفم اینه تفاوت فرهنگی رو نباید دست‌کم گرفت. مگه من خودم جوون نبودم؟ من می‌گم احساسی تصمیم نگیره، فکر کنه. عشق تنها کافی نیست، عالیه؛ ولی کافی نیست.

نگاهش می‌کنم. مدتی هست که متوجه شده‌ام وقتی از گذشته‌ی عاطفی‌اش حرف می‌زند، نگاهش گریزان است.

- مامان؟

- جانم؟

- شما... شما...

پرسیدن چنین سؤالاتی از مامان روشن سخت است، خیلی هم سخت است. از زنی شبیه مامان روشن سؤال کردن سخت است!

- من چی آرش؟

- شما، عاشق بابا بودی مگه نه؟

خودش را با ظرف پنیر سرگرم می‌کند.

- هنوز هم هستم.

- پس...

موبایلش زنگ می‌خورد. انگار این زنگ خوشحالش می‌کند. تماس را وصل می‌کند و دستش را روی دهنی گوشی می‌گیرد.

- صبحونه‌ت رو خوردی با سیا برید خونه‌ی باباجی.

اخم می‌کنم. انگشت اشاره‌اش را بین ابروهایم می‌کشد.

- اخم نکن مرد بزرگ. بابام خونه نیست!

می‌رود و من فکر می‌کنم تا کجا باید منت سیاوش را بکشم.

سیاوش

پیام را ارسال می‌کنم؛ چون حرف‌زدن برایم سخت است. این راهکارهای یاسمنی همیشه به درد بخور است. دراز می‌کشم و صفحه‌ی گوشی را مقابل صورتم می‌گیرم و فکر می‌کنم آخرین بار کی این قدر

منتظر بوده‌ام؟ سلامی که پشت‌بند یک صدای معمولی پیام که مسلماً برای من فقط یک صدای معمولی نیست روی صفحه نقش می‌بندد، جریان خونم را تند می‌کند.

«سلام»

تایپ می‌کنم.

«ببخشید که مزاحم شدم. وقت داری چند دقیقه؟»

«خواهش می‌کنم. می‌خواید باهاتون تماس بگیرم؟»

«نه.»

«چیزی شده جناب سرگرد؟»

بی‌فکر می‌نویسم.

«میشه انقدر نگی جناب سرگرد؟»

انتظارم این‌بار طولانی می‌شود. ادامه می‌دهم.

«حرف‌زدن سخته برام؛ به‌خاطر همین زنگ نزدم.»

حالا او منتظر است انگار.

«اول این‌که بابت رفتارم ازت عذر می‌خوام.»

«قصد بدی نداشتم. فقط کمی زمان می‌خواستم.»

می‌نویسد.

«زمان برای چی؟»

«برای اینکه با خودم کنار پیام»

از مکثش سوءاستفاده می‌کنم.

«این کنار اومدن ربطی به تو نداشت.»

«خب کنار اومدین؟»

لب‌هایم کش می‌آید؛ ناخودآگاه.

«کنار اومدم.»

صبرش را می پرستم.

«ببین گفتن این حرفا خیلی برام سخته. درک می کنی؟»

«می فهمم.»

پلک هایم را باز و بسته می کنم. آرام، رقیق، بی عجله!

«بلد نیستم حرفای عاطفی بزنم. اهل مقدمه چینی هم نیستم.»

«خب؟»

«مشکلی نداری با این؟»

«با چی؟»

«این که مثل بقیه نباشم!»

قدیمی ها چه می گفتند؟ سکوت علامت چه بود؟ یک نفس عمیق می کشم. حسی می گوید اگر همین حالا

نگویم دیگر هرگز نمی توانم بگویم!

«با من ازدواج کن.»

چقدر گذشته؟ یک دقیقه؟ یک ساعت؟ یک سال؟

«این خواهشه یا دستور؟»

صادقانه می نویسم.

«دستور! یه دستور مؤگدا!»

ثانیه ها کند می گذرد؛ به کندی شب های امتحان دانشکده ای افسری.

«نمی خوای چیزی بگی؟»

پیامش از دنیایی دیگر می رسد.

«من از دستور مافوقم سرپیچی نمی کنم؛ هیچ وقت!»

بلند می شوم؛ بی قرار، بی تاب، خوشبخت. زمزمه می کنم.

- سرپیچی نمی کنه! از دستورم سرپیچی نمی کنه!

نگاهم را به ساعت رومیزی آرش می دوزم؛ هفت و بیست دقیقه! هفت و بیست دقیقه صبح این جمعه‌ی دی ماهی را هرگز فراموش نخواهم کرد. دوباره می نشینم. صفحه‌ی پیام‌ها را باز می کنم. صدای در خبر از رفتن مامان می دهد. دوباره صحبت‌های کوتاهمان را مرور می کنم. کشوی دوم تختم را باز می کنم. تیلها براق تر از همیشه به نظر می رسند. صدای قدم‌های آرش نزدیک می شود. یک نفس عمیق می کشم. آرش است که خیره به تیلها لب می زند:

- مامان گفت بریم خونه‌ی بابا حا..

نگاهش که به چشمانم می افتد، ناگهان می ایستد.

- چی شده؟

نمی شود نگویم؛ به خود دیگرم.

- گفت سرپیچی نمی کنه!

نگاهش گنگ است.

- چی؟!

- گفت از دستورم سرپیچی نمی کنه

جلو می آید.

- کی سرپیچی نمی کنه؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی!

بلند می شوم. رخ به رخش می ایستم.

- ازش خواستگاری کردم!

چهره‌ی گرفته‌اش باز می شود.

- سیاوش!

دستش را روی شانهام می گذارد. چشم‌های گودافتاده‌اش می خندد.

- اومده بودم منت کشی. «لیلی» خانمت نجاتم داد!

نگار

- آخه کی صبح جمعه از خوابش می زنه میاد کوه؟
- چقدر غر می زنی تو دختر!
- دست های تپش را در هوا تکان می دهد.
- حداقل به همین ایستگاه بعدی رضایت بده. وگرنه خونم میفته گردنت.
- با چشمان ریزشده نگاهش می کنم.
- اون جووری نگاهم نکنا! حداقل بیا صبحونه کوفت کنیم بعد ادامه بدیم!
- وای نرگس! دیوونهم کردی. باشه بیا بشین هی بخور! کارت همینه دیگه. به جز خوردن کاری نداری که!
- غر می زند.
- تو شکنجه گری. خدا رحم کرده زمان جنگ جهانی وجود نداشتی!
- روت رو برم دختر.
- راهم را به سمت سنگ های کناره ی مسیر کج می کنم.
- یه کمک بدی به من نمی میریا!
- برمی گردم و سبد سنگین را از دستش بیرون می کشم.
- این کم کم پنج کیلو خوراکیه. لابد توقع داری لاغرم بشی!
- رو سری آبش را پشت سرش می بندد و موهای بافته اش را روی شانهاش مرتب می کند.
- نگار؟
- هوم؟
- من یه کاری کردم.
- سبد را روی سبزه های کنار یک تخته سنگ می گذارم و نگاهش می کنم.
- چی کار کردی؟
- من، خب...
- دستش را می گیرم و کمک می کنم خودش را بالا بکشد.
- من...

صدای پیام تلفنم در فضا منعکس می شود.

- تو اینجام اینترنت داری لامصب؟

لب‌هایم را کش می‌دهم.

- چی فکر کردی؟ به من میگن نگار کارآگاه!

- وای نگار اونجا رو. من برم سیبا رو تو اون آب بشورم؟

- یعنی حتی میوه‌ها رو هم نشستی؟

صورت تپش خندان می‌شود.

- مگه تو فرصت دادی؟

سرم را با تأسف تکان می‌دهم. در سبزش را باز می‌کند و دو سیب قرمز را مقابلم می‌گیرد.

- ببین چه خوشگلن. بوی عشق میدن!

می‌خندم.

- برو بشور بیا کشتی ما رو.

او دور می‌شود و من قفل گوشی را باز می‌کنم که پیام آمده را چک کنم. نام فرستنده ضربان قلبم را تند

می‌کند.

«سلام»

نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم. هوای کوهستان سرد می‌شود؛ ناگهانی! تایپ می‌کنم.

«سلام»

به محض ارسال خوانده می‌شود. دستانم یخ می‌کند.

«ببخشید که مزاحم شدم. وقت داری چند دقیقه؟»

لبم را می‌گزم.

«خواهش می‌کنم. می‌خواید باهاتون تماس بگیرم؟»

«نه.»

محوشدن نرگس از دیدم اضطرابم را دو چندان می‌کند.

«چیزی شده جناب سرگرد؟»

«میشه انقدر نگی جناب سرگرد؟»

نگویم سرگرد؟ آخ که نگار می میرد برای صداکردن اسمت!

«حرف زدن سخته برام؛ به خاطر همین زنگ نزدم.»

حرف زدن برایش سخت است؟ برای سیاوش؟

«اول این که بابت رفتارم ازت عذر می خوام. قصد بدی نداشتیم. فقط کمی زمان می خواستیم.»

زمان می خواستی؟ چرا؟ تا حالا نگفتی دوستم داری! ولی گفتی «نگار خانم»!

«زمان برای چی؟»

«برای این که با خودم کنار بیام.»

کنار بیایی؟ با چه؟ با من؟ یا با خودت؟

«این کنار اومدن ربطی به تو نداشت.»

ذهنم را می خواند؟! می نویسم.

«خب کنار اومدین؟»

من از انتظار چه می دانم؟

«کنار اومدم.»

قلبم تندتر می زند. نرگس از دور پدیدار می شود.

«ببین گفتن این حرفا خیلی برام سخته. درک می کنی؟»

درک می کنم. برایت سخت است. آرش گفت می ترسی! از این که باز هم شکست بخوری. آرش دروغگو

نیست!

«می فهمم.»

«بلد نیستم حرفای عاطفی بزدم. اهل مقدمه چینی هم نیستیم.»

می دانم؛ بهتر از خودت. تایپ می کنم.

«خب؟»

«مشکلی نداری با این؟»

مشکل؟

«با چی؟»

می نویسد.

«این که مثل بقیه نباشم.»

من عاشق همینت شدم عزیزم! این که مثل هیچ کس نیستی.

«با من ازدواج کن.»

چشم‌هایم از رؤیت پیامش دودو می‌زند. قلبم را نزدیک حس می‌کنم. جایی حوالی گلویم می‌تپد.

«این خواهشه یا دستور؟»

«دستورا یه دستور مؤگدا!»

انگستانم قاصر است از نوشتن.

«نمی‌خوای چیزی بگی؟»

چیز؟ چیزی بگویم؟ اصلا مگر گفتن دارد؟ مگر چنین چیزی دروازه می‌گنجد؟ سرم را رو به آسمان

می‌گیرم و یک نفس عمیق می‌کشم. تایپ می‌کنم.

«من از دستور مافوقم سرپیچی نمی‌کنم؛ هیچ‌وقت!»

نرگس مقابلم می‌ایستد.

– بیا این سی... نگار؟!

نگاهش می‌کنم.

– چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

لب می‌زنم:

– سیاوش بود.

چشمانش گرد می‌شود.

– سیاوش؟ روز تعطیلم دست از سرت بر نمی‌داره؟ چی می‌خواد این وقت صبح؟

خیره‌ی سیب سرخ داخل دستش لب می‌زنم.

- من رو.

آرش

- آقا؟

سرم را که بلند می‌کنم، یک قدم عقب می‌رود.

- حالتون خوبه؟

نگاهش می‌کنم.

- مشکلی پیش اومده؟ منتظر کسی هستید؟

دست چروکیده‌اش را روی شانهام می‌گذارد.

- من می‌خوام کمکت کنم پسر. من رفتم اون سر شهر برگشتم شما هنوز اینجا نشستتی! خب به من بگو

مشکلت چیه؟

صدایم از جایی دور به گوش می‌رسد، خش دارد؛ مثل یک سیگنال پارازیت روی یک موج.

- مشکل؟

صورتش باز می‌شود. از به حرف آمدنم شاید.

- آره مادر جون. بگو به من شاید بتونم برات کاری کنم.

لبخندم آرام است. بی‌عجله خواسته‌ام را لب می‌زنم:

- می‌خوام بمیرم.

وحشت‌زده خیره‌ام می‌شود.

- ببین من الان زنگ می‌زنم پلیس.

بلند می‌شوم. ناگهانی! جا می‌خورد. یک قدم دیگر عقب می‌رود.

- یا خدا!!

نگاهی به در واحد روبه‌رو می‌اندازد.

- کاش حداقا حاج آقا خونه بود!

با خودش حرف می‌زند انگار.

- خدایا چی کار کنم؟ نگاه کن تورو خدا چه جوری داره می‌لرزه!

دستانم را مقابل صورت‌م می‌گیرم. می‌لرزد؛ مثل یک بیمار پارکینسونی. نگاهش ترحم دارد.

- ببین جوونامون به کجا دارن میرن.

شانه‌ام را فشار می‌دهد و می‌نشاندم روی همان پله‌ای که ساعت‌هاست رویش نشسته‌ام.

- بشین پسر. لاله‌الله! کدوم حرومی‌ای این بلا رو سرت آورده آخه؟

به سمت در واحدش می‌رود و واژه‌ی «حرومی» اش در گوشم زنگ می‌خورد.

- یه دقیقه بشین من الان برمی‌گردم.

صدای آسانسور بلند می‌شود و دقیقه‌ای بعد هیبت مردی میان در شیشه‌ای‌اش نمایان می‌شود که فکر

می‌کردم جای خالی بتی را پر کرده است که برایم از «لات» و «عزی» و «هبل» بت پرستان عرب بود

مقدس تر بود! خیره‌ی چشمان به خون نشسته‌ام لب می‌زند.

- آرش!

کلید نقره‌ای یاسمن را داخل قفل می‌چرخانم. در بزرگ آهنی با سروصدا باز می‌شود. طعم تلخ

لبخندم پرزهای چشایی انتهای زبانم را تحریک می‌کند. این کار من بود؛ روغن کاری درهای آهنی، وقتی

باباجاجی از ناله‌های وقت و بی‌وقتشان به ستوه می‌آمد.

یقه‌ی پالتوی مشکی‌ام را بالا می‌کشم تا باد تند شمالی حالم را از این خراب‌تر نکند. خانه‌ی کوچکی که

قرار است میزبان سرایدار جدید باشد نزدیک درخت «بید مجنون» است. درست در مرکز ضلع جنوبی

باغ. قدم‌هایم را تند می‌کنم و از کنار استخر خالی رنگ‌پریده می‌گذرم. شاخه‌های یخ‌زده‌ی درختان سیب

و بوته‌های خشکیده‌ی رزهای هلندی نعیمه‌خانم چهره‌ی باغ را محزون کرده. راهم را از کنار جاده‌ی کوتاه

درخت‌های همیشه‌بهار ادامه می‌دهم تا چشمم به آن «بید» کذایی نیفتد! تنها صدایی که سکوت

وهم‌انگیز فضا را می‌شکند، قارقار کلاغ‌های پیر و خش‌خش برگ‌های خشکی است که زیر پاهایم بازی

می کنند. ریحانه می گفت زمستان ها این کنارگذر، راز آلود می شود و او حضور ارواح آدم هایی را کنار خودش حس می کند که روزگاری ساکن این بهشت کوچک بوده اند. نفسم را بیرون می دهم و خیره به بخار سفید آهم فکر می کنم حالا شاید روح او هم پی خاطره ای بین درخت ها بچرخد! دسته کلید یاسمن را می چرخانم تا کلید ورودی خانه ی آجری را پیدا کنم. برچسب سفیدش کارم را راحت می کند. سرمای خشک خانه تنم را می لرزاند. لامپ صدوات قدیمی را روشن می کنم و خیره به کوه کارتن های تلنبارشده ی روبه رویم شماره ی سیاوش را می گیرم.

- بله؟

- فکر نکنم کار یه روز باشه!

- خیلی وحشتناکه؟

- فاجعه ست!

- سرفه ی ناگهانی ام عصبی اش می کند.

- مثل اخلاق توئه زبون نفهم!

یک روزنامه ی کهنه را جلو می کشم و رویش می نشینم.

- شروع نکن دوباره.

- چیزی تموم نشده بود که بخواد شروع بشه.

- سیاوش!

- سیاوش و مرگ! شنبه اول وقت بیمارستانی.

- کسی رو پیدا کردی؟

- کوچک ترین اهمیتی نداره برام که طفره بری یا هرچی.

یک ابرویم را بالا می دهم.

- پس پیدا نکردی.

- نه هنوز.

- ولش کن سیا، زنگ بزن به احسان و سعید بگو بیان کمک.

- احسان که خونه‌ی مادرش دعوت‌ه امروز؛ ولی سعید رو پیدا می‌کنم.

- باشه، من شروع می‌کنم پس.

- فعلاً.

گوشی را قطع می‌کنم و نگاهم را دور حال کوچک خانه می‌چرخانم. دست‌دست کردن بی‌فایده است و بالاخره باید از یک جایی شروع کنم. به سمت کمد چوبی کنار دستم می‌روم و کشوهای سالمش را مرتب می‌کنم. کشوی شکسته را که بیرون می‌کشم، یک موش خاکستری مثل فنر از زیرش درمی‌رود. ابروهایم را در هم می‌کشم. دست‌ان یخ‌زده‌ام را به هم می‌سابم و فکر می‌کنم این همه کاغذ و کتاب و دفتر به چه درد باباحاجی می‌خورده! کیسه زباله‌ی رولی را از جیبم بیرون می‌کشم و کاغذها را دسته‌دسته راهی گور می‌کنم. یک دسته کاغذ مرتب که با یک کش خاکستری به هم وصل شده توجهم را جلب می‌کند. کش را باز می‌کنم. اولین دفترچه‌ی یک سند منگوله‌دار قدیمی است. صفحه‌ی اولش را ورق می‌زنم. «برگه سبز باغ پاسداران. مالک: ریحانه حمیدی» آه می‌کشم. این سند باغ است. صدای باد در شومینه‌ی خالی گوشه‌ی اتاق می‌پیچد. باباحاجی همان وقتی که ریحانه را به سرپرستی پذیرفته بود، شش‌دانگ باغ را به نامش زد تا قوانین سخت آن روزها مانع خواسته‌ی قلبی‌اش نشود. کنارش می‌گذارم. باد شدت می‌گیرد و پنجره‌های سست خانه را می‌لرزاند. علامت گرد دفتر کوچک بعدی لبم را به لبخند باز می‌کند. «عقدنامه» یک کلاغ سیاه محکم با شیشه‌ی پنجره‌ی پشت سرم برخورد می‌کند. دفترچه را ورق می‌زنم و می‌رسم به امضای عزیزانم! «روشنک کیانی و علیرضا باهر» باد زوزه می‌کشد و صدای پریدن فیوز مرا از جا می‌پراند. به تاریکی خاموش اطرافم خیره می‌شوم. نگاهم را به آسمان گرفته‌ی دم غروب می‌اندازم. بلند می‌شوم و دیوار را پی‌کنتور برق کنکاش می‌کنم. کلاغ احتمالاً زخمی قارقار می‌کند. باکس کنترل ساختمان را پیدا می‌کنم. وصل شدن برق همزمان است با صدای زنگ تلفنم. تا به گوشی برسم، تماس قطع می‌شود. برگه‌ی کاهی دفترچه را مقابل چشمانم می‌گیرم. مردمک‌هایم روی تاریخ عقد خشک می‌شود: «??» مرداد «???» گوشه دوباره زنگ می‌خورد. باد داخل دیوارهای خالی می‌گردد. قارقار کلاغ با صدای جویدن موش خاکستری مخلوط می‌شود. فیوز دوباره می‌پرد. این بار تمام دنیا تاریک می‌شود.

سیاوش

سبزشدن چراغ با زنگ تلفنم هم‌زمان است. دستم سمت گوشی می‌رود و ماشین پشت سرم دستش را از روی بوق انکراالصواتش بر نمی‌دارد. پایم را روی گاز فشار می‌دهم و دنده را دو می‌کنم. زنگ مداوم گوشی قطع می‌شود. حرصی می‌شوم از دست سعیدی که یک سر سوزن هم صبر ندارد! فرعی را رد می‌کنم و صحنه‌ی پیش‌رویم تنم را می‌لرزاند. کیلومترها ترافیک سنگین عصرگاهی تهران همیشه شلوغ‌حالم را بدجور می‌گیرد و سعید هم ول‌کن ماجرا نیست انگار! عصبی تماس را وصل می‌کنم و به جای صدای خش‌دار سعید صدای لرزان عموهادی در گوشم می‌پیچد.

- الو سیاوش؟

- سلام عموجان.

نفس‌های کوتاهش ته دلم را خالی می‌کند.

- ببخشید، فکر کردم سعیده.

- کجایی؟

- تو ترافیک همت گیر کردم. چیزی شده؟

....

- الو؟ عمو؟

یک نوجوان لاغر قوطی پوسیده‌ی اسفندش را دور ماشین می‌گرداند.

- دارید نگرانم می‌کنید.

صدایش موج دارد.

- سیاوش.

پسر اسفنددودکن منتظر نگاهم می‌کند.

- چی شده؟

- می‌تونی بیای بیمارستان؟

پسر به شیشه می‌کوبد.

- بیمارستان واسه چی؟ طوریتون شده؟
صدای شکستنش بلند است؛ به بلندی صدای شکستن یک پدر.
- آرش!
پسر نوجوان با اخم دور می، شود.
- آرش؟
- قلبش!
عصبی فریاد می کشم.
- قلبش؟ دو ساعت نیست باهاش حرف زدم. حالش خوب بود.
بغضش عصبی ترم می کند؛ بغض مردی که حتی روز مرگ برادرش هم هیچ کس ندید.
- خودت رو برسون سیاوش.
می دانستم. می دانستم این قلب خرابش کار دستش می دهد. می دانستم قلب کم جانش طاقت این حجم از
صبوری را ندارد.
- کدوم بیمارستان؟
- بیمارستان «...» سیاوش، مادرت رو خبر کن.
ماشین جلویی ناگهانی ترمز می کند. کسی از پشت سرم بوق می زند.
- مادرم؟
- روشنک رو خبر کن سیاوش.
صدایم تحلیل می رود.
- عموهادی!
....
- تو رو روح ببارضا!
نفس می گیرم.
- ز...ز...زنده ست؟

غرش ابرهای سیاه آسمان با صوت آرامش مخلوط می‌شود.
- زنده‌ست.

بوق ممتد تلفن طنین‌انداز گوشم می‌شود. ماشین را تا کناره‌ی اتوبان می‌کشانم؛ با زور، با فحش، با درد. آسمان قطره‌قطره اشک می‌ریزد؛ به حال آدم‌هایی مثل من شاید. ترمز می‌کنم.
- اوو! چی کار می‌کنی آقا؟

دستی را می‌کشم. فلاشر ماشین چشمک می‌زند وقتی از روی گاردریل می‌پریم. باران سریع می‌شود؛ به سرعت قدم‌های من. می‌دوم. به تپله‌ها فکر می‌کنم تا امید باشد برای ادامه. می‌دوم. یک راننده‌ی بی‌خیال داد می‌زند:

- چه خبرته؟ اتوبان جای پیاده‌رویه؟

می‌دوم. از لباس‌های خیس آب می‌چکد. باد شدید تا مغز استخوانم را می‌سوزاند.

- چته دیوونه؟ می‌خوای خودکشی کنی بکن. واسه بقیه چرا دردسر درست می‌کنی؟

نگاهم می‌چرخد. هم‌سال نگار است انگار. می‌دوم. تلفن در جیب پالتوی مشکی‌ام می‌لرزد؛ پالتویی که جفت پالتوی آرش است. خودم را از پله‌های پل هوایی بالا می‌کشم. لرزش گوشی قطع می‌شود. تنهام می‌خورد به تنه‌ی عابری که از روبه‌رو می‌آید. آسمان باز می‌غرد.

- هوی عاشقی؟

می‌دوم. پایم لیز می‌خورد. کسی به جای من می‌گوید:

- آخ! خوبی آقا؟

دستم را بند نرده‌های پل می‌کنم. بلند می‌شوم. درد داغی که در وجودم پخش می‌شود، حرکت را کند می‌کند. رسیده و نرسیده به خیابان دستم را برای پراید سفید بلند می‌کنم.
- در بست.

مقابل در اتوماتیک بیمارستان می‌ایستم و دستم را در موهای خیسم می‌کشم. از کنار دیوار می‌روم تا لنگیدنم کمتر مشخص باشد. خودم را به اطلاعات می‌رسانم. شلوغ است و فشردگی آدم‌ها نفسم را تنگ می‌کند. کسی صدا می‌زند:

- سیاوش؟

برمی گردم. یاسمن خودش را در آغوشم می اندازد. میچ پایم تیر می کشد. هق می زند.

- سیاوش!

احسان است که دست یاسمن را می کشد.

- یاسی خواهش می کنم.

نگاهم را میخ نگاهش می کنم.

- کجاست؟

سرش را پایین می اندازد.

- بیا بریم بالا، عمو بالاست.

بی حرف راه می افتم. یاسمن بینی اش را بالا می کشد.

- پات چی شده؟

نگاهش می کنم.

- مامان می دونه؟

احسان لب می زند:

- نه هنوز. عمو گفت قراره تو بگی بهش.

در سبز آسانسور باز می شود. یاسمن داخل می رود و احسان دستش را روی کتفم می گذارد.

- برو تو.

نگاهم قفل اعداد قرمز دیجیتال طبقات است. احسان دستم را می کشد.

- از این طرف.

راهرو طولانی است و خلوت. شبیه یک روستای متروک که آدم هایش مهاجر جهانی مدرن شده باشند.

باران با شدت به پنجره های بزرگ می خورد. هیبت خمیده ی عموهادی سایه افکن نیمکت سفید کنار

دیوار است. احسان می ایستد و لب می زند:

- یاسمن!

یاسمن نگاه مرددش را بین من و همسرش می گرداند و او هم می ایستد. چند قدم لنگان دیگر مرا به
اسطوره‌ی در هم شکسته‌ام می‌رساند. سرش را بلند می‌کند و به آشوب چشم‌هایم خیره می‌شود.

- اومدی؟

آب دهانم را که قورت می‌دهم، خاطره‌ی «اوريون» شدید کلاس سوم برایم تداعی می‌شود.

- کجاست؟

- آی سی یو.

- چش شده؟

صدایش می‌لرزد.

- سخته.

چشمم سیاهی می‌رود. گریه‌ی باصدای یاسمن و تشر احسان از تحملم خارج است.

- میشه... بینمش؟

عمو بلند می‌شود.

- بیا.

دنبالش روان می‌شوم. مثل یک اسیر که راه فرارش باز است؛ اما هیچ دلی منتظرش نیست. قدم‌هایم
صلابت دارد؛ اما محکم نیست، مثل همیشه نیست.

- اجازه‌ی ملاقات ویژه گرفتم.

درد مچم هر لحظه بیشتر می‌شود. پرستار میان‌سالی لبخند می‌زند. یک گان سبز و گشاد و یک کلاه

بی‌ریخت را مقابلم می‌گیرد.

- آقا لطفاً اینا رو تنتون کنید.

عموهادی‌ست که جای من تشکر می‌کند.

- بیوش پسر.

پرستار رو به عموهادی تذکر می‌دهد.

- لطفاً شما همین‌جا تشریف داشته باشید. فقط یه نفر می‌تونه توی اتاق باشه.

- باشه مسئله‌ای نیست. برو سیاوش.

پرستار دوباره لب‌هایش را کش می‌دهد.

- از این طرف لطفاً.

معددهام زق‌زق می‌کند.

- بفرمایید.

دستش را رو به حجمی می‌گیرد که زیر خرواری لوله و سیم مثل یک پسر بچه‌ی پنج‌ساله‌ی معصوم به نظر می‌رسد.

- ده دقیقه وقت دارید.

می‌رود و من خیره‌ی پلک‌های بسته و حلقه‌های کبود گود چشمانش لب می‌زنم:

- سلام داداش.

یک قدم نزدیکش می‌شوم. به موهای نامرتب ریخته روی پیشانی‌اش خیره می‌شوم.

- حالا دیگه واقعاً غیرقابل تشخیصیم!

کف دست خیس از عرقم را روی گردنم می‌کشم. صدای «بوق بوق» دستگاه‌های بی‌قواره‌ی وصله‌ی تنش روی اعصاب متشنجم خط می‌اندازد.

- دیگه چشمت هم باز نیست بابا حاجی بفهمه!

دستم را بند میله‌ی سرد محافظ تخت می‌کنم.

- ریحانه‌ای هم نیست که بفهمه!

ماسک بزرگ روی صورتم نفس کشیدن را سخت کرده یا لب‌های بی‌رنگ خود دیگرم؟

- نگفتم بهت مراقب باش؟ نگفتم دیر میشه؟ فکر کردی درد کشیدنت رو ندیدم نه؟ فکر کر...

سیبک ورم کرده‌ی گلویم راه‌های هوایی وجودم را مسدود می‌کند. نگاهم روی الکترودهای چسبیده به سینه‌اش می‌گردد.

- خیلی خودخواهی آرش؛ خیلی!

انگشتانم از فشار روی میله سفید شده؛ رنگ صورت برادرم.

- آقا وقتتون تموم شد. لطفاً اتاق رو ترک کنید.

دستم از میله کنده می شود و پرستار «مه آلود» را نگاه می کنم.

- لطفاً تشریف بیارید بیرون. برای من مسئولیت داره.

از تخت فاصله می گیرم. میچ پایم تیر می کشد. داخل راهروی سفید خروجی «آی سی یو» که قدم

می گذارم، فقط به این فکر می کنم در چند ساعت کوتاهی که از او بی خبر بودم، چه اتفاقی افتاده است.

چه چیزی آن قدر سنگین بوده که قلب بیمارش توانایی هضمش را نداشته؟ باز شدن در اتوماتیک مساوی

ظهور یاسمن خسته مقابل چشم هایم است.

- خوبی؟

کنارش می زنم و روی نیمکت فلزی می نشینم. دست احسان خانه ی بطری کوچک آب است وقتی مقابل

صورت من ظاهر می شود.

- بیا یه کم آب بخور.

- چرا؟

منتظر خیره ی لب هایم هستند. شبیه شکارچی های قهار جنگل های بلوط وقتی منتظر صدای بال های

«کبک» های نگون بختند.

- چرا چی؟

ساختن آوا با این واژه برایم سخت است.

- چرا... سخته کرده؟

نگاهی که با هم ردوبدل می کنند غم دارد. یاسمن کنارم می نشیند. لب می زند:

- به جون خودت ما هم نمی دونیم. عمو زنگ زد بهمون. گفت آرش یه خرده حالش به هم خورده بیاین

بیمارستان.

احسان ادامه می دهد.

- ما فکر می کردیم شما با هم هستید. مگه قرار نبود کار بابا حاجی رو انجام بدین امروز؟

یاسمن بطری آب را می گیرد و سعی می کند درش را باز کند.

- من صبح دیدم آرش رو. اومد کلید گرفت ازم.
- مچم را می گیرد و بطری را به زور در دستم جا می دهد.
- ولی نمی دونم چطوری یهو سر از خونه ی عموهادی در آورد. یه قلمو بخور قرمز شدی.
- آب خنک هم زورش نمی رسد به التهاب درون آشفته ام.
- کجاست الان عمو؟
- رفت تو حیاط. فکر کنم رفت به روشنک خبر بده.
- دستم را در موهایم می کشم.
- حالش، چقدر بده؟ چی گفتن دکتر؟
- سرم را می چرخانم.
- ها؟ دکتر؟
- یاسمن را مخاطب می گیرد.
- یاسی برو پی عمو ببین کجاست.
- یاسمن چادرش را مرتب می کند و پی «نخودسیاه»ش راهی می شود.
- گاهی قورت دادن آب گلو هم می تواند معضل باشد.
- چی میشه؟ دکتر احسان؟
- چیزی رو که به یاسی گفتم بگم یا؟
- «کاتر» تیز کلامش می شوم.
- واقعیت رو بگو!
- همیشه گفت کما؛ ولی درجه ی هوشیاریش خیلی پایینه. وضعیت پمپاژ بدون ثباته. در حال حاضر بدون دستگاه نمی تونه نفس بکشه و ...
- نفس می گیرم.
- و؟
- مشکلات تنفسیش مانع عمله! ریه ی سمت چپ ضعیفه و تا وضعش ثابت نشه کاری نمیشه کرد

سرم را بین دستانم می گیرم.
 - دلیلش چیه؟ اینایی که گفتی؟
 - شوک شدید عصبی.
 نگاهش می کنم.
 - شوک؟
 سرش را پایین می اندازد.
 - سیا.
 شانهای افتاده اش می گوید چیزی را از قلم انداخته این دکتر حاذق کنار دستم.
 - همه ش رو بگو احسان!
 - دوبار سخته کرده.
 ... -
 - احتمالاً شوک اول، خب...
 ... -
 - اولی رو سریع رد کرده؛ یعنی شدت نداشته.
 ... -
 - خب، شوک دوم...
 ... -
 - شوک دوم شدید بوده؛ درواقع...
 - کافیه!
 دستی به ته ریشش می کشد.
 - سیا خواهش می کنم آرامشت رو حفظ کن!
 نفسم را با شدت بیرون می دهم.
 - آرامش؟

- می دونم سخته. آرش بهترین رفیقمه، مثل برادرمه. فکر نکن فقط خودت ناراحتی؛ اما الان که روشنگ خانم بیاد، الان همه‌ی امیدش تویی، تکیه‌گاهش تویی. می فهمی؟

به پشتی سرد آهنی نیمکت تکیه می‌زنم. او نمی‌داند. خبر ندارد که همیشه ماجرا برعکس است. «روشنگ» می‌آید؛ اما نه برای تکیه‌کردن! او می‌آید که خودش تکیه‌گاه باشد. می‌آید که قهرمان باشد؛ مثل بابا، به جای بابا، اندازه‌ی بابا. من خبرش نکردم. این قرار من و آرش است. قرار من و آرش و بابا. چون می‌آید. می‌آید که پناه باشد. می‌آید که همه‌ی بار را بردارد و خودش حملش کند. تنهای تنها!

- میرم ببینم یاسی کجا موند.

او می‌رود و من چشمانم را می‌بندم و فکر می‌کنم به روزهایی که بابا بود. بابا بود و دنیا، دنیای دیگری بود.

- سیاوش؟

پلک‌هایم باز می‌شود.

- به روشنگ زنگ زدم.

- می‌دونم.

- من هم می‌دونم.

نگاه به دریای بی‌کرانش حتی وقت طوفان هم نیرو می‌دهد.

- چی رو؟

- این که فکر می‌کنی من باعثشم.

نگاهم را می‌دزدم.

- برات می‌گم. یه چیزایی هست که تو هم باید بدونی. اما...

کفش‌هایم را گل خشک‌شده تزیین کرده.

- اما من مسبب این حال آرش نیستم.

دروم آرام می‌شود.

- بعضی وقتا آدما سالیان سال از چیزی فرار می‌کنن که خودشون هم خوب می‌دونن یه روز بالاخره بهشون می‌رسه.

نگاهم گنگ است و پر از سؤال.

- تهش اون اتفاقی که باید بیفته میفته سیاوش! زمان چیزی رو عوض نمی کنه.

کسی دوان دوان از راهرو می گذرد.

- ولی...

صدایم از ته چاه می آید.

- ولی چی؟

- ولی اگه بجنگی، اگه مبارزه کنی، حتی اگه تهش اون چیزی نباشه که می خواستی...

باد آرام شده دوباره بی قرار می شود.

- حداقل دیگه حسرت نمی خوری.

نگاهم جایی پشت سرعمو را نشانه می رود و مردمک هایم قفل قدم های محکم زنی می شود که می آید تا

قهرمان باشد.

مامان روشن که نزدیک می شود، بلند می شوم. عموهادی هم بلند برمی خیزد. دلم از شدت درد مچ پایم

ضعف می رود.

- سلام.

جواب عمو را می دهد و بدون پلک خیره ی صورت درهم از دردم می شود. نگاه مقتدرش درست همان

نگاهی ست که سال های دور وقتی دردها آزارمان می داد، برای ادامه مرهم بود. مادرها همیشه می دانند.

عمو سرش را پایین می اندازد و من پناهنده ی آغوشی می شوم که هنوز هم امن ترین جای این جهان

بی نهایت است. دستش را دور گردنم محکم می کند و پنجه اش موهایم را به بازی می گیرد. سرم را روی

شانه ی ظریفش فشار می دهم و لب می زنم:

- مامان!

گرمای آغوش افسانه ای اش بغض ثقیلم را آب می کند. اندوه تلنبارشده ی جانم را بیرون می ریزم. خستگی

سنگینی غمم را. اضطراب دنیای بدون آرش را، دل تنگی بابا را.

- مامان!

فشار دستانش را بیشتر می‌کند؛ انگار دلش بخواهد مرا در خودش حل کند. پیشانی‌ام را می‌بوسد و عقب می‌کشد. دستان حمایت‌گرش پلک‌های خیس را نوازش می‌کند. یک نفس عمیق می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم. عموهادی است که لب می‌زند:

– فعلاً همیشه ببینیش؛ ولی به احسان گفتم یه کاری بکنه شاید اجازه بدن.

نگاهش از نگاه آینه‌وار مامان روشن که یادآور نگاه آرش است، گریزان است. مامان صبوری می‌کند. – باشه. صبر می‌کنم.

عمو عزم رفتن می‌کند.

– من، مجبورم یه چند ساعتی برم بیرون: اما برمی‌گردم. خبری شد...

مامان حرفش را قطع می‌کند.

– مسئله‌ای نیست؛ به کارت برس.

– روشنک!

– بعداً حرف می‌زنیم.

هرسه مبهوتیم. من از اتفاقات این چند ساعت، عمو از لحن تند مامان روشن و مامان از کلام خودش انگار.

– پات چی شده؟

خیره به قدم‌های آرام عمو لب می‌زنم:

– چیزی نیست.

– چیزی نیست؟ رو پات نمی‌توننی واستی.

نگاهش می‌کنم.

– زمین خوردم پیچ خورد یه کم.

– سیاوش!

گره روسری‌اش را محکم می‌کند.

– می‌خوام یه قولی بهم بدی.

لحنش نگرانم می‌کند.

- چه قولى؟
- نگاهش را به در «آی سی یو» می دوزد.
- چه قولى مامان؟
- هرچی که شنیدی، هرچی...
- سرعت جریان خون را در رگ هایم حس می کنم.
- هر اتفاقی که افتاد، تنهام نذار!
- دست یخ زده ام را بین دستانش می گیرد.
- منظورت رو نمی فهمم مامان.
- فقط قول بده!
- دست آزادم را روی بازویش بالا و پایین می کنم.
- من هیچ وقت تنهات نمی دارم مامان. آرش هم همین طور. ما، من و آرش، قول دادیم به بابا! قسم خوردیم هیچ وقت تنهات نذاریم!
- لبخندش از قهوه های غلیظ ترک چایخانه ی عموحسن تلخ تر است.
- به من هم قول بده.
- خیالش را راحت می کنم.
- قول میدم!
- رضا همیشه می گفت از هر چیزی که بیش از حد بترسی سرت میاد!
- احسان در زاویه ی دیدم قرار می گیرد.
- می گفت، ترس رو یا باید فراموش کنی یا باهات روبه رو بشی.
- از چی حرف می زنی مامان؟ بیشتر از این من رو به هم نریز!
- احسان مامان را مخاطب می گیرد.
- می تونید چند دقیق ببینیدش!
- بلند می شود.

- بریم.

می رود و من خیره به آسمان نا آرام شب از پشت شیشه‌ی کثیف پنجره فکر می کنم تا کجا تاب خواهیم آورد ناگواری های زنجیروار این زندگی پر از پیش آمدهای خواسته و ناخواسته را! بلند می شوم. آن قدر روحم درد کشیده‌ی ماجراهای این روزها هست که آستانه‌ی تحملم برای کنار آمدن با درد آزار دهنده‌ی شکستگی احتمالی میچ پایم را به درجه‌ی خنثی برساند. حرف های بودار مامان روشن و وضعیت آرش بیش از همیشه نگرانم کرده. خوب می دانم این وسط چیزی درست نیست و یک جای کار می لنگد. در این اوضاع نابسامان، دلم احمقانه هوای برق تپله‌ها را کرده؛ تپله‌های قهوه‌ای امیدبخش را. قدم‌هایم را به سمت در خروجی کج می کنم. شاید هوای آزاد کمی ذهن گداخته‌ام را خنک کند.

نگار

- یعنی چی؟

دستانم لرزش دارد وقتی شال صورتی سیرم را روی موهای سشوار کشیده‌ام مرتب می کنم.

- مامان خواهش می کنم!

چشمان آتش بارش را از داخل آینه به صورتم می دوزد.

- نگار زود لباست رو عوض می کنی، میای مثل دخترای خوب و خانم می شینی پیش مهمونا. بجنب!

برمی گردم.

- مامان!

حرصی صدایش را پایین می آورد.

- زهرمار و مامان! اجازه نمیدم آبروی خانوادگیمون رو جلوی خانواده‌ی دکتر ارشیا ببری فهمیدی؟ اون

هم به خاطر چهارتا غریبه که نمی دونم از کجا نازل شدن به زندگی ما!

قلبم از قضاوت مادر همیشه زود جوشم مچاله می شود.

- دوستم بیمارستانه مامان. من باید پیشش باشم!

- صدای یاسمن در گوشم تکرار می‌شود: «می‌دونم خواسته‌ی زیادیه نگار. می‌دونم مزاحمته؛ ولی، اگه نیای می‌ترسم این یکی هم از دست بره!»
- بین مامان. اصلاً فرض کن یه مأموریت کاری پیش اومده.
- دندان‌های سفید لمینت‌شده‌اش را روی هم می‌سابد.
- با من بحث نکن دختر. به خدا آخرش سخته می‌کنم از دست تو!
- روی تخت می‌نشیند و لب می‌زند:
- ای خدا! من چه گناهی کردم به درگاهت که واسه همه چیز انقدر باید حرص و جوش بخورم؟
- کسی در می‌زند و با «بفرمایید» من، بابا در چهارچوب در ظاهر می‌شود.
- چی شده؟ چرا نمیاید بیرون پس؟
- مامان فرصت را برای گله و شکایت از منی که دلم از شدت دلهره برای مردی که تصور حال و احوالش در همین لحظه دنیای نگار را از آسمان گرفته‌ی این زمستان سردتر از همیشه تیره‌تر کرده می‌پیچد، از دست نمی‌دهد.
- از این دختر خانم پپرس که عزمش رو جزم کرده حیثیتمون رو به باد فنا بده.
- قهوه‌ای آرام چشمان بابا روی صورتش می‌گردد.
- چی شده دخترم؟
- مامان اجازه‌ی صحبت نمی‌دهد.
- هیچی، فقط اون «خانم باجی» احضارش کرده!
- بابا نگاه می‌کند. با بغض لب می‌زنم:
- دوستانم بهم احتیاج دارن بابا!
- کدوم دوستات؟
- مامان بلند می‌شود.
- اصلاً اونا در حدی هستن که دوست تو باشن؟ اصلاً تو تشخیص میدی کی به درد دوستی می‌خوره؟
- اصلاً به شأن و شخصیت خانوادگیت نگاه می‌کنی موقع انتخاب دوست؟

بابا میانه داری می کند.

- خانم!

- چیه؟ مگه دروغ میگم؟ اون از اون دخترِ نرگس که معلوم نیست تو کدوم دهات بزرگ شده. این هم از این دختری...

بابا اخم می کند.

- لاله‌الاله! خانم شما برو پیش مهمونا من حلش می کنم!

مامان با دلخوری می رود و من نگاه خیسیم را به لبخند خسته‌ی بابا می دوزم.

- بابا.

- آگه فکر می کنی انقدر مهمه که باید این وقت شب، تو این هوا، با وجود مهمونا بری، برو؛ من پشتتم.

- مهمه بابا. خیلی مهمه!

بابا عقب‌گرد می کند.

- مادرت با من.

ماشین را داخل جای پارکی که تنگ و کوچک به نظر می رسد، جا می دهم؛ به زور و سختی. پیاده می شوم و وجودم یخ می زند از باد سردی که هر لحظه به شدت وزشش افزوده می شود. قدم‌هایم را سریع می کنم و خودم را به در ورودی بیمارستان می رسانم. راهرو خلوت است و آدم‌ها تک‌وتوک در حال رفت‌وآمدند. خودم را به اطلاعات می رسانم.

- آقا؟

نگاهش را از صفحه‌ی تلویزیون در حال پخش فوتبال می گیرد و به موهای مشکی لخت‌شده‌ام می دوزد.

- بفرمایید.

با نگار درون برای درنیاوردن چشم‌های لیزری‌اش از حدقه می جنگم.

- من... من می خواستم آقای باهر رو ببینم. مثل این که اینجا بستری شدن.

صدای «گل» کش‌دار گزارشگر از جا می‌پراندش.

– آکِ هی. چه گلی خوردیم! لامصب خو اونجا عین میخ طویله واستادی یه کار کن آه!
– آقا؟

نچ اعصاب خردکنش قرارم را می‌گیرد.

– خانم ملاقات ساعت دو تا چهاره بعدازظهره، نه ساعت ده شب. برو بذار فوتبالمون رو ببینم!
نگار نجوا می‌کند که بحث بی‌فایده است. عقب می‌کشم و شماره‌ی یاسمن را می‌گیرم. تماس وصل می‌شود و صدای پشت خط متعجبم می‌کند.

– الو؟!

– الو؟ ببخشید من شماره‌ی خانم کیانی رو گرفتم؟

– بله. خوبید نگار خانم؟

صدا مرا می‌شناسد انگار.

– من احسانم، همسر یاسمن.

لبم را می‌گزم.

– ببخشید که نشناختمتون!

– شما ببخشید که من جواب دادم. راستش یاسمن تازه خوابیده. دلم نیومد همین یه ذره آرمشم بگیرم
ازش!

صدایش غم دارد؛ مثل دل نگار.

– بیمارستان نیستید یعنی؟

– یه ساعتی هست برگشتیم. خیلی منتظر شما بود یاسمن.

– می‌گن الان ساعت ملاقات نیست.

حال دلم را می‌فهمد؛ چون دل خودش گیر است شاید.

– سیاوش بیمارستانه و مطمئناً دیدن شما آرومش می‌کنه.

از خجالت او قرمز می‌شوم یا از فکر حال سیاوش؟

- برید طبقه سوم راهنماییتون می‌کنن.

- ممنونم.

بعد از «خواهش می‌کنم» آرام احسان، راهم را سمت راه پله‌ها کج می‌کنم. به در ورودی طبقه سوم که می‌رسم، یک نفس عمیق می‌کشم تا ضربان قلبم آرام شود. یک مرد جوان پشت استیشن پرستاری نشسته و بوی پرتقال داخل دستش پخش محیط است.

- آقا؟

پرتقال را قورت می‌دهد.

- بفرمایید.

- من می‌خواستم آقای باهر رو ببینم.

- الان که نمی‌تونید؛ ولی...

به راهروی سفید و نیمکت انتهایش اشاره می‌کند.

- اون خانم که اونجا نشستن همراهشونن.

تشکر می‌کنم و نگار مدام تکرار می‌کند.

- مادرشه. مادرشه. مادرشه!

سرش پایین است و تسبیحی که بارها زائر دستان آرش بوده، حالا دست ظریف او را طواف می‌کند.

- سلام.

سرش را بلند می‌کند.

- من نگار هستم؛ همکار آقایون باهر.

بلند می‌شود. چطور می‌تواند در چنین شرایطی لبخند بزند؟

- سلام «همکار» آقایون باهر.

دست گرمش دست یخ‌زده از شرمم را می‌فشارد.

- دلش می‌خواست پیشش باشی. از غروب دلش می‌خواست.

من هم دلم می‌خواست قابلیت محوشدن داشتم.

- دلش می خواست؛ اما نگفت. هیچ وقت نمیگه!

دست همچنان گیر دستش را می کشد و می نشاندم. کنار خودش!

- آرش میگه؛ ولی سیاوش نه!

گردنم بیشتر در تنم فرو می شود و به روز عروسی یاسمن فکر می کنم؛ روزی که اولین بار نگاه سیاوش را در نگاهش دیدم.

- سرت رو بالا بگیر دختر. عاشقی افتخاره، اگه درست باشه!
دستم را رها می کند.

- سیاوش خیلی غیرتی بود. سختگیر بود تو بعضی مسائل، هنوز هم هست.

نگاهش روی موهای مشکی و شال صورتی ام می گردد.

- ولی راهش درسته؛ شک ندارم!

نگار تشر می زند. آرزویم همراهی با باد شدیدی است که راهی جنوب است.

- امتحانش کردم. بهش گفتم موافق نیستم.

دلیم می لرزد. پس حرف زده، در مورد نگار با مادرش حرف زده.

- می خواستم مطمئن بشم شک نداره. می دونی چرا؟

سکوتم بهت دارد. چطور می تواند در چنین شرایطی در مورد «عشق» حرف بزند؟

- چون شک که قاتی عشق بشه؛ یعنی درست نیست.

چتری های سمج ریخته ی روی صورتم را پشت گوشم می فرستم.

- اگه به این چیزا فکر نکنم، اگه به چیزای خوب فکر نکنم...

خیره اش می شوم؛ برای اولین بار از لحظه ی آمدنم. او هم ذهن خوان مغز نگار است.

- کم میارم! اگه کم بیارم، غصه ها من رو می خورن.

دست گرمش گونه ام را نوازش می کند.

- از غروب تو حیاط نشسته. برو بیارش تو. سرده، باد شمالی مریضی میاره.

بلند می شوم و فکر می کنم این زن متعلق به دنیای دیگری ست. حتماً متعلق به دنیای دیگری ست!

گوشی در جیب پالتوی فوتر مشکی ام می لرزد. دستم را در جیب مد روزش فرو می کنم و نور سبز صفحه چشمم را می زند. «نگار جان لطفاً به من زنگ بزن. مهمه!» گوشی را به جیبم برمی گردانم و فکر می کنم در حال حاضر هیچ چیز از هیبت مچاله‌ی قوز کرده‌ای که بعد از یک ربع ساعت گشتن در حیاط وسیع بیمارستان، روی جدول کنار باغچه‌ی داوودی‌های خشک‌شده از سرما پیدایش کرده‌ام، مهم‌تر نیست. قدم‌هایم را تند می کنم و آرام کنارش می نشینم. قلبم از سر پابینش فشرده می شود.

- جناب سرگرد؟

طنین تارهای صوتی نگار ضعیف است یا او در دنیای دیگری ست؟ این بار صدایم بلندتر است.

- جناب سرگرد؟

سرش را بلند می کند و گنگ نگاهم می کند. چشم‌هایش روی صورتم می گردد و روی مردمک‌های ترم مکث می کند.

- سلام.

صدایش از دوردست می آید.

- اومدی؟

عزیز چه می گفت؟ فوتر به اندازه‌ی کافی گرم است یا لباس بدون تودوزی پشمی لباس نمی شود؟

- خوبید جناب سرگرد؟

- خوب شد که اومدی!

- من، من...

لب‌های خشک‌شده‌ام را می گزم و فکر می کنم تا ابد از گل داوودی متنفر خواهم بود!

- من واقعاً متاسفم برای اتفاقی که افتاده.

...

نگار حسود پنجه‌ی دستش می شود وقتی موهای آشفته‌تر از همیشه‌اش را شانه می کند. دلم برای شانه‌های خمیده‌اش می رود. خیره‌ی نیم‌رخش، نقاله‌ی زاویه‌ی تند چانه‌اش می شوم. نگار باز خواست می کند. کی این قدر عاشقش شدی؟

- هوا خیلی سرده، مادرتون نگران بودن.

...

حالش خراب است! خراب تر است از حال آرش وقتی او چاقو خورده بود و من التماس می کردم مسئولیت جانش را به من بسپارد.

- باد شمال مریضی میاره.

نگاهش پی موهای نافرمانم می چرخد و مخمل سیاهش را از نگار بی تاب مغناطیس چشم هایش دریغ می کند. چتری های دوباره فرسوده ام از نم باران را زیر شال می فرستم.

- اینجا بشینید سرما می خورید.

سکوتش آزاردهنده تر است از بادی که می وزد. سعی می کنم نفس بکشم.

- پس... من میرم یه چیزی بگیرم، حداقل یه چیز گرم بخورید.

خیزم برای بلند شدن ناموفق است وقتی پنجه اش اسیر گوشه ی خوشبخت پالتویم می شود.

- نرو!

نگاهم روی صورت بالا آمده اش می ماند.

- دیگه... هیچ وقت نرو!

بغضم را قورت می دهم.

- نمیرم!

دوباره جدول رنگ و رو رفته ی باچه مبل مهمانی دلم می شود. دستش از آن «گوشه» ی بلند اقبال و بند جدول جدا می شود.

- می دونی، آدم تا یه جایی تحمل می کنه. تا یه جایی دووم میاره.

دلم آشوب است به اندازه ی مادری که سال هاست انتظار فرزند مفقودالثرش را می کشد

- اگه... اگه آرش...

قطره ی شور سمج راهش را پیدا می کند.

نفس های کوتاهم مجبورش می کند به کاری که فراری است از آن! سرش را بلند می کند.

- گریه می کنی؟
 باد صورت خیسم را می سوزاند.
 - به حال من... گریه می کنی؟
 سرم را تکان می دهم.
 - پس... برای آرش؟
 جوابش باز هم منفی است.
 - پس...؟
 - وقتی کاری برنمیاد... از دستم... که ناراحت نباشید!
 دستش سفید شده از فشارش به فضای خالی جدول بینمان! انگار در درون خودش با چیزی می جنگد که نمی دانم.
 - گریه نکن!
 بینی ام را بالا می کشم.
 - بریم بالا؟
 - دیگه...
 بلند می شود. من هم برمی خیزم.
 - دیگه چی؟
 راه می افتد.
 - دیگه هیچ وقت به من نگو جناب سرگرد!

 - الهی من قربونتون برم عمه جانم. ما هستیم دیگه. سیاوشم که می گید هست.
 پسری که پشتش به ورودی راهروست، برمی گردد.
 - بفرما اینم سیا. دیگه شما برید.
 چند قدم نزدیکمان می شود.

- سلام سیا.

نگاهش بین من و سیاوش سرگردان است. احتمالاً درک این موضوع که این دختر قد کوتاه با بینی و چشم‌های قرمز می‌تواند همراه سیاوش باشد یا نه برایش مشکل است. سارایی که با کفش‌های پرسروصدایش توجه همه‌ی سالن را جلب خودش کرده، حال خوشم از جمله‌ی آخر سیاوش را خراب می‌کند.

- سیاوش! خوبی؟

جوری نگاهم می‌کند که انگار چشم‌های سبز مصنوعی او نبوده که از لحظه‌ی خبر پسر همراهش کل وجودم را تجزیه کرده!

- او! نگار چون شما هم اینجایی؟

از گوشه‌ی چشم سیاوش را می‌پایم. مخاطبش پسر جوان است وقتی لب می‌زند:
- لازم نبود بیاید. خودم هستم.

صدایش حضورش را در جشن عروسی یاسمن یادآوری می‌کند. دست سارا روی گلوی من می‌نشیند به جای بازوی سیاوش.

- مگه ما می‌تونیم تنهات بذاریم سیاجان؟

«جان» گفتنش تیغ تیزی است روی روحم. سیاوش با اخم عقب می‌کشد و مادرش غائله را ختم می‌کند.

- من و سیاوش پیشش می‌مونیم. ممنون که اومدید. سعیدجان خواهرت رو ببر خونه. دیروقته. ناز صدایش به هیچ‌وجه طبیعی نیست.

- شما خسته شدید آخه.

کلامش آب خنک است روی آتش وجودم.

- خسته نیستم. کاری هم باشه «نگارجان» و سیاوش هستن دیگه!

دست لاغر سارا روی هوا خشک می‌شود و من فکر می‌کنم تا ابد عاشق این زن خواهم بود! جوری کیفش را روی دوشش محکم می‌کند که انگار دانشمندی جوان است که به فرضیه‌ی فیزیک نوینش توهین شده باشد.

- بله. سعیدجان بریم. نگار «جان» هستن!

سعید عذرخواهانه عمه‌اش را می‌بوسد و رو به سیاوش می‌گوید:

- زنگ می‌زنم.

صدای دورشدنشان یک موسیقی آرام‌بخش است.

«چهار روز بعد»

سیاوش

- مگه میشه؟

- قربان شمار دقیقش دستم نیست؛ اما بالغ بر پونصد بشکه باید باشه!پ.

عکس‌العملش سریع است وقتی خودکار را پرت می‌کنم.

- لعنتی!

- اما ردشون رو زدیم قربان. از خرده‌کارای باند شهیادن!

- سروان معصومی کجاست؟

دو به شک است برای جواب‌دادن.

- خب، ایشون...

کلامش را قطع می‌کنم.

- مرادی؟

- بله قربان؟

- می‌دونی من تو چه وضعیتیم؟

نگاهش پرسؤال است.

- هر لحظه می‌تونم رو یکی اسلحه بکشم بدون اینکه عاقبتش مهم باشه واسه‌م!

سیبک گلویش بالا و پایین می‌شود.

- قربان ایشون نیروی عملیاتی هستن. همیشه توقع داشت همیشه در دسترس باشن.

- مرادی؟

یک قدم عقب می‌رود.

- قربان!

یک نفس عمیق می‌کشم.

- فقط گزارشت رو بذار رو میز و برو.

- بله قربان!

می‌رود و من را با گزارشی تنها می‌گذارد که قریب به پانصد بشکه از سرمایه‌ی ملی را دلار کرده و یک‌راست فرستاده داخل جیب کسی که گذاشتنش در زمره‌ی انسان‌ها گناه کبیره است. تلفن زنگ می‌خورد و من ده دقیقه‌ی بعد در حالی راهی دفتر سرهنگ ناصری می‌شوم که تمام فکرهای پی‌تپله‌های خارج از دسترس است.

- سرهنگ کارم داشتن؟

احترام می‌گذارد.

- بله بفرمایید؛ جناب سرهنگ منتظرتون هستن.

تشکر با خالی کردن حرصم سر در چوبی اتاق سرهنگ هم‌زمان است. پا جفت می‌کنم.

- قربان!

صورتش درهم است.

- بیا بشین سیاوش.

صندلی روبه‌رویش را عقب می‌کشم.

- گزارش رو خوندی؟

- فقط یه نگاه اجمالی.

سکوتش وادارم می‌کند به بلند کردن سرم.

- تازه به دستم رسیده بود وقتی احضارم کردین.

- باشه! نتیجه‌ی «نگاه اجمالیت رو» بگو.

- ببخشید!

بلند می شود و راهش را به سمت چای سازش کج می کند. با ظرف شکلات داخل دستم بازی می کنم.

- این روزا... حالم خوش نیست. خب... دست خودم نیست؛ درواقع...

فنجان چای را مقابلم می گذارد.

- لازم نیست توضیح بدی!

دستم را دور فنجان حلقه می کنم.

- انگار یه تیکه م گم شده.

- نبودنش زیادی معلومه.

نود درصد نیرویم صرف فراموش کردن وضعیت حال حاضر آرش می شود. با ده درصد باقی مانده می پرسم:

- چطور تونستن محموله ای با این عظمت رو خارج کنن؟

نگاهش تیز است.

- خب این چیزیه که باید در ادامه ی «نگاه اجمالیت» می فهمیدی!

چای داغ سرهنگ هم کوه یخ درونم را گرم نمی کند.

- گزارش سروان معصومی ضمیمه پرونده بود. می تونی بعداً با جزئیات مطالعش کنی؛ اما علی الحساب

بهت میگم که چند تا از کارمندای اسکله ی چابهار کشته شدن.

- و از کجا به شهید رسیدیم؟

- باید دوباره با نادر حرف بزنی.

جای انگشت عرق کرده ام روی فنجان خالی رد می اندازد.

- این جور که معلومه نادر از تو زندان هم نصف قاچاقای سنگین شهید رو رهبری می کنه.

- منظورت چیه؟

بلند می شوم.

- منظوری ندارم.

- جواب این حرفت رو به موقعش میدم.

- امري نداريد با من؟
- ساعت و روز ملاقات رو بهت خبر ميدم.
- احترام مي گذارم و رفته و نرفته دوباره مخاطب سرهنگ مي شوم.
- سياوش؟
- برمي گردم.
- حالش چگونه؟
- دستگيره در اتاق كندكاري زيبايي دارد.
- هنوز... همون طوره.
- يه چيز مي پرسم و مي خوام باهام صادق باشي.
- سرم را تكان مي دهم.
- فكر مي كني حال عجيب اين روزاي سردار، فقط به خاطر آرشه؟

- استارت مي زنم و گوشي را بين سر و كتفم نگه مي دارم.
- دارم ميرم بيمارستان.
- اجازه ملاقات ميدن؟
- لازم نيست بياي.
- لازمه!
- آخ آرش! كاش شيريني روزهايم تلخ حالت نبود.
- ميشه لزومش رو بدونم؟
- به روشني چون قول دادم يه چيزي براشون بيارم
- قبل از او دنيا چه رنگي بود؟
- كاش به همي قولات انقدر پايبند بودي.
- آقاسياوش!

- چیه؟
- صدایش «بروفن» است. داروی فراموشی چهره‌ی غم‌بار این روزهای سردار همیشه سروگونه‌ی زندگی‌م.
- من چه قولی دادم به شما که عمل نکردم؟
- قول دادی باشی همیشه!
- من سر قولم هستم!
- این منم؟
- سه‌روزه سر جمع سه‌ساعت‌م نبود.
- ...
- مثل پنج‌ساله‌ها غر می‌زنم.
- دیدی؟ جوابی نداری.
- دارید دستم می‌ندازید؟
- صدایش «مورفین» است. داروی ازبین‌رفتن درد بی‌هوشی چندروزه‌ی به‌گفته‌ی احسان خطرآفرین آرش.
- من کاملاً جدیم!
- بودن که فقط بودن فیزیکی نیست.
- پس چیه؟
- یاد هم بودن.
- صدایش «کورتون» است. داروی تحمل‌دلی که دائم در هـ —وس تیله‌ها دست و پا می‌زند.
- لازم نیست بیای بیمارستان.
- لازمه!
- امیدوار بودم حداقل تو یه نفر لجباز نباشی!
- من لجباز نیستم. فقط...
- قبل از او زندگی چه مزه‌ای داشت؟
- فقط دلم تنگ شده!

آرش

تمام وجودم آرام است. فقط چند قدم تا دریای آرام دم غروب فاصله دارم.

- بابا؟

برمی‌گردد. موهای گندمی‌اش را یک‌وری شانه زده و همان لباسی را پوشیده که برای جشن عقد من و ریحانه خریده بود.

- بابا!

می‌خندد؛ آرام، متین، مهربان.

- سلام پسر.

چندبار پلک می‌زنم؛ پشت سر هم. خلسه‌ی عجیبم را دوست دارم.

- بابا!

- الان روشنگ پوستم رو می‌کنه. از شن متنفره!

- واقعا خودتی بابا؟!

- توقع داری کی باشم؟

- چطوری برگشتی بابا؟

نزدیکم می‌شود.

- من برگشتم، تو اومدی.

- من؟

صدای امواج دریا وهم‌انگیز است.

- آره دیگه. خودت راه افتادی با من بیای! از بچگی همین بودی. راه می‌افتادی دنبالم؛ هر جا می‌خواستم

برم.

- با شما پیام؟ کجا؟

لبخندش عریض می‌شود.

- هر جا.
- هر جا؟
- آره ديگه. اينجا ديگه مقصد هدف نيست. هدف ادامه دادنه. رفتن به جلو.
- ادامه ي چي بابا؟
- ادامه ي مسير.
- طعم شور دريا ته حلقم را مي زند.
- پس مامان و سياوش چي؟
- روشنگر نمياد. مي شناسيش كه، هميشه دل نگران بچه هاي مؤسسه شه.
- نمياد؟
- نمياد.
- صداهايي گنگ از دور دست ها شنيده مي شود؛ كسي فرياد مي زند انگار.
- سياوش!
- درياي زيباي چشمانش داشت فراموشم مي شد.
- هميشه كه روشنگر رو تنها بذاريم پسر. غيرت اجازه ميده تنها بمونه؟
- نه.
- صوت نامفهومي با صدای امواج مخلوط می شود.
- می شنوی بابا؟
- چي رو؟
- همين صداها رو.
- وقت تنگه آرش. بايد تصميم بگيري.
- چه تصميمي؟
- صداها نزديك تر مي شود. «زود، زود، زود!»
- می خواهی ادامه بدی؟

- چی رو؟

«نمیشه. سریع، سریع!»

- راهی که اومدی رو.

به آنی ذهنم جرقه می زند.

- بابا؟ ریحانه چی؟ با توئه؟

بابا دور می شود. صداها نزدیک.

- ریحانه؟

لبهای بابا تکان می خورد؛ اما دیگر صدا ندارد.

«بجنب. دو سی سی!»

- بابا نرو. بگو ریحانه کجاست.

دور می شود؛ با همان صورت نورانی، با همان لبخند شریف. حالت بی وزنی ام رو به نزول است. سینه ام

سنگین می شود؛ آهسته آهسته.

«دوز کم بشه. یک سی سی»

به آنی دنیا تاریک می شود و همه ی وجودم پر از درد!

«برگشت. برگشت!»

صداهای دور حالا از بیخ گوشم شنیده می شود. هوا را به سختی می بلعم.

- اکسیژن. سریع!

- حاضره.

جسم سبکی روی صورتم می نشیند. جریان منفصل هوا متصل می شود. کسی آه می کشد.

- خداروشکر.

درد سینه ام لحظه به لحظه بیشتر می شود.

- دکتر فکر کنم به هوشه.

دست خنکی روی دستم می نشیند و من به لبخند بابا فکر می کنم.

- آقا؟
- تشخیص زمان و مکان از عهدهام خارج است.
- بیست سی سی مورفین با فاصله ی یک ساعت تزریق بشه!
- آقا؟
- صدای داد و فریاد خودم از جایی دورتر به گوش می رسد.
- «- می خوام ببینمش فهمیدی؟»
- کی ایشون رو راه داده؟
- اگه خوبه پس این همه سر و صدا واسه چیه؟ ول کن دستم رو.
- آقای مولایی رو صدا کنید ایشون رو راهنمایی کنن.
- من رو تهدید می کنی؟
- صداها دور می شود.
- خانوم ذاکری بیاین برا...»
- در رو ببند خانم موسوی!
- خدا بهمون رحم کرد آقای دکتر. اگه چیزیش می شد اینجا رو خراب می کرد رو سرمون!
- شما سرت به کار خودت باشه!
- بله. ببخشید.
- خنکی این بار روی صورتم جا خوش می کند.
- آقا؟ اگه صدای من رو می شنوید چشمتون رو باز کنید.
- دوز داروها رو نوشتم. چهار ساعت دیگه سر می زنم.
- بله چشم.
- صدای بسته شدن در آرام است.
- آقا اگه نمی تونید چشمتون رو باز کنید انگشتتون رو تکون بدید لطفاً.
- هیچ وقت فکر نمی کردم خم کردن انگشت اشاره هم بتواند سخت باشد.

- خوبه. ممنونم. الان می تونید چند ساعت بخوابید.

بخوابم؟ کاش بخوابم. آن وقت شاید بابا بگوید ریحانه خوشحال است یا نه.

سیاوش

نگاهم روی پرستار جوانی که مثل برق از کنارم می گذرد خشک می شود.

- ببخشید، اجازه میدید؟

از سر راه مرد سفیدپوش دیگری کنارم می کشم.

- خواهش می کنم.

«آقای دکتر یوسفی به آی سی یو. آقای دکتر یوسفی به آی سی یو»

کسی با یک «ترالی» چرخ دار از کنارم رد می شود، با سرعت. شبیه راننده ای که در مرحله ی فینال

مسابقات «فرمول یک» آمریکا در آستانه ی رسیدن به خط پایان است!

- آقا لطفا راه رو نبندید!

کنارم می کشم. دلم گواهی بد می دهد از هم مسیری گذر سراسیمه ی پزشکی با قدم های آرام از درد پای

من!

رفت و آمد زیاد از در اتومات آی سی یو معده ی خالی ام را وادار به عرض اندام می کند. جلو می روم. هجوم

آدم های سفیدپوش به سمت جایی که آرش خوابیده شبیه پاتک وایکینگ های جزایر موریس به کشتی

دزدان دریای ست؛ همان قدر درهم، همان قدر وحشیانه.

چند قدم دیگر نزدیک می شوم. یک پرستار را مخاطب می گیرم.

- چی شده؟

نگاه سردرگمش میخ صورتم می شود.

- شما نباید اینجا باشید!

دستش را به سمت در می گیرد.

- بیرون تشریف داشته باشید لطفاً.

بالارفتن صدایم از کنترلم خارج است.

- پرسیدم چی شده!

صداها بلند می شود. کسی داد می زند:

- رفت. ضربان نداریم!

پرستار هول زده می گوید:

- چیزی نیست آقا. بفرمایید بیرون خواهش می کنم!

مردی به سمتم می آید.

- برو بیرون آقا. کی راه داده شما رو؟

از بین شلوغی اتاق کسی می گوید:

- شوک. شوک.

لب می زنم:

- من برادرشم.

- حالش خوبه نگران نباشید. بیرون منتظر باشید. مسئولیت داره برای ما!

خونسردی اش محرک نمایش اعصاب خاکشیرم می شود.

- می خوام ببینمش. فهمیدی؟

داد و فریادم سوپروایزر پشت استیشن را وادار به مداخله می کند.

- کی ایشون رو راه داده؟

مرد دستم را می گیرد و پرستار با صدایی آرام تر لب می زند:

- حالش خوبه.

درمانده فریاد می کشم:

- اگه خوبه پس این همه سروصدا واسه چیه؟ ول کن دستم رو!

سوپروایزر عصبی حرص می خورد.

- آقای مولایی رو صدا کنید ایشون رو راهنمایی کنن.

- من رو تهدید می کنی؟
کسی از پشت سرم می گوید:
- خانم ذاکری بیاین برای نوشتن گزارش لطفاً.
در اتاقی که این روزها خانه‌ی آرش است بسته می شود و سوپروایزر شاکی نگاهم می کند.
- آقا بار آخره خواهش می کنم از تون که تشریف ببرید بیرون!
قدم رو راهرو دراز را بالا و پایین می کنم تا وقتی دکتر بالاخره بیرون می آید.
- چی شد؟
- نگران نباشید. حالش خوبه. وضعیتش ثابته فعلاً!
- فعلاً؟
نگاهش را می دزدد.
- از نظر شرایط عمومی وضعیت بیمار نسبتاً قابل قبوله. اما در هر حال برادر شما دو تا سکنه رو رد کرده و در سن ایشون این می تونه خیلی خطرناک باشه.
یک قدم عقب می روم و به دیوار پشت سرم می چسبم.
- خطرناک؟
- نگران نشید؛ در علم پزشکی خطر تقریباً هم معنای ریسکه.
دلتم نمی خواهد بیشتر از این توضیح بشنوم.
- می تونم ببینمش؟
- فعلاً خیر. به هوشه؛ اما همیشه گفت هوشیاری در چه حده. باید چند ساعتی بگذره که نظر قطعیم رو بدم.
- در نگاهم چه می بیند؟
- نگران نباش. خدا بزرگه!
می رود و من سر می خورم و پای دیوار سرد روبه روی در مات «آی سی یو» می نشینم. آرام لب می زنم:
- چرا تموم نمیشه زمستون!

نگار

چادرم را جمع و جور می کنم و سعی می کنم با میل شدیدم برای برداشتنش مقابله کنم. نه برای اینکه سیاوش را تحت تأثیر قرار دهم که فقط می خواهم به قوانین شغلی که با عشق انتخابش کردم احترام گذاشته باشم. من قسم خوردم تا وقتی این لباس زینت تنم باشد، حرمتش را حفظ کنم. تلفنم را مقابل صورتم می گیرم. این جواب ندادن های نرگس را پای دلخوری اش گذاشته ام. نگار وعده می دهد. به آرش که سر زدی از دلش درمیاری.

- خانم کجا؟

برمی گردم.

- با من هستید؟

- بله دیگه. ناسلامتی ما اینجا نشستیم!

نزدیکش که می شوم، چشمش روی درجه های آستینم می ماند.

- الان که دیگه ساعت ملاقاته! مشکل چیه؟

- چیزه... هیچی بالاخره ما هم مسئولیم!

به آن شب کذایی و مسابقه ی فوتبال و نگاه بی پروایش فکر می کنم!

- آها بله. شبا مسئول تر هم هستید اتفاقاً.

چشمانش دودو می زند و من سرخوش از شیطنت نگار راهم را به سمت آی سی یو کج می کنم. در راهرو را که رد می کنم، می بینمش.

- سلام.

لبخندش درد دارد.

- سلام.

- چرا رو زمین نشستید؟

- نمی دونم.

نگار هم نمی داند چرا من هم کنارش می نشینم. لب هایم کش می آید؛ ناخودآگاه، ناخواسته.

- به چی می خندی؟

- آگه اون موقع که تازه اومده بودم کلانتری شما همچین کاری می کردم، اول سه کیلومتر فاصله می گرفتم، بعدش هم احتمالاً شیش روز باهام حرف نمی زدین.

انحنای لب هایش دلم را زیر و رو می کند!

- آگه اوضاع انقدر به هم ریخته نبود...

نگاهم می کند.

- یه روزم صبر نمی کردم واسه این که محرم بشی!

حرارت صورتم تظاهر گر گرفتگی درونم است.

- همه چی درست میشه.

- من خیلی نگرانم.

من هم نگرانم. نگران تو اگر زبانم لال آرش برود!

- حق دارید.

- دردم فقط آرش نیست.

اما درد من فقط حال خراب توست!

- بیشتر از آرش نگران چیزیم که به این حال انداختت.

- چه چیزی؟

- کاش می دونستم!

دستم را مشت می کنم تا روی دستش ننشیند.

- آرش حتی رفتن ریحانه رو هم تحمل کرد. سخت بود، درد داشت؛ ولی تونست. به خاطر همین می ترسم.

چی می تونسته بدتر باشه از رفتن ریحانه که نتونسته تحمل کنه؟

- سردار نمی دونن؟

دستش را داخل موهایش می کشد.

- سردار تنها کسی نیست که می‌دونه.

- یعنی؟

- مامان روشن هم می‌دونه.

- خب، چرا نمی‌پرسید از شون؟

- نمی‌دونم.

- آه می‌کشم.

- حال آقا آرش چطوره؟

- به هوش اومد.

- متعجب خیره‌ی چشم‌هایش می‌شوم.

- خب، خب اینکه عالیه! چرا نگفتین بهم؟

- نگار؟

- تپش‌های قلبم را جایی حوالی لوزه‌هایم حس می‌کنم.

- تا وقتی...

- دستم حریص ته‌ریش کم‌رنگش دل می‌زند.

- تا وقتی محرمم نشدی این‌طوری نگاهم نکن!

- کاش آن قدر جرئت داشتم که سند سینه‌اش را به نام سرم بزنم!

ترالی: یک نوع میز قابل حمل که پرستاران وسایل جزئی بیمارستان را با آن جابه‌جا می‌کنند و عموماً هم

به رنگ قرمز است.

سیاوش

- این چیزی نیست که به خاطرش خودت رو سرزنش کنی.

یک قدم نزدیک می‌شوم. صداها واضح‌تر می‌شود.

- حالم خیلی بده هادی، خیلی بد!
- پاهایم یاری نمی کند برای ابراز وجود.
- بالاخره یه روز این اتفاق می افتاد.
- همهش تقصیر پدرمه! اگه اصرار نکرده بود واسه تمیز کردن اون خراب شده...
- صدای بغض دار مامان روشن می گوید خبرهای بد در راه است. به ستون پشت سرم تکیه می زنم و عمو در میدان دیدم قرار می گیرد. پشتش به در نیمه باز است و رو به روی صندلی مامان ایستاده.
- تقصیر هیچ کس نیست. تو در قبال پسران مسئولی. این حقشونه که بدونن. منطقی باش روشنک!
- صدای مامان بلند می شود.
- منطقی؟ کدوم منطق برادر من؟ سی سال با همه چیز و همه کس جنگیدم که بچه هام حماقت مادرشون رو نفهمن. اون وقت تو حرف منطق می زنی؟ متوجهی چه اتفاقی افتاده؟! می فهمی چی به سر آرش اومده؟ صدایش کم جان می شود.
- حقشونه بدونن؟ چه حقی؟ حالا چه جووری تو چشمای آرش نگاه کنم؟ چطوری به سیاوش بگم؟ کاش حداقل رضا بود. دارم دق می کنم هادی، دق!
- این کار از همون اولش اشتباه بود! اون سالا چقدر تو گوش رضا خوندم تا اینا بچه ان همه چیز رو بهشون بگو!
- این حرفا دیگه دردی رو دوا نمی کنه. من رو نمی بخشن. دیگه هیچ وقت نمی بخشنم!
- روشنک! باید خودت به سیاوش بگی. باید از خودت بشنوه.
- صدای غم بار مامان شاک می شود.
- نباید به آرش می گفتم. تو می دونستی مریضه. می دونستی تحملش رو نداره. بد دلخورم ازت. بد دلخورم!
- به روح رضا خودش فهمیده بود. من فقط... فقط از شرف برادرم و زنش دفاع کردم.
- از وقتی رضا رفته، دیگه یه روزم رنگ آرامش ندیدم.
- سیاوش؟

جاخورده برمی گردم.

- زهرمارا! ترسیدم. این چه طرز صدازدنه؟

- چی کار می کنی؟

آرام عقب گرد می کنم.

- هیچی.

چشم هایش را باریک می کند.

- فال گوش واستاده بودی؟

کنارش می زنم و به سمت در می روم. بچه ها فارغ از هیاهوی دنیا بازی می کنند. روی صندلی سبز کنار

درخت سیب می نشینم.

- از این کارا نمی کنی معمولاً.

نگاهش می کنم.

- خودت می دونی چرا دوست ندارم پیام.

کنارم می نشیند.

- آره می دونم؛ ولی نمی دونم الان چرا اینجایی.

سرم را عقب می کشم و خیره به آسمان گرفته لب می زنم:

- خودم هم نمی دونم.

- آرش چطوره؟

- خوبه.

- خوبه یعنی چقدر خوبه؟

- تا فردا میارنش بخش.

- خداروشکر. عمل چی؟

صاف می نشینم.

- یاسی؟

- ... -
- دلم می خواد همه چیز رو بذارم و برم.
- بری؟ کجا بری؟
- نمی دونم. یه جا که هیچ کس نباشه. یه جا که دور باشه.
- سیا!
- من خیلی خسته‌م.
- آه می کشد.
- امروز صبح نگار رو دیدم.
- کاش تو یه موقعیت دیگه دیده بودمش!
- دستش را از زیر بازویم رد می کند و شانهام تکیه‌گاه سرش می شود.
- تو این وضع دیدیش؛ چون خدا فرستادش واسه این که امیدوار باشی. واسه این که بدونی با تمام این ماجراها زندگی هنوز هم می تونه قشنگ باشه.
- از زندگی راضی هستی یاسی؟ احسان خوبه؟
- لبخندش را حس می کنم.
- چه عجب! بالاخره به ذهن یکیتون رسید این رو ازم بپرسه.
- ببخشید. خودت می دونی چقدر درگیرم.
- شوخی کردم پسر.
- خب؟
- خب که... زندگی به هر حال بالا و پایین داره.
- یعنی؟
- می دونی؟ اولش فقط عشق و عاشقیه. شوریدگیه! تنده؛ اما بعدش همه چی آرام میشه. اون وقته که می فهمی انتخابت درست بوده یا نه.
- تو گذشتی از این شیدایی؟

- احسان خیلی خوبه سیا. مهربونه، باشخصیته و از همه مهم تر دوستم داره.
- پیشمون نیستی؟
- اگه ده بار دیگه هم بخوام انتخاب کنم باز هم انتخابم احسانه!
- دلت، دلت نمی خواد بچه داشته باشی؟
- این همه بچه سیا. نگاهشون کن، پر از شوق زندگین. پر از امید. تازه خدا رو چه دیدی، شاید واسه من معجزه شد.
- اعتقاد داری؟
- به چی؟
- معجزه.
- دنیای ما پر از معجزه ست! شک نکن. هرچی می گذره بیشتر مطمئن میشم.
- خوشحالم برات خاله کوچولو.
- از معبد بازویم دل می کند.
- همه ی اینا رو مدیون شماهام؛ خصوصاً آرش.
- سرش را پایین می اندازد.
- دلم براش تنگ شده.
- من هم همین طور.
- کودکی آرام نزدیک می شود.
- خاله یاسی؟
- نگاه معصوم خجالت زده اش صورتم را می کاود و دوباره روی صورت منتظر یاسمن برمی گردد.
- خاله یاسی یار کم داریم واسه وسطی؛ میای بازی کنیم؟
- لبخند یاسمن صداقت دارد وقتی به من اشاره می کند.
- علی جان ایشون سیاوشه، من خاله شم.
- سلام.

امید نگاهش صدای حضرت حق است که می گوید من هستم.

- علیک سلام.

یاسمن بلند می شود و چادرش را برمی دارد.

- ما می ریم بازی. این دست تو باشه.

چادر را می گیرم و بلند می شوم.

- این رو می دیم نیمکت نگه داره.

به چشمان مشتاق علی نگاه می کنم.

- من هم بازی.

توپ گرد سفید از کنار گوشم رد می شود. کسی جیغ می کشد.

- سیاوش! خو حواست رو جمع تن دالیم می بازییم.

دلیم برای صورت کوچک و معصومش ضعف می رود.

- ببخشید خانم کوچولو؛ چشم.

یاسی نفس نفس می زند.

- این بچه هم فهمیده تو بازی بلد نیستی. بنداز علی.

می دوم. بین هیاهوی معصومیت بی گناه ترین آدم های این جهان.

- ندا تقلب نکنا!

می دوم تا سنگینی بار نگاه محزون مامان روشن از پشت شیشه های کدر دفترش بین شور زندگی

حقیقی ترین خنده های دنیا گم شود.

- خاله یاسی توپ خورد بهت.

می دوم تا ترسم از حرف های نگفته ی نشسته پشت لبخند عمو از کنار زمین بازی فراموش شود.

- علی! آقا جر نزنید دیگه.

می دوم تا صورت پیر و تکیده ی برادر جوانم از ناملايمات زندگی پر از دردش از پیش چشمم پاک شود.

- فاطمه برو بیرون؛ خوردی.

می دوم تا شاید خستگی‌هایم خجالت‌زده از روی دل اسیرم باروبندیلشان را جمع کنند و بروند. بروند و پشت سرشان را هم نگاه نکنند!

- سیاوش تحمل تن! فقط یه دور دیده مونده.

می دوم که برنده شوم.

- هولاً! ما بلدیم و ما بلدیم!

جایی خوانده بودم ترس از وقوع اتفاقاتی که هنوز نیفتاده‌اند همیشه بیشتر از خود آن اتفاق سخت و آزاردهنده است. این ترس‌ها یک جوری می‌آیند می‌چسبند بیخ دنیای آدم و زندگی را زجرآور می‌کنند که انگار مأمور شده اند آرامش را با خودشان ببرند. همین ترس‌ها هستند که فکر کردن به آن‌ها تمام انرژی آدم را می‌گیرد و این خیلی وحشتناک است! وقتی سارا بین ماندن و نماندن دل می‌زد، فکر می‌کردم با رفتنش تمام می‌شوم؛ اما سه‌شنبه‌ای که آرش با خبر مهاجرتش همراه آدمی که یک عمر فکر می‌کردم رفیق روزهای خوشی و ناخوشی‌ام است روبه‌رویم نشست و با خونسردی برایم توضیح داد که حق با ریحانه بوده و انتخابم از اولش اشتباهی بزرگ بوده و باید برای همیشه فراموشش کنم، فهمیدم ترسم از رسیدن این لحظه خیلی خیلی آزاردهنده‌تر از لحظه‌ی عملی کردن تصمیمش بوده. یا قبل از این که بابا را از دست بدهیم، فکر می‌کردم مرگ ترسناک‌ترین اتفاقی است که ممکن است برای آدم پیش بیاید؛ اما وقتی بابا یک هفته بعد از آن روز نفرین‌شده جلوی چشم‌های منتظر و امیدوار خانواده‌اش در حالی که با آرامش لبخند می‌زد دل از این دنیای فانی کند و راهی دنیایی شد که آخرش راه همه‌ی ما به آن جا ختم می‌شود، فهمیدم ترس از دست دادن پدر از پذیرش مرگش به مراتب دردناک‌تر بود. آن بلا تکلیفی اعصاب‌خردکنی که این جور مواقع آدم در آن دست‌وپا می‌زند، حسی ورای ترس را القا می‌کند؛ حسی که با تمام قوا سدِ بتونی راهم شده برای دیدار با خود دیگرم.

- آقا ببخشید؟

نگاهش می‌کنم.

- سر راه نشستید.

دستم را بند نرده‌ی کنارم می‌کنم و از پله‌ی یخ‌زده کنده می‌شوم. به آسمان صاف شب نگاه می‌کنم. چند ساعت شد؟ چقدر گذشته از فریادهای خوشحال یاسمن وقتی خبر حال عمومی خوب آرش را می‌داد؟ چرا نمی‌شود؟ چرا نمی‌توانم؟ من از ملاقات آرش می‌ترسم! و این همان حس کشنده‌ایست که دارد با دندان‌های تیز موش‌وارش روحم را می‌خورد؛ ذره‌ذره و آهسته. فکر نگفته‌هایی که مامان روشن همیشه خونسرد را وادار کرده که برای بار دوم از من قول بگیرد که پشتش را خالی نکنم؛ فکر امتناع عمو از ملاقات آرش؛ فکر سطح باران‌زده‌ی تیلها وقتی خیره به چشم‌های آشفته‌ام عذرخواهانه می‌گفت نمی‌تواند تا ساعت ملاقات صبر کند و مجبور است برود؛ فکر چیزی که برادر صبورم را به چنین حالی انداخته، مثل خوره به جانم افتاده. هیچ‌وقت در طول عمر سی‌ساله‌ام این چنین سردرگم نبودم. هیچ‌وقت این قدر تنها نبودم!

صدایش از جایی پشت سرم به گوش می‌رسد.

- سیاوش؟

می‌ایستم.

- دیدنش؟

قرارگرفتنش مقابل سر پایینم تنه‌ی چروک درخت کهن‌سال سیب‌خانه‌ی باباحاجی را یادآوری می‌کند.

- نگاهم نمی‌کنه! مثل تو که نگاه خودم رو ازم می‌دزدی!

- مامان!

- می‌دونم یه چیزایی فهمیدی.

نیرویی وادارم می‌کند به کاوش چشمانش.

- من هیچی نمی‌دونم.

- دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت بدونی!

من هم دلم نمی‌خواست! اصلا دلم نمی‌خواست سینه‌ی مادرم پر باشد از رازهای مگویی که روزی این‌طور

زندگی‌مان را زیر و رو کند.

- می‌ترسم مامان.

- من هم همین طور.

به سمت باغچه‌ی داوودی راه می‌افتد؛ همان جایی که یک تنه با سپاه ده‌هزار نفری میل سرکشم جنگیدم تا صاحب تیله‌ها را در آغوشم حل نکنم.

- منتظر توئه! من حسش می‌کنم. همیشه حس‌تون می‌کنم. همیشه می‌دونم چی می‌خواید.

قدم‌هایم سبک است وقتی پله‌های بخش را به عنوان همراه بیمار طی می‌کنم. بخش خلوت است و در اتاقش نیمه‌باز. پشتش به در است و سینه‌اش زیر سرم آویزان به میله‌ی بالای سرش آرام بالا و پایین می‌شود.

- آرش؟

نگاه تب‌آلودش سوار بر اهرم گردش روی تنم می‌گردد.

نزدیکش می‌شوم.

- خوبی داداش؟

دستم را روی ساعد کبود از آنژیوکتش می‌گذارم و فکر می‌کنم چقدر دلم برای خودم تنگ شده بود.

- خوب خوابیدیا بی‌معرفت! نگفتی این داداش بیچاره‌م چی کار کنه تنهایی.

ماسک سبز روی صورتش را ندیدم می‌گیرم وقتی برای بوسیدن پیشانی‌اش خم می‌شوم.

- گم شده بودم تنهایی! بس که آویزونتم همیشه! نه این که کوچیک ترم.

نم چشمانم را می‌گیرم وقتی لب می‌زنم:

- تو رو قرآن این جوری نگاه نکن!

کنارش می‌نشینم. رنگ لاجوردی کفپوش اتاق توی ذوق می‌زند.

- می‌دونم سخت گذشته بهت.

نگاهش می‌کنم.

- ولی تحمل دنیا بدون اون یکی قل سخت تره؛ اون هم وقتی بیدار باشی.

صدای نفس‌های نامنظمش یادآور سینه پهلوی شدیدش در دوازده‌سالگی است.

- خوش به حال تو که خواب بودی.

باران چشم‌های همیشه درگیر خشک‌سالی‌اش یک دنیا حرف سنگین دارد. می‌گوید اوضاع ویران‌تر از چیزی است که فکرش را می‌کردم. خیلی ویران‌تر!

نگار

- میشه انقدر تکون نخوری؟

صدایش را پایین‌تر می‌آورد.

- واقعاً که! حیف که الان تو بد موقعیتی هستیم، وگرنه بهت می‌گفتم رئیس کیه! کمی جابه‌جا می‌شوم.

- کمتر حرف بزن بذار تمرکز کنم.

-هه. تمرکز! بیچاره جنون اون گولاخ گرفتت نمی‌تونی تمرکز کنی! گردن من ننداز لطفاً! حرصی لب می‌زنم:

- نرگس!

- نرگس و زهرمار! باید با نیروهای اداره تون می‌اومدی نه یکه و یالقوز.

- خبرشون کردم؛ تو راه هستن.

- زحمت کشیدی.

کسی پرده طبقه دوم را کنار می‌زند.

- وای!

کاپشن نرگس را می‌کشم تا از دید مرد خارجش کنم.

- چته؟!

- هیس!

- بابا ول کن لباس رو جر خورد!

- اصلاً کی گفته تو اینجا باشی؟ خبر دادی دستت درد نکنه. باید بری بذاری ما کارمون رو بکنیم!

عکس‌العمل سریع است برای گرفتن دهانش که برای فریاد باز می‌شود.

- جون عزیز ساکت باش!
- با چشمانش قول می دهد و من مشکوک دستم را از روی دهانش برمی دارم. با آرام ترین حالت ممکن لب می زند تا صدایش پخش این کوچی بن بست کم عرض نشود.
- کی گفته من اینجا باشم؟ جای تشکرته؟ اصلاً می شد مطمئن باشم بیای؟ دل می کندی تو از اونا؟
- لبم را می گزم.
- بهشون نگو «اونا»!
- حرص می خورد.
- «اونا» یا «اینا» رو نمی دونم. اگه اسم این یارو رو نمی گفتم اصلاً نمی اومدی. این ماجراها که تموم شد خودت رو گم و گور کن یه چندوقت جلو چشمم نباشی!
- به دیوار پشت سطل آشغال تکیه می زنم و فکر می کنم حق با نرگس است. اگر یک دقیقه دیرتر می گفت اسم شهیاد را از زبان مستخدم کتابخانه شان شنیده، محال بود سیاوش را در آن اوضاع قمر در عقرب ول کنم!
- نرگس؟
- ها؟
- واقعاً باید یه راهی پیدا کنیم از این کوچی برون. اگه درگیری بشه چی؟
- نگاهش بین پنجره ساختمان که هر سی ثانیه یک بار پرده اش کنار می رود و تنها راه خروجی کوچی می گردد.
- اون وقت میشه بگی چه راهی؟
- همان طور که شماره ی سردار را می گیرم نگاهش می کنم.
- همه ی اینا تقصیر توئه نگار.
- بوق اشغال در گوشم می پیچد و لب می زنم:
- می دونم.
- یه کم بهم توجه می کردی کار به اینجا نمی کشید. اگه به خاطر اون پسر اومدم می کشمت!

آسمان می غرد.

- پس کجا موندن نیروهاتون؟

- نرگس جان می خوای انرژیت رو ننگه داری؟

قطره‌های ریز باران با اشک‌های درشت نرگس هم‌زمان می‌شود.

- نرگس!

- من می‌ترسم نگار.

- نباید از اول می‌ذاشتم قاتی این ماجرا بشی.

در خانه‌ی کذایی باز می‌شود و من فکر می‌کنم اگر تا ده دقیقه دیگر کمک نرسد لو خواهیم رفت. انگشت

اشاره‌ام را روی بینی‌ام می‌گذارم و دعا می‌کنم صدای نفس‌های تند نرگس بین صدای باران گم شود! سعی

می‌کنم با چشمانم آرامش کنم. دستش را روی دهانش می‌گذارد و خودش را جمع‌تر می‌کند. مرد چند

قدم جلو می‌آید؛ انگار صدای باران کارش خودش را کرده. عقب‌گرد که می‌کند، صدای لرزش تماس

سردار کار را خراب می‌کند.

- کی اونجاست؟

نهایت تلاشش را می‌کند تا ترسناک به نظر برسد.

- که زاغ‌سیاه ما رو چوب می‌زدید آره؟

نرگس همچنان اشک می‌ریزد و من سعی می‌کنم تمام فحش‌هایی را که بلدم از پشت چسب پهن روی

دهانم نثارش کنم.

- هم! هم! هم!

نزدیکم می‌شود.

- هیش! زیاد خودت رو خسته نکن خانم کوچولو. اینجا کسی صدات رو نمی‌شنوه!

- هم، هم، هم!

صدای فریادش که بلند می‌شود، چشمانم را روی هم فشار می‌دهم.

– اه! انقدر زرزِر نکن!

کسی وارد اتاق می شود.

– چه خبر ته خشایار؟ می خوای خانم شاکی شه؟

– این ضعیفه رو ساکت کن تا ببینم باید چی کار کنیم باهاشون!

مرد بیرون می رود و این موجود کریه جایش را پر می کند. نفسش که به صورت تم می خورد، حس زن

حامله ای را دارم که با بوی رز هم بالا می آورد!

– زیاد رو اعصاب خشی راه نرو خوشگله.

دستش را را روی گونه ام می کشد.

– آخه مثل من مهربون نی! یهو می زنه این صورت ملوست رو ناقص می کنه!

چشمانم را می بندم و صدای در که بلند می شود، بازشان می کنم. خیره به صورت نرگس سعی می کنم

آرامش کنم. آرام کردن دیگران وقتی خودت در محاصره باشی کار سختی است؛ حتی اگر طرفت نرگس

مظلوم باشد. به خودم بابت بی توجهی ام به حرف های نرگس لعنت می فرستم. کاش حداقل دلیل رفتنم را

به سیاوش می گفتم! حالا اگر اینجا بمیرم تا آخر عمرش مرا نمی بخشد. وقتی روبه رویش ایستادم و

خواهش کردم از رفتنم ناراحت نشود؛ وقتی قول دادم خیلی زود برمی گردم، دلخوری را در چشمانش

دیدم. تنهایی اش را با تمام وجودم حس کردم؛ اما دلم نمی خواست دلیل آمدنم از بیمارستان را بداند. دلم

نمی خواست بیشتر از چیزی که هست نگران شود. دوست نداشتم به بار سنگین روی دوشش اضافه کنم؛

حتی به قیمت دلخوری اش از خودم. این نشانه است؛ حتماً هست. عشق همین است دیگر. نیست؟ نگار

مداخله می کند. حالا وقت این حرف هاس؟ نمی خوای یه فکری بکنی؟ فکر؟ چه فکری؟ حتی نمی دانم

کجاییم. نمی دانم گیر چه کسانی افتاده ایم. نمی دانم ربطشان به شهیاد چیست؟ حتی فرصت نکردم از

نرگس بپرسم از کجا به این کوچه و این خانه و آدم هایش رسیده؛ ولی باید یه کاری بکنی! آره. بله. درست

است. باید کاری کنم؛ اما چه کاری؟ پس نیروها کجا مانده اند؟ اگر تلفن سردار در لحظه ای که نباید اشغال

نبود؛ اگر فقط سی ثانیه دیرتر تماس می گرفت... نگار شاکی می شود. با اگر و ای کاش چیزی درست

نمیشه! ناسلامتی تو پلیسی! برای همچین موقعیتایی آموزش دیدی! آموزش؟ من آموزش دیده ام گروگان

باشم؟ خدایا! به نرگس که حالا مبهوت و رنگ پریده خیره‌ی در آهنی نشسته نگاه می‌کنم. خدایا به این دختر رحم کن!

نمی‌دانم چقدر گذشته که در با صدا باز می‌شود و هردو از جا می‌پریم و آخرین کسی که احتمال می‌دادم به شغل شریف گروگان‌گیری احتمالاً زیر پوست خلاف سنگین تری نائل آمده باشد، با منفورترین لبخند و چندش‌آورترین رژ لبی که تا به حال دیده‌ام به رویمان لبخند می‌زند.

- سلام دخترا!

بهت نرگس مشهود است و من فقط به این فکر می‌کنم که چطور نفهمیدم این زن یک جای کارش می‌لنگد؟

- خیلی خیلی خوش اومدین خانما.

نگاهی به مرد که حالا می‌دانم نامش خشایار است می‌اندازد.

- خسی؟ این چه طرز پذیرایی از مهمونه؟

- چی خانم؟

قهقهه می‌زند.

- هیچی، شوخی کردم!

خشایار با مصنوعی‌ترین حالت ممکن می‌خندد.

- خانم تو کوچه زاغ‌سیاه ما رو چوب می‌زدن!

نزدیک نرگس کماکان بهت‌زده می‌شود.

- ا! که این طور.

با یک حرکت احتمالاً دردناک چسپ پهن دهان نرگس را می‌کند. این را چشمان پرشده‌اش می‌گوید.

- اینجا چی کار می‌کردی گردالو؟

...

دور صندلی‌اش می‌چرخد.

- ببین! من همیشه انقدر مهربون نیستم؛ پس به نفعته حرف بزنی!

- با صدای ضعیفی لب می زند:
- چی می خوای از ما؟
- صدای بلندش مرا هم می ترساند.
- اینجا فقط من سؤال می پرسم! فهمیدی؟
- اشک های نرگس است که عصبی ترم می کند.
- چرا دنبال منی؟ برای چی من رو زیر نظر داشتی؟ دنبال چی هستی؟
- خدا خدا می کنم از هویت من خبر نداشته باشد! به من نگاه می کند.
- این رو برای چی دنبال خودت راه انداختی؟ آها با خودت گفتی زندگی نکبتیم خیلی کسالت باره، بزخم تو کار تعقیب و گریز صاحب کارم.
- به من نزدیک می شود.
- بیچاره این اگه اون چندرغازم من سر ماه بهش نمی دادم از گشنگی مرده بود.
- نگاهش که روی سر و لباسم می چرخد، خدا را شکر می کنم که موقع ترک کردن سیاوش لباس فرم نداشتم!
- تو که سر و وضعت خوبه؛ چه جوری با این گداگدول دوست شدی؟
- توهینش خونم را به جوش می آورد.
- هم، هم، هم!
- می خندد.
- ا!؟ بهت بر خورد؟
- پوست لب های خشک شده از سرماییم هم همراه چسب دهانم کنده می شود.
- آخی درد داشت؟
- دهنت رو ببند عوضی!
- انگشت اشاره اش تهدید می کند.
- حواست باشه کجایی بچه!

قبل از جواب من مرد دیگر با سرعت خودش را داخل اتاق می اندازد. با استرس می گوید:

- خانم پلیسا! کیان گفت سر خیابون!

قلب آرام شده ام با حرف خانم طاهری دوباره به تپش می افتد.

- جمع کنید بریم. اینا رو هم می بریم پیش دختر تا رئیس تکلیفشون رو معلوم کنه.

- چی از جون ما می خوای؟

خشایار به طرفم می آید و طنابی را که به صندلی وصل کرده را می کند.

- پاشو راه بیفت.

از یک راهروی دراز رد می شویم و من تمام سعی ام را می کنم با دهان دوباره بسته شده ام فریاد بکشم.

- مم!

ضربه‌ی ساعدش دردناک است وقتی تذکر می دهد:

- دهند رو ببند!

اصلاً به این خانه نمی خورد تا این حد بزرگ و تودرتو باشد. به دری می رسیم که وقتی باز می شود،

انتهاش تاریکی مطلق است. خانم طاهری چراغ قوه اش را روشن می کند و تنها چیزی که دیده می شود،

پله است و پله. به نرگسی نگاه می کنم که چشم هایش می گوید امیدش را به کل از دست داده.

- می ریم تو پارکینگ، اونجا من و خشی دخترا رو می بریم. ساسان هم ون رو میاره. مفهومه؟

- حله.

پارکینگ کوچک و تاریک است و ونی که از آن حرف می زد، پر است از کارتن های موز. نگار تأکید

می کند. جزئیات رو حفظ کن! طاهری به سمت سمند مشکی می رود و قبل از سوار شدن نگاهش روی ما

می چرخد.

- یه کیسه ای چیزی هم بکش سر اینا به بادمون ندن.

- کیسه از کجام بیارم تو این هیر و ویر؟

حرص خوردنش با ترس همراه است. ترس از دستگیر شدن احتمالاً نگار سرزنش می کند. تو مشتت بود.

حتی بهش شک هم نکردی!

دست در جیب مانتوی گشادش می‌کند؛ مانتویی درست شبیه همان که دختر بیچاره‌ای که نرگس کشفش کرده بود و من با سهل‌انگاری از دست دادمش پوشیده بود.

– بیا اینا رو بذار در دهنشون. بجنب!

مقاومت بی‌فایده است و آخرین چیزی که می‌بینم، صندلی‌های کرم‌رنگ سمند است.

نور، چشم‌های بسته‌ام را می‌زند و با احساس تهوع شدید سعی می‌کنم پلک‌هایم را از هم باز کنم. تلاشم قبل از پیروزی چندبار با شکست مواجه می‌شود. پنجره‌ای که نور صبحگاهی از مرزش عبور کرده و محرک هوشیاری‌ام شده، درست روبه‌رویم قرار دارد. طول می‌کشد تا گیرافتادن غیرحرفه‌ای دیشبم را به یاد بیاورم. گردن خشک‌شده‌ام را با سختی می‌چرخانم. نرگس کنارم مچاله شده و همچنان خواب است. البته اگر بشود اسمش را «خواب» گذاشت. اتاق کوچک و در هم ریخته، یک انباری کوچک را تداعی می‌کند.

– نرگس؟

تکان نمی‌خورد. دستم را روی بازویش می‌گذارم و اسمش را تکرار می‌کنم:

– نرگس؟

جابه‌جا می‌شود و برای لحظه‌ای پلک‌هایش کمی باز می‌شود.

– بیدار شو نرگس. پاشو ببینم باید چه غلطی کنیم!

صدایش بدجور گرفته است.

– من کجام؟

سعی می‌کنم از زمین بلندش کنم.

– نمی‌دونم کجاییم.

می‌نشیند و به دوروبرش نگاه می‌کند.

– نگار!

– متأسفم که انداختمت تو این ماجرا!

عقب می کشد و دیوار تکیه گاهش می شود.

- تقصیر تو نیست. خودم دلم خواست به اون دختر کمک کنم.

- کی فکرش رو می کرد خانم طاهری این کاره باشه؟

نگاهش دلخوری دارد.

- من سعی کردم بهت بگم. اون روز که با هم رفتیم کوه، می خواستم بهت بگم که به طاهری مشکوکم؛ ولی... تو، خوب...

شرمنده لب می زنم:

- من حواسم به خواستگاری سیاوش بود.

- وقتی بیمارستان بودی، صحبتش طاهری داشت با مستخدممون دعوا می کرد.

من هم عقب می کشم و کنارش به دیوار سرد تکیه می زنم.

- طاهری زود رفت. یه ساعت بعدش جواد، همون مستخدممون، داشت پشت تلفن با یکی دعوا می کرد.

منم توجهم جلب شد دیدم حرف مرز و محموله و این چیزا بود. خوب من هم فهمیدم این حرفا نمی تونه

واسه یه مستخدم ساده باشه. سعی کردم باهات تماس بگیرم. واسه ت پیغام گذاشتم.

دستم را روی دست تپلش می گذارم.

- ببخشید!

لبخندش محزون است.

- عاشقی دیگه! بد دردی به این عاشقی!

می خندم؛ تلخ.

- آره، بد دردی به.

- چند روز بعدش جواد دوباره اومد کتابخونه، دنبال یه چیزی دفتر طاهری رو زیر و رو کرد.

- دنبال چی بود؟

- نفهمیدم؛ ولی...

- ولی؟

- همون روز، زنگ زد به یکی که حالا دیگه مطمئنم طاهری بوده.
- خب؟
- اسم شهیاد رو همون جا شنیدم.
- منتظر به لب‌هایش زل می‌زنم.
- داشت می‌گفت اگه شهیاد بفهمه سند گم شده، همه‌مون رو تیربارون می‌کنه!
- وای نرگس! وای! چرا بهت گوش ندادم!
- بازم سعی کردم بهت بگم. وقتی جواب ندادی تصمیم گرفتم جواد رو تعقیب کنم. می‌دونستم این آدم چقدر مهمه براتون.
- سرم را پایین می‌اندازم.
- وای. ای وای من چی کار کردم؟
- دیگه رسیدم به اون خونه. گفتم اگه اسمش رو بشنوی حتماً می‌ای.
- هیچ‌وقت خودم رو به خاطر سهل‌انگاریم نمی‌بخشم!
- پاهایش را داخل شکمش جمع می‌کند.
- حالا... چی میشه؟
- آهم عمیق است.
- خدا بزرگه.
- نور پنجره‌ی نزدیک سقف می‌گوید نزدیک ظهر است و رنگ پریده‌ی نرگس تأییدش می‌کند.
- نرگس جان خوبی؟
- نگاهم می‌کند.
- کاش حداقل از مامانم خدا حافظی می‌کردم!
- نرگس! این چه حرفیه دختر؟
- دوباره چشمانش اشکی می‌شود.
- چطوری می‌خوایم از این دم و دستگاہ نجات پیدا کنیم؟

- محکم باش دختر.
لب می زنم:
- من پلیسم ناسلامتی.
صدای صحبت چند نفر نزدیک می شود.
- نرگس به هیچ عنوان نباید بفهمن من کیم! من فقط یه دوست ساده‌م. بگو دلمون ماجراجویی می خواست.
صداها نزدیک تر می شود.
- تا جایی که بشه خودم حرف می زنم. اگه از هم جدا شدیم...
اشک هایش شدت می گیرد.
- نرگس خواهش می کنم، گفتم اگه. اصلاً مگه دلت نمی خواست از یکنواختی در بیای؟
- این جوری؟
- حالا که پیش اومده. سعیت رو بکن!
صدای قفل در هولم می کند.
- اگه جدامون کردن به هیچ وجه زیر بار شناختن شهیداد نرو. باشه؟
در آرام باز می شود.
- باشه؟
سرش را که تکان می دهد، خشایار و یک زن کوتاه با موهای بلوند وارد می شوند. حتی او هم همان مدل وحشتناک مانتو را به تن دارد.
- اینا رو چی کار کنیم؟
زن نگاه مرموزش را به ما می دوزد.
- اه. این دقیقاً همون قوزبالاقوزه که میگن!
محکم می گویم:
- چی می خواهید از جون ما؟

- زن نزدیک می شود.
- پس زبونتونم درازه. ها؟
- خشایار مداخله می کند.
- بجنب می می؛ وقت تنگه.
- خیلی خب. هولم نکن! چاره ای نیست.
- خشایار مضطرب است.
- اگه بفهمه چی؟
- زن به سمت کارتن های موز تلنبار شده می رود.
- اولاً که از کجا می خواد بفهمه؟ دوماً چاره ای نداریم. بخوایم معطل اینا بشیم از کانتینرا جا می مونیم.
- باشه. پس جواب لعیا رو هم خودت بده بلند شین راه بیفتین.
- دست نرگس را می گیرم و بلندش می کنم.
- اینجا کجاست؟ می خوای کجا ببریمو...
- لوله ی سرد کلتش گردن خشکم را نوازش می کند و کلامم را می برد.
- یک کلمه دیگه حرف بزنی بی خیال دستور مستور میشم کاری رو که دلم می خواد می کنم. فهمیدی؟
- سرم را تکان می دهم و نرگس لرزان را با قدم های خودم هماهنگ می کنم.
- می می بارنامه ها رو که برداشتی برو پیش لعیا ببین با اینا چی کار باید بکنیم.
- خیلی خب برو دیگه!
- راهروهای طولانی و درهای متعدد می گوید که در یک مجموعه اقامتی هستیم. فرش های قرمز یک سره،
- «هتل ترانسیلوانیا» با مدیریت «جناب دراکولا» را یادآوری می کند.
- مقابل یک در می ایستد و دستور می دهد:
- مثل بچه ی آدم اینجا منتظر می شید تا تکلیفتون معلوم شه مفهمومه؟
- تکان دادن سرم با چرخاندن دسته کلید بزرگش در قفل طلایی در هم زمان است. هولمان می دهد.
- بجنبید وقت من رو نگیرید!

در بسته می شود و ما مبهوت شکوه اتاق مجلل پیش رویمان توان حرکت نداریم. اتاقی شبیه فضای قصه های اصیل شهرزاد! یک فرش بزرگ نقشه بهشت صورتی کف را پوشانده و مخمل های صورتی چرک لباس پنجره های بزرگ شده. تخت اشرافی طلایی، ست مبل راحتی صورتی طلایی هارمونی عجیبی ایجاد کرده با کاغذ دیواری ای که حتما انتخاب مامان می بود اگر شبیهش را پیدا می کرد.

- نگار؟

...

- اینجا بهشته؟

- من ... نمی فهمم.

- چی رو؟

- این همه تناقض! گیج شدم نرگس!

از کنارم رد می شود و روی پاف چهارپایه ی کنار شومینه ی سنگی می نشیند.

- شبیه قصه هاست. انگار خوابیم.

نگاهم را دور اتاق می چرخانم. چهار در طلایی در چهار گوشه اش دیده می شود.

- صدای آب از کجا میاد؟

گوش می دهم.

- راست میگی؛ انگار از اینجاست.

به یکی از درها نزدیک می شوم.

- انگار یکی داره دوش می گیره.

نرگس که انگار کمی سر حال آمده، بلند می شود و کنارم می ایستد.

- تنها نیستیم یعنی اینجا؟

- احتمالاً.

صدای آب قطع می شود و ما هم زمان عقب می کشیم.

- من می ترسم.

دستش را می‌گیرم و روی مبل‌های افسانه‌ای می‌نشانمش.

- دلیلی برای ترسیدن نیست. نگران نباش.

نرگس انگار از دروغ بزرگ رفیق از درون مضطربش آرام می‌شود.

چند دقیقه بعد در طلایی باز می‌شود و آدمی که حوله به تن از آن بیرون می‌آید، به اندازه‌ی ما شوکه می‌شود. ترس خورده نگاهش بین من و نرگس می‌چرخد. بلند می‌شوم، نرگس هم برمی‌خیزد. به هم خیره می‌شویم. او دنبال هویت ماست و من پی چشمان آشنای او هستم.

دختر دستش را به دیوار می‌گیرد تا تعادلش به هم نخورد. نرگس خودش را پیدا می‌کند و به طرفش می‌رود. نگاه من دل نمی‌کند از کنکاش صورت سفید استخوانی‌اش. صدای نرگس سکوت سنگین را می‌شکند:

- چیزی نیست؛ نترس.

دختر که انگار تحمل بار سنگینش را ندارد، روی زمین می‌نشیند و آسمان آشنایش را به گل‌های درشت نقشه بهشت می‌دوزد.

- نترس دختر. من... من نرگسم.

آرام مقابلش می‌نشیند.

- یادته؟ تو کتابخونه؟

بلندشدن سرش هم‌زمان است با فروریختن چیزی در وجودم که روحم تحملش را ندارد. لب‌هایم تکان می‌خورد؛ بدون اینکه کلامی از آن خارج شود.

- ما... یعنی من و دوستم گرفتار شدیم.

پاهایم تحمل وزن شصت کیلویی‌ام را ندارد.

- تو می‌دونی اینا کین؟

پرز فرش را در انتظار بازشدن راه‌های هوایی‌ام چنگ می‌زنم. نگاه خسته‌ی او نرگس را متوجه اتفاقات در حال وقوع پشت سرش می‌کند.

- نگارا!

روی زانوهایش می‌دود و خودش را می‌رساند به دختری که چنان حیرت‌زده‌ی حماقت خودش است که کل مولکول‌های اکسیژن موجود در کائنات هم برای زنده‌ماندن سلول‌هایش کم است.

- چی شدی نگار؟ وای!

مشتش را محکم به پشتش می‌کوبد.

- نفس بکش. تو رو خدا نفس بکش!

مشت‌های سنگینش کارساز است انگار.

- چی شد یهو؟ ای خدا!

کل هوای این شهر قصه را یک‌جا می‌بلعم تا باور کنم این رؤیا نیست.

- یه چیزی بگو نگار. جون عزیز!

مخاطبم دختر مضطرب و رنجور روبه‌رویم است وقتی با سختی لب می‌زنم:

- تو ریحانه‌ای؟!

زمان می‌ایستد وقتی نرگس با حیرت تکرار می‌کند:

- ریحانه؟!

یک نفس عمیق می‌کشم تا مطمئن شوم صورت خشک‌شده‌ی دختر روبه‌رویم در بیداری کامل میخ من شده.

- چی میگی نگار؟ کدوم ریحانه؟

صدای ضعیفش ترسناک است. شبیه صدای بیماری که برای یک روز زندگی بیشتر می‌جنگد؛ همان قدر خسته، همان قدر ناامید.

- تو... کی هستی؟

نگار به درگاه خدایش التماس می‌کند خودش باشد. خدایا خواهش می‌کنم! خودش باشد. چراغ خانه‌ی پدری اسطوره‌ام! امید آرش. خواهر سیاوش!

نرگس را کنار می‌زنم و خودم را روی صورتی نرم زیر پایم به طرفش می‌کشم. زل می‌زنم به آسمانی که حالا می‌فهمم چرا این قدر برایم آشنا بود.

- تو... ریحانه‌ای مگه نه؟
 مچ نحیفش را می گیرم.
 - تو رو به هر چیزی که می پرستی، تو رو خدا!
 قطره‌های شور نشسته پشت خانه‌ی پلک‌هایم صورت‌تم را می سوزاند.
 - بگو که تو ریحانه‌ای!
 نرگس گیج و سرگردان لب می زند:
 - ولش کن نگار! چی کار می کنی؟
 تازه متوجه فشار بیش از حد دستم به مچش می شوم. رهایش می کنم.
 - بگو ریحانه‌ای؛ خواهش می کنم!
 - نگار!
 سعی می کند از من دورش کند.
 - برو کنار نگار. مگه نمی بینی حالش بده؟
 هق می زنم.
 - حال من بدتره نرگس. تو نمی دونی، نمی دونی!
 حاج و واج نگاهش را بین ما می چرخاند.
 - من چی رو نمی دونم؟ چت شده یهو؟ چی میگی؟
 صورت‌تم بین پنجه‌هایم اسیر می شود.
 - من... من احمق! چطور نفهمیدم؟
 صدای لرزان نرگس ملتمس می شود.
 - چی رو نفهمیدی؟ حرف بزن دختر!
 دستانم را می گیرد و سعی می کند آرام کند؛ نگاری را که اندازه‌ی تمام ایستگاه‌های قطار شلوغ دنیا
 همه‌مه دارد. کنترل اشک‌هایم از دستم خارج است.
 - من احمق، من بی فکر، اون عکس!

- کدوم عکس؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟
نفس می‌گیرم.

- همون... همون عکس سه‌درچهار.

- کدوم عکس؟ دق کردم نگار. حرف بزن!

- عکسی که رو پرونده بود.

- کدوم پرونده؟

- همون که سیاوش...

«کی» اش مقام اول مسابقات جهانی فرمول یک کانادا را کسب می‌کرد اگر واژه‌ای نبود که با سرعت من و نرگس را ساکت می‌کند. نرگس کلافه می‌شود.

- اینجا چه خبره؟

جمله‌ی من پشت لب‌هایم اسیر می‌شود وقتی او بی‌رمق لب می‌زند:

- تو کی هستی؟

گوشم به نفس‌های آرام نرگس است.

- هنوزم باورم نمیشه!

بالش کوچک پشت کمرش را جابه‌جا می‌کند.

- ولی من خیلی‌وقته همه‌چیز رو باور می‌کنم.

نیم‌رخش با تمام رنگ‌پریدگی هنوز هم زیبایی دارد. یک زیبایی اصیل شرقی!

- متأسفم. واقعاً متأسفم برای روزایی که گذروندی!

زهرخندش درد دارد.

- کاش هیچ‌وقت به دنیا نمی‌اومدم!

قلبم درد می‌گیرد از این همه فشار که این دختر معصوم نزدیک یک‌سال تحمل کرده. تنهای تنها!

- پس...

- مردد است انگار.
- تو همکار پسرایی؟
- ترسش را می فهمم.
- هستم.
- صدایش بغض دارد.
- حالشون... خوبه؟
- به آرش افقی روی تخت بیمارستان و سیاوش خسته فکر می کنم.
- خوبن!
- قطره‌ی غصه‌اش از یک غروب جمعه‌ی پاییزی دل گیرتر است!
- من رو می بخشی؟
- نگاهم می کند.
- من یه عکس سه در چهار بی کیفیت دیده بودم ازت. وقتی اومدم کتابخونه، شک نداشتم که یه جا دیدمت. من باید بیشتر فکر می کردم. من رو ببخش!
- سرش را به سختی تکان می دهد؛ شاید از سنگینی بار بغضش.
- خیلی دنبالت گشتن
- دست هایش را قلاب هم می کند.
- چندوقت پیش یه جسد پیدا کردن، با وسایل تو.
- سرش بلند می شود.
- سیاوش نداشت آرش بره واسه شناسایی.
- صدای قورت دادن آب دهانش بلند است.
- می ترسید دووم نیاره.
- انگشتش را روی پلک‌های نم‌دارش می کشد.
- فکر می کنن... تو...

- مردم!
- آرش نداشت عکست تو مراسم ختم باشه.
- مخاطبش خودش است وقتی آه می کشد.
- چی کشیدین.
- ناخود آگاه می گویم:
- آرش حق داره.
- منتظر است.
- حق داره که انقدر... دوست داشته باشه.
- لبش را می گزد تا قطره‌ها آبشار نشود.
- تو بیشتر از یه همکاری؛ درسته؟
- دلیل نگاه نگرانش را خوب می فهمم.
- سیاوش... همین هفته‌ی پیش خواستگاری کرد ازم.
- میان گریه می خندد.
- آخ سیا!
- نگار مبهوت است از تعریف جزئیات برای این فرشته.
- ساعت هفت صبح... روز جمعه... بهم پیام داد که با من ازدواج کن.
- لبخند اشک آلودش زیباترین صحنه‌ایست که این روزها دیده‌ام!
- پسره‌ی زمخت!
- نگار حسودِ عشق نهفته در «زمخت»ش می شود.
- خوش به حال دوستت!
- به نرگسی که «ز غوغای جهان فارغ» غرق خواب است خیره می شوم.
- وقتی ناامید میشه ترجیح میده بیدار نباشه.
- تو...

- منتظر نگاهش می‌کنم.
- یاسمن رو می‌شناسی؟
- چند وقت قبل عروس شد.
- آسمان بی‌نظیرش روی صورت‌تم می‌گردد.
- عروس شد؟!
- آره. با دکتر یزدانی ازدواج کرده.
- بینی‌اش را بالا می‌کشد.
- یاسمن...
- شب عروسی به همسرش خبر دادن که...
- که چی؟
- نگاهم روی گره‌های هزارج‌هنر دست‌زنان بافنده‌ی تبریزی می‌چرخد.
- همون جسد... اون شب پیدا شد.
- عروسی هم، خراب کردم پس.
- نه. یعنی...
- پاهایش را دراز می‌کند.
- پس واقعاً عضو جدید خانواده‌ای.
- چی؟
- وقتی عروسی یاسی دعوت بودی، پس یعنی هستی! آخ!
- چی شد؟
- دستش را روی شکم برآمده‌اش می‌کشد.
- خیلی تکون می‌خوره.
- برای پرسیدن مرددم.
- این بچه...

- صدایش لرزان می شود.
- بچه‌ی آرشه.
- شکمش را نوازش می کند.
- پسر آرش.
- لب‌هایم کش می آید.
- خداکنه اخلاقتش به تو بره.
- آسمانش دوباره بارانی می شود.
- کاش به حرفش گوش می کردم.
- دستم را روی دست یخ زده‌اش می گذارم.
- دلم براش تنگ شده. خیلی تنگ شده!
- نگاهم به هوای تاریک پشت پنجره است.
- اذیت نمیشی چندتا سؤال بپرسم ازت؟
- هم‌زمان با لبخندی که به دنیای نگار آشفته می‌پاشد، اشک‌هایش را پاک می‌کند.
- چطوری گیر افتادی؟
- سؤالم را اصلاح می‌کنم.
- درواقع، گیر کیا افتادی؟
- بینی کوچکش را بین انگشت شست و اشاره‌اش فشار می‌دهد.
- بابا حاجی...
- توضیح می‌دهد:
- پدرم رو میگم.
- سر تکان می‌دهم.
- تو عروسی یاسمن دیدمشون.
- صدای نفسش بلند است.

- بمیرم واسه‌ش! چی کشیده؟
نگار قهرمان می‌شود؛ همان چیزی که باید باشد.
- ببین، ما نجات پیدا می‌کنیم. قول میدم. به من اعتماد کن.
بازوی استخوانی‌اش را نوازش می‌کنم.
- به شرافتم قسم. تو رو برمی‌گردونم به خانواده‌ت. قول میدم!
برق نگاهش انگیزه می‌دهد.
- حتی اگه بمیرم هم تو رو برمی‌گردونم پیش پدرت. پیش آرش.
خالی آسمانش مه‌آلود می‌شود. چیزی در آن تاب می‌خورد که نگار «امید» معنی‌اش می‌کند.
- قول میدم. فقط یه شرط داره.
منتظر بازی لب‌هایم پلک نمی‌زند.
- باید قول بدی همه‌چیز رو تعریف کنی واسه‌م. از اول اولش، با جزئیات. حتی موارد بی‌اهمیت هم ممکنه مهم باشه.
- نگاهی به آسمان صاف و سیاه بیرون پنجره می‌اندازم.
- باید همه‌چیز رو بگی. سریع؛ چون فکر نکنم زیاد وقت داشته باشیم. نهایتاً تا صبح می‌ذارن به حال خودمون باشیم.
- جابه‌جا می‌شوم و چهارزانو مقابلش می‌نشینم.
- دیگه الله‌بختکی پیش رفتن کافیه! باید قبل از اینکه آفتاب بزنه، همه‌چیز رو بدونم. باشه؟ تعریف می‌کنی؟
- باشه.
- لبخندم آرامش دارد.
- ما... یعنی من و آرش، نمی‌خواستیم عروسی بگیریم. قرار بود بریم ماه عسل و بعدش زندگیمون رو شروع کنیم. پدرم خیلی به آرش فشار می‌آورد که زودتر بریم سر خونه زندگیمون. من تحمل می‌کردم؛ به خاطر آرش. می‌دونستم درگیریش زیاده؛ خصوصاً...

- مکت می کند.
- خصوصاً بعد از رفتن بابارضا. پرونده‌ی اون شهیاد عوضی باز بود و آرش بدجور درگیر بود.
- خوبه. پس می شناسی شهیاد رو.
- پوزخند می زند.
- هه! همه‌ی این ماجراها زیر سر اون حیوونه!
- یعنی این دم و دستگاہ...؟
- اینا همه‌ش مال اون روانیه.
- گوشم حریص صوت آرامش زق زق می کند.
- کارامون رو کردیم که بریم سفر. یه دفعه فهمیدم که آرش مجبوره بره شمال.
- صدایش بغض آلود می شود.
- مجبورش کردم من رو با خودش ببره.
- خب؟
- رفتیم شمال. شبِ روزی که رسیدیم، آرش گفت من باید برگردم. گفت اوضاع خطرناکه.
- پس؟
- دلم نمی خواست برگردم؛ اما آرامش آرش مهم تر بود!
- لب‌هایم کش می آید.
- خوش به حال آرش!
- نگاهم می کند.
- تو جواب دعاهامی. مطمئنم!
- قلبم از بی کسی چندماهه‌اش می لرزد.
- قرار شد صبح من برگردم تهران. زودتر بیدار شدم. واسه آرش نامه نوشتم.
- بغضش را قورت می دهد.
- می خواستم حداقل صبحونه رو با هم بخوریم.

- کجا رفتی؟

- از همسایه‌ی ویلا آدرس نونوایی رو پرسیدم. گفت دوره و پیاده نمیشه بری. اون دور و بر ماشین نبود. من رانندگی بلد نیستم. تا سر جاده رفتم؛ اما اون وقت صبح ماشین نبود. تا سر جاده اصلی پیاده رفتم که یهو یه سمند جلو پام ترمز کرد.

انباری متروک خانه‌ی ته کوچه‌ی بن بست پیش چشمم جان می‌گیرد.

- سمند؟ چه رنگی بود؟

- درست یادم نیست؛ اما تیره بود.

- سوارش شدی؟

خجالت زده است انگار.

- بارون گرفته بود. یه خانم دیگه هم تو ماشین بود؛ عقب نشسته بود. اصلاً شک نکردم که مسافرکشه.

- خودت رو سرزنش نکن.

- کنار زن نشستم و...

نگاهم می‌کند.

- نفهمیدم چی شد. بی‌هوش شدم و بعدش...

- بعدش؟

- جایی بیدار شدم که بعداً فهمیدم خونه‌ی شخصی شهیاده.

- خونه شخصی؟

- آره. دو-سه روزی اونجا بودم، وحشتناک بود. نمی‌دونستم کجام. نمی‌دونستم واسه چی من رو گرفتن.

زانوهایش را ماساژ می‌دهد.

- خیلی سخت بود. خیلی!

«خانه‌ی شهیاد؛ نه‌ماه قبل»

ریحانه

جیغ می کشم:

- دستت رو به من نزن عوضی!

- او، چته رم کردی؟

اشک‌هایم شدت می‌گیرد.

- چی می‌خواین از جون من؟ شما کی هستین؟

به جای پسر ابروشکسته کسی از پشت سرم جواب می‌دهد:

- انگار تو خم مثل الباقی وابسته‌های رفیقمون وحشی هستی.

نگاهم روی صورت تازه شیوشده و کت شلوار سفیدش می‌گردد.

- نه، می‌بینم که سلیقه‌شم بدک نیست.

- تو کی هستی؟

دندان‌های ردیفش بیش از حد سفید است.

- من؟ خب دقیقاً نمی‌دونم!

او نزدیک می‌شود و من تا جایی عقب می‌کشم که دیوار سرد سالن اشرافی سد راهم می‌شود.

- نترس. من همیشه حدم رو می‌دونم.

- چی از جون من می‌خوای؟

نفسش بوی نعنا می‌دهد و خودش، خودش بوی سیاوش را! تیز است.

- من عاشق تام فوردم.

- برو بمیر!

صدای فریادش بندبند وجودم را می‌لرزاند.

- آه!

سعی می‌کند آرام باشد.

- اون پیرمرد یادت نداده با بزرگ‌ترت درست صحبت کنی؟

حجم دانسته‌هایم بیش از پیش می‌ترساندم.

- تو...؟

- من شهیادم.

حیرتم غیرقابل انکار است.

- چی؟!؟

کمی عقب می کشد.

- چیه؟ بهم نمیداد؟ توقع داشتی موهای بلند داشتم و شلوار شیش جیب؟
قهقهه اش ترسناک است.

- لابد جای چاقو هم رو صورتتم می بود.

یاد ببارضا قلبم را فشرده می کند.

- تو یه قاتلی. یه قاتل عوضی که شیک ترین کت و شلوار دنیا رو هم بپوشی نمی تونی از شر بوی گند
وجودت خلاص بشی!

صدایش به عرش می رسد:

- خفه شو!

چشمان ناخودآگاه بسته شده ام را باز می کنم.

- چرا دست از سر ما بر نمی داری؟

دوباره در جلد خونسردش فرو می رود.

- همه ش تقصیر اون شوهر سرسخته؛ آرش.

- اسم آرش رو به دهن کثیفت نیار.

دوباره نزدیک می شود.

- دیگه داری گنده تر از دهن ت حرف می زنی!

در خودم جمع می شوم.

- همه تون مثل همید. فکر می کنید دنیا مال شماست. فکر می کنید همیشه برنده اید.

جرئتم را جمع می کنم.

- چون هستيم.

- فريبرز؟

- بله آقا؟

- اين شاهزاده خانم رو خيلي محترمانه ببريد خونه‌ي محمدشهر تا با محموله‌ي بعدي بفرستيمش بره.
باز عقب مي‌كشد و هم‌زمان مي‌خندد.

- خوب بود. جوک بامزه‌اي بودي.

نزديك شدن پسر صدايم را بلند مي‌كند.

- دستت به من خورده نخورده!

بدون اينكه برگردد دستور مي‌دهد.

- فريبرز؟

- بله آقا؟

- شاهزاده‌ها رو شاهزاده‌طور اين‌ور اون‌ور مي‌برن.

نگار

چشم‌هاي گودافتاده‌اش درد را حكايت مي‌كند.

- حالت خوبه؟

سر تكان مي‌دهد.

- پس يعني گروگان‌ش بودي؟

- سه-چهار هفته‌اي خبري ازش نبود. تو يه خونه بودم كه فقط مي‌دونم اطراف كرج بود.

- مي‌دونم كجا بودي.

- واقعاً؟

- خب؛ ما وقتي رد اون خونه رو زديم كه دير شده بود!

- مي‌خواستن بفرستتم دبي. با بقيه‌ي بار گازوئيل.

- خب چرا نفرستادن؟
 دستش بند بر آمدگی شکمش می شود.
 - اون شب که اومدیم شمال، من و آرش...
 - حامله شدی؟
 - تو هفته ی سوم مدام حاله بد می شد. از همه چی متنفر بودم. داشتم لاغر و لاغر تر می شدم. فکر می کردم مال غذانخورده.
 - از کجا فهمیدی؟
 - یه شب حاله خیلی بد شد. تو خونه آبگوشت پخته بودن.
 نگاهش غصه دارد.
 - دکتر آوردن.
 دستم را روی شکمش می کشم.
 - اسم انتخاب کردی واسهش؟
 آسمانش باران می زند.
 - آرش صداش می زنم.
 لبم را می گزم تا بغضم آب نشود.
 - وقتی شهیاد فهمید، نمی دونم. هنوزم نمی دونم چرا بچه ی من رو می خواد.
 - یعنی چی؟
 - از وقتی فهمید من حامله ام، نقشه هاش واسه م عوض شد. می خواست من رو بکشه! شک ندارم. اما این بچه...
 - چیزی در مورد اون عملیات می دونی؟
 سر تکان می دهد.
 - نفوذی داشتن. می دونستن پلیس وارد ماجرا شده.
 - از کجا فهمیدی؟

- سه - چهار ماه قبل عملیات توی یه خونگی دیگه بودم که حتی نمی دونم تو تهران بود یا نه. افکار آشفته ذهنم را خسته کرده.
- اون آدم رو می شناختم. یه روز اتفاقی دیدمش. فهمیدم نفوذیه.
- دوباره کنارش به دیوار تکیه می زدم.
- مهران بود؛ دوست پسرا. سعی کردم بهش هشدار بدم؛ اما قبول نکرد. مهران مهره‌ی سوخته بود. شهیاد می خواست تو همون عملیات نمایشی کارش رو تموم کنه!
- صدای قدم‌های چندین نفر از پشت در رشته‌ی کلامش را پاره می کند.
- صدای چی بود؟
- انگشت اشاره‌ام صلیب صورتم می شود. آرام بلند می شوم و بی صدا به سمت در می روم. گوشم را به چوب رنگ خورده‌ی سفید در می چسبانم.
- همه‌ش تقصیر خشایاره.
- اگه شهیاد بفهمه دختر امشب تنها نبوده چی؟ اگه باد به گوشش برسونه؟
- نباید بذاریم بفهمه! ضمناً نباید بفهمه اون دوتا دختر بچه رد خونگی امن رو زدن.
- بیشتر به در می چسبم تا صداهای در حال دور شدنشان دیرتر از محدوده‌ی شنوایی‌ام خارج شود.
- این دختر چاقه همونه که استخدامش کردم واسه روسازی. اون یکی هم رفیقشه. از همون موقع معلوم بود خیلی سیریشه.
- از اولم گفتم بردن این دختر به کتابخونه ریسکه. کی گوش داد؟
- کی جرئت داره با شهیاد مخالفت کنه؟
- آره بابا. یادت نیست مگه قضیه نادر رو؟
- چسبیدن به در دیگه فایده‌ای ندارد و دور شدنشان سد می شود مقابل تلاشم برای فهمیدن اینکه اطرافمان چه می گذرد.
- چی می گفتن؟
- دوباره کنارش می نشینم.

- چه جوری از اون کتابخونه سر در آوردی؟

- بعد از اون عملیات، دم و دستگاه شهیاد به هم ریخته بود. یه سری از کانتینراشون تو بندر خارک لو رفته بود و شهیاد پیداش نبود.

- اون موقع کجا بودی؟

- دوباره برم گردوندن خونه شهیاد. یه خانم مسن ازم مراقبت می کرد. می گفت شهیاد گفته اگه این بچه سالم به دنیا نیاد می کشتش!

دلیل شهیاد برای خواستن این بچه بزرگ ترین سؤال ذهن آشفته ی نگار است.

- بعداً فهمیدم قراره به محض اینکه بچه به دنیا بیاد...

حدس ادامه ی نقشه ی عجیب شهیاد ساده است.

- تو رو بکشه؛ درسته؟

سرش را تکان می دهد.

- اصلاً از اول برای چی تو رو دزدیده بود؟ منظورم قبل از اینکه به بفهمه بارداری.

- چند وقت قبل از این اتفاق، یه روز من از مؤسسه برمی گشتم که یه پسر جوون هم سن و سال خودم،

جلوم رو گرفت و گفت که قصدش کمک به بچه هاست و راهنمایی می خواد. بهش گفتم بیاد مؤسسه تا

همکارا روشای کمک رو بهش توضیح بدن. اصرار کرد که نمی خواد کمکش رو علنی کنه و این حرفا.

- بعد؟

- بعدش ظاهرش معقول بود. من احمق چندباری دیدمش و راجع به وضع خودم براش تعریف کردم. گفتم

که من هم مثل همین بچه ها بودم.

نگاهش تلاطم دارد.

- به خیالم می خواستم کمک کنم. هم به اون، هم به مؤسسه.

- تو قصد بدی نداشتی.

- وقتی تو خونه ی شهیاد بودم، فهمیدم اون پسر، پسر شهیاده.

- نادر گیر افتاد. همون موقع ها!

- فکرشم نمی کردم پشت اون ظاهر امروزی و شیک چه موجودی پنهان شده.
- خب شاید شهیاد می خواسته از طریق نادر گیرت بندازه؛ اما چراش رو نمی دونم.
- شهیاد از خانواده‌ی ما کینه داره. اون یه روانیه که نمی دونم سر چی انقدر رو بابارضا و پسرا حساسه. قصدش فقط اذیت کردن آرشه.
- اشکش می چکد.
- می خواست از طریق من آرش رو اذیت کنه
- نگفتی تو اون کتابخونه چی کار می کردی؟
- شهیاد بعد چندوقت برگشت. عصبی بود و من خوب می فهمیدم یه جای کارش اون جور که می خواسته پیش نرفته. ظاهراً قضیه مربوط می شد به اون نادر کثافت. از زبون آدماش شنیدم قراره نادر اعدام بشه. آه می کشم.
- نشد. قاضی رو خریده بودن. به ابد محکوم شد.
- یه روز صبح یه زن که بعداً فهمیدم اسمش لعیاست، اومد و گفت شهیاد گفته باید یه مدت از تشکیلات دور باشی.
- لعیا؟
- نگاهم را به صورت غرق خواب نرگس می دوزم.
- همون خانم ظاهراً دلسوزی که نرگس رو استخدام کرد!
- کتابخونه پر دوربین بود. تهدید شده بودم. چندبار خواستم با نرگس حرف بزنم؛ ولی لعیا چشم بر نمی داشت ازم.
- اون روز که من به اصرار نرگس اومدم کتابخونه...
- من ترسیده بودم! فقط می خواستم از بچه‌م مراقبت کنم.
- یادآوری حماقتم شرمنده ترم می کند.
- من رو ببخش ریحانه!
- محزون لبخند می زند.

- خودت رو ناراحت نکن. تو مقصر نیستی.
- می دونستم یه جا دیدمت؛ اما تو اون عکس، خب تو خیلی صورت پرتری داشتی. من هم خیلی درگیر بودم.
- موهای کوتاهش را پشت گوشش می زند.
- این تمام چیزی بود که اتفاق افتاده.
- ممنونم. ببخش خسته ت کردم.
- می دونی چند وقت بود درست و حسابی با کسی حرف نزده بودم؟
- دستش را می گیرم.
- همه چیز درست میشه.
- لحنش تردید دارد.
- میشه.
- چیزی می خوای؟
- نه. فقط...
- فقط چی؟
- میشه یه کم از پسرا برام بگی؟ از یاسمن. از حال و اوضاعشون.
- تو یاس دوست داری مگه نه؟
- آسمانش برق می زند.
- روز عقد یاسمن خیلی اتفاقی عطرم یاس بود.
- شوقش غم انگیز است.
- سیاوش دلش تنگ شده بود واسه ت. بهم گفت که تو عاشق عطر یاسی.
- خوشگل شده بود؟
- کی؟
- یاسی.

- آره، خیلی!

با جیب بزرگ مانتوی بی ریختش بازی می کند.

- قرار بود خودم رو سرش قند بسابم.

- این مانتوها که تن همه تونه...

- نمی دونم. همه ی زنا تو دم دستگاه شهیاد باید از اینا بیوشن. چراش رو نمی دونم ولی.

- این اتاق؟

- از وقتی فهمید حامله م برنامم همینم. اتاقای مجلل و ...

- هنوز هم باورم نمیشه که نشستم کنار گم شده ی آقایون باهر و باهاش حرف می زنم!

تاکید می کنم.

- گم شده ی از دنیا رفته شون.

جابه جا می شود و دراز می کشد.

- باید یه کم بخوابم.

لبخندم را به صورت خوش تر کیش هدیه می کنم.

- فردا یه روز دیگه ست. هیچ کس نمی دونه چی پیش میاد. پس راحت بخواب.

نگار آن قدر خیره ی هیبت نحیفش پلک می زند تا نفس هایش منظم می شود و آرام، سرم را کنار سرش

می گذارم و فکر می کنم اگر نیروهای سردار تلفن را در زیر سطل آشغال آن کوچه ی کذایی پیدا نکنند،

اگر کارت ویزیت بابا را که با سختی برای جا گذاشتن یک نشانه در آن انباری انداختم پیدا نکنند، فردا

چه چیزی انتظار این گروه خسته را می کشد. یک دختر ساده که تابه حال حتی در یک بازی دزد و پلیسم

هم شرکت نکرده. یک دختر بی رمق و خسته از سرگردانی قریب به یک ساله اش و نگاری که اطلاعات

جدید نه تنها کمکی به سوالاتش نکرده که بیش از پیش ذهنش را شلوغ و آشفته کرده. نگار به سیاوش

فکر می کند تا شاید کمی آرام شود. فکر می کند تا جایی که سیاهی آسمان، آبی روشن روز می شود.

سیاوش

صدایش این بار خواهش دارد.

- آقا کدوم سمت برم؟

- پیاده میشم.

سرعتش را کم می کند و بیرون را با حالتی شگفت زده بررسی می کند.

- اینجا؟! -

.... -

نگاهش روی آینه وسط خیره‌ی صورت مردی است که در اوج جوانی به اندازه‌ی تمام بازماندگان امپراتوری عظیم روسیه پیر شده. ماشین را نگه می دارد. صدایش این بار ترحم دارد:

- آقا پسر اگه مشکلی داری به من بگو. من...

به آرشِ مچاله‌ی کنارم نگاه می کند.

- فکر می کنم این پسر رو، برادرته دیگه؟ باید برسونیم بیمارستان.

دنده را خلاص می کند و کامل به عقب می چرخد.

- شما خودتم مریضی انگار. بذار کمکت کنم باباجان. من هم جای پدرت.

بابا؟ پدر؟ کاش این قدر این واژه‌ها را تکرار نکند. این واژه‌های «مقدس» را تکرار نکند!

- پیاده می شیم.

نگاه نگرانش روی آرش می چرخد؛ روی باقی مانده‌ی آرش.

- فکر نکنم برادرت اصلاً توان راه رفتن داشته باشه. شما بگو کجا میری من می برمتون.

پالتویم را روی جسم لرزان آرش مرتب می کنم. لب می زنم:

- باشه.

صورت چروکش غرق آرامش می شود.

- آفرین پسر. آخه وسط این بیابون، ساعت سه صبح، با این حال داداشت نمی تونی جایی بری که.

دنده را یک می کند.

- خب، کجا برم؟

- پیش ریحانه.

- خودش را از تک‌وتا نمی‌اندازد.

- باشه. پس، این ریحانه خانم کجاست؟

- قبرستون.

سکوت ماشین حس خلاً را القا می‌کرد، اگر سرفه‌های سنگین گاه‌به‌گاه آرش شنیده نمی‌شد. راننده مضطرب است و پنجاه درصد قلبش به شدت مشکوک و نگران سارق بودن ما و پنجاه درصدش احتمالاً به شدت رئوف است و نگران حال عجیبمان؛ اما تابلوی اما مزاده می‌گوید زور پنجاه درصد دوم چربیده.

- خب، حالا کجا برم؟

لب‌های خشکم را از هم باز می‌کنم:

- نزدیک بقعه.

داخل جاده‌ی فرعی می‌پیچد و جایی نزدیک بقعه نگه می‌دارد.

دستگیره‌ی کهنه‌ی در را می‌گیرم و موج سرمای خشک دی صورتم را خراش می‌دهد. می‌گویم:

- ببین پسرم، به نظرم بذار این بنده خدا تو ماشین بمونه.

صدای ضعیف آرش قبل از من به گوش می‌رسد.

- می‌خوام... برم پیش ریحانه.

پیاده می‌شوم و در سمت آرش را باز می‌کنم. از صدا افتادن موتور ماشین کمی از نگرانی‌ام برای آرش

می‌کاهد. می‌گویم:

- خیلی خب، من کمکت می‌کنم.

دست راستم را از زیر کتف آرش رد می‌کنم. با وجود وزن زیادی که از دست داده، هنوز هم سنگین است.

مرد پالتویم را روی پالتوی آرش مرتب می‌کند. می‌گویم:

- مزار خیلی دوره؟

تمام انرژی‌ام را صرف همراهی آرش می‌کنم. مرد پالتویش را وقف مهربانی‌اش می‌کند.

- بیا بذار رو این بشینه. زمین خیلی سرده.

آرش را کنار یاس‌های سفید یخ‌زده می‌نشانم. مرد زمزمه می‌کند.

- داره می‌لرزه. الان برمی‌گردم.

او دور می‌شود و من به سنگ سرد ریحانه نزدیک می‌شوم.

- سلام خواهر کوچولو.

مرد برمی‌گردد. کلاه بافتنی‌اش روی موهای آشفته‌ی آرش می‌نشیند و یک پتوی کهنه‌ی مسافرتی را

روی شانه‌های خمیده‌ی نیمه‌ی دیگرم مرتب می‌کند. لب می‌زند:

- من تو ماشینم. نگران نباش. هر جا خواستی می‌برمتون.

مرد آهسته دور می‌شود و من خیره‌ی پتوی خاکستری با باقی‌مانده‌ی انرژی‌ام صدایش می‌زنم:

- آقا؟

می‌ایستد.

- ممنونم.

لبخندش «پدر» گونه است. می‌رود. با یاد نگاه خسته‌ی چند ساعت پیش مامان لب می‌زنم.

- حالا، هم‌دردیم انگار.

روی صندلی ناراحت انتظار بیمارستان می‌چرخم.

- مامان؟

- جانم؟

- این، این حالِ آرش...

- سیاوش؟

...

- می‌دونی چرا این اسما رو روی شماها گذاشتم؟

...

- رضا دوست داشت اسمتون ترکیبی از اسم خودش و یه چیز دیگه باشه. می‌گفت پسر باید اسم پدرش رو داشته باشه.
- تا حالا نگفته بودین.
- نگاهش غصه دارد.
- اما حالا دیگه می‌خوام بگم.
- دست سردش بند پنجه‌ام می‌شود.
- سر قوت هستی پسرِ رضا؟
- چی شده مامان؟
- اسمتون رو از شاهنامه گذاشتم؛ چون دوست داشتم قهرمان باشین. می‌خواستم اسطوره باشین.
- می‌خواستم به دنیا حالی کنم همه چیز شدنی. دل‌م می‌خواست به خودم ثابت کنم می‌تونم بچه‌هام رو خوب بزرگ کنم. آدم بزرگ کنم. می‌خواستم... اشتباهم رو درست کنم.
- چه اشتباهی مامان؟
- ***
- «سی و پنج سال قبل»
- روشنک
- صدای فریادش ستون‌های عمارتِ کیانی را می‌لرزاند.
- صدات رو نشنوم روشن! نشنوم!
- اشک‌های درشتم بند آمدنی نیست.
- چرا نشنوی بابا؟ ها؟
- صدایم را بلندتر می‌کنم.
- مادر دستش را به صورتش می‌کوبد.
- خدا مرگم بده!
- من خسته شدم از بس خفه خون گرفتم.

جیغ می کشم:

- خسته شدم!

رامین تذکر می دهد:

- روشنک!

- خسته شدم بابا! خسته شدم. راه میرم میگی دختر این جوری راه نمیره. می خندم تذکر میدی دختر

نمی خنده. غذا کوفت می کنم، میگی دختر این جوری غذا نمی خوره!

رخ به رخ بابا می ایستم.

- پس دختر چه گهی می خوره؟

مامان خودش را بین ما می اندازد.

- حیا کن دختر. چت شد یه دفعه؟

عقب می کشم.

- یه دفعه؟

اشک دیدم را تار کرده.

- یه دفعه؟ شونزده ساله نداشتین زندگی کنم. هر غلطی خواستم بکنم اسمش شد بی آبرویی.

چشمان گردویی اش آتش باران است وقتی می گوید:

- د اینم بگو غلطایی که می خواستی کنی غلطای زیادی بوده. بگو اگه جلوت رو نمی گرفتم کل حیثیت

کیانی رو به باد می دادی!

مامان دستش را بند آستین کتش می کند.

- حاجی آروم باش. بچه ست، یه حرفی زده. شما ببخشش!

- من بچه نیستم مامان. فقط خسته م. از دختر حاجی بودن خستم. از دختر شما بودن خستم!

صدای شکستنش بلند است. جایی از درونم می داند که دیگر بند نمی خورد.

رامین و مامان خیره لب هایش هستند وقتی می گوید:

- دیگه برام مهم نیست. می تونی پوششت رو خودت انتخاب کنی.

طعم پیروزی ام تلخ است؛ مثل طعم وحشتناک زنجبیل.

«دو سال بعد»

- نمی خوام کنکور شرکت کنم. همین دیپلم بسه دیگه!

- مطمئنی روشنک؟

فوکولم را مرتب می کنم.

- آره مطمئنم. می خوام کار کنم.

آینه ی قرمز را از دستم بیرون می کشد.

- قبلاً می گفتی پدرت دوست داره دکتر بشی.

- اون واسه قبلاً بود. الان مهم اینه خودم چی دوست دارم.

مشکوک نگاهم می کند.

- مطمئنی تصمیماتت ربطی به اون پسر ژینگوله نداره؟

آدامس صورتی ام را باد می کنم.

- به فرضم که داشته باشه. اشکالش چیه؟

مبهوت خیره ام می شود.

- می دونی حرفای خوبی پشت سرش نیست؟ تازه فکر کنم شیرین ده سال از تو بزرگ تره.

- وای فاطمه! چقدر بدبینی! زندگی رو بکن بابا.

- چقدر عوض شدی روشنک!

بلند می شوم و روسری صورتی ام را کمی عقب تر می کشم.

- عوض نشدم؛ عاقل شدم.

او هم بلند می شود.

- دوستانه بهت میگم، از این پسر فاصله بگیر. اصلاً در حد و اندازه ی خانواده ی تو نیست.

نیشم زهر آلود است.

- آها! اون وقت تو در حد و اندازه‌ی خانواده‌ی ما هستی؟
- راهم را کج می‌کنم سمت صدای موتورش و فکر می‌کنم بند خوردن این یکی قطعاً محال است. باذوق سمتش می‌روم.
- سلام!
- سلام به روی روشنت، روشن خانم! پپر بالا بریم که دیر شد.
- خودم را روی موتور بالا می‌کشم و دستم را بند بادگیر یشمی‌اش می‌کنم.
- بریم کویتیا بادگیر بگیریم.
- آخ که من می‌میرم واسه موتور سواری با تو!
- گونه‌هایم سرخ می‌شود.
- سفت بگیر من رو که نیفتی.
- نزدیک تر می‌شوم.
- برو کویتی‌ها.
- چرا؟
- راه می‌افتد.
- گفتم که، بریم بادگیر بگیریم واسه‌ت.
- بادگیر واسه چی؟
- صدایم به خاطر باد شدید منقطع است.
- چون این که تننه شیک نیست.
- چی؟ نمی‌شنوم.
- لب‌هایم را نزدیک گوشش می‌برم و تکرار می‌کنم.
- میگم این شیک نیست.
- صدایش را بلند می‌کند.
- چشمه مگه؟

- دمده شده.

- بی خیال دختر. دمده کیلو چنده؟ من گیر یه قرون دوزارم تو حرف مد می زنی؟

سرم را روی شانهاش می گذارم.

- بریم دیگه. اصلاً فکر کن کادو می خوام بگیرم واسه ت.

ناگهانی می ایستد.

- چی شد؟

جک موتور را با پاشنه اش باز می کند و به آب میوه فروشی آن طرف خیابان اشاره می کند.

- هم آب انار بخوریم، هم حرف بزنی. بشین تا بیام.

نگاهی به دور و برم می کنم.

- بشینم؟ کجا بشینم؟ کنار خیابون؟

چیزی در عمق نگاهش برق می زند که فقط گاهی جلوه می کند. چیزی که ورای تمام عشق و علاقه ام

دوستش ندارم. چیزی که گاهی حتی ترسناک به نظر می رسد.

همان طور که دور می شود می گوید:

- واسه همین می گم باید حرف بزنی.

چند دقیقه بعد سروکله اش با دو لیوان آب انار که لکه هایش از دور هم به خوبی معلوم است پیدا می شود.

- می گفتم یه دستمال بکشه حداقل این رو.

به روی خودش نمی آورد.

- هنوز سرپایی که.

روی جدول می نشیند و مرا هم به ضیافت خیابانی اش دعوت می کند.

- بشین دیگه.

کنارش می نشینم.

- چی می خواستی بگی؟

- بیا.

خوب می دانم خوردن این آبمیوهی وحشتناک مساوی است با راهی مریض خانه شدن!

- من میل ندارم؛ تو بخور.

آن برق عجیب باز هم هویدا می شود.

- باشه، دوست نداری نخور. ببین روشنگر، من واقعاً دوستت دارم! می خوام... می خوام باهات ازدواج کنم.

قندهای آب شدهی دلم میلیون میلیون غش و ضعفی را حمایت می کند.

- ولی...

منتظر با پر روسری ساتنم بازی می کنم.

- ولی اگه واقعاً می خواهی با من زندگی کنی باید با همه چیزم بسازی. من این جور زندگی می کنم.

نمی تونم به زندگی عین واسه بابات بسازم برات! البته فعلاً نمی تونم.

- چرا فکر می کنی زندگی ای که بابام واسه م ساخته زندگی ایدئالیه که همه آرزوش رو دارن؟

- نیست؟ تو تو یه خونه ی هزارمتری بزرگ شدی روشنگر. این ایدئال نیست؟

- نه. این که تو یه خونه ی ویلایی هزارمتری زندگی کنی؛ ولی حتی اختیار کوچیک ترین کاراتم دست

خودت نباشه اصلاً ایدئال نیست.

نگاهش روی تنم می چرخد.

- من ترجیح می دادم اختیار کارام رو نداشته باشم تا اینکه با شیش تا آدم دیگه که سه تاشون هم معتاد و

ساقی و مریض روانی باشن تو یه اتاق دوازدهمتری زندگی کنم!

نگاهم بهت دارد.

- چی داری میگی؟!

- مادرم سر زار رفت و من هیچ وقت ندیدمش؛ حتی یه عکس هم ندارم ازش. بابام که... حتی نمی دونم

اسمش چی بوده. مادرم... فکر کنم خودش هم نمی دونست. همسایه مون که این جور میگه. من موندم و

یه داداش که... من زندگی وحشتناکی داشتم روشنگر. خیلی وحشتناک! اما می تونم درستش کنم.

لیوان را کنار ساق پایش به جدول می چسباند.

- تو اولین کسی هستی که اینا رو بهش گفتم.

اظهار نظر فاطمه در رابطه با سطوح خانوادگی جلوی چشمم جان می‌گیرد. به سختی لب باز می‌کنم:

- باورم همیشه! پس... خونه‌ی پاسدارن؟

- اونجا پادوئم؛ کاراشون رو می‌کنم در ازای جای خواب.

...

- اوضاع این جور نمی‌مونه روشنک. بهت قول میدم.

دستانش را با هیجان تکان می‌دهد.

- یه کار جدید پیدا کردم. پولش خیلی خوبه. دوساله بار خودمون رو می‌بندیم. اصلاً...

بلند می‌شود و مقابلم می‌نشیند.

- اصلاً مهاجرت می‌کنیم. اگه تو بخوای البته. نخواستی هم... نخواستی هم می‌ریم تو یه محله اعیونی یه

خونه‌ی بزرگ می‌خریم.

دستم را می‌گیرد.

- تو انگیزه‌ی زندگی روشنک. خواهش می‌کنم انگیزه‌م رو ازم نگیر!

- چرا... از اول بهم نگفتی اینا رو؟

نگاهش ناامید است.

- تو که می‌گفتی پول مهم نیست واسه‌ت.

دستم را آرام از دستش بیرون می‌کشم.

- پول؟ آره مهم نیست؛ ولی... صداقت چرا!

- ترسیدم. ترسیدم از دستت بدم!

...

- روشنک من دیگه نمی‌تونم صبر کنم. می‌خوام... می‌خوام زخم بشی.

سیاهی آسمان می‌گوید این دور باید دور آخری باشد که خیابان‌های طویل پاسداران را پیاده‌گزر می‌کنم؛

اما ساعت‌ها پیاده‌روی هم نتواسته کمک کند تا با خودم کنار بیایم. نتواسته‌ام این موضوع را با خودم حل

کنم. اگر چیزهای بیشتری را از من پنهان کرده باشد؟ اگر آن «چیز» مبهم پنهان در عمق نگاهش روزی

ظهور عینی پیدا کند؟ اگر حرف‌های فاطمه چیزکی بوده باشد که چیزها پشت سرش گفته شده باشد؟ کلید می‌اندازم و در بزرگ باغ کیانی را باز می‌کنم. هه! کیانی. همه‌ی این‌ها یک طرف، مطرح کردن این موضوع با بابا را چه کنم؟ اصلاً چطور بگویم من نمی‌خواهم منتظر بنشینم تا پسر فلان تاجر یا پسر فلان حاجی هلک‌وهلک با کله قند بیایند و مرا عروس عمارت دیگری شبیه خانه‌ی کنونی‌ام اسیر سنت و هزار کوفت و زهرمار دیگر کنند. چطور به بابا بگویم که عاشق شده‌ام؟ آن هم عاشق پسری که آه در بساط ندارد و از آن بدتر یتیم است و حتی نمی‌داند از تخم و ترکه‌ی کدام بنی‌بشر است. چطور بگویم از دار دنیا یک برادر دارد که آن هم معلوم نیست کجای این شهر مشغول ساقیگری و هزار خلاف ریز و درشت دیگر است. جاده‌ی سنگ‌فرش را رد می‌کنم و پله‌های عمارت را بالا می‌روم. روسری‌ام را جلو می‌کشم؛ مثل یک گلادیاتور که کلاه خودش را برای آغاز یک مسابقه‌ی نفس‌گیر روی صورتش می‌کشد.

دستم از فشار پنجه‌ی یخ‌زده‌ام به صندلی انتظار درد می‌کند. مامان می‌گوید و من فکر می‌کنم با فشار بیشتر به صندلی می‌توانم خودم را از کابوس نتیجه‌ای که می‌خواهد از گفتن نگفته‌های وحشتناکش بگیرد نجات بدهم.

- دلم نمی‌خواست اینا رو بدونید. دوست نداشتم آدمی رو که از من ساختید خراب کنم. دست گرمش روی پنجه‌ام را نوازش می‌کند.

- اون شب... نتونستم قضیه رو به باباحاجی بگم. شاید... شاید چون از درون خودم هنوز مطمئن نبودم. هنوز حرف‌هاش رو هضم نکرده بودم.

سرش را پایین می‌اندازد.

- قضاوت‌م نکن سیاوش! من، تو اون خونه تحت فشار بودم. به خاطر سختگیری‌ای پدرم نوجوونی وحشتناکی داشتم. من روحیه‌ی اطاعت نداشتم؛ مثل آرش، مثل تو. من زیر بار زور نمی‌رفتم. هرچند الان می‌دونم که باباحاجی همه‌ی خوبی‌ای دنیا رو می‌خواست واسه‌م. می‌دونستم کارایی که می‌کنم اشتباهه؛ اما می‌خواستم مقابل پدرم و ایسم. می‌خواستم ثابت کنم هیچ‌کس حق نداره من رو مجبور به کاری کنه که نمی‌خوام.

لبه‌هایم تکان می‌خورد؛ اما صدا ندارد.

– یه هفته‌ای فکر کردم تا با خودم کنار اومدم. اولین کسی که فهمید می‌خوام چی کار کنم دایی‌رامینت بود. بهش گفتم کمک کنه. قبول نکرد. همون روزا واسه سربازی ثبت‌نام کرد و رفت جبهه. بعدش به مادرم گفتم. بعداً، فهمیدم که اون موقع باردار بوده و به خاطر حرف من بچه‌ش سقط شد. نگاهم می‌کند.

– سیاوش هنوز هم فکر می‌کنم مشکلات بعد اون سقط باعث شد سر زایمان یاسمن اون بلاها سرش بیاد و بیشتر از چندسال بعد از اون ماجرا دووم نیاره. دستش را روی زانوهایش می‌گذارد و ادامه می‌دهد.

– مادرم خدایا مرز قبول نکرد اینارو به باباحاجی بگه. تهش مجبور شدم خودم دست به کار بشم. وقتی بهش گفتم، اولش تو شوک بود. بعدش شیش‌ماه باهام حرف نزد؛ حتی یه کلمه! باورت میشه سیاوش؟ باور؟ بله باورم می‌شود. خوب باورم می‌شود. مثل گم‌شدن ریحانه. مثل شش‌ماهی که باباحاجی با آرش حرف نزد؛ حتی یک کلمه! باباحاجی طفلکی که حالا می‌فهمم چرا بیشتر از همه‌ی ما عاشق ریحانه بود. – بعدش... یه شب به سرم زد خودم رو خلاص کنم! قرص خورده بودم؛ یه قوطی دیازپام! ولی بهم رسیدن. اون شب، باباحاجی گفت تحمل ازدواجم با اون پسر، براش راحت‌تر از تحمل جوون مرگ‌شدنمه. سرم روی گردنم سنگینی می‌کند؛ عجیب سنگینی می‌کند! – باهش ازدواج کردم. بی‌سروصدا و خاموش. تک‌دختر خاندان کیانی با مردی ازدواج کرد که... سرش را بلند می‌کند و مستقیم سنجاق مردمک‌های لرزانم می‌کند. – با مردی ازدواج کردم که هیچ بویی از انسانیت نبرده بود.

«بندرعباس، سال ????»

روشنک

کلید را داخل قفل در می‌چرخانم و زنبیل قرمز را بلند می‌کنم. وارد پاگرد خنک می‌شوم که صدایی مانع بستن در می‌شود.

- ببخشید خانم؟
تنها چیزی که در نگاه اول توجهم را جلب می کند آبی عجیب چشمان مرموزش است.
- بفرمایید؟
- می تونم چندتا سؤال بپرسم از تون؟
کمی عقب می روم.
- سؤال؟ در چه مورد؟ با کی کار دارید؟
- من واسه امر خیر اومدم.
حسم می گوید باید این مکالمه را تمام کنم.
- ببخشید ما اینجا جوون دم بخت نداریم. اشتباه گرفتید حتماً! با اجازه.
در یک عکس العمل سریع مانع بسته شدن در می شود
- یه لحظه!
- چی کار می کنید آقا؟!
نگاه نگرانم را به سر و ته کوچه می اندازم.
همسایه فضول روبه رویی با یک کیسه آشغال سروکله اش پیدا می شود. آن هم سر ظهر! نامحسوس کتش را باز می کند و به کارت وصل شده به جیب داخلی اش اشاره می کند.
«سرگرد علی رضا باهر، پلیس آگاهی، دایره ی قاچاق کالا»
آب دهانم را قورت می دهم و صدایم را تا محدوده ی شنوایی خانم همسایه بلند می کنم.
- بفرمایید. همسرم منتظر تون هستن.
از سر راهش کنار می روم و او با دریایش تشکر می کند.
در را می بندم و زنبیل را کنار می گذارم.
- از من چی می خواهید؟
- فقط چندتا سؤال در مورد همسرتون.
می دانستم دیر یا زود این اتفاق می افتد. جلوتر راه می افتم و در ورودی را باز می کنم.

- بفرمایید.
- پشت سرم وارد می شود و من به مبل های قدیمی این خانه ی نه چندان معقول اشاره می کنم.
- بفرمایید بشینید. الان می رسم خدمتون.
- تشکر می کند و من راهی آشپزخانه می شوم. یک لیوان آب خنک کمی به برگشتن آرامشم کمک می کند. بسته ی کبریت را برمی دارم و زیر کتری پر از آب را روشن می کنم. اپل های مانتوی مد روزم را مرتب می کنم و یک برگ دستمال کاغذی داخل جیب بزرگش جا می دهم.
- ببخشید. الان چای آماده می شه.
- کتاب تاریخ ادبیات روی میز در دستش می گردد وقتی می گوید:
- ممنون زیاد مزاحمتون نمیشم. برای کنکور درس می خونید؟
- روی مبل مقابلش می نشینم.
- بله.
- چندوقته اینجا ساکنید؟
- جواب های آماده را داخل ذهنم بالا و پایین می کنم. کدام را باید می گفتم؟
- یه چند ماهی می شه.
- برای چی اومدید بندرعباس؟
- خب... به خاطر کار همسرم.
- شغل همسرتون چیه؟
- تانکر حمل دارن. نفت و گازوئیل و این چیزا.
- این خونه متعلق به خودتونه؟
- خیر اجاره ست. ببخشید، این سوآلا برای چیه؟ مشکلی پیش اومده؟
- شما بهتر از من می دونید.
- نگاهم را می دزدم.
- متوجه منظورتون نمیشم.

- اتفاقاً خیلی خوب متوجهید. شما به هیچ وجه از دیدن پلیس تعجب نکردید؛ انگار که منتظر بوده باشید.

خودم را جمع و جور می کنم.

- من نمی فهمم چی می گید.

خونسرد لبخند می زند.

- سه تا فرضیه وجود داره.

منتظر با پیلی های مانتو بازی می کنم.

- فرضیه شماره یک که از همه قوی تره: شما با همسرتون هم دست هستید و به عنوان دستیار شماره یک با ایشون همکاری می کنید. فرضیه شماره دو: شما از چیزی خبر ندارید و کلاً در جریان فعالیت های ایشون نیستید و صرفاً یک خانم خانه دار با عرض معذرت از مرحله پرت هستید. به کتاب کنارش اشاره می کند.

- که این کتاب و کنکور که خودتون فرمودید احتمال این فرضیه رو تا حد ده درصد پایین میاره لبم را می گزم.

- و فرضیه شماره سه که میگه شما به طور کامل در جریان کارای ایشون هستید؛ اما دنبال یه راه فرار از موقعیتی که توش گیر کردید می گردین.

- فرضیه هاتون درست نیست. اصلاً از کجا به چنین فرایضی رسیدید؟

- در طول این پنج ماه و دو هفته و یک روزی که توی بندر تشریف داشتید؛ یک بار پنهانی و با کمک یکی از دوستان نزدیکتون با یک وکیل خانواده ملاقات داشتید و دنبال راه های طلاق بودید. دوبار به پلیس آگاهی سر زدید و بدون انجام فعالیت خاصی کلانتری رو ترک کردید. سه بار با قاضی بازنشسته ی بندر دیدار کردید و وقتی از کمک ایشون ناامید شدید، دست به دامن یکی از قضات جوان تازه کار شدید بغض سنگینم را پشت صورت محکم و متهاجم پنهان می کنم.

- شما حق ندارید با من بازی کنید آقا!

- من با شما بازی نمی کنم؛ فقط می خوام کمکتون کنم

- وقتی از همون اول انقدر دقیق جاسوسی زندگی من رو کردید پس دیگه چرا این جایید؟ شما که ظاهراً خیلی خیلی بهتر از خودم در جریان ریز زندگی هستید.
- ببینید خانم کریمی.

می توپم.

- کیانی هستم!

- بله. خانم کیانی، ما به شما کمک می کنیم به خواسته تون برسید. در عوض، شما هم باید به ما کمک کنید. همسر شما خیلی خیلی بیشتر از چیزیه که تصور می کنید.

حالا اشک هایم بی محابا فاش این مرد دریایی می شود.

- من فقط می خوام خودم رو نجات بدم.

صدایش آرامش دارد.

- اگه با ما همکاری کنید، همه چیز درست میشه.

اعتمادم ناخودآگاه است.

- باید چی کار کنم؟

این همان موقعیت معلق است که همیشه از آن فراری بوده ام. ذهنم با قدرت خاطرات مامان روشنی که انگار از سرزمینی دیگر به دنیای من آمده را پس می زند و اجازه ی تحلیل ماقع را نمی دهد. صورت خیس مامان درد روزهای دور را القای وجود متزلزل می کند. وجودی که برای اولین بار حس می کنم به هیچ کجا تعلق ندارد.

- از همون ماه های اول فهمیده بودم یه جای کارش می لنگه. من یاغی بودم، سرکش بودم، بی محابا بودم؛

اما بی اعتقاد نبودم. در هر حال من دختر حاجی کیانی بودم! فهمیده بودم پولایی که با اون سرعت

سرسام آور در میاره و خرج درست کردن خونه زندگی ایدئالش می کنه حرومه! طول کشید تا بفهمم خودم رو دستی دستی تو چه جهنمی انداختم.

آهش رنج جوانی اش را یاد آور است.

- هر شیش ماه باید جابه جا می شدیم. می گفت هیچ جا امن نیست. عشقش به من یه جورایی ترسناک شده بود. از گل نازک تر بهم نمی گفت؛ ولی ازش می ترسیدم. جرئت نداشتم چیزی بپرسم ازش. اولش منظورش رو نمی فهمیدم از امنیت؛ ولی هرچی بیشتر می گذشت، بیشتر دستم می اومد چه خبره. روم نمی شد به بابام حرفی بزنم. خودم خودم رو بیچاره کرده بودم. همه ی پلای پشت سرم خراب بود. گلویم بدجور درد می کند از ویروس خاطرات گنگ مامان.

- سیاوش بعد یه سال همه چی بدتر شد. از این بندر به اون بندر. از این جزیره به اون جزیره. تا این که سر از بندرعباس در آوردیم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. می خواستم ازش جدا بشم. انقدر توان نداشتم که مقابلش وایسم. چندبار خواستم لوش بدم. تا کلانتری رفتم؛ اما ترسیدم، نتونستم. همه جا نفوذ داشت. می دونستم اگه درخواست طلاق بدم کار به جایی نمی برم. از طریق دوستم فاطمه، یه وکیل مطمئن پیدا کردم. ازش خواستم کمک کنه. به زبون بی زبونی گفت کاری از دستش برنمیاد و بهتره از قاضی های شهر کمک بگیرم. روزای وحشتناکی داشتم. من تنها بودم، خیلی تنها!

نمی دانم چرا دست هایم یاری نمی کند برای تکیه گاه شانتهای همیشه استوار اسطوره ام.

- وکیل بهم گفت حتی اگه موفق بشم ازش جدا بشم تازه اول بدبختیمه. بهم پیشنهاد کرد درس بخونم تا شاید بتونم یه کار گیر بیارم. داشتم برنامه ریزی می کردم که از دستش فرار کنم که...

قهوه ای باران خورده اش می لرزد.

- که رضا شد فرشته ی نجاتم.

پر چادرش دستمال صورت خیسش می شود.

- دونه دونه ای انباراش رو لو دادم. سخت بود. حرف کشیدن از اون مرد مالیخولیایی خیلی سخت بود! اما موفق شدم. محموله هاش رو توقیف کردن و باندش از هم پاشید. تو اون روزا رضا همه کسم بود، پدرم بود، مادرم بود، دوستم بود. گاهی فکر می کنم رضا اصلاً آفریده شده بود که ناجی من باشه؛ ناجی شام شوکرانی که با دستای خودم سفره اش رو پهن کرده بودم.

ریه هایم سنگین بالا و پایین می شود.

- بالاخره گرفتنش و قرار شد من طلاق غیابی بگیرم. دادگاه برگزار شد و با وجود نفوذ شدید آدمای اون رأی به نفع من داده شد؛ اما...
- شدت گرفتن آبشار روانش روانم را به بازی می‌گیرد.
- روز دادگاه بهم گفتن باید گواهی پزشکی قانونی بیاری. اونجا، توی اون لحظه، جلوی خودم سرشکسته شدم. این خیلی فاجعه‌ست سیاوش من! خیلی فاجعه‌ست که به خودت ببازی!
- بندبند مفاصلم تحت میلیون پاسکال فشار بخار در حال از هم گسیختن است.
- رفتم پزشکی قانونی. اونجا...
- منبع اشک تمام‌شدنی است؟
- اونجا بهم گفتن که... گفتن نمی‌تونی تا هشت‌ماه دیگه از شوهرت جدا بشی.
- کسی با سرعت از مقابلمان می‌گذرد و من چقدر دلم می‌خواهد برگردد و روپوش سفیدش را به صورت سفیدترم تقدیم کند و تمام!
- اون لحظه فهمیدم تقاص شکستن دل پدر و مادر خیلی سنگین‌تر از چیزیه که آدمای فکر می‌کنن. کاش علائم ایست قلبی را از آرش می‌پرسیدم!
- دیگه فقط خودم نبودم، باید می‌جنگیدم. باید برای بچه‌م می‌جنگیدم! بچه‌ای که چندماه بعدش فهمیدم تنها نیست و داداششم کنارش در حال رشد‌کردنه.
- صورت ده‌سال پیرترشده‌اش را روی صورتم می‌چرخاند.
- سیاوش!
- هول‌زده از جا می‌پرد.
- سیاوش مامان؟! صورتم را به کشیده‌ای مهمان می‌کند.
- سیاوش خوبی؟ توروخدا یه چیزی بگو!
- دستانش صورتم را قاب می‌گیرد.
- داد بزن، فحش بده، اصلاً من رو بزن! ولی یه چیزی بگو.

صدایم از پایین ترین طبقه‌ی جهنم می‌آید.

- اون، مرد، پدرم...

هق می‌زند.

- پدر تو فقط و فقط رضاست سیاوش! فقط رضا!

صورت‌م را عقب می‌کشم. زبانم باز می‌شود. وحشیانه داخل دهانم می‌چرخد.

- فقط بگو نطفه‌ی ما رو اون بی‌همه چیز نبسته! فقط بگو کسی که عاشقش بودی اون نبوده. بگو مامان!

کف دستش را جلوی دهانی می‌گیرد که با آن حقایق تلخ این زندگی شوم را در صورت‌م کوبیده! بلند می‌شوم. حالا التماس می‌کنم.

- بگو من پسرش نیستم! بگو مامان!

صدای شیون مامان پرستاران شیفت را به راهرو می‌کشاند.

- چه خبره اینجا؟

کسی می‌گوید:

- این خانم چشمه؟ تیموری برو دکتر رحمانی رو خبر کن!

التماس فریاد می‌شود.

- بگو من پسر اون بی‌وجود نیستم. بگو قصه بافتی مامان. بگو!

کسی آستینم را می‌کشد.

- آقا چه خبره؟ مگه نمی‌بینید حالشون خوب نیست؟

خیره به هیبت نشسته روی کفپوش ارغوانی راهروی سالن انتظار عقب‌عقب می‌روم. می‌روم تا شاید دری

پیدا کنم به دنیای دیگری که در آن فرزند هیچ‌کس نباشم. دنیای که در آن دیگر حتی سیاوش هم نباشم.

کاش دیگر اصلاً نباشم!

آخرین دانه‌ی دکمه‌ی ژاکت نه‌چندان نازکم را کیپ گردنم می‌بندم. صدای دندان‌های همیشه سفیدش

بلند است.

- گلاب نخریدیم.

بطری آب معدنی نصفه‌ی تحفه‌ی راننده را روی سنگ یخزده خالی می‌کنم.

- آره. گلاب نخریدیم.

- سیا؟

انگشتان کبود از سرماییم را داخل جیب‌هایم فرو می‌کنم.

- ریحانه سردش همیشه تو این هوا؟

- همیشه. قلبش خیلی گرم بود.

- قلبش؟

هجوم دردهای ثقیل جانم به جان خسته‌ی آرش دهن کجی می‌کند.

- آره. قلبش!

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

- آخه، وقتی تپش نداره، وقتی، خون نداره...

- خون نداره؛ روح که داره.

- آها. پس واسه همین انقدر سردمه؟

- خیلی سردته؟

- آره. خیلی. معلوم شد چرا دیگه!

- چرا؟

زلزله‌ی هشت‌ریشتی فکش را لرزه‌نگاری آمریکا ثبت می‌کند.

- چون... من... خون دارم؛ ولی روح ندارم!

روح پاره‌پاره‌ام پوزخند می‌زند.

- بدون خون میشه. بدون روح... بدون روح نمیشه!
 من از همان لحظه‌های تاریک فهمیدم که نمی‌شود؛ بدون روح نمی‌شود.
 - کاش، نداشتم. کاش... خون نداشتم!
 حجم اندوه بی‌انتهای همان تکه‌های باقی‌مانده‌ی روحم آب می‌شود.
 - سیاوش. من... چرا هنوز... هستم؟ چرا... هنوز... ادامه میدم؟
 سرفه‌های خشکش زینت تن لرزانش بین ویرانه‌های دنیای پر امیدمان می‌گوید با همه چیز می‌شد جنگید؛
 می‌شد مقابل مقدرات جنون‌آمیز این دنیا ایستاد؛ می‌شد اگر به طالع نحس دنیای منحوس دیگری گره
 نمی‌خورد. اگر همین خون جاری بی‌روحمان گلبول‌های مردی را حمل نمی‌کرد که حتی معلوم نیست
 وجودش از کدام دنیا بند دنیای زنی شد که فکر می‌کردم خالق چیره‌دست آسمان او را انگیزه‌ی حیات ما
 آفرید. آسمان سرخ کدر خالق دانه می‌شود و من بین ناله‌های ریه‌های ناتوان برادرم فریاد می‌زنم.
 - خدا!
 سرم رو به آسمان پیاله‌ی دانه‌های سفید می‌شود و صدای اعتراض بلندتر.
 - خدا، بس نبود؟ بسمون نبود؟
 نفس‌های منقطع یادآور نفس‌های عروس خون‌بسی است که جوانی‌اش را پای خون داده.
 - گرفتن ریحانه بس نبود؟
 هق می‌زنم؛ نه مردانه، نه با غرور، نه مثل یک قهرمان. هق می‌زنم؛ شبیه کودکی یتیم که بی‌پدری دنیای
 رنگارنگش را از هم گسسته. مثل پدر جوانی که فرزند کوچک سرطانی‌اش را از دست داده. شبیه مردی
 که تمام هویتش را از دست داده.
 - بس نبود؟
 صدایم رفته‌رفته بی‌جان می‌شود.
 - بس نبود؟
 بس بود! به جان آسمان بس بود!
 - سیا؟

هوای سرد دم صبح قبرستان را می بلعم.
 - من رو همین جا... کنار ریحان... دفن کنید.
 از پشت دیده‌ی تارم خیره‌ی نگاه خالی‌اش می شوم.
 - کنار ریحان!

صبرم بالاخره لبریز فاجعه‌ی انکارناپذیر پیش آمده غلیان می کند. روی همان قوزک دردناکم بلند می شوم و دستم بند تنها دست آویزی می شود که زمانی عکس‌العمل‌های سریع‌ش شهره‌ی دانشکده‌ای بود که روزی برای مبارزه با آدم‌هایی راهی آنجا شده بودیم امثال خودمان؛ امثال آبا و اجدادمان
 - بس کن لعنتی. بس کن! مگه تو برادرم نیستی؟ مگه تو خودم نیستی؟
 صوت لرزانم باز فریاد می شود.
 - من نمی تونم. دیگه نمی تونم. تنهایی نمی تونم!
 خالی نگاهش پر می شود از حسرتی که نمود انتهایش است. آهش قطره می شود و راهی دنیای کثیفی که در عرض یک ساعت دنیایم را زیر و رو کرده.
 - دیگه نمی تونم!
 یقه‌اش را رها می کنم و سرش بار شانه‌های خمیده‌ام می شود.
 - دیگه نمی خوام قهرمان باشم.
 دستم را دور کتفش محکم می کنم.
 - دیگه نمی خوام پسر هیچ کس باشم! دیگه نمی خوام باشم!
 موهای آشفته‌اش خیس غم سنگینم می شود.
 - فقط می خوام برادر تو باشم. فقط... فقط می خوام برادر کوچیک تو باشم.
 نفس‌هایم طولانی تر می شود.
 - فقط می خوام تو باشم. این رو ازم نگیر! نگیر آرش!

«شش روز بعد»

نم تیله‌های آشنایش را با دستمال می‌گیرد.

- آگه بلایی سرش بیاد!

مرد دستش را نوازش می‌کند.

- نفوس بد نزن خانم.

- چقدر بهش گفتم نکن. چقدر گفتم این کار به درد تو نمی‌خوره. چقدر گفتم بچه بشین درست رو بخون.

تو اون کله‌ی گچیش نرفت که نرفت!

به من خیره می‌شود.

- جناب سرگرد شما بگید. این شغل واسه یه بچه مثل نگار مناسبه؟

دستم موهایم را شانه می‌کند وقتی صادقانه لب می‌زنم:

- نمی‌دونم.

تقریباً پشتش به خانم کنار دستش است وقتی برای بار هزارم تکرار می‌کند.

- هی گفتم تو انتخاب دوست دقت کن! مگه حرف گوش میدن بچه‌های این دوره زمونه!

خانم نجیب کنارش لب می‌زند:

- جناب سرگرد من از دار دنیا این دختر رو دارم و یه پسر که آگه بلایی سر خواهرش بیاد دق می‌کنه.

خیر از جوونیت ببینی سالم برشون گردون!

تیله‌های برخلاف نگار سردش را به نگاه شوهرش گره می‌زند.

- کاش ماها جای این که آویزون قسم و دعا و این چیزا بشیم، وقت بذاریم رو تربیت بچه‌مون که

این جووری سر بقیه رو به باد ندن!

رنگ نگاه زن را خوب می‌شناسم. جنس سکوتش را!

- حالا بچه‌م کجاس؟ نگار دسته‌گلم چی کار می‌کنه؟

فیروزی با یک دسته کاغذ به هم منگنه شده سر می‌رسد و من فکر می‌کنم کاش دل «نگار دسته‌گل» ش

را به جهان خاموش خودم بند نمی‌زدم! پا جفت می‌کند.

- جناب سرگرد؟

- آزاد. بیا ببینم چی میگی.
- جناب سرگرد آخرین تماس گوشی موبایل با سردار بوده که البته بی پاسخ بوده. اون کارت ویزیت هم که ظاهراً متعلق به پدر جناب سروانه.
- بلند می شوم و روبه روی پدر آرامش می نشینم. به احترامم نیم خیز می شود.
- خواهش می کنم. بفرمایید.
- ما فکر می کردیم نگار مأموریت داره؛ ولی...
- به همسر آشفته اش خیره می شود.
- دیگه سابقه نداشت دو-سه روز هیچ خبری از خودش نده؛ به خاطر همین زودتر خبر ندادیم.
- بله متوجهم.
- حالا چی میشه؟ از کجا مطمئنید؟
- صدایش ضعیف می شود.
- نگار گروگانه.
- گلوی متورمم را صاف می کنم.
- ایشون قبل از رفتنش، ظاهراً به نیروهای ما اطلاع داده که یه خونوی مهم رو کشف کرده و درخواست کمک داده.
- مادرش مداخله می کند.
- پس چرا کمکش نکردید؟
- خانم!
- کف دستم را بلند می کنم.
- خب ظاهراً قبل از رسیدن نیروها لو رفته.
- نگاهی به گوشه اتاق می اندازم.
- محبی؟
- قربان!

- خانما رو راهنمایی کنید اتاق انتظار تا کار ما تموم بشه.

- چشم قربان.

می‌روند؛ با شک، با دودلی. به من شک دارند، به آینده مشکوکند، به مجموعه امید ندارند، به شش‌روز بی‌خبری عادت ندارند. به شش‌روز درد عادت ندارند؛ به شش‌روز نخوابیدن عادت ندارند؛ به شش‌روز دوری عادت ندارند؛ به شش‌روز پوچی عادت ندارند؛ به شش‌روز «نبودن» عادت ندارند. بیچاره من که به عمری «نبودن» عادت ندارم!

- ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم. ضمن این که دختر شما، بدون اغراق یکی از بهترین افسران ما هستن و من شک ندارم که از پس خودشون بر میان!
نگاهش نگاه مردی است که دل‌تنگی مرد دیگری را می‌خواند.
- نگار... از شما گفته بود برام.

آخ که «نگار» شش‌روز است قولش را زیر پا گذاشته!
- پیشنهاد من اینه که خانمتون رو از این محیط دور کنید. کار رو به ما بسپارید.

آرش

- بذار من می‌بندم.

دست‌هایم را از پیراهن مردانه‌ی آبی جدا می‌کنم و انگشت‌های ظریف او دکمه‌هایم را می‌بندد.

- خیلی سرده. این هم آوردم روش بپوشی.

یقه‌ی پلیور سورمه‌ای را از سرم رد می‌کند.

- از دیشب همه‌ی خیابونا یخ بسته. همیشه راه رفت اصلاً.

تلاشش برای نپرسیدن درد دارد.

- دستت رو آرام رد کن این چسبِ کنده نشه.

- سیاوش کجاست؟

- ستاده دیگه. کجا می‌خواستی باشه؟

- از نگار خبری نشد؟
- نه. بیا اینم بپوش بریم.
- پالتو را از دستش می گیرم.
- کاش رضایت می دادی به عمل!
- دیگه نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم.
- آهش عمیق است.
- پاشو بریم.
- دستش را زیر کتفم می اندازد. پایم که به زمین می رسد، تمام وجودم تیر می کشد.
- چی شد؟
- نفس می گیرم.
- بریم.
- بغضش را پنهان می کند.
- آژانس گرفتم؛ دم دره.
- قدم به قدم انرژی می گیرد از وجود بی جانم! در را باز می کند و تذکر می دهد:
- یه کم جابه جا شو من هم جا بشم.
- کنارم می نشیند و به راننده آدرس می دهد. آدرس خانه‌ای را که سی سال تنها پناه بود از شلوغی‌های شهر. دستش را روی دستم می گذارد.
- چقدر داغی آرش!
- سرم را می چسبانم به شیشه‌ی خنک تا شاید کمی از التهابم کاسته شود.
- بگم احسان بیاد یه معاینه ت کنه؟
- جوابش را از سکوت می گیرد.
- آقا سمت چپ لطفاً.

راننده داخل کوچه می پیچد و من چشمانم را می بندم تا هویت بر بادرفته ام وابستگی های سی ساله اش را نبیند.

- آقا همین جا پیاده می شیم ممنون.

ده دقیقه طول می کشد تا مسیر دو دقیقه ای در را تا اتاق چهارگوشه مان طی کنیم.

- می تونی عوض کنی لباسات رو تا من اسپیلت رو روشن کنم گرم شه؟

زیر لب غر می زند:

- واقعاً روشنگ رو درک نمی کنم. یعنی نمی تونست به خاطر پسرش یه دو ساعت از اون مؤسسه دل بکنه؟

اما من «روشنگ» را خوب درک می کنم. به خاطر پسرش نیامده. به خاطر پسرش نمی آید. به خاطر پسر «او» نمی آید!

- الان برمی گردم. باشه؟

لب می زنم:

- از چی انقدر می ترسی یاسی؟

- کی گفته من می ترسم؟

- نگاهت میگه، اینکه جرئت نمی کنی یه لحظه تنهام بذاری میگه.

- آرش!

- نترس یاسمن. من زنده نیستم که بخوام بمیرم.

تلاشش برای مقابله با اشک قابل ستایش است.

- شماها چه تون شده؟

عقب می رود و به دیوار پشت سرش تکیه می زند.

- روشنگ... هیچ وقت تا حالا این جوری ندیده بودمش. انقدر خسته، انقدر بی وزن.

پشت به پشت دیوار سر می خورد.

- سیاوش چرا انقدر سرد شده؟ شیش روزه سر جمع شیش کلمه هم حرف نزده.

دستش بازوی دیگرش را نوازش می کند.

- نگو فقط واسه خاطر نگاره که باور نمیکنم.

رو سری یشمی اش را باز می کند.

- نگاه تو، چرا انقدر خالیه؟ تو خونه ی باباجاجی چی به سرت اومد آرش؟

قبل از باز شدن دهانم لب می زند:

- نگو. اگه می خوای راستش رو نگی اصلاً نگو!

زانوهایش را داخل شکمش جمع می کند. دستانم را قلاب هم می کنم تا لرزشش کمتر توی ذوق بزند.

- من کی انقدر غریبه شدم که ندونم چرا دستات می لرزن؟

با همان پالتو و پلیور دراز می کشم و کف دستم را زیر صورت زبرم می گذارم.

- دوست نداری بدونی خاله.

نگاهم صورت غمگینش را می کاود.

- اگه بهت بگم، ازم دلخور میشی. میگی چرا گفتی بهم.

- اگه نگی بیشتر دلخور میشم.

- تو دوست نداری بدونی چی به سرم اومده. دنیام تو چند دقیقه از هم پاشید یاسمن. دنیایی که داشتم بی ریحانه بهش عادت می کردم. می خواستم همه چیز رو از نو بسازم. می خواستم زندگی کنم. بی ریحانه ولی به خاطر ریحان. داشتم قبول می کردم ریحانه اونور خوشحاله، خوشبخته. می خواستم باز هم ناجی باشم. ریحانه ی خودم رو نتونستم نجات بدم؛ ولی می خواستم ریحانه های دیگه رو نجات بدم. می خواستم دوباره بجنگم. بی ریحانه ولی به خاطر ریحانه. می خواستم کار ناتمومم رو تموم کنم! می خواستم کار... زبانه نمی چرخد به واژه ای که یک عمر افتخار زبانه بوده.

- می خواستم، کار «حاجرضا» رو تموم کنم یاسمن.

مژه های خیسش را به هم می زند.

- دلت نمی خواد بدونی سقوط چه حسی داره! سقوط از جایی که هیچوقت فکرش رو نمی کنی چه حسی داره. دوست نداری بدونی چقدر درد داره! تحمل چیزی که قدرت تحملش رو نداری چقدر درد داره.

دوست نداری بدونی واستادن جلوی چیزی که می‌دونی تهش بازنده‌ای چه حسی داره! قسم می‌خورم دلت نمی‌خواد بدونی جنگیدن تو میدونی که تمام کائنات پشت رقیبت باشن چه رنجی داره! میدونی که وقتی کلاه خود رقیبت رو بندازی، تو یه آن فکر کنی تموم شد، فکر کنی برنده شدی؛ ولی بعد، بعدش که با افتخار رو سر دشمنت واستادی، خودت رو زیر پات ببینی. می‌فهمی که از اولم بازنده بودی! می‌فهمی از اول هم تو تقدیرت نبوده که قهرمان باشی. دلت نمی‌خواد بدونی پذیرش خودت چقدر درد داره. قبول کردن چیزی که هستی.

- آرش.

- واقعیت همینه یاسمن. هرچقدرم تلاش کنی اونی نباشی که قرار بوده باشی و از اول قرار بوده باشی، بازم می‌رسی به این که تو چیزی هستی که از اول باید می‌بودی! نه چیزی که دوست داشتی باشی. حتی اگه، سی‌سال، واسه‌ش جنگیده باشه! دلت نمی‌خواد بدونی خاله. به من اعتماد کن! لب‌هایش منحنی می‌شود میان صورت اشک‌آلودش.

- دلم، واسه صدات تنگ شده بود بچه!

پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم. پلک‌های سنگین خسته‌ام را.

- یاسی؟

- جانم؟

- برام املت درست کن.

صدایش روی موج «ای‌ام» شنیده می‌شود. همان‌طور خش‌دار. همان‌طور نامفهوم.

- تو جون بخواه.

صدای قدم‌هایش نزدیک می‌شود و من سنگینی پتو را روی تنم حس می‌کنم.

- تو بخواب. حاضر شد صدات می‌کنم.

گردن عرق‌کرده‌ام را تکان می‌دهم و انگشتان یخ‌زده‌ام را بند مهره‌های خشک‌شده‌اش می‌کنم. نور مهتاب محرک پلک‌های بسته‌ام می‌شود.

- چطور همچین چیزی ممکنه؟
- نیم خیز می شوم و پالتو را از تن داغم می کنم.
- هیچ چیز غیر ممکن نیست مونا می.
- دست چپم می سوزد از جریان داغی که به کوه یخ پنجه ام برخورد می کند.
- قاتل یه جایی همین اطرافه. تو همین خونه.
- لرزش دستاتم آزار دهنده است. بلند می شوم و پلیور را هم راهی تل پالتو می کنم.
- کار آگاه شما نمی تونید به من تهمت بزنید!
- چراغ های سالن خاموش است و فقط نور کم تلویزیون اشیاء را قابل دیدن کرده. نزدیکش می شوم.
- یاسمن؟
- ناگهانی برمی گردد.
- وای! ترسیدم آرش!
- چرا تو تاریکی نشستی؟
- همین جوری.
- بلند می شود و روبه رویم می ایستد.
- چرا انقدر قرمزی؟
- کف دستش پیشانی ام را لمس می کند.
- تب داری.
- سرم را عقب می کشم.
- خوبم.
- اخم می کند.
- کاش می دونستم کجا بودید که جفتتون این جوری مریض شدین.
- روی مبل جانشین یاسمن می شوم و چشمم را به سیبیل های معروف «پوارو» می دوزم.
- من سکتہ کردم یاسی! تو سی سالگی، سکتہ کردم. واقعاً فکر می کنی سرما خوردن برام مهم باشه؟

- کنارم می نشیند.
- کی گفته سکتہ کردی؟
- سیا نیومد؟
- چانهام را می گیرد و صورتم را با حرص می چرخاند.
- گفتم کی گفته تو سکتہ کردی؟
- دستم صیاد پنجه ی ظریفش می شود.
- لازم نبود کسی بگه.
- انگشتانم را فشار می دهد.
- دستت چرا یخ زده؟
- نیم خیز می شود که دستش را می کشم.
- کجا؟
- میرم به احسان زنگ بزنم. دمای تنت اصلاً طبیعی نیست.
- لازم نیست. کاری از اون پسر برنمیاد. بذار به کارش برسه.
- آه می کشد.
- پس چی کار کنم؟
- دستش را رها می کنم.
- مگه قرار نبود املت درست کنی؟
- موهای پریشانش را پشت گوشش می زند.
- باشه.
- بلندشدنش با صدای باز شدن در آهنی حیا ط هم زمان است.
- سیاوش هم اومد.
- می رود و سیاوش است که با صورتی درهم و صدایی گرفته سلام می کند. یاسمن جواب می دهد.
- سلام. خسته نباشی.

- کنارم می نشیند.
- بهتری؟
- نگاهش می کنم.
- از تو قطعاً بهترم!
- خوشحالم که مرخص شدی.
- یاسمن با سه فنجان چای ظاهر می شود.
- مرخص نشد. خودش رو مرخص کرد. از نگار خبری نشد؟
- سرش را بند پستی مبل می کند و چشمانش را می بندد.
- نه.
- شام خوردی؟
- نه.
- میشه انقدر نگی نه؟
- چشمانش را باز می کند.
- میشه ازم حرف نکشی یاسی؟ خیلی خسته‌م!
- میرم شام درست کنم.
- فنجان چایش را با خودش همراه می کند.
- تقصیر اون نیست سیاوش.
- می دونم.
- صدات خیلی مسخره شده.
- چای را برمی دارد و به لب‌های رنگ پریده‌اش نزدیک می کند.
- بحث یه کتابخونه‌ست که دوستش کارمندش بوده، مادر دختر میگه چند وقت بوده که دخترش کارای مشکوک می کرده.
- چه جور کاری؟

- اون شب...
- دستانش را دور فنجان گرم حلقه می کند.
- نگار بهم گفت یه کار مهم داره که نمی تونه بمونه. حدس می زنی کار مهمش یه ربطی به ماجرای داشته که چند وقت پیش راجع بهش کمک خواسته بود ازم.
- کدوم ماجرا؟
- به یه نفر تو محیط کار همین دوستش مشکوک بود. به خاطر همین میگم حق با مادرهست.
- تلفن زنگ می خورد و یاسمن صدایش را بلند می کند.
- سیا جواب بده بی زحمت؛ دستم بنده.
- نگاه خیره ی سیاوش تلفن را از رو می برد.
- پدر و مادر نگار، دیدیشون؟
- فنجان خالی اش را روی میز می گذارد.
- آره.
- چیزی می دونستن؟ از، تو و نگار؟
- نمی دونم.
- تلفن باز زنگ می خورد و این بار یاسمن شاکی بیرون می آید.
- واسه چی تلفن رو جواب نمی دین؟
- لب می زنی:
- قطع شد.
- الو؟ روشنک تویی؟
- سیاوش بلند می شود.
- میرم دوش بگیرم.
- آره آوردمش خونه. نه. خوبه. خوبه به خدا! می خوام حرف بزنی باهاش؟
- نمی خواهد. مثل من. مثل سیاوش.

- خیلی خب. باشه. مواظبم. خداحافظ.

تلفن را قطع می کند و مشکوک خیره ی صورت ملتهم می شود.

- سیا کجا رفت؟

- رفت دوش بگیره.

- آرش؟

با قندان بازی می کنم.

- با روشنگ حرفتون شده؟

ابرویم بازی اش را از سر می گیرد.

- این جووری مریض داری می کنی؟

- ها؟

دروغم بزرگ است.

- مردم از گشنگی.

- الان حاضر میشه.

می رود و نگاه من گیر گوشی تلفن کنار دستش دودو می زند. گیر قاب عکس کنارش که صورت مردی را

قاب گرفته همیشه افسوس چشم های دریایی اش را می خوردم. ریحانه می گفت چشم آبی کم یاب است؛

اما فرزندان با والد چشم آبی با احتمال هشتاد درصد رنگ را به ارث می برند. فکر می کردم این نهایت

بدشانسی است که جزو آن بیست درصد بی میراث باشی! حالا اما، سرم را تکان می دهم تا سونامی دریای

عموهادی را موقع تشریح آبا و اجدادم فراموش کنم؛ اما قدرت اندیشه به زور من می چربد. همیشه

می چربد!

نگار

عقب می کشم.

- به من دست نزن!

- خفه بابا. روت رو زیاد کنی میدم همین خشی کارت رو بسازه!
 بازویم را محکم فشار می دهد.
 - راه بیفت.
 به سمت در چوبی هولم می دهد. محکم با در برخورد می کنم و چفت نامیزان در باز می شود.
 - بشین.
 به نرگس گریان که گوشه‌ی اتاق کز کرده اشاره می کند:
 - به نفعته صدای زرزر رفیقتم خفه کنی!
 در را به هم می کوبد. رفتنش با اوج گرفتن صدای خش دار نرگس هم زمان است.
 - دیگه نمی تونم! پس چرا این نیروهای بی خاصیتتون پیدامون نمی کنن؟
 ...
 - چیه؟ پس چرا هیچی نمیگی؟
 آه می کشم.
 - حتی نمی دونم چند روز گذشته.
 زانوهایش را داخل شکمش جمع می کند.
 - دیگه چه فرقی می کنه؟
 بینی اش را بالا می کشد.
 - همین روزا می ذارنمون گل دیوار! تیربارونمون می کنن.
 - نرگس!
 - نرگس و درد! مگه غیر اینه؟
 دستی به صورتم می کشم.
 - کاش حداقل می دونستیم ریحانه رو کجا بردن!
 حرکت سریعش فرصت هرگونه عکس العمل را از نگار می گیرد. سعی می کنم خودم را از حصار دستانش خلاص کنم.

- چی کار می کنی؟
- تو چت شده نگار؟ میگم قراره بفرستنمون سینه‌ی قبرستون! برات مهم نیست؟ باز هم ریحانه؟ آخه به من و تو چه لامصب!
- رهایم می کند.
- به من و تو چه؟
- ما نمی میریم نرگس جان. به جون عزیز صحیح و سالم از اینجا می ریم بیرون!
- حرف نزن نگار. فقط ساکت باش. ما داشتیم فرار می کردیم. می تونستیم الان خونه مون باشیم. حرص می خورم.
- نگفتم برو؟ بهت نگفتم من از پس خودم برمیام؟
- صدایش که بلند می شود، فکر می کنم که این اولین دعوی جدی من و نرگس است.
- نمی خوام بشنوم. ساکت شو فقط!
- نمی تونستم اون دختر بدبخت رو همین جوری ول کنم بیام.
- حالا اوست که حرص می خورد.
- می تونستیم کمک بیاریم. نجاتش می دادیم.
- تو نمی فهمی.
- آره دیگه من نفهمم! نفهمم که به خاطر توی احمق دم رو نذاشتم رو کولم خودم رو از این دیوونه خونه نجات بدم.
- خودم هم نمی دانم از رفتار نرگس بغض کرده ام یا موقعیت اسفناکی که در آن دست و پا می زنم.
- تو نمی فهمی؛ چون نمی دونی آدمی که الان تو قلب تشکیلاتش نشستیم چه موجود مضریه واسه دنیا.
- نمی فهمی؛ چون کاری که با خانواده‌ی سیاوش کرده رو نشنیدی. نمی فهمی؛ چون سال‌ها تلاش همکارای من رو برای گرفتنش ندیدی.
- بغضم را قورت می دهم. این سپر دفاعی نگار برای پوشاندن ضعف‌هایش است.
- من درک می کنم. تو می تونستی بری؛ اما نباید از منم همین توقع رو می داشتی.

نگاهم را به درِ نم کشیده‌ی چوبی می‌دوزم.

- آگه من می‌اومدم، آگه دوباره گمشون می‌کردیم، من دیگه هیچ‌وقت خودم رو نمی‌بخشیدم.
نگار زمزمه می‌کند. آگر بدون ریحانه می‌رفتی، می‌توانستی به چشمان آرش نگاه کنی؟ آگر در یک قدمی شهیاد بی‌خیالش می‌شدی، می‌توانستی به روی سیاوش نگاه کنی؟
- حالا که تا اینجا اومدم. نرگس، تو ناخواسته من رو کشوندی جایی که ده‌ساله چندتا ارگان می‌گردن و پیداش نمی‌کنن. جایی رو پیدا کردی که خون جوونای کشورت واسه پیداکردنش می‌ریزه و به نتیجه نمی‌رسن.

رخ‌به‌رخش لب می‌زنم:

- تو... تو پرونده‌ی سنگین کسی رو حل کردی که نفس کشیدنش کفاره داره. اینا برات مهم نیست؟ مگه همیشه نمی‌خواستی قهرمان باشی؟
- اینا همه‌ش حرفه نگار! خودت هم خوب می‌دونی که من شانسی متوجه ارتباط طاهری با شهیاد شدم. تکیه‌اش را به دیوار فلزی سرد می‌زند.
- مامانم! بیچاره مامانم. بیچاره نیما. حالا چی کشیدن؟
- همینه! نرگس همینه! فقط یه لحظه خودت رو بذار جای ریحانه، به خانواده‌ش فکر کن، به آرش فکر کن.

پشتش را به من می‌کند و مماس دیوار دراز می‌کشد.

- ما زنده از اینجا بیرون نمی‌ریم.

چشمم را می‌بندم و بابا فکر می‌کنم، به نگاه آرامش. نگرانی مامان را تصور می‌کنم، برخورد احتمالی‌اش با مادر نرگس. نگار دل می‌زند. سیاوش کجاست؟ چقدر به یافتن جای ما نزدیک شده‌اند؟ اصلاً چند روز است که رنگ آفتاب را ندیده‌ایم؟ ما کجاییم؟ از مرز خارج شده‌ایم؟ ریحانه را کجا بردند؟ فارغ شده؟ سالم است؟ وای که مغزم از این همه سوال بی‌جواب بدجور تحلیل رفته و خستگی قدرت تفکر را کاهش داده. نگار جایی از اعماق ذهنم مُصرّانه حق را به نرگس می‌دهد و من قدرت کافی برای ایستادگی در مقابلش را ندارم.

سیاوش

- ولش کن. خودم جمع می کنم.

- سر جایم می نشینم و لیوان سبزم را لبالب آب می کنم.

- مرسی.

- سیا؟

آب را یک نفس سر می کشم.

- نگار... به نظرت کسایی که گرفتنش ربطی به شهیاد دارن؟

همه ی خنکی حاصل از آب یک جا پر می کشد.

- نمی دونم.

- چند درصد به شهیاد رب...

- یاسمن!

بهتش واضح است.

- میشه انقدر اسم اون مرد رو تکرار نکنی؟

- ببخشید.

دستی به موهایم می کشم. سعی می کنم جمع و جورش کنم.

- اعصابم خیلی به هم ریخته ست! ازم بگیر. دلم نمی خواد ماجرای ریحانه تکرار بشه.

ظرف املت را در سینک رها می کند و روبه رویم می نشیند.

- نگار شرایطش فرق می کنه؛ خودش پلیسه. بالاخره می تونه از پس خودش بر بیاد.

جمله ام ناخود آگاه است.

- من و آرش نفرین شدیم.

- سیا!

هوای تپله ها در رأس تمام حس های پیچیده ام پادشاهی می کند.

- نباید درگیر خودم می کردم. داشت زندگیش رو می کرد.
- دستانش را بند دست‌های قلاب‌شده روی میز می کند.
- این حرفا از تو بعیده پسرا! نگار خودش تو دل این پرونده‌ست... ربطی به احساس تو نداره.
- سرفه‌ام خشک است.
- کاش حداقل می‌داشتی احسان یه معاینه‌ت بکنه. قشنگ سینه‌پهلوی کردین؛ هم تو، هم آرش.
- نگاه زیرچشمی‌اش کلافه‌ترم می کند.
- اون شب... آرش رو کجا بردی سیاوش؟
- تندتند پلک می‌زند.
- با اون حال، کجا بردیش که روشنک جلوتون رو نگرفته؟
- کاش راهی برای خالی کردن این حجم از خشم درونی‌ام وجود داشت.
- نه این که نخوام؛ اما واقعاً نمی‌تونم راجع بهش حرف بزنم یاسی.
- کاش حداقل می‌دانستم دقیقاً از چه کسی عصبانی هستم!
- حداقل الان نمی‌تونم.
- تا دیروز فقط غصه‌ی آرش رو داشتیم. حالا مال تو هم اضافه شد بهش.
- دستم را از دستش بیرون می‌کشم و تکیه‌گاه چانه‌ام می‌کنم.
- همه‌ش فکر می‌کنم همه‌ی این اتفاقا یه خوابه یاسی. همه‌ش منتظرم یکی صدام کنه بگه بیدار شو.
- سیا؟
- نفسم را بیرون می‌دهم.
- یه چیزی... یه چیزی هست که باید بهت بگم.
- دیگر حتی انگیزه‌ی آرزو کردن هم ندارم! آرزو برای نشنیدن خبرهای بدتر!
- من...
- ذهنم پی رفتار مشکوک فیروزی و سر و سرش با یاسمن جان می‌کند.
- من چند ماه قبل از عقدم، یه دوست مشترک که هم با من آشنایی دورادور داشت هم با ریحانه.

پلک‌هایم سنگین می‌شود.

- یه روز اومد گفت... گفت ریحانه رو یه جا تو مرکز شهر دیده؛ اما از دور. هرچی هم صدایش کرده جواب نداده.

حالا دیگر بسته نمی‌شود؛ از سنگینی.

- من بهش گفتم اشتباه می‌کنه؛ اما نگفتم که ریحانه چندماهه گم شده.

...

- بعد خب، نمی‌خواستم الکی امیدوار تون کنم. فیروزی به خاطر اون پرونده که وکیلش بودم، همه‌ش می‌گفت به من مدیونه و این حرفا. بهش اعتماد کردم و فرستادمش.

نفس می‌گیرد.

- فرستادمش بره پرس‌وجو کنه! تا شب عروسی که، که خبر پیدا شدن جسد ریحانه اومد. دیگه حتم داشتم که دوستم اشتباه کرده. خودم... انگار دوباره ضربه خوردم؛ اما خوشحال بودم که الکی امیدوار تون نکردم.

بینی گرفته‌ام دهان خشکم را مجبور به نفس کشیدن می‌کند.

- این ماجرا گذشت تا...

....

- تا اون موقعی که شما اون خونه رو تو کرج پیدا کردید.

...

- یکی از اون آدم‌ها، اتفاقی عکسی که برای تحقیقات از ریحانه به فیروزی داده بودم رو می‌بینه. نگاهش التماس دارد.

- به خدا فقط می‌خواستم تا قبل این که مطمئن نشدم شماها خصوصاً آرش چیزی نفهمین.

...

- فیروزی میره تحقیق و یکی از همسایه‌ها، یه خانم، می‌گه که مطمئنه ریحانه رو چندماه قبل اون دور و بر دیده.

دستم را بند میز می‌کنم و بلند می‌شوم.

– هه!

صندلی را با صدا روی موزاییک قدیمی آشپزخانه عقب می‌دهم. بلندشدنش به خاطر احساس خطر است.

– هه!

دستم را به موهایم می‌کشم.

– پس دیده! ریحانه‌ی بیچاره‌ی ما رو دیده.

صدایم بلند می‌شود.

– ریحانه رو دیده!

دستش را بند بازویم می‌کند.

– آروم باش سیا، خواهش می‌کنم!

– اینا رو الان داری میگی.

خیره‌ی نگاه نم‌دارش فریاد می‌زنم:

– اینا رو الان داری میگی؟

انگشت اشاره‌اش لب‌هایش را قطع می‌کند. هول‌زده در پشت سرش را می‌بندد. التماس می‌کند:

– تورو خدا سیاوش! نذار آرش بفهمه!

– چرا؟ چرا نباید بفهمه؟ چرا من الان باید بفهمم؟ خدایا من دیگه کشش ندارم!

– توضیح میدم. برات توضیح میدم سیا. تو فقط آروم باش!

– چی رو توضیح میدی؟ چی رو می‌خوای توضیح بدی یاسی؟ داری میگی ریحانه تا اون شب زنده بوده!

داری میگی می‌شده نجاتش داد.

– من مطمئن نبودم! بفهم!

– خودت میگی یکی دیدتش یاسمن.

– آره خودم دارم میگویم؛ اما یه چیزی بود که... که...

– وای. وای. که چی یاسی؟ که چی؟

- تو رو قرآن یواش ترا!
- سرش فرو می افتد.
- اون دختری که دیدن، اون...
- اون چی؟
- حامله بوده.
- همان جا روی موزاییک های قهوه ای می نشینم.
- چی؟!
- حامله بوده سیاوش.
- یعنی، آرش...
- صدای شرمگینش کلامم را قیچی می کند.
- مشکل همین بود سیا.
- یعنی چی؟
- یعنی...
- ...
- یعنی، ریحانه و آرش، زیر عقد با هم نبودن.
- دستان گر گرفته ام را به کف سرد آشپزخانه می چسبانم.
- اونا، زن و شوهر بودن یاسی؛ یه سال محرم هم بودن.
- صدایش خجالت دارد.
- آره، محرم بودن؛ اما... ریحانه می خواست تو خونه ی خودش زندگیش رو شروع کنه.
- توجیه می کنم.
- خب... خب... این مسائل خیلی خصوصیه. شاید... شاید تو بی خبر باشی.
- من ریحانه رو خوب می شناختم سیا! به خاطر همین نگفتم. اصلاً مطمئن نبودم!
- اونا با هم سفر رفتن. بالاخره...

- سیاوش! من نمی‌تونستم همچین چیزی رو از آرش پرسیم. اگه... اگه یک درصد جوابش نه بود؛ من، ترسیدم بلایی سرش بیاد!

...

- اصلاً همین قضیه‌ی احتمال ریحانه بودن اون کسی که اون زن دیده رو می‌کنه پنجاه درصد. یاسمن!

چطور او نمی‌داند حتی احتمال یک درصد زنده بودن ریحانه هم آرش را به زندگی برمی‌گرداند. همه‌ی ما را به زندگی برمی‌گرداند.

- باید بهمون می‌گفتی. باید به من می‌گفتی! لب می‌زند:

- اگه... اگه ریحانه زنده باشه، اگه اون دختر واقعاً ریحانه باشه، پس اون جسدی که خاکش کردیم... باید، باید نبش قبر کنیم! باید دی‌ان‌ای بگیریم. این گردن منه. کل این ماجرا گردن منه. من رفتم شناسایی. من تأیید کردم که جسد مال ریحانه‌ست.

- سیا اگه... اگه پدر اون بچه آرش نباشه چی؟ اگه، اذیتش کرده باشن؟

- دیگه فرقی نمی‌کنه. اگه شانسی باشه برای برگردوندن ریحانه، باید تلاشمون رو بکنیم. دستم را می‌گیرد.

- به آرش چیزی نگو. باشه؟ به هیچ کس نگو. اگه تموم اینا فرضیه باشه، امیدوارش نکن. این دفعه دیگه دووم نیاره. تموم میشه سیاوش، دیگه واقعاً تموم میشه!

صدای ناهنجار دستگیره در می‌گوید دیر شده. دستگیره می‌چرخد و رنگ یاسمن سفیدتر می‌شود. بهت گفتم صدات رو بیار پایین سیاوش! گفتم!

در چوبی مردی را قاب می‌گیرد که ظرف چندماه همسرش، خانواده‌اش، هویتش و حالا ظاهراً ناموسش به یغما رفته. مثل یک ماهی بی‌آب لب می‌زند:

- من... پدر کدوم بچه نباشم؟

...

نگار:

صدای سرخوشش امیدوارم می کند. نرگس را تکان می دهم.

- نرگس؟ نرگس؟

شاکی چشمانش را باز می کند.

- چیه؟ چرا نمی ذاری بکپم؟

- نرگس پاشو. باید کمک کنی. این یه شانسه.

حواسش جمع می شود.

- چی شده؟

- ببین این یارو گنده که واسه مون آب آورد.

- خب؟

- همون سر شب حس کردم یه چیزیش میشه.

سر جایش می نشیند.

- مطمئنم یه چیزی زده. ببین به کمرش یه تلفن وصل بود. باید به اون برسیم.

سرش را می خاراند.

- چطوری؟

- ببین باید تلاشمون رو بکنیم. بهش بگو باید بری دستشویی. در رو که باز کرد، یه جوری می کشونیمش

تو. تعادل نداره. راحت گوشه رو ازش می گیرم.

- اگه نتونیم؟

محکم می گویم:

- باید بتونیم!

یک بار دیگر نقشه‌ی نه چندان مستحکم را با نرگس مرور می کنم و او می رود تا رلش را بازی کند. چندبار

به در نم کشیده می کوید.

- آهای!

کسی از آن سوی در کار نرگس را تکرار می کند. صدایش حدسم را به واقعیت نزدیک می کند.

- چیه؟ چه... تونه؟

نرگس نگاهم می کند. خیالش را با اشاره راحت می کنم.

- من باید برم دستشویی.

قهقهه اش خوشحالم می کند.

- آخی! نم. یشه، کو.. چولو!

- چرا نمی فهمی؟ میگم باید برم دستشویی.

صدایش بلند می شود. می گوید:

- تو که نمی خوای اینجا به کثافت کشیده بشه می خوای؟

صدای او هم بلند می شود.

- خفه... شو! بچه!

بازی خوب نرگس حیرت زده ام می کند.

- باشه. اهمیت نده. جواب اون خشایار تونم خودت بده. اگه در رو باز نکنی اینجا دیگه قابل استفاده

نیست. خود دانی!

سروصدای قفل بعد از چندروز لب های نرگس را به انحنای می کشاند.

- زود کارت رو می کنی، فهمیدی؟

خودم را از دید پنهان می کنم و در که باز می شود، جایی از گردنش را که باید نشانه می روم. افتادنش

می گوید بیشتر از چیزی که فکر می کردم غرق هیروت مستی بوده! نرگس با زحمت بازوهایش را می کشد

و من در را می بندم.

- نمرده باشه؟

خیالش را راحت می کنم.

- نه، فقط خوابه.

- خیلی خب بجنب هر کاری می‌خوای بکنی زودتر.

دستم را بند کمر بندش می‌کنم. نگار دعا می‌کند. روشن باش. روشن باش!

- آنتن داره؟

آه می‌کشم.

- رمز داره.

نگاهش برق دارد.

- بدش به من.

- چی؟

گوشی را از دستم بیرون می‌کشد.

- می‌گم بدش به من.

دست تپش انگشت شست مرد را بلند می‌کند.

- چی کار می‌کنی؟

به پهنای صورت می‌خندد.

- باز شد.

- چی؟ چطوری؟

- همون طور که اکثر گوشیای آیفون باز میشن؛ با اثر انگشت.

از خنگی خودم شرمنده می‌شوم.

- راست می‌گی؛ حواسم نبود.

- خیلی خب بجنب. ببین آنتن داره؟

نگار هیجان دارد. هیجان نجات از یک تشکیلات مهم.

- داره.

خیره به ساعت گوشی که بامداد و سی دقیقه را نشان می‌دهد، شماره را می‌گیرم. تنها شماره‌ای که از

اول طراحی پلن به آن فکر می‌کردم.

- بوق، بوق، بوق...
- جواب بده. جواب بده. جواب بده!
- صدایش از آسمان می آید:
- الو؟
- مرد هم‌زمان با زمزمه‌ی من تکان آرامی می خورد.
- سیاوش!
- سکوتش طولانی می شود. اضطرابم مشهود است.
- الو؟ سیاوش می شنوی؟
- نگار! تویی؟
- خودمم. زیاد وقت ندارم.
- سرعتم اجازه‌ی هر حرفی را از او می گیرد. سعی می کنم حرفه‌ای عمل کنم.
- ما تو یه کشتی هستیم. معلقیم؛ ولی با توجه به این آنتن نصفه و نیمه، احتمالاً هنوز تو اسکله ایم. یه سمند مشکی با شماره پلاک «...» ما رو برد تو یه خونه که نمی دونم کجا بود. انبارش پر کارتن موز با برنند وارداتی «...» بود.
- صدایش خواهش دارد.
- صدات خیلی ضعیفه. می تونی تماس رو نگه داری تا ردش رو بزنی؟
- نه. سیاوش گوش کن. مجبورم تماس رو قطع کنم.
- بی صبری اش شبیه یک پلیس مقتدر نیست.
- کی گرفتتون؟ این ماجرای همون کتابخونه‌ست؟ دوستت با توئه؟
- با منه. ما تو دل تشکیلات شهیدادیم. می خواد محموله جابه جا کنه. یا فردا همین موقع ها راه میفتن یا پس فردا.
- نمی تونی موقعیتت رو بگی؟ شهیاد خودش اونجاست؟
- شک ندارم که اینجاست!

- الو؟ نگار؟ الو؟

لبم را به گوشی می چسبانم. نرگس نگران خیره‌ی مرد است.

- الو؟ صدام رو داری؟ میگم شهیاد اینجاست. می خواد با محموله بره. مقدارش خیلی زیاده.

- الو؟ الو؟

- الو؟ سیاوش؟ ریحانه زنده‌ست! الو؟

صدای بوق بغض عصبی‌ام را آب می کند. نگاهم به آنتن بی خط گوشی است وقتی لب می زند:

- شنید؟

دستم را با حرص به چشمان یاغی‌ام می کشم.

- اصلاً نمی دونم چقدر از حرفام رو فهمید.

- حالا چی کار کنیم؟ فرار کنیم؟

سرم را تکان می دهم.

- ما تو یه کشتی هستیم نرگس.

نفس می گیرم.

- اگه از این اتاقم بریم بیرون نمی تونیم دور شیم. فقط می فهمن ما دوتا دختر خنگ نیستیم. مراقبت رو

دوبرابر می کنن.

- پس چی کار کنیم؟

- این لندهور رو برمی گردونیم سر جاش. وقتی بیدار شه چیزی یادش نیست.

- اگه دوربین داشته باشن؟

- ندارن.

نگار ابراز امیدواری می کند.

سیاوش

استوار موسوی توضیح می دهد.

- طبق اظهارات سروان معصومی، اون سمند رو پیگیری کردیم. متعلق به خانومی بود با نام لعیا طاهری که همون خانم کتابداریه که مادر جناب سروان فرمودن. سرهنگ ادامه می‌دهد:
- بچه‌ها رد اون کارتنای موز رو تا ته جاده‌ی آزادگان و بعد از اون جاده‌ی کاشان زدن. موز با اون مارک از بندر انزلی وارد شده و به جزایر جنوبی هم فرستاده میشه. بین راه کانتینرای حمل سوخت‌گیری می‌کنن و احتمالاً موز فقط یه پوششه.
- خودکارش را روی نقشه‌ی بزرگ روی میز می‌کشد. می‌گوید:
- حدس این‌که به سمت جنوب رفته باشن زیاد سخت نیست. صدایش از حوالی «زحل» می‌آید:
- بله درسته؛ به سمت جنوب رفتن.
- خودکار را از سرهنگ ناصری می‌گیرد و مسیر را ادامه می‌دهد.
- از اول جاده‌ی اصفهان از هم جدا شدن. تحقیقات نشون میده که دوازده تاشون به سمت شیراز رفتن که احتمالاً مقصد بعدی بندرعباس یا بنادر کوچیک کنارش خواهد بود.
- سرهنگ صاف می‌ایستد.
- ما سروان معصومی رو اونجا داریم. ایشون نیروی عملیاتی هستن بالاخره. دریایش را میخ چشمان گریزان من می‌کند. لب می‌زند:
- ایشون تا به حال در هیچ‌گونه عملیات واقعی شرکت نکردن جناب سرهنگ.
- سرهنگ است که نامیدی‌اش را پنهان نمی‌کند.
- چی؟
- متأسفانه دلیل گیرافتادنش همین بی‌تجربگیش بوده سرهنگ! و من به هیچ‌وجه نمی‌تونم منتظر خبر بشینم و دست روی دست بذارم. دستور عملیات ظرف چهار ساعت داده میشه؛ بنابراین...
- کلاش را روی سرش مرتب می‌کند و نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد.
- ساعت دو صبحه. از همین حالا چهارساعت وقت داری نیروهات رو آماده کنی سرهنگ.

چند قدم به سمت در می‌رود و ناگهان می‌ایستد.
- ضمناً...

برمی‌گردد و زل زده به نگاه خیره‌ام دستور می‌دهد.
- فرماندهی عملیاتی برنامه سرگرد باهر خواهد بود.
قبل از بازشدن دهانم ادامه می‌دهد:

- سرگرد آرش باهر آقایون!

حتی سرباز صفر گوشه‌ی اتاق هم متحیر، خیره‌ی لب‌هایش پلک نمی‌زند. صدایش محکم است وقتی می‌گوید:

- دیگه وقتشه این پرونده بسته بشه.

مخاطبش کسی جز من نمی‌تواند باشد وقتی با اقتدار تأکید می‌کند:

- برام مهم نیست در چه شرایط روحی و جسمی قرار دارن! برام مهم نیست هدف شخصی‌ای تو این کار براشون وجود داشته یا نه.

کل حاضرین حالا میخ صدای محکمش جم نمی‌خورند.

- مهم نیست نسبتی با مجرم یا مجرمینی که سرمایه‌های کشور رو به قهقرا می‌برن و ما بیست‌ساله نتونستیم جلوشون رو بگیریم دارن یا ندارن! ابداً مهم نیست! حالا دیگه علاوه بر سرمایه‌ی ارزشمند مملکت پای جون یکی از نیروهامون و آدمای بی‌گناه دیگه‌ای وسطه که وظیفه‌ی ماست نجاتشون بدیم. وظیفه‌ی ماست؛ چون به خاطرش قسم خوردیم. این دفعه دیگه هیچ‌گونه سهل‌انگاری قابل پذیرش نیست. با تمام قوا بجنگید. برای پیروزی بجنگید. اون محموله نباید از کشور خارج بشه. جون بدید؛ اما نذارید شکست بخوریم. این بار دیگه نذارید!

به سرهنگ ناصری خیره می‌شود.

- فقط چهارساعت فرصت داری سرهنگ. فقط چهار ساعت!

یک قدم عقب می‌رود و انگشت اشاره‌اش قلبم را نشانه می‌رود.

- به سرگرد بفرمایید کارش رو تموم کنه. حتی به قیمت جونش! مفهومی؟

قبل از مداخله‌ی سرهنگ، مقابل فرماندهم پا جفت می‌کنم.

- مفهومه!

آرش

محو چراغ‌های ریز و درشت شهر لب می‌زنم:

- به موقعی فکر می‌کردم از من خوشبخت‌تر تو این شهر وجود نداره.

- به نظرت کی مقصره؟ حتی... حتی نمی‌دونم باید از کی عصبانی باشم.

به نیم‌رخم خیره می‌شود.

- اصلاً باید عصبانی باشم؟

- نمی‌دونم.

منتظر است.

- می‌خوام یه اعترافی بکنم.

- اعتراف؟

- آره، اعتراف.

دستانم را قلاب هم می‌کنم تا کمتر بلرزد.

- اون لحظه که... که تاریخ عقد مامان و... مامان و...

چقدر گفتن این واژه درد دارد.

- مامان و «بابا» رو دیدم، من... قضاوت کردم سیاوش. مردی رو قضاوت کردم که حالا می‌فهمم

بزرگ کردن ما جهاد بوده واسه‌ش.

- تو تقصیری نداشتی.

- چرا، چرا تقصیر داشتیم. اون مرد یه عمر تلاش کرد یادمون بده قاضی فقط و فقط خداست نه هیچ‌کس

دیگه. من تو اون لحظه قاضی بودم. تهمت زدم. چه فکرا که راجع بهش نکردم. قاضی شدم، حکم دادم.

بعد... بعد محکومش کردم. من اونجا سکنه کردم. از حکم خودم سکنه کردم.

- آرش!
- اون مرد یه عمر جنگید تا ما قاضی نباشیم. یه عمر زحمت کشید تا آدم باشیم.
- هنوز هم نمی تونم قبول کنم ما هیچ نسبتی با حاج رضا نداشتیم.
- بهش نگو حاج رضا سیاوش. این حقش نیست. حق یه عمر خون دل خوردنش نیست!
- ولی، تو...
- من اگه واسه م سخته بهش بگم بابا، چون از روش خجالت می کشم. بی تقصیرترین آدم این ماجرا اونه.
- حالا می فهمم چرا شهیاد دم دریا، اون شب محکومش می کرد به دزدیدن عشقش.
- من از روی بابا شرم دارم. بهش قول داده بودیم مواظب مامان باشیم سیا.
- ...
- قسم خورده بودیم بی احترامش نکنیم.
- صدایش لرزش دارد؛ مثل دست های من.
- من بهش قول داده بودم پشتش رو خالی نکنم.
- به سمتم می چرخد.
- قبول کن که خیلی سخته آرش! روبه روشن شدن با مامان خیلی سخته!
- سرفه های خشکم دردناک است.
- من به مامان حق میدم. ما حق نداریم به خاطر دل خواستهش محکومش کنیم. حتی اگه طرفش...
- صدایم تحلیل می رود:
- شهیاد بوده باشه.
- این اولین بار است که بعد از فهمیدن حقیقت اسمش را می برم. اسم مردی که آوردن نام پدر سر اسمش کفاره دارد!
- چقدر غره بودیم به پسر حاج رضا بودن!
- ما هنوز هم پسر حاج رضاییم سیاوش. طول کشید تا این رو با خودم حل کنم. سر حل کردنش تا پای مرگ رفتیم. جون دادم؛ اما حلش کردم.

نگاهم را از نقطه‌های نورانی شهر به صورت گچی خود دیگر می‌دوزم.

- می‌دونم سخته. خیلی هم سخته؛ اما... اما من می‌خوام ثابت کنم لیاقت «باهر» بودن رو دارم. می‌خوام ثابت کنم خون ربطی به هویت نداره سیاوش به عمق جانش نفوذ می‌کنم؛ عمق جان خودم. - ریحانه، زنده باشه یا نباشه...

سخت است. گفتن چنین حرف‌هایی به یک مرد دیگر خیلی سخت است. حتی اگر آن مرد قل دیگرت باشد.

- حامله باشه یا نباشه؛ من... پدر اون بچه، باشم یا نباشم... نفس می‌گیرم.

- اون محموله، از بین بره یا نره... لب‌های خشکم را تر می‌کنم.

- من شهیاد رو گیر میندازم! ضعف دیگه بسه. من مأموریتم رو تموم می‌کنم. من حق مامانم رو می‌گیرم ازش. انتقام ریحانهم رو می‌گیرم. انتقام خون پدرم رو می‌گیرم. پدر به حقم رو! می‌خوام پای قسمم واستم سیا. هستی؟

لب می‌زند:
- هستم.

هزاران تن بار سنگی از شانهام برداشته می‌شود.

- ساعت چنده؟

- سه و بیست دقیقه.

بلند می‌شوم.

- خوبه. هنوز دو ساعت وقت داریم.

- می‌خوای چی کار کنی؟

- بیا می‌فهمی.

خنکی لبخندش را حس می‌کنم.

- این چیزی بود که جاش خالی بود آرش. از بعد از «بابا» خالی بود.

در راننده را باز می‌کنم.

- سوئیچ.

پرتابش سه امتیازی است.

نگاهم را دور سالن می‌چرخانم؛ روی صورت آدم‌هایی که می‌خواستم افتخارشان باشم. همیشه می‌خواستم افتخارشان باشم. به پدر بزرگم خیره می‌شوم. پدر بزرگی که حالا دلیل نگرانی همیشگی‌اش را در رابطه با کشش‌های خونی می‌فهمم. پدر بزرگی که دلیل دودلی‌اش برای سپردن دخترش را به نوه‌اش حالا دیگر خوب می‌دانم. سپردن دخترش به فرزند مردی که زندگی دختر دیگرش را به ویرانی برده بود. به نگرانی‌اش برای تکراری مشابه. مردمک‌هایم را به مادرم می‌کشانم؛ به مادر قهرمانم. مادری که صبرش را در تحمل باری چنین سنگین را می‌ستایم. باری که سی سال روی قلبش سنگینی کرده و دم نزده. شرمندگی و حشتناک است؛ خصوصاً وقتی از خودت شرمنده باشی. خصوصاً وقتی نتیجه‌ی انتخاب اشتباهت را سی سال به دندان کشیده باشی تا جبران مافات کنی. به یاسمن نگاه می‌کنم. دختری که به لطف پدرش حالا هویت حقیقی فرزندانش را می‌داند. دختری که چند ماه در بیم و امید پیدا کردن خواهر ناتنی‌اش دست و پا زده. خواهری که از فکر هتک حرمتش ماه‌ها درست و حسابی نخواستیده. از فکر تعرضی احتمالی به ناموس خواهرزاده‌اش جان‌کننده و دم نزده. ادامه داده و دم نزده. به سیاوش نگاه می‌کنم؛ به برادرم. برادری که دلش یک‌بار زمینش زده و حالا همان دل، دل‌دل می‌زند برای صدایی که چند ساعت پیش گرای کم و بیش موقعیتش را داده. برادری که کمتر از من رنج هم خونی با دشمن دیرینه‌اش را ندیده. کسی که با طعم تلخ حقیقت تمام گذشته‌اش را یک‌جا بالا نیاورده. آب دهانم را قورت می‌دهم. من هیچ‌کدام از این‌ها را ندیدم.

- می‌دونم که بی‌وقته.

موهای سفید یک‌دست بابا حاجی آشفته است.

- روشنک، گفت که بالاخره چیزی رو که باید می فهمیدید، فهمیدید. از این بابت خوشحالم!
لب می زنم:

- یه چیزایی هست که باید بگم.

به مامان خیره می شوم.

- باید قبل رفتنم اینا رو بدونید.

یاسمن بغض دارد.

- کجا می خوای بری آرش؟

- من... من بابت همه چیز متأسفم.

به بابا حاجی نگاه می کنم.

- متأسفم که داماد خوبی نبودم. من... من رو ببخش بابا حاجی!

برق خاموش نگاهش به آنی روشن می شود. او خیلی وقت بود منتظر این جمله خیره ی لب هایم مانده بود؛

از همان روزهای رفتن ریحانه.

- من رو ببخش که نتونستم مراقب ریحانه ت باشم. مراقب ریحانه مون باشم.

خیره ی نگاه نم دار مامان ادامه می دهم.

- ببخشید که پسر خوبی نبودم. ببخشید که... که بعد بابا، احترامت رو نگه نداشتم! من حق نداشتم

باهات قهر باشم مامان. حق نداشتم قضاوتت کنم. حلالم کن!

- آرش...

با دستم مانع صدای لرزانش می شوم.

- من گم شده بودم. بعد بابا من خالی بودم. ژنتیک، خون، اجداد، هیچ کدومش نمی تونه بگه من پسر بابام

نبودم! روح من فرزند پدرم بود. من، تا ابد پسر حاج رضا هستم!

نگاه سیاوش کلامم را اصلاح می کند.

- ما پسر حاج رضاییم. من و سیا. هر دو مون تا ابد هم پسر حاج رضا می مونیم.

سرم فرو می افتد.

- بعد بابا، من تو خودم گم شدم؛ اما بعد ریحانه، من تموم شدم!
 به روی یاسمن لبخند می‌زنم. شاید حجم چسبیده بیخ گلویم پایین برود.
 - ببخشید که ندیدمت. نگرانیت رو نفهمیدم. من خالی بودم. فقط یه پوسته، یه کالبد. خودت رو سرزنش نکن به خاطر تصمیماتی که گرفتی.
 صورتم می‌چرخد و خیره‌ی خودم ادامه می‌دهم.
 - ببخشید که تنها موندی. قرار نبود همه‌ی بار رو دوش تو باشه؛ اما دیگه تموم شد. می‌خوام خودم باشم.
 من می‌خوام آرش باشم. من می‌خوام کمان‌گیر باشم!
 بلند می‌شوم و روبه‌روی مامان می‌ایستم.
 - من میرم که حقت رو بگیرم مامان! که حقمون رو بگیرم. میرم که تمومش کنم.
 بلند می‌شود و صورت خیسش را به سینه‌ام می‌چسباند.
 - آرش.
 دستانم را گرد بازوهای زنی می‌پیچم که تا ابد در قلبم اسطوره می‌ماند. عقب می‌کشد و تسبیحی که در پنجه‌ی عرق‌کرده‌ام می‌گذارد، میلیون وُلّت جریانِ دوفازی دارد. از مامان جدا می‌شوم و روبه‌روی صورت چروک پدر ریحانه لب می‌زنم:
 - من تمام تلاشم رو می‌کنم. اگه... اگه هنوز ریحانه‌ای وجود داشته باشه، برش می‌گردونم. جونم رو میدم؛ ولی برش می‌گردونم. اگر هم زنده برگشتم، اگه با ریحانه برگشتم، دخترتون تحویل شما! به قولم عمل می‌کنم. به روح پدرم قسم می‌خورم. دیگه اسمش رو نمی‌ارم!
 هق‌هق یاسمن فضا را سنگین‌تر می‌کند. میخ دست‌های حمایت‌گرش لب می‌زنم:
 - فقط... فقط یه بار دیگه اسمم رو صدا کن باباجی!
 حجم گلویم راه نفسم را می‌بندد از ناامیدی شنیدن صدای نیروزایش. بلند می‌شوم.
 - حلالم کنید.
 چشمان سرخ سیاوش از مامان روشن دل می‌کند.
 - بریم سیاوش.

یاسمن خودش را در آغوشم می اندازد.

- مواظب خودت باش.

جدا می شود و سیاوش را می بوسد.

نگاه از عشق کودکی هایم می گیرم. برمی گردم و دنبال سیاوش به سمت در می روم. پایم را بیرون گذاشته ام که طنین سال خورده اش انگیزه می شود برای عملی کردن با اقتدار تصمیمم.

- آرش؟

لرزش دستانم برای ثانیه ای قطع می شود. حجم توده ای پایین می رود. زیست شناسی اول دبیرستان چه می گفت؟ آنزیم های معده هاضمند؟ فقط هاضم مواد غذایی یا توده های حجیم غم؟ قلب آرامم می گوید علم همیشه هم درست نمی گوید. برمی گردم.

- مواظب خودت باش بابا!

پلک روی هم می گذارم و «بسم الله» م از عمیق ترین لایه های اعتقاد جاری زبانم می شود.

راننده دنده را یک می کند. صدای مداوم بی سیم سکوت دم صبح را خدشه دار می کند. سیاوش برای هزارمین بار سؤالش را تکرار می کند.

- ساعت چنده؟

این بار ستوان پورهادی جواب می دهد:

- یازده و بیست دقیقه جناب سرگرد.

نفسش را بیرون می دهد.

- ظهر شد!

- این منطقه سرماش هم خشکه. نگاه به آفتابش نکنید.

- چقدر دیگه مونده؟

- یه بیست کیلومتری داریم تا بندر.

مداخله می کنم.

- رسول رو بگیر واسه م پورهادی.
- بله قربان.
- سیاوش تکیه‌اش را به در می‌دهد و خیره‌ی دستانم لب می‌زند:
- خوبی؟
- ستوان گوشی را به سمتم می‌گیرد.
- بفرمایید قربان؛ پشت خطن.
- نگاه از سیاوش نگران می‌گیرم.
- الو رسول؟
- صدایش نويز دارد.
- به گوشم جناب سرگرد.
- فکر می‌کنم نهایتاً تا یه ربع دیگه تو موقعیت باشیم. می‌خوام موقعیت بچه‌های «عمار دو» رو بدونم.
- تو سه‌چهارم قلعه پرتهالی‌ها هستن. گروه یک هم در حال تخلیه روستاهای منطقه هستن.
- خوبه. می‌خوام نهایتاً تا یک ظهر منطقه خالی باشه.
- جناب سرگرد جنوب جزیره حداقل بیست تا روستا داره! راضی کردن بومی‌ها زمان می‌بره.
- حرف واضحم را تکرار می‌کنم.
- تا یک ظهر تمام منطقه خالی باشه!
- جناب سرگرد...
- کلامش را می‌برم:
- به همین خاطر تو اونجایی؛ چون می‌تونی منطقه رو تخلیه کنی. باید بتونی رسول. مفهومه؟
- صدایش با قدرت می‌آید:
- مفهومه!

گوشی را به سمت ستوان می‌گیرم و تشکر می‌کنم. سیاوش یک نسخه از نقشه‌ی عملیات را روی مانیتور لپ‌تاپ روی زانوهایش نمایش می‌دهد. نقشه‌ای که طرحش طی جلسه‌ای ضربتی همین چند ساعت پیش ریخته شده.

میز نور بدجور چشمم را می‌زند.

– طبق دستور سردار باید ساعت شیش صبح عملیات رو شروع کنیم.

نگاهی به ساعت مچی بند چرمی‌اش می‌اندازد.

– که با توجه به ساعت یعنی فقط یک ساعت و چهل دقیقه وقت داریم برای طراحی.

خودکار الکترونیکی‌اش را روی نقشه می‌کشد.

– طبق پیگیری‌های ما مشخص شد تانکرهایی که احتمالاً بیشتر از چیزی که نشون می‌دادن سوخت

حمل می‌کردن، به دو تا نقطه رفتن.

خودکار را روی نقشه بالا و پایین می‌کند. نگاه سیاوش می‌گوید این دقیقاً همان کاری که از زمان تماس

نگار انجام می‌داده است.

– جزیره‌ی ابوموسی رو داریم و جزیره‌ی هرمز. شواهد میگن که سروان معصومی احتمالاً تو ابوموسی

باشن و خب احتمال اینکه محموله دقیقاً همون جایی باشه که ایشون هستن بسیار بالاست. هرچند که

مسلماً این کار ریسک داره؛ اما مجبوریم شانسمون رو امتحان کنیم.

نگاهش را روی جمع دور میز می‌چرخاند و روی من قفل می‌شود. می‌گوید:

– من فرمانده اطلاعات عملیات خواهم بود و طبق فرمایش سردار، جناب سرگرد فرمانده عملیاتی

خواهند بود و...

دستانم را در جیبم فرو می‌کنم. به چشم‌های ناامیدش خیره می‌شوم.

– و طبیعتاً نظر شما به عنوان فرمانده عملیاتی در طراحی ارجحیت داره.

دلیم می‌گیرد از کاری که با سابقه‌ام در طراحی و اجرای عملیات‌های سنگین قاجاق کرده‌ام. همان دل اما

می‌گوید حالا وقت جبران است. یک جبران اساسی!

سرم را بالا می‌گیرم. نزدیک سرهنگ می‌شوم و احترام می‌گذارم. می‌گویم:
- قربان.

سرهنگ خودکارش را به سمتم می‌گیرد.
- تمام تلاشم رو می‌کنم.

سرهنگ با چشم‌هایش لبخند می‌زند. به سیاوش نگاه می‌کنم و خودکار را سوار می‌کنم. آرامشش انگیزه می‌دهد. انگار که خودکار مانع تمرکزش باشد! صدایم را صاف می‌کنم تا بگویم. چیزی را که از همان لحظه که سیاوش پیغام فرماندهم برای رهبری عملیاتی را داد که از روز مرگ بابا می‌دانستم آخرش خودم باید تمامش کنم!

- ما دوتا موقعیت داریم؛ یه جزیره‌ی مهم و یه جزیره‌ی نسبتاً مهم.
نگاهی به سرهنگ می‌کنم.

- حق با جناب سرهنگه و ما باید ریسک کنیم؛ اما...
سیاوش سؤال همه را می‌پرسد:

- اما چی؟

- اما ما نمی‌تونیم رو درصد پایین ریسک کنیم.
مکت می‌کنم.

- این کاریه که...

سعی می‌کنم دانسته‌های جدیدم را فراموش کنم.

- کاریه که شهیاد تو تمام این سال‌ها انجام داده و دلیل گیر نیفتادنشم دقیقاً همینه.
سرهنگ لب می‌زند:

- منظورت چیه؟

- منظورم واضحه. بی‌خطرترین جا همیشه مرکز خطرته جناب سرگرد.
سروان معتمدی می‌پرسد:

- منظورتون این نیست که ما دقیقاً برعکس عمل کنیم؟

- انحنای لب‌هایم مشهود است.
- دقیقاً منظورم همینه معتمدی.
- همه‌می می‌شود. سیاوش مداخله می‌کند.
- دیوونه شدی؟
- رسول دم می‌گیرد:
- من موافقم.
- صدایم خواهش دارد.
- یه لحظه لطفاً.
- سعی می‌کنم توضیح بدهم.
- هرمز جزیره‌ی مهمیه و بندر امن تری داره. همکاران ما شبانه‌روز از اونجا مراقبت می‌کنن و درصد اجناسی که تو اون منطقه قاچاق می‌شه بسیار بالاست.
- نفس می‌گیرم.
- دقیقاً برعکس ابوموسی.
- بر این اساس نود درصد شهیاد از ابوموسی خارج میشه.
- نگاهش می‌کنم.
- بله ممکنه معتمدی.
- پس؟
- ممکنه؛ اما این روش من نیست.
- رسول می‌گوید:
- چه ربطی به تو داره؟
- به سیاوش نگاه می‌کنم.
- این... روش شهیاد من نیست.
- حالا باید چی کار کنیم؟

- ساده‌ست. می‌ریم جزیره‌ی هرمز؛ اما نه با تمام نیروهامون.

سیاوش لب می‌زند:

- نقشه‌ت چیه؟

- ما با همکاری نیروهای جنوب، طوری برنامه می‌چینیم که انگار تو ابوموسی منتظر شهیادیم؛ اما با بچه‌های خودمون می‌ریم هرمز.

به رسول دستور می‌دهم:

- دو تا گروه دست توئه. باید تمام مناطق اطراف هرمز رو تخلیه کنی. نمی‌تونیم ریسک کنیم. شهیاد حاضره کل محموله‌ش رو بفرسته رو هوا؛ اما گیر نیفته. مثل کاری که تو عملیات ایثار باهامون کرد. گروگان‌گیری و آدم‌کشی رو در نظر نگرفتم؛ بنابراین اولین قدم تخلیه منطقه‌ست. سرهنگ آه می‌کشد.

- امیدوارم بدونی داری چی کار می‌کنی پسر.

خیالش را راحت می‌کنم.

- من نمی‌ذارم شکست بخوریم. این بار دیگه نمی‌ذارم! بهم اعتماد کنید.

- بعدش باید شناسایی رو شروع کنیم. قبل رسیدن من و نیروهام باید شناسایی تموم شده باشه.

سروان ملکی پا جفت می‌کند. از همین حالا شروع می‌کنم!

- قدم بعدی نفوذه. بی سروصدا و بی شلوغی.

معتمدی به حرف می‌آید:

- بسپارش به بچه‌های من.

یک طراحی چندماهه را در یک ساعت و چهل دقیقه جمع‌وجور می‌کنم. در مهم‌ترین یک ساعت و چهل

دقیقه‌ی زندگییم احتمالاً.

- اگه اینجا نباشه چی؟

- هست!

غر می زند:

- کاش می دونستم این همه اطمینان از کجا آب می خوره.
صدایم را پایین می آورم.

- این کاریه که اگه من قاچاقچی بودم می کردم. من فقط به کارهاش تو این مدت فکر کردم. اینا تصمیماتیه که من می گرفتم. فقط... دارم راه خودم رو میرم.
با صدای پورهادی جوابش را قورت می دهد.
- رسیدیم قربان.

ماشین می ایستد و سیاوش بند و بساطش را جمع می کند. کسی در را باز می کند و همان سرمای خشک
گفته ی پورهادی صورتش را می سوزاند.
ماشین را دور می زنم و رخ به رخ سیاوش می ایستم.
- اگه... دیگه ندیدمت، حلالم کن!
در یک آن گردنم آویز شانه اش می شود.
- مواظب خودت باش قل جان.
از او جدا می شوم و قبل از رفتن لب می زنم:
- اگه ریحانه زنده بود، اگه دیدیش، فقط بهش بگو دوستش دارم.
نگاه مشکی برادرم را می بلعم.

- موفق باشی!
هنوز چند قدم دور نشده ام که صدایش متوقفم می کند.
- آرش؟

برمی گردم.

- اگه بدون من بمیری، خودم می کشمت!

قدم هایم را تند می کنم. در تمام عمرم این اولین بار است که آرزو می کنم یک بار دیگر خودم را در نگاه
خودم ببینم! به سمت ماشین های نیروها می روم. کسی احترام می گذارد.

- آزاد. اوضاع چطوره؟
- تا اینجا که همه چیز تحت کنترله.
- به یکی از ماشین‌ها نرسیده‌ام که در راست عقبش باز می‌شود.
- جناب سرگرد.
- آزاد.
- بی‌سیم روی کمر بند شلوارش صدا می‌دهد.
- هادی؟ یاسر نرسیدن؟
- به گوشم هادی. اینجا هستن.
- نیم‌ساعت زمان داریم.
- مفهوم بود تمام.
- اسلحه‌ام را در حالی چک می‌کنم که مرد تلاش می‌کند جلیقه را وصل تنم کند. دستانم را آزاد می‌کنم تا کارش راحت شود.
- زود، زود!
- تمومه قربان.
- سربازی صدایم می‌کند.
- جناب سرگرد از این طرف.
- به محدوده نزدیک می‌شوم. چند مرد سیاه‌پوش دوره‌ام می‌کنند. سرباز عقب‌گرد می‌کند. یکی از مردها صدایش را بلند می‌کند.
- خم. خم. خم!
- خم می‌شوم. از پشت تل سرخ خاکی می‌گذرم که قرمزی‌اش ریز آفتاب بی‌رمق زمستان درخشان به نظر می‌رسد. صدای پوتین‌هایمان سکوت نرم جزیره را خدشه‌دار می‌کند.
- میثم میثم طاها.
- طاها به گوشم.

- در موقعیت شیش هستیم. یاسر وارد محدوده شدن.

- دریافت شد تمام.

وارد راه باریکی در کناره‌ی ساحل صخره‌ای می‌شویم. دوربین یکی از اعضای یگان ویژه را از دستش بیرون می‌کشم. جاشوهای به ظاهر عادی در حال استراحت ظهرگاهی وارد محدوده‌ی دیدم می‌شوند. دوربین را به صاحبش برمی‌گردانم. «زیگ زاور» م‌مسافر دست راستم می‌شود. انگشت اشاره و وسط دست چپم را به هم می‌چسبانم و بی‌صدا به جلو اشاره می‌کنم. ده-دوازده جفت پوتین پشت سرم به خاک شنی جزیره کوبیده می‌شود. صدای مرغ‌های مهاجر بین خنده‌های جاشوها گم می‌شود. سرم را کج می‌کنم تا صدای آرامم واضح باشد.

- یاسر یاسر میثم.

- میثم به گوشم.

- بچه‌ها از چپ وارد شن.

- دریافت شد.

- میثم یه دونه از اینا از دستمون فرار کنه فاتحه عملیات خونده‌ست، متوجهی؟

صدایش بانگیزه می‌آید:

- فرار نمی‌کنن!

- بسم‌الله!

چهار انگشت دست چپم به راست اشاره می‌کند. چهار نفر از نیروهایم برای پشتیبانی میثم وارد عمل می‌شوند. دوباره دوربین را مال خودم می‌کنم. جاشوهای جدید وارد محدوده می‌شوند. چهار انگشتم این بار به راست اشاره می‌کند. پشت سرم خلوت می‌شود. با باقی‌مانده‌ی نیروهایم راه باریکه را تمام می‌کنم. در فاصله‌ی صد متری جاشوها صداها واضح است.

- عامو تور اجاره می‌دین شما؟

- تور سی چیت می‌خوای؟

لبخند می‌زند.

- خو تور رو سی چی می خوان؟ سی ماهی دیگه!
شکش بیش از حد معلوم است.
- شماها کی هستین؟ ماهیگیرین؟
مرد جوان تر لب می زند:
- ها ماهیگیریم، جرمه؟
توجه الباقی با ایستادن جاشو جلب می شود.
- جرم نیست؛ ندیدمتون ولی تا حالا. این جزیره جز ما ماهیگیر نداره.
کاش کمالی وقت کشی کند. گوشم به گردنم می چسبد.
- میثم میثم یاسر.
- به گوشم یاسر.
- بجنب. بیشتر از چند دقیقه وقت نداریم.
- چهار دقیقه وقت می خوام.
- منتظرم.
- مفهومه. تمام.
- ای جزیره سر هم شیش وجبه. شناس و ناشناس معلومه توش.
- آ بندر عباس اومدیم. مگه خریدین جزیره رو؟
حسنی کمالی را پشتیبانی می کند.
- نمی خوای تور بفروشی نفروش! چرا ایطو می کنی؟
جاشوی دیگری مداخله می کند.
- ما تور نداریم. داشتیم نمی فروختیم. اصلاً می دونی چیه؟ ما خودمونم رو لنج...
کسی می گوید:
- عدنان اینا مشکوکن!

با علامت من ورق برمی‌گردد. ظرف یک دقیقه نیروها هویدا می‌شوند. دورتادور ساحل در پوشش گارد میثم محدود می‌شود. طول می‌کشد تا متوجه پیشامد ناگوار حصر شوند. سربازی بلندگو به دست نزدیک می‌شود. آمپلی فایرش را مقابل لب‌هایم می‌گیرم.

– شما کاملاً در محاصره‌ی پلیس هستید. به نفع‌تونه بی‌درگیری تسلیم بشید!

نگار

– کجا داریم می‌ریم؟

نیشخندش از سوسک‌های بالدار زیرزمین عزیز هم چندش‌تر است.

– دخترِ حالش خرابه. جز شماها زنی تو این کشتی نیست. آقا خشی نمی‌دونه چی کار کنه!

«وای» نرگس از آه من دردناک‌تر است.

– حیف اسم آدم که رو شماها باشه!

دسته‌ی کلتش کتفم را کبود می‌کند.

– خفه بابا.

لبم را می‌گزم تا صدایم در نیاید. امیدوارم توضیح موقعیتمان سیاوش را متوجه جایمان کرده باشد! نگار

غر می‌زند. اینجا می‌میریم. در اتاقی را باز می‌کند که هوای تازه‌اش می‌گوید به عرشه نزدیک‌تر است.

حداقل از انبار نموری که خانه‌ی چندروزه‌مان بوده نزدیک‌تر است. هنوز وارد نشده‌ایم که صدای خسته‌ی

ریحانه گوشم را اذیت می‌کند.

– ای خدا! خدا، کمک کن!

نرگس کنارم می‌زند. می‌گوید:

– ریحانه؟ خوبی؟

مرد تذکر می‌دهد.

– یه کاری کنید تا فردا نمیره؛ وگرنه شهید تک‌تکمون رو می‌فرسته اون دنیا.

عصبانی فریاد می‌کشم:

- مگه حالش رو نمی بینی عوضی؟ این بچه دکتر می خواد.
 فریاد او دویست هرتز بلندتر است.
 - صدات رو واسه من بالا نبر! اینجا بیمارستان خصوصی نیست که دکتر می خوای!
 حرص می خورم.
 - اگه این بچه سالم دنیا نیاد شهیاد همه تون رو تیکه تیکه می کنه!
 - پس یه کاری کن سالم بیاد.
 یک قدم عقب می رود.
 - وگرنه قبل شهیاد خودم تیکه تیکه می کنم!
 در را چنان به هم می کوبد که انگار طوفان نوح کشتی را در هم می شکنند! نگار فحش می دهد.
 - عوضی!
 - چی کار کنیم نگار؟
 برمی گردم و ریحانه ی رنجور و نرگس مضطرب را نگاه می کنم.
 - کاش بمیرم. خدا!
 نرگس بغض می کند.
 - خیلی درد داری؟
 صورت عرق کرده اش را برمی گرداند.
 - اگه نموندم، بچه م... آخ!
 کنارش می نشینم.
 - چی شد؟
 - اگه نموندم، بچه م رو... به پدرش برسونید. نذارید دست شهیاد بیفته.
 می گویم:
 - به خودت فشار نیار. این چه حرفیه؟ ما نجات پیدا می کنیم.
 نرگس تایید می کند:

- راست میگه. تو فقط به فکر بچه باش.

لبم را به گوشش نزدیک می کنم:

- من به سیاوش زنگ زدم.

نگاهش امیدوار می شود.

- پیدامون می کنن. مطمئنم!

زیگ زاور: نوعی سلاح کمبری نیمه اتوماتیک آلمانی با فشنگ نه در نوزده که توسط شرکتی با همین نام تولید می شود.

آرش

بطری آب را مقابلم می گیرد.

- بگیر بخور هلاک شدی.

آب را می گیرم و یک نفس سر می کشم.

- سیاوش کجاست؟

- تو موقعیت خودشه.

نفسم را باصدا بیرون می دهم.

- کاظمی بیا اینجا.

پا جفت می کند.

- قربان!

- به سردار گزارش بدید نقشه عوض میشه.

صدای «چی» کش دار آدم های دور و برم هم زمان است. تکرار می کنم.

- به سردار خبر بدید نقشه عوض میشه.

رسول کنارم زانو می زند.

- چی داری میگی؟
خونسردی ام را حفظ می کنم.
- همین که گفتم.
حرص می خورد.
- مگه بچه بازیه پسر؟ می فهمی چی میگی؟
بلند می شوم. او هم.
- به سیاوش بگید نیروهاش رو جمع کنه.
رو به جمع صدایم را بلند می کنم.
- به سردار خبر می دید ابوموسی رو خالی می کنیم. می خوام چهار نشده همه تو جزیره باشن.
به دسته‌ی جاشوهای وحشت زده‌ی نشسته در ون سیاه پلیس زل می زنم.
- هرکس سرپیچی کنه حسابش با کرام‌الکاتبینه!
سروان وفایی مداخله می کند:
- جناب سرگرد جسارتاً تا سردار تأیید نکنن هرکاری غیر از اون چه که مصوب شده انجام بدیم
غیرقانونی محسوب میشه.
می دانم این تردید از کجا آب می خورد.
- جناب سروان بنده فرمانده عملیاتی هستم و تصمیمم در این لحظه اینه!
رسول ادامه می دهد:
- نمی تونیم بدون اجازه‌ی سردار و دستور مستقیم سرهنگ ناصری چنین کاری بکنیم آرش!
نگاهش را می دزدد.
- نمی تونم منتظر دستور بمونم رسول!
تمام تلاشش را می کند تا حرفش را با شدت کمتری در صورت تم بگوید.
- عملیات مرداد که... یادت نرفته؟
نفس عمیقم سرمای خشک جزیره را تیزی ریه‌ی دردناکم می کند.

- نه. یادم نرفته.

نگاهم را روی نیروهای مرددم می گردانم.

- یادم نرفته؛ اما می خوام بهم اعتماد کنید. نه به خاطر اون عملیات که مطمئن باشید داغش تا آخر عمر رو دلم می مونه. که به خاطر عملیات های قبل از اون که به جرئت می تونم بگم جزو موفق ترین عملیات های دایره بوده!

چشم هایشان می گوید همراه خواهند بود. رسول است که می گوید:

- می خوام چی کار کنی آرش؟

- می خوام از شرفم دفاع کنم!

وفایی لب می زند:

- سردار با من.

بند باز شده ی پوتینم متوقفم می کند. با صدایی پچ پچوار می گوید:

- چی شد؟

لب می زنم:

- بند پوتینم باز شد.

خم می شوم و بندهایم را گره می زنم.

- ساعت چنده؟

- پنج و نیم قربان.

هوا تقریباً تاریک شده. سکوت غریب اسکله و صدای برخورد موج های سرکش خلیج غروب زود هنگام

جزیره را نشان می دهد. نگاهم روی کشتی های اسکله می چرخد. کاظمی آرام می گوید:

- اون چراغ مثلثیا واسه اقیانوسه. یه کم پایین تر هم سمت چپ تو ضلع غربی اسکله کشتی دریابانه.

- لنجا چی؟

- اون لنجا هم مال یه شرکت خصوصیه. صید آبزیان و این داستانا.

- خیلی خب. طاها رو بگیر برام.

بی سیمش را روشن می کند.

- یاسر یاسر طاها؟

- به گوشم.

بی سیم را دستم می دهد.

- طاها لنجا با میثمه. دریابان هم مال شما.

خیره به چراغ های مثلثی دماغه ی کشتی اقیانوس ادامه می دهد:

- اقیانوسم واسه من.

- مفهومه.

- طاها صدا از کسی دربیاد کارمون تمومه. یک ثانیه تاخیر مساوی شکسته. مفهوم بود؟

- یاسر مفهومه. منتظر دستوریم تمام.

- بسم الله!

نگار

هق هق مداوم نرگس و ناله های بی انرژی ریحانه اعصاب متشنج را خراب تر می کند.

- نرگس تو رو خدا بس کن!

- داره می میره نگار. می میره!

نگار هزار باره بغضش را قورت می دهد تا شاید از خفگی نجات پیدا کند. قبل از باز شدن دهانم برای

دل داری نرگس در چوبی چهارطاق باز می شود و خشایار و یک مرد دیگر در قابش ظاهر می شوند.

- بجنب اسی برش دار بریم.

مرد به ریحانه نزدیک می شود. خودم را مقابلش می کشانم تا مانعش شوم. ضربه ی ناگهانی آرنجش

قفسه ی سینه ام را نشانه می رود. دستش که به تن نحیف ریحانه می خورد، «ولش کن» نرگس با جیغ

ریحانه هم‌زمان می‌شود. صدای پاهای داخل راهرو مسابقات دو همگانی را یادآوری می‌کند. خشایار فریاد می‌کشد:

- داری چه غلطی می‌کنی اسی؟ مگه نمیگم بجنب!

دندان‌های تیز نرگس بازوی کلفت مرد را نشانه می‌رود. قبل از عکس‌العمل من نرگس نقشه‌اش را عملی می‌کند. «آخ» مرد با افتادن ریحانه‌ی نیم‌خیز هم‌زمان می‌شود. کسی از راهرو فریاد می‌کشد:

- خشایار کجاست؟ خشایار کجاست؟

خودم را به طرف نرگسی می‌کشم که با ضربه‌ی مرد در حال سقوط است. خشایار سرش را از در بیرون می‌برد.

- دارم میام.

ریحانه از هوش می‌رود. نرگس روی من می‌افتد. خشایار لگد سنگینش را حواله‌ی ما می‌کند. نرگس از

برخورد کفش «کت» خشایار با پهلویش جیغ می‌کشد. مرد ریحانه‌ی بی‌جان را روی دستانش بلند

می‌کند. خشایار بلندبلند فحش می‌دهد و مرد را به طرف بیرون هل می‌دهد. در چهارطاق باز بی‌چفت و

بست می‌گوید که ما دیگر اهمیتی نداریم. با سختی بلند می‌شوم و نرگس را هم بلند می‌کنم.

- خوبی؟

سر تکان می‌دهد.

دستم را از زیر کتفش رد می‌کنم.

- بلند شو بریم.

قبل از اعتراض نرگس صدای کسی طنین‌انداز کشتی می‌شود که نگار را بیش از پیش از بی‌هوشی ریحانه

متأسف می‌کند. تمام همه‌ی سرسام‌آور کشتی به آنی خاموش می‌شود.

«شما در محاصره‌ی پلیس هستید. به نفع‌تونه که بدون درگیری تسلیم بشید.»

نگار ناامید انگیزه می‌گیرد.

- نرگس بجنب. نجات پیدا کردیم. این صدای آرشه. صدای آرشه!

بلند می شود. راهروی شلوغ می گوید تعداد آدم های این کشتی تا دقیقه ای پیش خاموش، بیشتر از چیزی بوده که تصور می کردم.

- بدو نرگس.

پله های کم عرض مقابلم راه عرشه را نشان می دهد.

- اوناهاش. اونا پله های عرشه ست. باید از اونجا بری بیرون!

نرگس ناگهان می ایستد.

- چی؟

توضیح می دهم:

- میگم اونا پله های عرشه ست. راه خروجه.

صدایش حرفم را قطع می کند.

- منظورت از «بری» چیه؟

- نرگس خواهش می کنم. الان وقت بحث نیست. باید بری.

- چرا تو نمیای؟

- نرگس من مسئولم! نمی تونم ریحانه رو اینجا ول کنم. باید پیداش کنم.

کف دستانم را روی کتفش فشار می دهم.

- باید از این خراب شده بری بیرون. این تو پر بشکته های گازوئیله. اگه شهیاد تو این کشتی باشه...

آب دهانم را قورت می دهم.

- معلوم نیست چی بشه.

صورت بهت زده اش را برمی گردانم و با قدرت هلش می دهم.

- بدو نرگس. خواهش می کنم. خودت رو برسون به بچه ها. بجنب!

تصمیمش را می گیرد. سمت مخالف نرگس و جمعیت شروع به دویدن می کنم. نگار هشدار می دهد. بدون ریحانه از اینجا بیرون نمیری!

دست پیچانده شده ام ز قزق می کند و آرامش عجیب مرد لم داده ای مقابلم لحظه به لحظه به ضربان قلب ناآرامم شدت می دهد. دستش را به تهریشش می کشد و نگاه به شدت آشنایش نگار را می ترساند. بدجور می ترساند.

- پس این خانم کوچولو همونه که خونهی امنمون رو کشف کرده!

باورم نمی شود که شهید سلطان قاچاق، همین مرد خوشتیپ و بلندقد جلوی چشمم است! نگاهش روی خانم طاهری ثابت می شود.

- نه؟ لعیا جان؟

پلک های لعیا شبیه نوعی تیک عصبی باز و بسته می شود.

- ب...بله! خو...خودشه، رئیس!

بلند می شود و کت شلوار سفید بی لکش را مرتب می کند.

- که این طور.

مقابلم می ایستد. نفس های داغش صورتم را اذیت می کند. من این مرد را کجا دیده ام؟ نگار برق نگاهش را پس می زند.

- پس تو نیم و جبی، می خواستی میج شهیاد رو بگیری؟

جرئتم را جمع می کنم:

- بله. می خواستم و موفق شدم!

چشمانش را ریز می کند؛ همان چشمان آشنایش را. نفس عمیق می کشم.

- دیگه راه فراری نداری جناب آقا! کشتی تو محاصره ست!

جلوتر می آید. دندان هایش بیش از حد سفید است.

- پس کسی که جامون رو لو داده تو هستی!

انگشت اشاره اش نوازش گر چانه ام می شود.

- می دونی؟ من همیشه عاشق آدمای جسور بودم. اصلاً نیمی از زندگیم رو پای همچین کسایی قمار کردم. کمی مکث می کند.

- نیمه‌ی مهم‌تر زندگی‌م رو.

- دست کثیفت رو به من نزن!

- خشی؟

- بله آقا؟

- تو چیزی شنیدی؟

- نه آقا.

تلاش بی‌ثمرم برای خلاصی از حصار بازوی خشایار رقت‌انگیز است. نفس‌های ضعیف ریحانه‌ی بی‌پناه سکوت کوتاه‌پیش آمده را می‌شکنند. سرش را برمی‌گرداند و خیره‌ی ریحانه می‌گوید:

- خشی؟

- بله آقا؟

- می‌دونی چرا این دختر رو تو پر قو نگه داشتیم؟

- نه آقا.

صدای باز شدن نیشش چندش‌آورتر از نگاه بدبخت‌لعیا به گوش می‌رسد.

- لعیا؟

- بله رئیس؟

- تو می‌دونی؟

- چی رو رئیس؟

نگاهش می‌چرخد و روی لعیای مفلوک ثابت می‌شود.

- این‌که چرا این دختر رو تو پر قو نگه داشتیم.

- نه رئیس.

یک قدم عقب می‌رود و به لعیا نزدیک می‌شود.

- پس... نمی‌دونی.

رنگ لعیا سفیدتر می‌شود.

- نه رئیس.

- نه! نمی دونی!

دوباره مردمک‌های آشنایش را روی صورت‌م می‌گرداند.

- می بینی؟ نمی دونن.

لب‌هایش که کش می‌آید، حافظه‌ی تصویری نگار، مبتلایِ دگرگونی می‌شود.

- نمی دونن.

صدای ناگهانی کلتِ سفیدش پلک‌های نگار را به هم می‌دوزد! محکم می‌دوزد. سعی می‌کنم تمرکز کنم.

روی دمنوش‌های آرامبخشِ عزیز. روی آسمانِ پرستاره‌ی بابا. روی دلِ دریاییِ نرگس. روی لبخندِ

سیاوش. لبخندِ سیاوش. لبخندِ سیاوش وارِ آرش. لبخندِ آرش وار، شهیاد! لبخندِ شهیاد! کوکِ قدرتمندِ

پلک‌های نگار شکافته می‌شود. لعیا غرقِ خونِ رقیقش خیره‌ی ریحانه است و شهیاد می‌گوید؛ زمزمه‌وار

می‌گوید:

- این بچه، وارثِ امپراتوری شهیاده.

نگاهِ سیاوش میخِ بهتِ خفقان آور نگار می‌سوزاند.

- امپراتوری‌ای که پدرش لیاقتش رو نداشت!

نزدیک می‌شود.

- پدری که پدرش رو به یه بدبخت بی‌عرضه فروخت!

نزدیک تر می‌شود. آمپلی فایر قدرتمند پلیس مولکول‌های صوتی صدای کسی را تقویت می‌کند که

نمونه‌ی مسن ترش لوله‌ی همان کلت کذایی عزرائیل لعیا را به سمت قلبم نشانه رفته؛ مستقیم، مصمم،

بی‌خطا!

«شما در محاصره‌ی پلیس هستید. به نفع‌تونه بدون درگیری تسلیم بشید!»

- خشی؟

- بله آقا؟

- می‌شنوی؟

- بله آقا؟
- صداش قشنگه نه؟
- از لحظه‌ای که خشایار را دیدم، این اولین بار است که به خودش شک دارد.
- نمی‌دونم آقا.
- نمی‌دونی؟
- نه آقا.
- صدای قدرتمند آرش ستون‌های اتاقک را می‌لرزاند.
- «می‌دونم اونجایی شهیداد. اینجا آخر خطه؛ دیگه راه فراری نداری. می‌شنوی؟»
- شل شدن دستان خشایار کمی امیدوارم می‌کند.
- خشی؟
- بله آقا؟
- کسی می‌تونه شهیداد رو تهدید کنه؟
- نه آقا!
- خشی؟
- بله آقا؟
- چندتا بشکه بار کشتیه؟
- دست خشایار شل تر می‌شود.
- هزار و ده تا آقا.
- آفرین پسر. هزار و ده تا.
- خشی؟
- بله آقا؟
- من همیشه همراهم فندک دارم؛ اما سیگاری نیستم. پس می‌دونی چرا دارم؟
- نه آقا.

- می دونی ته خط واسه شهیاد کجاست؟

خشایار احتمالاً متفاوت ترین جواب عمرش را تحویل شهیاد می دهد.

- من ... من ... نمی خوام بمیرم آقا!

دستم که آزاد می شود، بوی وحشتناک خون با صدای کلت سفید مخلوط می شود. نگار به سختی هیبت سنگین خشایار را کنار می زند. شهیاد قهقهه می زند:

- بیچاره خشی!

به ریحانه نزدیک می شود و تکرار می کند:

- بیچاره!

کنار ریحانه زانو می زند.

- بدقولی کردی عروس!

صدای نزدیک شدن نیروها جان تازه می دهد. نگار دستور می دهد. مقاومت کن؛ فقط چند دقیقه. آرام به شهیاد نزدیک می شوم. به کلت سفید چسبیده به شقیقه‌ی عرق کرده‌ی ریحانه اشاره می کنم.

- ببین؛ مگه این بچه رو نمی خواستی؟ اگه... اگه... مادرش رو بکشی، دیگه هیچ شانسی نداری! بغضم را به سختی پس می زنم.

- زندگی اون بچه، وابسته به زندگی مادرشه! می فهمی؟

مخاطبش در دنیای دیگری است.

- زندگی من هم وابسته به مادرِ پسرَم بود.

التماس می کنم:

- ببین این... این یه تصمیمه. می تونی بچه رو ننگه داری. می تونی نگهش داری.

صداها نزدیک تر می شود. شهیاد بلند می شود و ریحانه‌ی بی جان را هم روی دستانش بلند می کند. خنده‌اش تنم را می لرزاند.

- دیگی که واسه شهیاد نجوشه، می خوام سر سگ توش بجوشه!

با هشداد افراد پشت در، کنار ستونی پناه می‌گیرم. شهیاد ریحانه را کنار می‌کشد و رگبار مسلسل‌ها در این قفس ویران را باز می‌کند. دود و صدا خاموش می‌شود و «پلیس» سفید روی ضد گلوله‌ی سیاه آرش ناجی امید رو به زوال نگار می‌شود. از جا بلند می‌شوم. زانوی خمیده‌ام با سختی راست می‌شود. صدا می‌زنم:

- آرش!

نگاه سرگردانش روی من متوقف می‌شود. دستم تابلوی هدایت می‌شود. به ستونی که مخفیگاه شهیاد ریحانه به دست شده اشاره می‌کنم.

- آرش، ریحانه!

آرش

نگاهم از دختر رنگ‌پریده‌ای که شباهتی به سروان معصومی پرونده‌ی شهیاد ندارد کنده می‌شود. پی حروفی که از دهانش بیرون آمده مغزم فرمان نمی‌دهد، گردوغبار غلیظ و بخار شلیک‌های پیاپی کمرنگ‌تر می‌شود. توان حرکت ندارم، پوتین‌هایم شبیه درختی که ریشه‌اش دوهزارسال قدمت دارد به زمین چسبیده و فقط یک هیزم‌شکن حرفه‌ای می‌طلبد.

- آرش با توام! ریحانه... ریحانه زنده‌ست.

نیروها دور اتاق پخش می‌شوند. نگاه کدرم دوباره به دهان سروان دوخته می‌شود، برای حلاجی اصواتی که در محدوده‌ی شنوایی‌ام قرار ندارد.

- آرش، خواهش می‌کنم!

صداهاى متعدد، پرسشگر و منتظر دستوراند.

- جناب سرگرد دستور چیه؟

- قربان چی کار کنیم؟

- آرش به خودت بیا، جون ریحانه!

آها همین است، فهمیدم. دو کلمه‌ی آخرش صدا داشت، ریحانه... جون ریحانه؟ جون کدام ریحانه؟

نورِ شلکِ یک کلتِ گلاکِ نوزده هم‌زمان است با ضربه‌ی سنگین پنجه‌ی یکی از بچه‌های گارد ویژه؛ با شدت به دیوار پشت سرم کوبیده می‌شوم. کسی سروان را می‌کشد و او را از دیدم خارج می‌کند. کتفم تیر می‌کشد از ضربه‌ی قدرتمند همان دستِ نجات، سکوت دنیای خاموشم شکسته می‌شود با صدای محکمِ مردی که تمام قد از پشت ستون کاهیِ اتاقک بیرون می‌آید. دست چپش قلاب ساقه‌ی بی‌جانِ یاس است؛ یاسِ خشکیده‌ی آرش.

- پس... بالاخره اومدی.

تنها واژه‌ای که به ذهنم می‌رسد شش حرف دارد.

- ریحانه!

سرعت بیست کیلومتر بر ساعت شلیک کلت آدم‌های اتاق را پراکنده می‌کند. ذهنم درگیر دروس دانشکده می‌شود؛ گلاک چند فشنگ داشت؟ کسی با قدرت فریاد می‌زند:

- بزنش رئیس.

شلیک بعدی راهش را هموارتر می‌کند.

- بزنه؟ کی رو؟

پشت به پشت همان دیوار بلند می‌شوم. واژه‌ام را تکرار می‌کنم:

- ریحانه.

- بزنش رئیس.

هق‌هق سروان قبل از شلیک بعدی می‌رسد؛ فریاد می‌زند:

- آرش بزنش، جونِ سیاوش بزنش!

قهقهه‌اش بلند است؛ بلندتر از فریادهایی که التماس می‌کنند انگشت اشاره‌ام قلابِ اسباب‌بازی خطرناک درون دستم شود.

- حماقت! حماقت همیشه اذیتم می‌کنه!

صدایی دیگر داد می‌کشد:

- بزنش سرگرد.

جیغ سروان با فندکی که نزدیک گوشِ دنیایِ آرش روشن می شود بلندتر می شود.

- انگار نمی دونن...

خیره ی ریحانه ادامه می دهد.

- شهیاد بیدی نیست که با این بادها بلرزه.

نگاهش سرخ است.

- هست؟

از دیوار کنده می شوم. تیری که به جلیقه ام سابیده شده انرژی گرفته، نه به اندازه ی دیدنِ یاسِ پرپر

بعد از یک سال عذابِ ناتمام.

صدای سروان طنین انداز است:

- خدا! به خودت بیا آرش!

- بزنش آرش.

- سرگرد!

شلیک بعدی محاسباتم را تحت الشعاع قرار می دهد، چندتا مانده؟

- می خواستم پادشاهی کنید، می خواستم جوری زندگی کنید که حقتونه... جوری که حق میراثِ شهیاده.

سروان ضجه می زند:

- فندک داره... فندک داره آرش.

- اما نخواستین. شماها، حق من بودین حق خودم، نه اون مرتیکه ی ناموس دزد بی غیرت!

حلقه ی دستش دور گردنِ زندگی ام تنگ تر می شود، حس خفگی نفسم را می گیرد. قبل از عکس العمل

فردِ پشتِ سرم، گلاک تیر بعدی را روانه ی عدم می کند.

- آخ!

- می خواستم روشنک ملکه باشه، ملکه ی من؛ اما اون انتخاب کرد مثل بیچاره ها زندگی کنه.

- آرش تو رو به هر کسی که می پرستی!

ریهام تیر می کشد، قلبم تیر می کشد. دهانم را باز تر می کنم، کیسه های هوایی ام در حال مرگ هستند.

- هنوز هم دوستش دارم، خیلی هم دارم.

لبخندش از چهره ی بی نقص آرش وارث کریه تر است!

- دله دیگه، خبر نمی کنه.

ریحانه را می کشد. طناب دور گردنم تنگ تر می شود.

- تو هم مثل خودمی، از خون منی دیگه. اصلا خودمی، نیستی؟

صدای پوتین های نیروهای پشتیبان نزدیک می شود. نگاهش به ریحانه رقت انگیز است.

- مثل خودم عاشق یکی شدی که لیاقت رو نداره.

دندان های سفیدش نمایان می شود.

- شاید، بهتره بگم لیاقت رو نداشت!

فریادهای عاجزانه ی سروان با صدای «اینجا چه خبره» ی سیاوش مخلوط می شود.

- به به! تو هم اومدی پدرت رو بکشی؟

شش اسلحه به رهبری سیاوش شهیاد را نشانه می رود. گریه های سروان بلند و بلندتر می شود، داد می کشد:

- سیاوش!

شهیاد نیشخند می زند:

- سیاوش خود روشنکه؛ ولی تو... تو کپی برابر خودمی.

نگاهم با نگاه سیاوش تلاقی می کند. اینجا همان جایی است که باید ثابت کند مرا از بر است.

- اسلحه هاتون رو پایین نیارید، اول عروس قشنگم میره به درک بعدش کل این جماعت اضافه.

دستم تا کنار ران پایم پایین می آید نگاه سیا را به انگشتم می خوانم، به کلت اشاره می کنم و با انگشت هایم تا پنج می شمارم. پلک هایش باز و بسته می شود. ریسکم روی دو فشنگ است؛ فقط دو جسد در اتاق است.

- این یه تهدید نیست رفقا، به هیچ وجه! چون شهیاد دیگه چیزی برای از دست دادن نداره. درواقع...

نگاهش روی ما می‌گردد.

- چیزایی که دارم قابل ازدست‌دادن نیستن؛ چون اساساً مال من نیستن؛ یعنی... نخواستن که باشن. دستم مشت می‌شود بدون شست، یک مشت بدون شست؛ شستی که راهنمای گوشه‌ی چشم سیاوش می‌شود به سمت فندق سفیدی که می‌تواند پایان باشد؛ پایان خانواده‌ای که از بنیان یک اشتباه ناتمام بوده. عقب‌نشینی سیاوش خیالم را راحت می‌کند. به چشم‌های منتظر مامان روشن فکر می‌کنم، به عشق نگار و سیاوش؛ به امید هر چند اندکم برای آرام کردن جانِ باباجی. عرق سردم از گلوله‌ی اول شهیاد را پاک می‌کنم، می‌گویم:

- تو خودت انتخاب کردی چی باشی.

آن شوق لحظه‌ای چشمانش تا ابد در خاطر من ثبت خواهد شد.

- دیدین؟

رو به جمعیت بی‌سیاوش صدایش را بلندتر می‌کند.

- دیدین نه؟ حرف زد، پسر من حرف زد.

قهقهه‌اش دیوانه‌وار است.

- آرش، پسر من!

- من پسر تو نیستم.

- هستی، هستی پسر. نمی‌تونم انکارش کنی. این کار خدای شماست، هرچی رو انکار کنی این رو

نمی‌تونم.

آرایش نیروها در حال تغییر است؛ تحت فرماندهی سیاوش در سایه.

- نه نمی‌تونم. بعضی چیزها قابل تغییر نیستن؛ ولی همه‌ی این‌ها یه انتخابه، این رو از مامان روشن یاد

گرفتم.

این بار سکوتش طولانی می‌شود.

- روشن؟ از کی این طور صداس می‌زنی؟

- چی؟!؟

صدایش بلند می شود.

- میگم از کی این طور صدایش می زنی؟

صدای ناگهانی سیاوش حواس پرت شده اش را برمی گرداند؛ اما دیر، خیلی دیر! زمانی که سیاوش افتخار برادرش می شود، افتخار عشقش... افتخار مادرش.

فندق سفید گیر دستان ناجی سیا می شود. قبل از سقوط ریحانه ی رها شده، هیبت بی وزنش خانه نشین ساعدهای لرزانم می شود. ریتم قلبم بعد از یک سال از آریتمی سنگین دردناکش آرام می شود، بالاخره آرام می شود. گلاک احتمالاً خالی شهید آخوین شانسش را امتحان می کند؛ اما نه روی سیاوش نه روی آرش. بخت یار محاسباتم بوده؛ بختی که خاطره ی تلخ عملیات مرداد را مثل یک رود روان می شورد. دستان کشیده ی اسیر دستان سیاوش می گوید شد، بالاخره تمام شد!

- آی، خدا! کمک.

- طاقت بیار عزیزم رسیدیم دیگه، رسیدیم عشقم.

نگاه هراسانش را به من می دوزد.

- آقا بخش زایمان کدوم طرفه؟

- همین در آبی.

تشکر نمی کند، یادش نرفته می خواهد عشقش را زودتر برساند تا کمتر درد بکشد... تا داغ نبیند.

- اینجا نشستی.

نگاهم را می دزدم.

- پس سؤال داری.

هیچ وقت نفهمیدم مامان چطور تا این اندازه راحت ما را می خواند.

- فردا قراره ببینمش.

- فردا خوبه.

- نه خوب نیست مامان، خوب نیست.

- این قدر با خودت نجنگ آرش.
به پوتین هایم خیره می شوم.
- اگه فکر می کنی دیدنش حالت رو خوب می کنه، اگه آرومت می کنه، اگه می دونی اگه نری ببینیش تا آخر عمرت گوشه‌ی ذهنت می مونه؛ باید بری پسرا!
- مامان؟
- جان مامان؟
- می خوام چند روز مرخصی بگیرم...
سرم را بلند می کنم و ادامه می دهم:
- بعد از دیدنش.
لبخندش مه غلیظ کوهستان است.
- اینجا نشین سرما می خوری.
بلند می شود.
- آرش؟
نگاهش می کنم.
- اون یکی سوآلت رو نپرسیدی.
کف دستاتم را به صورت زبر از ته ریشم می کشم.
- حالش... خوبه؟
پلک هایش باز و بسته می شود.
- جسمش، آره خوبه.
آهم جای گلوله‌ی گلاک سفید را می سوزاند.
- اگه ببینمش، نمی تونم دل بکنم.
- اگه نبینیش می تونی؟
نفس می گیرم.

- باید بتونم!

- الان چیزی نمیگم؛ چون داغ داری؛ ولی حواست باشه سر همین «باید» آدم‌ها چه تاوانی میدن. می‌رود و من به «باید» فکر می‌کنم و به «داغ» و به «قسم» و به «قول» و به «ریحانه» آخ ریحانه!

سیاوش

- نمی‌خورم ممنون.

- آخه از صبح تا حالا هیچی نخوردی.

یاسمن دم می‌گیرد.

- اوهوا! این رو ببین، آمار صبح تا شب پسر مون رو درآورده.

اخم می‌کنم.

- یاسمن!

- آخ آخ ببخشید.

کف دستش را روی دهانش می‌گذارد.

- آ، آ! اگه من یه کلمه دیگه حرف زدم حالا.

صدایش آب آتش است وقتی می‌گوید:

- یاسمن همین الان هم داری حرف می‌زنی‌ها.

- نه بابا! تو هم باز شده یخت.

مامان از انتهای راهرو پیدا می‌شود. بلند می‌شوم و منتظر قدم‌های آرامش پلک می‌زنم، می‌پرسم:

- چی شد؟

خونسرد است.

- چی، چی شد؟

دستم را در موهایم می‌کشم.

- مامان!

- باباجاچی کجاست؟

ياسمن جواب می دهد:

- پیش ریحانه.

نزدیک مامان می شوم، مصمم می گوید:

- تو این موضوع دخالت نکن سیاوش!

متعجب لب می زنم.

- دخالت؟! شوخی می کنی مامان، نه؟!

ياسمن اظهار نظر می کند.

- روشنک راست میگه سیا، به نظر من هم نباید دخالت کنیم.

عصبی می شوم.

- چی دارید می گید شماها؟

نگاهم پی تيلهها اطراف را کنکاش می کند؛ برای یک جو آرامش.

- چی میگن اینها؟ منظورشون چیه از دخالت؟ ها؟ تو بگو نگار، بگو!

خجالت زده تيلهها را دریغ می کند؛ از منی که مفهوم دخالت را نمی فهمم.

- شوخیتون گرفته نه؟

پوزخندم تلخ است.

- شوخی می کنید حتماً.

سر جای قبلی ام می نشینم.

- حتماً شوخی می کنید.

مامان کنارم جا می گیرد.

- سیاوش ببین... من درک می کنم، من...

- نه!

کسی تذکر می دهد:

- جناب آروم تر لطفاً، اینجا بیمارستانه‌ها.
- دوباره بلند می‌شوم و این بار مقابل مامان می‌ایستم.
- نه درک نمی‌کنی مامان، درک نمی‌کنی نه این که نخوای...
تکرار جمله‌ام آرام‌تر است.
- نه این که نخوای، نمی‌تونی!
- یاسمن و نگار منتظر را نگاه می‌کنم.
- هیچ کدومتون نمی‌تونید درک کنید.
- دست‌های هشتادساله‌ی آرش پیش چشمم جان می‌گیرد.
- نمی‌تونید چون مرد نیستید؛ چون...
عقب می‌روم و تکیه‌ام را به دیوار سرد بیمارستان می‌زنم.
- چون آرش نیستید؛ ولی من می‌فهمم، خوب می‌فهمم. شماها...
سر می‌خورم و پای دیوار می‌نشینم؛ شبیه درویشی که در پله‌ی هفتم گیر کرده.
- شماها نمی‌دونید یک‌سال بی‌خبری از زندگیت یعنی چی.
- سیاوش.
- با اشاره دستم سکوت می‌کند.
- من دخالت می‌کنم مامان. اگه آروم کردن دل برادرم اسمش دخالت من دخالت می‌کنم مامان!
- من اجازه نمی‌دم پسر!
- مامان!
- نگاهم تپله‌ها را می‌کاود.
- می‌بینی؟ یه جور برخورد می‌کنن انگار ندیدن!
بلند می‌شوم.
- انگار ذره‌ذره آب‌شدنش رو ندیدن. انگار مرگ روحش رو ندیدن. انگار خاک‌شدنش رو با اون جسد بیچاره ندیدن.

فرهای درهمش را زیر شال صورتی‌اش می‌فرستد. می‌گوید:

- به نظر من هم این رو باید به عهده‌ی خودتون بذاری.

لبخند تأیید مامان روشن عصبی‌ام می‌کند. ادامه می‌دهد:

- این خیلی شخصیه.

هنوز هم اسم‌هایمان را با شرم ادا می‌کند.

- آرش... قول داده، نمی‌تونی مجبورش کنی زیرش بزنه.

نفسم را باصدا بیرون می‌دهم و قدم اولم را، سه صدای متفاوت متوقف می‌کند.

- کجا؟

لبخندم ناخودآگاه است؛ به صدای شماتتی که از این پس سه صوت خواهد بود. لب می‌زنم:

- میرم پیش ریحانه.

راهم را کج می‌کنم. در نیمه‌باز است. دلم نمی‌آید خلوتشان را به هم بزنم. چند دقیقه خیره می‌شوم به

باباحاجی که انگار بیست‌سال جوان‌تر شده، آرام نشسته و انگشت ریحانه را نوازش می‌کند؛ انگشت

نحیف استخوانی‌اش را. خدا را شکر می‌کنم برای همین ریحانه‌ی آب‌رفته، برای همین نفس‌های آرام

باباحاجی؛ برای همین آرش بی‌قرارِ قولی که دل و دینش را از او گرفته. در را بی‌صدا باز می‌کنم و به

باباحاجی نزدیک می‌شوم. با صدای قدمم سرش را برمی‌گرداند.

- بیا سیاوش، بیا بشین.

دستم را بند شانه‌اش می‌کنم.

- نه نه باباحاجی، شما بشینید من راحت‌م.

لبخندش عجیب است.

- پس، باباحاجیم هنوز.

نگاهش می‌کنم.

- اون جووری نگاهم نکن، شاید گاهی دل آدم بگیره از اولاد.

دست ریحانه را رها می‌کند و به آسمان قرمز غروب پشت پنجره خیره می‌شود.

- شماها... پسر هر کسی باشین، حتی اگه پدرتون بدترین آدم دنیام باشه... اول و آخرش...
نگاهش که خیره‌ی چشمانم می‌شود، می‌فهمم چقدر دلتنگش بودم.
- اول و آخرش بچه‌های خودمین.
نفس می‌گیرم.
- آرش...
از جا بلند می‌شود.
- آرش مردترین پسریه که کسی می‌تونه داشته باشه.
قولش...
- اون یه چیزیه بین من و خودش، فقط ما!
دل می‌زنم برای گفتن و نگفتن.
- باباحاجی آرش، خیلی کشیده. اون...
تا نکشی نمی‌تونی انسان باشی.
- نگاهش نبضم را کنترل می‌کند؛ آرام و منظم.
دلم واسه‌ت تنگ شده بود باباحاجی.
- آغوشش یادآور کودکی بی‌نظیرمان است. نفس می‌کشم، عمیق و آرام. ذهنم خالی می‌شود؛ از خون، از اجداد، از پدر. جدا می‌شویم. ریحانه را با نگاهش نوازش می‌کند.
- خیلی لاغر شده.
آه می‌کشد.
- چی گذشته بهش؟
دکتر نگفته کی به هوش میاد؟
گفت نهایتاً تا امشب به هوش میاد.
شکم تخت ریحانه گلویم را اذیت می‌کند.
سریع بهش بگید؛ این جوری کمتر اذیت میشه.

- خدا گر ز حکمت ببند دری، ز رحمت گشاید در دیگری.

آرش

- مطمئنی پسرم؟

- بله قربان.

لبخند می زند.

- حالت خوبه؟

نفس می گیرم.

- بهتر از همیشه.

برگه‌ی A4 سبز را امضا می کند؛ با خود کاری که خودم دستش دادم.

- بیا، خوش بگذره بهت.

تشکر می کنم و راه می افتم. بین راه فیروزی است که با یک لیوان بزرگ مقابلم ظاهر می شود.

- ا... قربان دنبال شما می گشتم.

به راهم ادامه می دهم.

- دفتر سرهنگ ناصری بودم.

متعجب می گوید:

- از صبح تا حالا قربان؟!

در اتاقم را باز می کنم.

- فیروزی؟

پشت سرم وارد می شود.

- بله قربان؟

- چندماه خدمتی؟

چای را روی میز می گذارد.

- بیست و دو ماه قربان.
 جعبه‌ی مقوایی تاشده‌ی زیر میز را بلند می‌کنم.
 - تو تهرانی بودی، نه؟
 - بله جناب سرگرد، چطور؟
 - پس خوش‌شانس بودی که تو شهر خودتی.
 - بله؟!
 یک دسته کاغذ طرح عملیات را داخل کشو می‌گذارم و درش را قفل می‌کنم.
 - بیا کمک کن اینا رو جمع کنم.
 مردد لب می‌زند:
 - جایی تشریف می‌بری قربان؟
 - مرخصی.
 - مرخصی؟!
 - آره مرخصی، پیش عجیبه فیروزی؟
 به میز نزدیک می‌شود و شروع به دسته‌کردن کاغذهای باقی‌مانده می‌کند.
 - خب... خود مرخصی عجیب نیست جناب سرگرد.
 محتاط نگاهم می‌کند.
 - این که شما تشریف ببرید مرخصی عجیبه!
 سیستم را خاموش می‌کنم و هارد اطلاعاتم راهی جعبه می‌شود.
 - عجیب نیست فیروزی، نگران نباش.
 در جعبه را می‌بندم. لرزش دستانم کمی قابل کنترل شده. قبل از برداشتن پالتوی مشکی‌ام چشمم روی
 نحس‌ترین پرونده‌ی زرد تاریخ خدمتم خشک می‌شود: «گم‌شده: ریحانه حمیدی.» فیروزی مثل یک
 پرچم صلح در هوا تکانش می‌دهد.
 - راستی خانمتون چطورن جناب سرگرد؟

پالتو را روی دستم می اندازم و با یک قدم بلند به جعبه می رسم.

- فیروزی؟

- قربان؟

- تو آدم خوبی هستی، مراقب خودت باش.

چهره‌ی هاج و واجش را به حال خودش می گذارم و به سمت در باز اتاق می روم. قبل از بیرون رفتنم لب می زند:

- چاییتون جناب سرگرد.

برمی گردم به سمتش.

- نوش فیروزی، نوش.

پایم را که از در کلانتری بیرون می گذارم، آسمان صاف ترغیبم می کند به قدم زدن؛ به سمت جنوب راه می افتم. هوای سرد آخر بهمن خیابان‌های غرق غروب را خلوت کرده. از کنار دیوار می روم تا قدم‌های آرامم سد معبر همین عابرین معدود نشود. حالا نپرسیده‌ام فقط یکی است، فقط یک سؤال که قبل از رفتن باید جوابش را بدانم مهم است؛ برای من خیلی مهم است. راه می روم و فکر می کنم؛ به مقدرات، به جبر، به اختیار، به چیزهایی که از درون جبر اختیار است و چیزهایی که از ورای اختیار جبر؛ به این که انتخاب‌ها تا کجا آدم‌ها را زیر و رو می کند. راه می روم و فکر می کنم به بازی‌های ریز و درشت این دنیا به این که تاریخ ثابت کرده نهایت قدرت سقوط است و نهایت ظلم نابودی. فکر می کنم؛ به خودم، به انتخاب‌های خودم، به پدرم، به ملاقات با پدرم.

- دیگه ازم دلخور نیستی آرش؟

- این رو من باید از شما بپرسم.

- باورت میشه دیشب بعد از بیست و اندی سال اولین شبی بود که آروم خوابیدم؟

به دریایش خیره می شوم؛ دریایی که همیشه نگاه بابا را هدیه‌ام می کند.

- نگاه داشتن راز خیلی سخته، مثل یه بار سنگینه. یه جوری به روحت فشار میاره که دوست داری هر لحظه که امکانش باشه فاشش کنی.
- چرا فاش نکردی عمو؟ این همه سال، این همه فرصت.
- چون من یاد گرفتم شرافت رو فدای هیچ چیز نکنم. از پدرم یاد گرفتم، همون طور که تو از پدرت یاد گرفتی.
- پدر؟
- هنوز هم شک داری؟
- به چی؟
- به پدری رضا.
- سر خم می کنم.
- به تنها چیزی که شک ندارم همینه.
- پس چرا سرت پایینه؟
- از روی بابا خجالت می کشم. این همه سال، من خودم یه مردم... می فهمم.
- برای پایین دادن غصه ام، آب دهانم را قورت می دهم.
- حتی... حتی می تونستم پدر باشم.
- سکوت مان کمی طولانی می شود.
- من می فهمم بزرگ کردن بچه ی مردی مثل شهیاد...
- میان حرفم می پرد.
- نه آرش شهیاد نه، دیگه شهیادی وجود نداره. ایرج، اون فقط ایرجه؛ مثل وقتی که به دنیا اومده.
- شهیاد، ایرج... یا هر چیز دیگه.
- سر بلند می کنم.
- این ها چیزی رو عوض نمی کنه عمو، جهاد بابا رو عوض نمی کنه.
- این چیزی بوده که خودش انتخاب کرده.

بلند می شود و رو به پنجره می ایستد.

– مجبور نبوده؛ اما انتخاب کرده و پای انتخابش هم ایستاده، با تمام وجودش ایستاده. برمی گردد.

– رضا اگه بود به نتیجه‌ی جهادش افتخار می کرد مثل من که به نتیجه‌ی جهاد داداشم افتخار می کنم، بهت افتخار می کنم آرش.

از پنجره دور می شود و به میز بزرگش تکیه می دهد.

– مطمئناً فقط نیومدی عموت رو ببینی.

– اودم اجازه بگیرم.

– اگه اجازه ندم؟

لبخندم جان ندارد.

– فرقی نمی کنه.

اما خنده‌ی او انرژی دارد.

– با ستوان علیپور برو. بهش خبر دادم، دم در منتظرته.

بلند می شوم.

– متشکرم، بابت همه چیز.

– آرش؟

منتظر نگاه می کنم.

– تو... هنوز هم می تونی پدر باشی.

– بفرمایید جناب سرگرد، از این طرف لطفاً.

آخرین بار موقع امتحان ترم حسابان سال سوم دبیرستان چنین حسی داشتم.

– مولایی جناب سرگرد رو راهنمایی کن.

پا جفت می کند.

- بفرمایید.

در طوسی تازه رنگ شده را باز می کند.

- اینجا منتظر باشید قربان، الان میارنش.

دستانم را در جیبم فرو می کنم.

-باشه. ممنونم.

می رود و من روی صندلی تاشوی فلزی می نشینم؛ منتظر مردی که سال ها تلاش کردم در چنین موقعیتی

با او صحبت کنم و حالا تلاشم فقط برای ثابت نگه داشتن دست هایی است که احتمالاً تا آخر عمرم یادگار

فهمیدن نسبت خونی ام خواهد بود. صدای پاها که نزدیک می شود، پلک روی هم می گذارم.

- برو تو.

قدم هایش محکم نیست، مقتدر نیست؛ انگار که اصلاً نیست. با صدای کشیده شدن پایه ی صندلی فلزی

مقابلم، چشم هایم را باز می کنم.

- جناب سرگرد من بیرونم، امری داشتید در خدمتم.

کاش صدایم خالی باشد.

- باشه، ممنون.

در بسته می شود و من فکر می کنم در این حالت هم موهایش مرتب است.

- تو آرشی مگه نه؟

دست هایم در جیب مشت می شود.

- اولین باری که دیدمتون...

- وقتی بود که پدرم رو کشتی.

- پس اومدی دعوا کنی.

تناقض رفتارم محاسباتم را به هم می ریزد.

- چرا شما جوون ها فکر می کنید همه چیز رو می دونید؟

نگاهم به هر جایی می رود جز صورت سی سال دیگر خودم.

- صبح بهم گفتن نادر خودکشی کرده.
زبانم باز می شود:
- باید ناراحت باشم؟
- در اصل من هم نیستم، نادر پسر خوندهم بود.
جوابش فقط یک زهر خند کوتاه است.
- اولین بار که دیدمتون، روز اول مدرسه تون بود.
مردمک هایم بالاخره روی نگاه عجیبش گیر می کند.
- داشتید می رفتید مدرسه، با روشنگ.
خدایا من توان صبر بیشتر ندارم، دیگر ندارم.
- روز قبلش از زندان آزاد شده بودم... تمام اون شیش سال تو زندان فقط یه چیز می خواستم.
لب های خشکیده ام را تر می کنم.
- بچه هام.
- دستان دست بند خورده اش در هم گره می شود.
- روزی که فهمیدم روشنگ حامله ست، قسم خوردم هر طور شده بچه هام رو ازش بگیرم؛ اما...
اما دست کثیف هیچ وقت به ما نرسید.
- برای یک آن همان شهیاد همیشه از نگاهش رد می شود.
- اما نتونستم دل خوشی روشنگ رو ازش بگیرم.
برق دویست و بیست و ولت شهر هم جریانی ضعیف تر اعتراف او را حامل است.
- هیچ وقت نتونستم بفهمم چی شد که به روشنگ باختم. زندگی من گیر روشنگ بود، حتی وقتی بهم خیانت کرد.
- اونی که خیانت کرده مادرم نبوده، تو بودی.
پوز خندش عجیب است؛ مثل حرف هایش.
- من عاشقش بودم و هنوزم هستم، شک ندارم مطمئنم اون هم همین حس رو داره.

- رگ پیشانی ام باد می کند.
- خفه شو!
- چیه؟ غیرتی شدی؟
- تو حتی نمی دونی آدم بودن چه حسی داره اون وقت... اون وقت نشستی واسه من دم از عشق و عاشقی می زنی؟
- هیچ وقت از مادرت پرسیدی این «روشن» از کجا در اومده؟
- متوجه نمیشم.
- اون شب، تو اون کشتی... خودت گفتی مامان روشن.
- لبخندش سفید است؛ سفید و مرتب.
- روشن اسمی بود که من رو مادرت گذاشتنم.
- لب هایم به هم چسبیده.
- هه! مسخره ست.
- چی مسخره ست؟ این که اون دوست داره این جوری صداش بزنی؟
- نمی خوام به حرف هات گوش بدم.
- پس چرا اینجایی؟
- او یک سخنور قهار است و من... من یک پسر بچه ی یتیم که برای آرام کردن خودش آمده.
- فقط... فقط می خوام بدونم چرا؟
- نگاهش سؤال دارد.
- چرا؟
- این همه جنایت، واسه کی؟ واسه ی چی؟ این همه خلاف، قتل... قاچاق... آدم ربایی.
- قهقهه اش بلند است.
- آدم ربایی؟
- می خواستی به چی برسی؟ ها؟

- به دست بندش اشاره می کنم.
- می خواستی چی رو ثابت کنی؟ می خواستی به کی ثابت کنی؟
- از وقتی به عقل خودم رسیدم دیدم منم و یه دادش بدبخت تر از خودم و مادری که همسایه ها می گفتن شهره ی شهر بوده و پدری که هیچ وقت معلوم نشد کی بوده.
- دست های توی جیبم بازیشان می گیرد.
- من قبل روشنک هیچی نبودم؛ اما... اما بعد اون می خواستم همه چی باشم برای اون، می خواستم همه چی باشم؛ اما دنیا نداشت و باهام بد تا کرد، از همون گریه ی اول بعد زاییدن مادرم تا همین جا، تا همین چشم های به خون نشسته از دشمنی پسر.
- صدایم بلند می شود:
- من پسر تو نیستم.
- اگه نبودى الان اینجا نبودى.
- تو فقط یه جانی هستی که به پدرم قول دادم نذارم قسر در بری.
- سیاوش نیومده؛ چون خود روشنکه.
- دستانم بیرون می آید و روی میز مشت می شود.
- سیاوش نیومده؛ چون واسش در حدی نیستی که وقتش رو بذاره
- واسه تو هستم؟
- با من بازی نکن!
- ریحانه، خانمت چطوره؟
- صدایم بالا می رود.
- اسم زن من رو به زبون کثیفت نیار!
- مولایی وارد می شود.
- مشکلی هست جناب سرگرد؟
- برو بیرون.

- آخه...

فریادم خودم را هم می ترساند.

- گفتم بیرون!

در بسته می شود و من میز را دور می زنم.

- حق نداشتی اون رو وارد ماجرا کنی، حق نداشتی اذیتش کنی... حق نداشتی.

پلک های روی هم افتاده اش بلند می شود.

- فقط این جوری من رو درک می کردی.

- ازت متنفرم. از صورتت از صدات از حرفات، متنفرم؛ می فهمی؟

- من پدرتم.

- تو فقط یه قاتل روانی هستی که پدرم رو ازم گرفتی و حالا هم که پسرم رو. تا پای جونم ایستادم تا

قصاص بشی که یه بار هم کمه واسه ت، باید میلیون بار قصاص بشی به جرم تمام زندگی هایی که از هم

پاشوندی.

- دست هات چرا می لرزن؟

کف دستانم را مقابل صورت تم می گیرم.

- دست هام؟ دست هام یادگار یه سخته ست، سخته از فهمیدنی که خیلی سنگین بود واسه م؛ تحملش رو

نداشتم.

انگشت اشاره ام سینه ام را نشانه می رود.

- من، آرش همیشه صبور این رو تاب نیاوردم. سنگین بود واسه م؛ خیلی سنگین!

سکوت مان کوتاه است.

- آروم شدی الان؟

- من تا تو رو گل دار نبینم آروم نمیشم.

- هرچی تو میگی درست، من کثافت ترین آدم این دنیا؛ ولی...

دستم بند یقه اش می شود؛ ناخواسته و ناخود آگاه.

- ولی چی ها؟ ولی چی؟
 در نزدیک ترین فاصله ی چشمانم لب می زند:
 - ولی... تنها ترین هم هستم؛ همیشه بودم.
 صدایش آرام می شود.
 - همیشه امید داشتم؛ ولی... به این که اگه هیچ کس رو ندارم، حداقلش پسر ام رو دارم.
 انگشتان لرزانم شل می شود.
 - اما الان... الان فهمیدم که اون ها رو هم ندارم.
 عقب می کشم. قرار نبود دیدارم با او به اینجا بکشد، قرار نبود شهیاد مظلوم قصه ی ما باشد.
 - قبل از این که بری فقط یه چیز ازت می خوام. به جای خودت و... به جای سیاوش که به قول خودت
 این قدر واسهش ارزش نداشتم که حتی مثل تو بیاد و پرسه چرا...
 یک توده ی سفت توی گلویم رشد می کند؛ نه از مظلوم نمایی پدر خونی ام، بلکه از سال هایی که به خاطر
 روان بیمار او از دست رفت. از پدر به حقی که در اوج نیازم از دست رفت. از یک سال بی ریحانه ای که از
 دست رفت. از پسر بی گناهی که نیامده از دست رفت.
 - فقط... فقط یه بار بهم بگو بابا، فقط یه بار.
 به سمت در طوسی می روم.
 - نذار حسرت به دل از این دنیا برم آرش!
 دستم را روی دستگیره می گذارم و قبل از پایین کشیدنش لب می زنم:
 - من ازت گذشتم فقط و فقط به خاطر حقی که از خونت به گردنمه، از طرف سیاوش... نمی تونم حرفی
 بزنم؛ اما خودم ازت گذشتم؛ ولی...
 برای آخرین بار نگاهم را گیر چشم های مردی می کنم که دنیای بدون او را بیشتر دوست خواهم داشت،
 خیلی بیشتر.
 - ولی «پدر» مقدس تر از اونه که هر کسی رو باهاش صدا کنی. من ازت گذشتم؛ اما به احترام تمام
 حسرتایی که رو دل آدم ها گذاشتی درخواستت رو رد می کنم.

دستگیره را می کشم و بیرون می روم. توده‌ی متورم گلویم با بستن در آب می شود، پایین می رود و راه نفسم را باز می کند. با آرامشی بی نهایت نگاه مبهوت و سنگین شهیاد را برای همیشه پشت همین در رنگ خورده‌ی طوسی جا می گذارم.

جعبه را روی برآمدگی کوتاه کنار خیابان می گذارم تا تلفنم را جواب بدهم.

- بله؟

- کجایی آرش؟

- علیک سلام.

- حالا واسه من درس اخلاقی گرفته تو این موقعیت.

- تو کدوم موقعیت؟

صدای ذوق زده اش تنم را می لرزاند.

- ریحانه... ریحانه به هوش اومده. هنوز نمی تونه چیزی بگه البته؛ ولی هوشیاریش رو به دست آورده. وای

آرش نمی دونی چه خبره اینجا، روشنگ که داره دیوونه میشه.

- یاسی؟

ناگهانی ساکت می شود، ادامه می دهد:

- مامان دور و برت هست؟

قیافه‌ی بهت زده اش را تصور می کنم وقتی می گوید:

- آرش!

- چیه؟

- متوجه شدی چی گفتم اصلاً؟

کنار جعبه، روی همان برآمدگی کوچک می نشینم.

- اگه مامان دم دستته گوشه گوشه رو بهش بده.

- بس کن آرش! این بازی‌ها چیه در میاری؟ میگم ریحانه به هوش اومده. تو باید پیشش باشی، پیش زنت. مگه این همه تلاش نکردی که به این لحظه برسی؟ تو باید بهش بگی پسرش، پسر تون...
- گوشی رو میدی یا به خودش زنگ بزنم؟
- تو دیوونه شدی! فقط همین.
- صدای خش خش می‌گوید گوشی راهی دستان مامان شده؛ دستان مامان روشن.
- الو آرش؟
- سلام مامان.
- خوبی؟
- خوبم.
- صدات می‌گه دیدیش.
- مامان؟
- جان مامان؟
- یه سؤال دارم، فقط یکی.
- می‌شنوم.
- روشن...
- سکوتش آزاردهنده می‌شود.
- دوستش داشتم.
- گلویم خراشیده می‌شود.
- یعنی؟
- یعنی‌ای در کار نیست، قضاوت کار پسر رضا نیست.
- قاضی نمیشم فقط، می‌خوام بشنوم... همین.
- دوستش داشتم، خیلی هم داشتم؛ اما...
- دستانم را مشت می‌کنم تا کمتر بلرزد.

- اما وقتی درونش رو دیدم، وقتی متوجه ذاتش شدم فهمیدم دلم بد جایی گیر کرده. دوستش داشتم، داشتم آرش. فاصله‌ی عشق و نفرت یه بند نازکه، وای به اون روزی که پاره بشه!

- کی... پاره شد؟

- اون روزی که فهمیدم باردارم. نمی‌خواستم هیچ‌طوری بهش وصل باشم، حس می‌کردم یه موجود وحشتناکم که ژنتیک اون رو حمل می‌کنه. می‌خواستم بچه‌ش رو بندازم، این تصمیمی بود که رضا عوضش کرد.

سنگ‌ریزه‌ی کنار دستم را پرت می‌کنم.

- چه بخوای چه نه خاطره‌ها هیچ‌وقت پاک نمیشن، شاید کم‌رنگ بشن؛ اما همیشه می‌مونن. مهم اینه که تو سعی کنی کدومش رو فراموش کنی و کدومش رو نه. من... هیچ‌وقت به پدرت خیانت نکردم، از همون روزی که بهش بله گفتم تا روزی که بمیرم آرش. فقط و فقط روشنِ رضا هستم.

- مامان؟

- جانم؟

- من دارم می‌رم.

- می‌دونم.

- فرار نمی‌کنم فقط، می‌خوام برم.

- می‌دونم.

- سیاوش.

صدای لبخندش ماورای صوت است.

- سراغت رو نگرفته اصلاً.

اما خنده‌ی من آرام است.

- قهره باهام.

- اینم می‌دونم.

- بفهمه بی‌خداحافظی رفتم زنده نمی‌ذاره.

- نترس. فعلاً که عاشقی عقل از سرش پرونده.

خنده‌ام بلند می‌شود، از یاد نگاری که قهرمان است؛ درست مثل سیاوش.

- نگار شجاع‌ترین دختریه که به عمرم دیدم مامان، این همون آدمیه که برای سیا آفریده شده.

- مثل ریحانه که خدا واسه‌ی تو آفریده.

چقدر حرف زدم؟ با دختر بی‌گناهی که ریحانه‌ی روزهای تاریکم بود و زیر خروار خروار خاک اسیر و شنوده‌ی دردهایم، دختری که گنجشک‌ها می‌گفتند از اهالی بهشت است و حالا می‌فهمم که حتما هست.

چقدر جنگیدم تا فکر نکنم؟ به هیبت نحیف استخوانی‌ای که در آن کشتی ویران در وجودم حل شد.

چقدر سعی کردم قلم کنم پایی را که می‌رفت تا شیشه‌ی آی‌سی‌یو را دور بزند و برسد به صورت

معصومی که نه ماه پاره‌ی تنم را حمل کرده؟ چند هزار کیلو غم را قورت دادم تا عزیزم غم نبیند؟ تا از این پس طوری زندگی کند که حقش باشد؟ نفس می‌گیرم.

- من...

- با بابام حرف زدم.

- این تصمیم به خاطر باباحاجی نیست مامان.

چیزی نمی‌گوید، ادامه می‌دهم:

- ریحانه حق داره تو امنیت زندگی کنه.

- آرش، شهیاد... دیگه تموم شد.

- مامان حرف شهیاد نیست حرف منه، حرف شغلم؛ حرف هر لحظه‌ای که ممکنه یه شهیاد جدید علم بشه.

- ریحانه بدون تو امنیت نداره.

دست آزادم را روی گلویم بالا و پایین می‌کنم.

- مواظبش باش مامان.

«دو ماه بعد»

سیاوش

خودم را روی کاناپه رها می‌کنم.

- از بازار عید متنفرم.

کیسه‌ها را کنار می‌زند و روی میز پایه کوتاه می‌نشیند.

- چقدر غر می‌زنی سیا. حداقل جلو دختر این‌قدر کولی‌بازی در نمی‌آوردی. بذار خرت از پل بگذره بعد خود واقعیت رو نشون بده.

احسان ادامه می‌دهد:

- آقا دوست داره کل خیابون به خاطر ایشون پاکسازی بشه، رئیس‌جمهور روسیه هم همچین توقعی نداره برادر من! نه ریحانه خانم؟

صدای آرامش که به گوش می‌رسد، متوجه می‌شوم که از صبح تا حالا یک کلمه هم حرف نزده بود.

- چیش کمه مگه از رئیس‌جمهور روسیه؟

مهربانی‌اش را فراموش کرده بودم در یک سالی که از داشتنش محروم بودم. می‌گویم:

- الهی یاسی قربون مهربونیت بره.

بسته‌ی سمنو که حواله‌ی کله‌ام می‌شود جا خالی می‌دهم.

- چرا از من مایه می‌ذاری بچه؟

رو به ریحانه ادامه می‌دهد:

- می‌بینی ریحان؟ اینم عوض تشکرشه. بیچاره، من می‌خوام تو روز خواستگاریت باکلاس باشی.

- عجب! من نخوام باکلاس باشم کی رو باید ببینم؟

زنگ تلفن مانع جواب یاسمن می‌شود.

- آه آه آه، نیش‌ت رو ببند حالمون به هم خورد.

بلند می‌شوم و بدون توجه به غرغره‌های یاسی علامت سبز را لمس می‌کنم.

- جانم؟

- سلام.

- سلام خانم، چطوری؟

راهی اتاق می شوم و روی تخت آرش می نشینم؛ جایی که جعبه‌ی تیله‌ها مقابل نگاهم باشد

- خوبم ممنونم.

- چه خبر؟

- مرسی که تحمل کردی سیاوش، می دونم خرید دوست نداری.

- من هر چیزی رو که مربوط به تو بشه دوست دارم.

چیزی نمی گوید. می پرسم:

- چی شد؟

- هیچی.

- پس صدات چرا این شکلیه؟

- چه شکلی؟

- پس این طوریه، سربه سرم می ذاری.

- ممکنه.

- باشه، فعلاً دور دور شماست؛ ولی حواست باشه نوبت منم می رسه.

خنده‌اش زندگی می دهد.

- حالا تا اون موقع.

- تا اون موقع! نگار؟

- جان؟

لب‌هایم کش می آید از جان گفتنش.

- مامانت...

- راضی میشه، فقط زمان می بره.

- برای جمعه آمادگی داره؟

-داره، نگران نباش. تو مامان من رو نمی شناسی، یه کم ظاهرش سختگیره؛ ولی تو دلش هیچی نیست.

- خب پس امیدوار شدم.
- ریحانه خوبه؟ امروز خیلی ساکت بود.
- خوب؟ اگه دستم به آرش برسه فقط.
- سیاوش مامانم صدا می‌زنه، فردا تو ستاد می‌بینمت.
- مگه میای ولنجک؟
- آره، یه پرونده‌ی جدید داریم جناب سرگرد.
- باشه جناب سروان.
- فعلاً.
- گوشی را که قطع می‌کنم، در چهارچوب در ظاهر می‌شود.
- پیام تو؟
- بیا بیا.
- هنوز راه‌رفتنش عادی نشده.
- خیلی خسته شدی امروز، ببخشید.
- روی تخت من می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌زند.
- خودم دوست داشتم پیام.
- آمده است حرف بزند بعد از دوماه، آمده است پیرسد.
- می‌خوای پنجره رو ببندم؟
- پاهایش را در شکمش جمع می‌کند.
- نه، خوبه.
- نگاهش روی شیشه نیمه‌خالی تام فورد است.
- شهیاد...؟
- دیروز، دم صبح... حکمش اجرا شد.
- خوشحالی؟

- نمی دونم! یعنی فکر می کردم از این اتفاق خوشحال باشم؛ ولی...
- ولی چی؟
- نمی دونم ریحانه. راستش، هیچ حسی ندارم خالیم؛ خالی خالی.
- خوش به حالت. کاش... من هم خالی بودم.
- نگاهش می کنم. از ریحانه ای که می شناختم چیزی باقی نمانده جز دو چشم درشت خاموش.
- بخشیدیش؟
- حتی، اینم نمی دونم.
- سیا؟
- منتظرم.
- میشه یه خواهشی بکنم؟
- خواهش؟
- دیگه هیچ وقت تام فورد نزن.
- چرایش را نمی پرسم.
- با نگار حرف می زدی؟
- کش آمدن لب هایم ناخود آگاه است.
- آره، می دونه حوصله خرید ندارم.
- چقدر دوستش داری؟
- خودم را جلو می کشم تا نزدیک تر شوم.
- تا حالا اندازه نگرفتم.
- نگاهش که به چشم هایم می افتد اخم می کند.
- جدی باش سیا!
- جدی ام.
- چشمک می زنم.

- اندازه نداره.
- سارا چی؟
- لبخندم جمع می‌شود.
- فقط دختر داییمه.
- هفته‌ی پیش اومده بود دیدنم، داره میره.
- امیدوارم هر جا که میره خوشبخت باشه.
- من هم امیدوارم.
- جمعه برنامه دارین؟
- دارین نه، داریم.
- اخم می‌کنم.
- نگو که می‌خوای داداشت رو تنها بذاری، اون هم تو روز به این مهمی.
- می‌گویدی، بالاخره.
- دادشت چی؟ می‌خواد تنهات بذاره؟
- ادامه می‌دهد:
- تو روز به این مهمی؟
- دستم را در موهایم می‌کشم. لبخندش عشق دارد.
- یه پسر بود، تو خونوی «اون»، موهایش رو با دستش شونه می‌کرد؛ همه‌ش نگاهش می‌کردم ببینم کی این کار رو می‌کنه.
- ریحان!
- چهارزانو می‌شود.
- تصور می‌کردم تویی.
- پلک می‌زنم؛ تند و پشت سر هم.
- یادته دعوامون شد؟ اون شب تا صبح نخوابیدم. از یه ور فکر راضی کردن آرش و از یه ور هم تو.

- نگاهش مستقیم است.
- عذاب وجدان گرفته بودم، دلم نمی خواست ناراحت کنم.
- ناراحت نشدم.
- وقتی من رو گرفتن...
- هفته‌ی گندی بود، آرش دیوونه شده بود. به هر دری که می‌زدیم بسته بود، شهیاد واسه آرش نامه فرستاده بود.
- حتی فرصت نشد یه روز خوشبخت باشیم.
- این آخرین چیزی بود که آرش می‌خواست، قاتی شدن تو تو این ماجراهای نحس.
- آهش جان‌سوز است.
- حتی روز ازدواج یاسمن هم نبودم سیا.
- دلش نمی‌خواست بدون تو ازدواج کنه؛ ولی شرایط بدی بود، خیلی بد. سرنوشت نامعلوم تو، باباحاجی و اصراراش واسه دادن یاسی به اون پسر حاجی.
- نگاهش می‌کنم.
- روز عقد یاسی، لحظه‌ی عروس شدنش تازه فهمیدم چقدر دلم برات تنگ شده؛ جای خالیت عجیب تو ذوق می‌زد.
- نگار گفت جشنش خراب شده.
- بلند می‌شوم و کنارش می‌نشینم.
- وقتی... اون جسد پیدا شد نداشتیم بفهمه، من رفتم شناسایی.
- نم چشمانش می‌رود تا دریا شود.
- اون شب بدترین شب زندگیم بود ریحانه، بدترینش!
- دنباله‌ی گره‌ی روسری آبی‌اش را می‌کشم.
- تا اون موقع نمی‌دونستم چقدر دوست دارم.
- تلاش می‌کند بغضش آب نشود.

- سیا؟
- جان سیا؟
- اون قولی که یاسی ازش حرف می‌زنه...
- لبم را تر می‌کنم.
- آرش... از اون حاجی... نجاتش داده، مگه نه؟
- جوابش فقط بالا و پایین شدن سرم است.
- یعنی، دیگه دوستم نداره؟
- دوست نداره؟ ریحانه کمر آرش بعد اون روز دیگه راست نشد. فکر می‌کرد ما نمی‌بینیم. از همون روزی که رفتی بابا حاجی تحریمش کرد، چون می‌داد واسه یه نگاهش؛ واسه شنیدن اسمش از زبون بابات. بغضش قطره می‌شود.
- بمیرم واسه بی‌گسیش، واسه بی‌گسیتون.
- آرش فقط یه پوسته بود، یه جلد. روحش با اون جسد خاک شده بود ریحانه.
- قطره‌هایش تند می‌شود.
- پس چرا رفته؟
- دستش را به صورت خیسش می‌کشد.
- از همون لحظه که فهمیدم آرش کوچیکم دیگه نیست به خودم گفتم چرا؟ دو ماهه دارم به دلیلش فکر می‌کنم سیا، به هر چیزی فکر کردم؛ حتی...
- با روسری‌اش بازی می‌کند.
- حتی فکر کردم... شاید، شاید این که حامله بود...
- رشته‌ی کلامش را پاره می‌کنم.
- ریحان! این چه حرفیه؟
- چشم‌های سرخش درد دارد.
- پس چرا حتی حاضر نشده خواسته‌ش رو مستقیم بگه؟

- خواسته؟ کدوم خواسته؟
- درخواست طلاق داده! امروز صبح، احضاریه‌ش رسید.
- چی؟!
- حتی نخواسته من رو ببینه، طلاق غیابی می‌خواد.
- آمپریم با دور هزار بالا می‌رود.
- چی داری میگی؟!
- دستانش را جمع می‌کند.
- تا همین امروز صبح... امید داشتیم به برگشتنش؛ اما...
هق هقش دردناک است.
- سیا کمکم کن. نگو نمی‌دونی کجاست، نگو چون باور نمی‌کنم. من باید ببینمش. خواهش می‌کنم! اگه هنوز هم خواهرتم... آخرین شانسم رو نگیر ازم.
- ***
- آرش
- یک اسکناس ده هزار تومنی را به سمتش می‌گیرم.
- قابل نداشت آقا.
- تشکرم زیر لبی است. باقی پول را همراه کیسه‌ی سیب‌زمینی برمی‌دارم و حلقه‌ی دسته‌ی کیسه را دور مچم می‌اندازم تا دستم آزاد شود. صدای اذان می‌گوید بیشتر از زمانی که تخمین زده بودم خریدم طول کشیده. راهم را به سمت فلکه کج می‌کنم. هوای سرد آخر اسفند همان اندک رمقم را هم می‌گیرد. دستم را برای اولین تاکسی بلند می‌کنم.
- درست؟
- خوشحال از ایستادنش در عقب از سمت شاگرد را باز می‌کنم.
- کجا میری باباجان؟
- فلکه‌ی آب.

- ها خو الحمدلله. نیست امروز یه هوا سرد رفته بود، مویوم خسته رفتم؛ خوبه مسیرت دور نیست.
از آینه نگاهی به صورت غرق در ریش سیاهم می اندازد.
- کجای فلکه برم؟
- امام رضای پنج.
- نگاهش می گوید قصد ساکت شدن ندارد.
- مسافری؟
آه می کشم.
- نه.
- فلکه را دور می زند و نور گنبد طلایی انتهای خیابان دلم را روشن می کند، دل خسته‌ی پژمرده‌ام را.
- هتل داری؟
- نه.
- پشت چراغ قرمز توقف می کند.
نگاهم هنوز به تالو گنبد است.
- حالا خوبه شلوغ نیست زیاد؛ ولی چیزی نمونده، از چند روز دیگه زائرها میان، دیگه جای سوزن انداختن نیست. حالا مو باید خوشحال برم، بالاخره روزی میاد روزیش هم برکت داره.
چراغ سبز می شود و او دنده را جا می زند.
- ای ماشینم که می بینی اینجا، برکت حضرته.
به گنبدی که چشمم به آن چسبیده و کنده نمی شود اشاره می کند.
- مو هر چی دارم از ای بارگاه دارم.
برای یک عابر بی حواس بوق می زند.
- به جون همی امام رضا، نذاشتم تا حالا یه قرون پول ناحق بره تو سفره زن و بچه‌م.
به گنبد نزدیک می شود، به فلکه نزدیک تر.
- کجای امام رضای پنج برم؟

نگاهم دل نمی کند.

- هیچ جا.

- ها؟ با مویی؟

- همین جا پیاده میشم.

- همی نرسیدیم که بابا.

- می دونم.

یک اسکناس پنجاه تومنی به طرفش می گیرم.

- این عیدی من به بچه هات.

نگاهش حاج و واج است.

به کیسه‌ی سیب‌زمینی اشاره می کنم. دستگیره را می گیرم و قبل از پیاده شدن پیشنهاد می دهم.

- برایشون سیب‌زمینی سرخ کرده درست کن.

پیاده می شوم و زیپ کاپشنم را تا گردن بالا می کشم. امام رضای پنج را رد می کنم و مستقیم ادامه

می دهم؛ مستقیم به قصد کسی که آرامم کند. گنبد نزدیک و نزدیک تر می شود و دل مشغولی هایم دور و

دورتر. بینی ام از سرمای خشک، سرخ شده. وقتی خودم را مقابل ایوان طلایی اش پیدا می کنم، خود

ویرانم را، ساعت نماز است و صحن شلوغ؛ خیلی شلوغ. خودم را از بین جمعیت بیرون می کشم و روی

سنگ سرد یک طاق خالی می نشینم؛ جایی که مادری شکایت می کند.

- یا امام غریب مَ نازانم ارای ای گر چَ کم هیشتِمه که وَایره رَسیه و آوروی غربت خَوْت آوروی نوه. (یا

امام غریب من نمی دونم چی برای این پسر کم گذاشتم که این طوری شده، به آبروی غربت خودت

آبروش رو نبر.)

- زبانش را نمی فهمم؛ اما برای غمش رهایی می خواهیم از امام آزاده‌ای که به او پناه آورده‌ام. یک خادم

لبخند به لب نزدیک می شود.

- آقا جماعته ها، حیف میره نخونی.

کاش می شد به او بگویم این مغرب را تنها می خواهم، فقط خودم و خدای بی شریک در صحنی که خلوت باشد؛ رو به قبله ای که لرزیدن دست هایم را متوقف کند. سرمای سنگ سفید صحن تا مغز استخوانم را می سوزاند؛ اما مغزم فرمان نمی دهد، فرمان بلندشدن تا زمانی که جماعت تمام می شود؛ تا وقتی که همین سرما جمعیت را پراکنده می کند. سر می چرخانم دنبال یک مهر که دختر کوچکی با چشم هایی درشت و آسمانی آستینم را می کشد.

- این رو باز می تنی بلام عمو؟

به شکلات فندقی توی دستش نگاه می کنم.

لب های کوچکش را به گوشم نزدیک می کند.

- مامانم دفته لوزی یه دونه.

دور می شود و چشم هایی را که تمام تلاشم را برای فراموش کردن آسمان «او» کرده بودم پیش چشمم زنده می کند.

- ولی یه دونه خیلی کمه، دوست دالم بیشتر بخولم.

قبل از بازکردن شکلات دستش کشیده می شود.

- نیلوفر؟ مگه نگفتم دور نشو گم میری، بدو ببینم.

او می رود و شکلات در دستان لرزان من جا می ماند. شکلات در دستانم جا می ماند و طرح چشم هایش در مغزم. بلند می شوم و بدون مهر روبه روی ضریح بهشتی اش می ایستم. دیگر مهم نیست، مهم نیست که میلیون آدم دیگر صدایم را بشنوند، فقط او باید بشنود. فریاد می زنم، بلند و بغض کرده.

- چرا این کار رو می کنی؟

مردی که کنارم ایستاده از صدای بلندم جا می خورد.

- من بهت پناه آوردم.

مرد، متعجب دور می شود.

- من بی پناه، من خسته بهت پناه آوردم.

بغض راه نفسم را بسته.

- اینه رسمش؟

خادمی بی تفاوت از کنارم می‌گذرد؛ انگار که دیدن مردان کم‌آورده برایش یک ماجرای روتین باشد.

- این جواری کمک می‌کنی؟

مژه‌هایم تر می‌شود از ناتوانی فروردن بغضی که می‌خواست خفهام کند.

- میگم می‌خوام فراموشش کنم، چشم‌هاش رو واسه‌م میاری؟

غمم قطره می‌شود و روی گونه‌ام یخ می‌زند.

- من خسته‌م. این اسمش چیه؟

صدایم بلندتر می‌شود.

- امتحان؟

قطره‌ها زنجیر می‌شود.

- دیگه نمی‌کشم، دیگه نمی‌تونم. من کم آوردم!

صورت خیسم را سرما تیغ می‌زند.

- می‌خواستی این رو ببینی؟ تموم شدنم رو؟ به خاطر کدوم گناه؟

گریه‌هایم شبیه کودکی است که در لحظه بی‌مادر شده.

- بسم نبود؟ ها؟ بس نبود؟

زنی زمزمه می‌کند:

- یا امام هشتم گره از مشکلاتش باز کن.

- میگم آروم کن نگاهش رو برام میاری؟

دست لرزانم را به چشم‌هایم می‌کشم.

- آره؟

زانوهایم توان مقاومت ندارد، خم می‌شود؛ به سنگ سرد سجده می‌کند.

- میگم پناهم بده آسمونش رو میاری؟

صدایم آرام می‌شود.

- ستاره‌هاش رو میاری؟
- گریه‌ام بی صدا می‌شود.
- این جووری درمون دردی؟
- صوتم زمزمه می‌شود.
- این جووری امام رئوفی؟
- پیشانی‌ام سنگ سرد را می‌بوسد.
- این جووری پناه درمونده‌هایی؟
- سجده‌ام شکایت دارد.
- خلق خدا شکایتشون رو واسه ت میارن، شکایت تو رو پیش کی بکنم؟ ها؟
- به دادخواستی فکر می‌کنم که جانم را با کاغذ سفیدش در پاکت گذاشتم.
- من ازش گذشتم که خودخواه نباشم.
- تظاهر غمم سنگ صحن را غسل می‌دهد.
- تو می‌دونی چه دردی داشت، مگه نه؟
- به دختر بچه فکر می‌کنم.
- خاطره‌ش رو برام زنده می‌کنی؟
- سرم را از زمین جدا می‌کنم و چهارزانو روی همان سرما جا خوش می‌کنم.
- می‌خواهی ضعفم رو به رخم بکشی؟
- چهار انگشت دست چپم مهمان لب‌هایم می‌شود.
- می‌خواستی بفهمم بدون نگاهش تموم میشم؟
- انگشت‌هایم از لبم جدا می‌شود.
- ولی من ول کنت نیستم.
- برآمدگی کف دست‌هایم را به صورت‌م می‌کشم.
- باید کمکم کنی.

نفس می گیرم.

- مجبوری!

به سختی تن خشک شده از سرمایم را بلند می کنم.

- این قدر میام اینجا بست می شینم تا دستم رو بگیری. تو نمیام، مثل تمام این دو ماه. این قدر دم در می ایستم تا نگاهم کنی، تسلیم نمیشم؛ چون... چون من آرشم.

تمام مسیر حرم تا خانه ی کوچک دوماهه ام را پیاده گز می کنم. کلید را در قفل می چرخانم و قبل از بازشدنش صدایی که مخاطبش فقط و فقط من هستم شنیده می شود.

- حرم بودی؟

از لبه ی تاریک دیوار فاصله می گیرد و زیر نور تیر برق قدیمی می ایستد.

- زیارت قبول.

- قول داده بودی نیای.

- آره، قول داده بودم.

سرم درد می کند و سرما همه ی جانم را گرفته.

- پس؟

- زیرش زدم.

- چرا؟

نزدیک می شود.

- چون قرار نبود حماقت کنی.

پس عزرائیل در لباس نامه ی دادخواستم را دیده.

- این طوری بهتره.

نزدیک تر می شود.

- برای کی؟ تو؟ یا ریحانه؟

- واسه هر دو مون.

رخ به رخم لب می زند.

- پس ترسیدی؟

کلید را پرت می کنم و اعصاب خرابم نمایان می شود.

- آره! آره، ترسیدم. اصلا، من یه ترسوی بدبختم که لیاقت خوشبختی نداره.

کف دستم سینه‌ی ستبرش را نشانه می رود.

- یه نامرد عوضی ام که می خواد زنش رو طلاق بده.

یقه‌ام اسیر دستانش می شود.

- آره هستی، یه نامردی که حتی حاضر نشد داغ پسرش رو با زنش شریک بشه.

تمام انرژی ام به یک باره خالی می شود.

- اگه می دیدمش، حتی یه نگاه، نمی شد؛ نمی تونستم دل بکنم.

یقه‌ام را رها می کند.

- چرا؟ چرا دل بکنی آرش؟ دیگه دوستش نداری؟

اخم می کنم.

- دوستش دارم، از جونم هم بیشتر.

صدای ظریفی از بین تاریکی کوچه امواج صوت را تا نزدیک داخلی ترین لایه‌های گوشم به هم می ریزد؛

صدایی که بیش از یک سال فقط یک خاطره بود.

- پس حق نداری خودت رو ازش بگیری!

انرژی ندارم؛ حتی به اندازه‌ی ایستادن روی پاهایم. نزدیک تر که می شود، سایه‌ی دیوار از صورت

خسته‌اش کنار می رود.

- حق نداری! حق نداشتی!

نگاهم جدا نمی شود از «کاریزمای» چشم‌های خاموشش.

- یه ساله ندیدمت بی معرفت؛ یه سال! این جوری قرار بود خوشبختم کنی؟

یک قدم نزدیک می شود و سیاوش دور.

- این جووری شاهزاده سوار بر اسبم بودی؟
- زانوهای متزلزلم که خم می شود، سیاوش پشت پیچ کوچه ناپدید می شود.
- آرشم رو نیومده گرفتن ازم.
- دستش روی شکم تختش بالا و پایین می شود.
- آرش کوچیکم روا!
- دست هایم دوباره بی قرار می شود.
- خیلی فکر کردم.
- یک قدم دیگر.
- خیلی زیاد. فقط یه نتیجه داشت.
- نگاهم حالا میخ سیمان کوچه است؛ کوچه ی امام رضای پنج.
- شک داشتی مگه نه؟
- یک موتورسوار با آرامش رد می شود.
- به آرش کوچیک من، شک داشتی!
- حالا دیگر گرهی روسری بزرگش مماس چشم هایم است.
- سیا دعوام کرد.
- بوی یاس گردن خمم را خم تر می کند.
- گفت این حرفا نیست.
- پنجه ی نحیفش روی ریش های انبوهم لانه می کند.
- گفت آرش آدم این فکرا نیست.
- سرم با اهرم ظریف دست های او بلند می شود.
- هست؟
- پیشانی اش تکیه ی پیشانی ام است وقتی تکرار می کند:
- هست؟

دل تنگی من اول آب می شود یا مال او؟

- نگفتی ریحانه دق می کنه؟ نگفتی غصه پیرش می کنه؟

دست هایش دل می کند از صورتم و بند دست های آویخته ام می شود.

- دستات... چرا می لرزن؟

ساعدهش تا می شود و دستان پارکینسونی ام را به قلبش می چسباند. ضربان آرامش جریان خونم را تند

می کند. بلند می شوم، با سختی! صورت خیسش حالا مماس سینه ی دردناکم می شود. سرش را بلند

می کند. بینی سرخ و آسمان خیسش می گوید فداکاری دیگر معنا ندارد. می گوید ریحانه حق آرش است!

از دنیایی که با تمام قوا مقابلش ایستاد؛ اما موفق نشد. نشد؛ چون آدم خلیفه ی خدا روی زمین است؛

خلیفه ی تنهای خدا روی زمین است.

صدایم از نقطه ی صفر مرزی می آید وقتی لب می زنم:

- باز نوک دماغت قرمز شد.

دست هایش دور گردنم گره می شود. گونه ی خیسش را به گوشم فشار می دهد. کاش می شد در وجودم

حل شود!

نگار

- به نظر من که اصلاً خوب نیست.

آه می کشم.

- نرگس؟

- هوم؟

- من نظر پرسیدم ازت؟

به جای من به عزیز جواب می دهد:

- عزیز دروغ میگم؟

عزیز با خنده جواب می دهد:

- نه مادر. به نظر من هم اصلاً خوب نیست.

متعجب می پرسم:

- عزیز؟! اشکالش چیه؟

ملیح لبخند می زند.

- خود لباس ایرادی نداره.

نرگس دم می گیرد:

- دیدی؟ شبیه خدمه هتل شدی. آخه بنفشه شد رنگ؟

عزیز می گوید:

- منظورم این نبود نرگس جان.

باد نرگس می خوابد.

- پس چی؟

عزیز به من نگاه می کند. جواب می دهد:

- چون این جووری خودت نیستی.

لب می گزم.

- چی؟

- اون پسر که اتفاقاً فکر می کنم دلیل این که به دل تو هم نشسته همین باشه، به خود تو علاقه مند شده

مادر. این جووری تصوراتش رو به هم می ریزی.

به دهان بازماندهی نرگس نگاه می کنم و فکر می کنم عزیز از کجا همه چیز را می داند. نرگس می گوید:

- عزیز تو بی نظیری، بی نظیر!

عزیز لبخند می زند. با حسرت لب می زنم:

- لباس کوچیک ترین مشکلمه عزیز.

نرگس ادامه می حرفم را می گیرد.

- مامانش یه نمه با سیاوش مخالفه.

باز هم آه می کشم.

- کاش یه نمه بود فقط!

عزیز بلند می شود. قبل از رفتنش مثل همیشه آب آتش می شود.

- مادرم خدایبامرز همیشه می گفت هر که تو طالعت باشه، خوب یا بد، بیخ ریش خودته.

عزیز می رود و نگار آرزو می کند، «کاش سیاوش طالعم باشه.»

کاریزما: کشش؛ جذب کننده‌ی دیگران. شخصی که کاریزماتیک است، دیگری را به خود جذب می کند.

«دو روز بعد»

آرش

- شبیه مرتازهای هندو شدی پسر.

از آینه‌ی بزرگ روشویی خیره‌ی موهای کوتاهش می شوم. با حسرت می گویم:

- تو این مدت شبیه هرکسی بودم الا خودم.

نزدیک می شود و دست‌هایش از پشت دور کمر برهنه‌ام حلقه می شود. سرش که بین کتف‌هایم آرام

می گیرد، لب می زند:

- ناراحت نباش، بلند میشه دوباره.

- چی؟

دستش عضلات شکمم را به بازی می گیرد.

- موهام؛ بلند میشه دوباره.

ماشین اصلاح داخل دستم را در روشویی خیس می اندازم و زیر حصار تنگ دست‌هایش می چرخم.

بازوهایم که احاطه‌اش می کند، موهایش را می بوسم. همان موهای کوتاه مشکی را.

- فکر می کنی مهمه واسه‌م؟ بلند یا کوتاه؟

سرش را بلند می کند.

- آخه تو عاشقشون بودی.
- من عاشق توئم؛ فقط خودت!
- حلقه‌ی دستانش باز می‌شود و پنجه‌ی ظریفش دو طرف صورت‌م جا خوش می‌کند.
- انقدر ریش داری صورتت معلوم نیست.
- به وفای عهدم فکر می‌کنم و به هوای امنِ امامِ رئوف. چشمک می‌زنم.
- خب نباشه.
- ساعده‌هایش روی شانهم می‌نشیند و پنجه‌اش دور گردنم قلاب می‌شود.
- نباشه؟
- به ضریح بهشتی‌اش فکر می‌کنم و به قدم‌های پرواز گونه‌ام برای وصال.
- باشه؟
- لب‌هایش به گوشم نزدیک می‌شود.
- خب یه ذره جای خالی نباید باشه رو صورتت؟ شاید من دلم خواست!
- به آرامش سلسله‌وارش فکر می‌کنم و به پیشانی مسجودِ به نور.
- ریحانه؟
- انگشت اشاره‌اش شکستگی سابق دنده‌ام را لمس می‌کند.
- هوم؟
- هنوز... هنوز هم دوست داری من رو؟
- اخم می‌کند.
- از اون حرفا زدیا!
- سرش را به سینه‌ام فشار می‌دهم.
- چطوری یه سال بدون تو زنده بودم؟
- کمی عقب می‌رود.
- آرش؟

نگاهش می کنم.
 - بعد مجلس امشب...
 مکث می کند.
 سرم را به معنی «چی» تکان می دهم.
 - بیا بریم خونه ی خودمون.
 - خونه ی خودمون؟
 قلاب دستم را دور کمرش محکم تر می کنم.
 - مگه خونه داریم ما؟
 - م.یریم پیش باباحاجی. خودش گفت.
 نگاهم کدر می شود.
 - اون جوری نگاهم نکن. می دونم تو این مدتی که نبودم، میونه تون شکراب بوده؛ ولی... ولی من درستش می کنم. همه چیز رو درست می کنم آرش!
 کاش به وقت تمام نبودن هایش باشد؛ فقط همین
 - ریحانه من... من باباحاجی رو مقصر نمی دونم. هنوز هم مثل روز اول دوستش دارم؛ ولی این یه کار رو ازم نخواه.
 لبخند می زنم:
 - دوست داری دو مادسر خونه باشم؟
 لب می زند:
 - دوست دارم فقط باشی.
 مژه هایش را روی پوست منقبض گردنم حس می کنم.
 - دیگه نمی دارم یه لحظه هم ازم دور باشی!
 نم اشکش روی پوستم مورمورم می کند. از خودم دورش می کنم و به آسمان بارانی شب کویرش خیره می شوم.

- هنوز هم باورم همیشه اینجایی؛ ولی اشکات رو هدر نده! هدر من نده! دیگه همه چی تموم شد. دیگه قراره زندگی کنیم.
- کاش... کاش خانواده مون ناقص نمی شد!
- به عمو فکر می کنم و اظهاراتش در مورد امید؛ امید دوباره پدر شدن. به تقدیر فکر می کنم. به غم ریحانه. به غم خودم. منی که تا چند روز پیش حتی نمی دانستم پدر هستم. برای من هم از دست دادنش سخت بود وای به حال ریحانه! او که نه ماه با وجودش نفس کشیده بود. به بچه ای فکر می کنم که شاید «پیامبر» بوده. پیامبری که رسالتش محافظت از مادری بوده که اسیر فرزند ابلیس برای رهایی دعا می کرده.
- بیا فکر کنیم اون بچه ناجی تو بوده! شاید از اول هم قرار بوده همین باشه. شاید هیچ وقت نمی خواسته پا تو این دنیا بذاره! شاید اومده تا امید تو باشه، تا جای من مواظبت باشه.
- کاش می شد مادرش باشم. مادر بچه ی تو.
- لبخندم شیطنت دارد.
- ا؟ پس این جوریه؟
- لب های او هم کش می آید.
- بله؛ همین جوریه!
- نگاهم روی صورتش می گردد و قفل لب های کش آمده اش می شود.
- من چی؟
- انقدر نزدیک است که نفس های گرمش داخل ریش های انبوهم گم می شود.
- تو چی؟
- !! هنوز دو دقیقه نشد گفتم ریشات رو بزن شاید دلم بخواد.
- خب؟
- خب که... شاید من هم دلم تو رو خواست.
- لب هایش طعم عشق می دهد!

ناگهانی از جا می پرد و به ساعت روی میز اشاره می کند.

- وای! ساعت شیش شد آرش! الان سیا بیاد ببینه حاضر نیستیم بیچاره مون می کنه!

دستش را می کشم. سرش با سینه ام برخورد می کند.

- یه کم دیگه دراز بکشیم بعد حاضر می شیم.

گردنش را می کشد و به چشم هایم خیره می شود.

- ببین میریم میایم بعد با خیال راحت می گیرم می خوابیم باشه؟

به تلاشش برای مهربان بودن می خندم.

- باشه، خر شدم. بریم.

بـــــوسه اش روی صورت غرق محاسنم محکم است.

- آخیش! چه چسبید؛ ولی دیگه وقتشه با اینا خدا حافظی کنی. پاشو!

بلند می شود و تیشرت لیمویی ام را روی تن ظریفش می کشد.

نیم خیز می شوم.

- چه میاد بهت.

پنجه اش بند مچم می شود.

- پاشو دیگه دیر شد.

مرا دنبال خودش می کشد و وارد حمام می شود. ماشین ریش رهاشده در روشویی را داخل دستم می چپاند.

- بیا بگیر، باز خوبه کسی نیومده هنوز.

در را می بندم. نیشخند می زنم.

- نه. اول دوش.

نگار

- ای خدا چی کار کنم!

- بابا مرگ یه بار شیونم یه بار! ببین خودت با چی راحت تری.
- شال بذارم مامانم نارحت میشه، نذارم ممکنه سیاوش ناراحت بشه یا پیش خانوادهش خجالت بکشه.
- انقدر همه چیز رو سخت نکن دختر.
- شال آبی در دستم را روی تخت پرت می کنم. به دیوار تکیه می زنم و پاهایم را داخل شکمم جمع می کنم.
- کاش انقدر تفاوت نداشتیم!
- به نظر من همین تفاوت ها زندگی آدم رو قشنگ می کنن. آدمایم باید مکمل هم باشن. اگه قرار بود همه مثل هم باشن که دیگه دنیا جذابیتی نداشت.
- نگاهش می کنم.
- نه بابا! تو هم بلدی از این حرفا؟
- اخم می کند.
- حالا تو هی مسخره کن جا درس گرفتن.
- بله بله، ببخشید استاد می فرمودین.
- دیوونه تو عروسشون رو نجات دادی! باید به داشتنت افتخار کنن. اصلاً از خدایونم باشه یکی مثل تو بشه زن پسرشون!
- به شال اشاره می کند.
- واقعاً فکر می کنی سر یه شال نظرشون راجع بهت عوض میشه؟
- آه می کشم.
- نمی دونم.
- اگه همچین چیزی باشه، پس به نظرم انقدر هم که به نظر میاد باشعور نیستن.
- نرگس!
- صدای زنگ مانع جواب نرگس است. لب می زند:
- اومدن.

- صدای رسای عمو نوید از دیوار سمت چپ آشپزخانه‌ی عزیز عبور می‌کند.
- پس فرمودین آقازاده با نگارجان همکار هستن؟
- نرگس قندان را پر می‌کند.
- گمونم این دفعه‌ی سومی بود که عمو ت این سؤال رو پرسید امشب.
- گوشت شرحه شرحه‌ی لبم را می‌مکم.
- وقتی همه صُوم بُک نشستن هیچی نمیگن همین میشه دیگه.
- نَگن اون وامونده رو؛ خون افتاد!
- صندلی قدیمی عزیز را عقب می‌کشم و خودم را روی نشیمن چوبی‌اش رها می‌کنم.
- می‌دونستم این جور می‌شه.
- چه جوری؟
- درمانده نگاهش می‌کنم.
- الان مثلاً می‌خوای بگی همه چی عادیه؟
- فنجان‌های کمرباریک بلور را ردیف هم می‌چیند.
- نه نیست؛ ولی این چیزی نیست که غافل‌گیرمون کرده باشه عزیز من. اصلاً مگه واسه خاطر همین احتمالات مجلس رو ننداختیم خونه‌ی عزیز؟
- مامانم عاقم می‌کنه؛ مطمئنم!
- پوف کلافه‌ای می‌کشد.
- جای این همه منفی‌بافی پاشو خودت رو جمع‌وجور کن چایی ببری. دم کشید.
- بالاخره صدای نرم مادرش تارهای شنوایی‌ام را می‌لرزاند.
- دیگه فکر می‌کنم بهتره راجع به بچه‌ها صحبت کنیم.
- نرگس لوله‌ی قوری را داخل اولین استکان کج می‌کند و صدای بابا جوابِ روشنکِ سیاوش است.
- بله، حق با شماست. اگر اجازه بفرمایید خود نگارجان هم باشه.
- نرگس آب جوش را راهی چای‌دارچینش می‌کند.

- بله بله، اتفاقاً چه خوب میشه تشریف بیارن.

قبل از «نگار جان بیا» ی بابا از جا بلند می شوم. نرگس گل سرم را مرتب می کند. لب می زنم:

- کاش شال می داشتیم!

- اوف! شروع شد. تو واسه یه لچک انقدر دودلی چطور تصمیم گرفتی شوهر کنی؟

بابا مجدد صدا می زند:

- نگار خانم منتظر شما هستیم بابا.

نرگس سینی را بلند می کند و به دستان لرزان من حواله اش می دهد.

- بگیر! آروم برو نریزه تو سینی.

چشمک می زند.

- موفق باشی.

سینی به دست وارد حال ساده‌ی عزیز می شوم و فضا را اسکن می کنم. نگار زمزمه می کند: «فقط گند

زن!» پیرمردی کنار همسرش با آرامش نشسته که با چشم‌های سیاوش نگاهم می کند. «حاج خانم»ش

بلند می گوید:

- ممنون دخترم. منا حجبی چای نیمی خوریم! نه این که سن و سالیمون بالا رفته‌ست، می ترسم پوکی

استخون بیگیریم.

راهم را به سمت عزیز کج می کنم. چای را برمی دارد و بار نگار را سبک می کند. آب دهانم را قورت

می دهم وقتی نگاهم یک لحظه با نگاه آتش باران مامان طلاق می کند. به سردار نزدیک می شوم. نگاهش

را می دزدد؛ مثل آرش، شبیه سیاوش.

- ممنون دخترم.

نفر کنار دستش آرش است. او هم نگاهم نمی کند.

- مرسی.

کنار او ریحانه است؛ گم شده‌ی پرونده‌ای که قرار بود فقط افتخار شغل نگار باشد، نه مسبب تغییر مسیر و

آینده‌ی نامعلوم‌تر از همیشه‌اش.

لبخندش شیرین است وقتی لب می زند:

- چه موهای نازی داری!

نگار شماتت می کند. «می خواستی خودت نباشی؟» کمی آن طرف تر روی مبل تکی روشنکش لبخند می زند.

- ممنون عروس نازم.

یاسمن مقابلش ذوق زده همسرش را مخاطب می گیرد:

- واسه تو هم برداشتم.

نگاهم می کند.

- مرسی نگار جان.

به اتمسفرش که نزدیک می شوم، نگار بی قراری می کند. «پیراهن آبی بهش میداد!» کاش این ساعت بزرگ را روی مچش نبسته بود. چه کسی فکرش را می کرد که یک روز یک انسان به یک ساعت مچی غبطه بخورد؟ صدایش شرم دارد:

- متشکر.

سینی را که مقابل عمو نوید می گیرم، مامان با ابروهای بلونش خطونشان می کشد. دست بابا آخرین دستی است که خواهان کمرباریک داخل سینی می شود. به فضای خالی کنارش اشاره می کند.

- بشین باباجون.

کنار بابا روبه روی پدر بزرگش می نشینم. پدر بزرگی که اولین بار روز ازدواج یاسمن با او آشنا شدم. با «او» صدسال پیرتر آشنا شدم؛ اما حالا او یک «او»ی دیگر است؛ به خاطر حضور ثمره ی زندگی اش حتماً صدایش مقتدر است:

- خب آقای دکتر، دختر خانم هم که تشریف آوردن. اگه اجازه بفرمایید شروع کنیم.

بابا کمی مکث می کند تا شاید کمی تأثیرگذارتر به نظر برسد.

- خواهش می کنم، صاحب اختیارید شما.

صدای زمزمه ی مامان نزدیک است.

- آره دیگه، تف سربالاست! حرف بز نیم میگن دخترتون بله رو داده قبلاً. خریداشم که کرده. فقط مونده بود یه مجلس فرمالیته‌ی عهد قجری!
- لب‌های دردناکم را داخل دهانم می‌کشم. سردار دنباله‌ی حرف پدر بزرگ را می‌گیرد:
- البته ما منت داریم نگار جان عروسمون باشه؛ تو این که شکی نیست. نگاهش روی سیاوش می‌ماند.
- اما خب بالاخره بحث عمری زندگیه. به نظر من اگر صلاح بدونید، یه فرصتی به بچه‌ها بدیم سنگای آخرشون رو وا بکنن، بعدش قرارمدار نهاییمون رو بذاریم ان شاءالله!
- مادر عجیبش ادامه‌ی حرف سردار را می‌گیرد:
- نگار جان ماشاءالله حیاط مادر بزرگتون خیلی باصفاست. هوا هم که خوبه. عزیز مداخله می‌کند:
- ان شاءالله که خوب هم می‌مونه!
- ***
- گردن خشک شده‌ام را تکان می‌دهم.
- آخ آخ!
- نرگس غر می‌زند:
- جون به جونت کنن یه ذره ظرافت دخترونه نداری! یه بند نق می‌زنی!
- ژیلاخانم بلند می‌خندد.
- حق داره طفلکی. به این چیزا عادت نداره.
- سمانه صاحب نظر می‌شود.
- ژیلاجون خوشگلی دردم سرم داره دیگه!
- نرگس اخم می‌کند.
- سمانه جون شما کارت رو بکن. ضمناً نگار به حد کافی خوشگلی داره خودش.

سمانه پشت چشم نازک می کند. ریزریز می خندم. «آی» کش دار نرگس می گوید سمانه انتقام طعنه اش را گرفته.

ژیلاخانم روبه رویم می ایستد.

- ماشاءالله چشم نخوری جناب سروان!

فرچه ی گرد آغشته به پودر صورتی را روی گونه ام بالا و پایین می کند تا با صورتی لب هایم هماهنگ شود.

- خوش به حال آقاتون!

نرگس از بین دندان های به هم فشرده اش مداخله می کند:

- پس چی که خوش به حالش! اون آرنولد به خوابشم نمی دید دختری به این خوبی نصیبش بشه! حرص می خورم.

- نرگس!

با لحنی موزی لب می زند:

- جون نرگس؟

قبل از جواب دادنم، ژیلخانم یک اسپری ناآشنا را در صورتم خالی می کند.

- اهو، اهو!

- آخ ببخشید. حواسم نبود دهنتم بازه!

طعم تلخ اسپری را قورت می دهم.

- خواهش می کنم.

لبخند می زند.

- دیگه واقعاً تمومه.

کنار می رود و نگار ناآشناترین شمایلش را داخل آینه بررسی می کند. نرگس پشت سرم می ایستد.

- چرا کپ کردی دختر؟

- شبیه خودم نیستم.

لب‌هایش کش می‌آید:

- آره واقعاً از تو عجوزه‌ی پیر همچین حوری بهشتی‌ای دراومده خیلیه!

نگار تکرار می‌کند:

- شبیه خودم نیستم.

- وا؟ خب اومدی آرایشگاه که شبیه عروسا باشی دیگه!

برمی‌گردم و با صدایی آرام‌تر تکرار می‌کنم:

- شبیه خودم نیستم. سیاوش گفت شکل خودت باش.

دندان‌هایش نمایان می‌شود.

- سیاوش غلط کرد.

- نرگس!

- باباجان اون یه حرفی زده چه می‌دونه میکاپ و شنیون یعنی چی؟

اخم می‌کنم.

- اگه خوشش نیاد چی؟

- خوشش نیاد؟ معلومه که خوشش میاد! دلشم بخواد.

آه می‌کشم.

- سیاوش مثل بقیه نیست.

کنارم می‌زند و خودش را در آینه برانداز می‌کند.

- اوف! دلت خوشه‌ها، همه مردا سر و ته یه کرباسن!

چشمک می‌زند.

- نه ژیلاجون؟

ژیلانم شانه بالا می‌اندازد.

- چی بگم؟

زنگ آهنگین سالن می گوید شاهزاده ام سر رسیده. آب دهانم را قورت می دهم. نگار اطمینان می دهد:
«خوب شدی». آستین های دانتل لباسم را مرتب می کنم. می گویم:

- کاش شنلشم خریده بودم!

نرگس غر می زند:

- باز شروع کرد! می خوای مامانت رو دق بدی؟

- می خوام همسرم احساس بدی نداشته باشه.

- وای خدا!

سمانه تذکر می دهد:

- آقا دوماذ تشریف آوردن.

نرگس شال صورتی را روی موهای درست کرده اش می کشد و ژیلخانم اسفند به دست به استقبال مردی می رود که تنها انتخاب نگار در تمام عمرش بوده. «یا الله» بم و محکمش بند دلم را پاره می کند.

- بفرمایید شادوماد. مبارکه ان شاءالله.

سرش پایین است و نگار بی تاب نگاه شریفش. نرگس کل می کشد. سیاوش نزدیک می شود و نگار دل

می زند برای آغوش امنش! ژیلخانم اسفند را دورمان می چرخاند و نگار تب می کند برای ته ریش

آنکادارش! سمانه شیرینی می خواهد و سیاوش نزدیک تر می شود و نگار حسادت می کند به رزهای هلندی

داخل دستش! سرش را بلند می کند و خیره می شود به کهکشان نا آرام درونم. لبخندش دل می برد و تمام

صبوری نگار را به یغما می برد. سرم که روی قلب بی قرارش آرام می گیرد کنار گوشم زمزمه می کند:

- خوشگل شدی!

سمانه دم می گیرد و نرگس همراهش می شود.

- عروس دوماذ رو ببوس یا لا! عروس دوماذ رو ببوس یا لا!

فاصله می گیرم. دسته گل را از دستش می قاپم و با شلوغ کاری مرد قهرمانم را از مهلکه نجات می دهم.

- دیگه روتون رو زیاد نکنید رودل می کنید!

- اصلاً همچین انتظاری از سیاوش نداشتم!

- واقعاً به نگاه به سطح خانوادگی‌مون نکرده. اِ، بین تورو خدا به شال سرش نداخته از سنش خجالت نمی‌کشه!

- دیگه نباشه نباشه پنجاه‌سالش هست پیرزن!

یاسمن پرتقال داخل دستش را زمین می‌گذارد. هر آدمی در چنین شرایطی ترجیح می‌دهد اشیای تیز را از دسترس خودش دور کند؛ چه کارد میوه‌خوری باشد چه شمشیری که از نبرد اعراب به غنیمت گرفته باشد. ریحانه است که با نگاهی زیرچشمی به من مخاطبش می‌گیرد:

- یاسی؟

یاسمن نگاهش می‌کند.

- شیطونه می‌گه برم سر میزشون بگم این عروس جناب‌عالی بود که حیا و نجابتش شهره‌ی شهر بود و بیهو سر از کاباره‌های تایلند درآورد و با به بچه برگشت.

صدای آرام ریحانه اسکندر در حال کشورکشایی را هم جادو می‌کند! مژه‌های بلندش را به هم می‌زند و می‌گوید:

- لطفاً شب به این قشنگی رو به خاطر زمزمه‌های یه مشت از خدا بی‌خبر خراب نکن.

یاسمن گیره‌ی طلائی روسری‌اش را محکم می‌کند.

- نگار؟

لبخند می‌زند.

- نگران نباش! من ناراحت نمیشم؛ یعنی ناراحت میشم؛ ولی نه به خاطر نظر آدمایی که رو سطح همه‌چیز شنا می‌کنن.

کمی آسوده‌تر می‌شود.

- پس از چی ناراحت میشی؟

نگاهم را می‌چرخانم و کمی آن طرف‌تر به شاه‌داماد جشن و آن نیمه‌ی دیگرش که شانه‌به‌شانه‌ی هم ایستاده‌اند، نگاه می‌کنم. سرم را به آن‌ها اشاره می‌دهم و چشمک می‌زنم.

- از این که از اول جشن چنان به هم چسبیدن انگار من و ریحانه دوتا آدمربای وحشتناکیم که می خوان
اینا رو از هم بگیرن!
- قهقهه‌ی بلندمان زنی را به سمتمان می کشاند که از همان «بله»ی هول هولکی سر عقدم که وقتی هنوز
گل و گلاب را نچیده بودم از بین فک‌های مشتاقم بیرون پرید و خنده‌های شیرین اسطوره‌ام را تا ابد در
شیپوری گوش‌هایم ذخیره کرد، «مامان روشن» شد و به دایره‌ی کوچک افراد داخل قلبم پیوست.
- به چی می خندین دخترا؟
یاسمن نیشخند می زند.
- دوتایی داشتن توطئه می کردن پسرانمون رو بدبخت کنن!
ریحانه با خونسردی لبخند می زند.
- روشن خانم طرف ماست، بیخودی خسته نکن خودت رو!
یاسمن با نگاه به پسرها که راهشان را سمت ما کج کرده‌اند ادامه می دهد:
- اوه اوه، مثل این که زنگ خورد گوششون!
من و ریحانه مخاطبش هستیم وقتی با صدایی نازک لب می زند:
- جلوی این شوهراتون رو بگیرید که شوهر ساده‌ی من رو از راه به در کردن!
آرش و سیاوش می آیند و احسان هم پشت سرشان راه افتاده. آرش است که رسیده نرسیده دم می گیرد:
- چه خبره مادرشوهر، خواهرشوهر عروساتون رو گیر آوردین؟
سیاوش می خندد و دل نگار ذوب می شود. مامان روشن یاسمن را بلند می کند.
- پاشو بریم پیش مادر نگار؛ تنها مونده
صندلی خالی شده‌ی یاسمن را آرش پر می کند و سرش را روی شانه‌ی ریحانه خم می کند:
- ماشاءالله این دایی‌رامین چه سخنور تشریف دارن!
احسان با اجازه‌ای می گوید و سیاوش دستان گرمش را روی شانه‌هایم می گذارد.
- بذار یه کم بگذره بعد با ریحان هم دست شو.
قبل از جواب من ریحانه دستش را روی مچم می گذارد و لب می زند:

- من زندگیم رو مدیون این دخترم.
 پنجه‌هایش شانهام را فشار می‌دهد وقتی می‌گوید:
 - این همه خوشحالی رو مدیون تو هستیم نگار؛ همه‌مون!
 بغضی را که می‌آید تا ساعت‌ها نشستن زیر دست ژیلانم را نابود کند، با یک دم عمیق قورت می‌دهم:
 - این جووری نگید! خواست خدا بوده.
 نگاهم روی صورت‌های آرش و ریحانه می‌چرخد. سرم را به عقب بلند می‌کنم و خیره در چشم‌های همسرم ادامه می‌دهم:
 - آشنایی با شماها بهترین اتفاق زندگیم بوده.
 سرم را پایین می‌اندازم.
 - تا قبل از شماها همه چیز یه جور دیگه بود. حالا، همه چیز قشنگ تره. از ته ته قلبم میگم. شماها، واقعا شبیه اسطوره‌های شاهنامه‌اید!
 صدای موزیک بلند می‌شود و جیغ‌های نرگس فضا را منفجر می‌کند.

 - سیا؟
 - جان؟
 - کف دستم بالش زیر سرم می‌شود وقتی به سمتش می‌چرخم و به نیم‌رخش خیره می‌شوم.
 - امشب، بهترین شب زندگیم بود.
 او هم می‌چرخد و به چشم‌هایم خیره می‌شود.
 - روز اولی که اومدی ولنجک یادته؟
 لب‌هایم کش می‌آید:
 - مجذوب جذبه‌ی آرش شده بودم و در عین حال ازش متنفر بودم.
 مردمک‌هایش بی‌قرار روی صورت‌م می‌چرخد.
 - از من چی؟

نگار شیطنت می کند.

- مگه نیومدیم اینجا آسمون رو تماشا کنیم؟

منتظر است.

- خب اگه می خواستی فقط من رو نگاه کنی واسه چی با این سر و شکل رو این کاپوت آهنی دراز

کشیدیم؟

-؟! پس این جوریه؟

- چه جوری؟

-شیطونی می کنی؟

نگار زیر بار نمی رود.

- این وصله ها به من نمی چسبه.

خودش را جلو می کشد. نفس های گرمش پوست صورتش را مورمور می کند.

- کدوم وصله ها؟

لبم را به دندان می گیرم. نگاهش پی دندان هایم بالا و پایین می شود.

-بعد عقد که نشد ببینم خانم سروان چه مزه های داره.

تپش های قلب نگار تند می شود.

- مزه؟

- مزه!

دستش بالا می آید و و انگشت شستش نوازش گر رنگ صورتی اهدایی ژیلانم می شود.

- تو این دو-سه روز تا عروسی هم که همه ش کار و کار.

حالا آن قدر نزدیک است که کل آسمان پنهان دید نگار می شود.

- تو آرایشگاه هم که فرار کردی.

صورتی کمرنگ شده به لب های داغش مماس می شود وقتی به سختی زمزمه می کنم:

- فرار نکردم، نجات دادم.

لب‌هایش طعم عشق می‌دهد وقتی این بار او ناجی نگار می‌شود از سوختن در آتش خودش.
جدا می‌شود. نگاهش از لب‌هایم کنده نمی‌شود.

- نگفتی؟

نفس می‌گیرم:

- چی رو؟

- گفتم از آرش متنفر شدی.

- فاصله‌ی عشق و نفرت به خط باریکه.

- پس؟

- از کی دقیق نمی‌دونم؛ ولی تا کی خوب می‌دونم. تو چی؟

جوابم فقط تلاشی دیگر است برای کمی اکسیژن!

آرش

- آی آی، تو فکری روشن خانم!

سرش را می‌چرخاند و به قوری چینی موردعلاقه‌اش اشاره می‌کند.

- منتظر دم بکشه.

درگاه آشپزخانه را جا می‌گذارم و صندلی مقابلش را بیرون می‌کشم.

- تو فکر چایی بودی یا آقا دوماد امشب؟

لبخندش شبیه خودش روشن است.

- دلم تنگ شده. واسه بچگیاتون. کاش بزرگ نمی‌شدین!

دستم را روی دستش می‌گذارم.

- الهی من قربون اون دلت برم.

- خدانکنه مادر جان. سرت سلامت. آرزوی من خوشبختی شماهاست. ان شاءالله...

مکت می‌کند.

- ان شاء الله خودت صاحب اولاد میشی می فهمی من چی میگم.
- نمی گویم می فهمم. نمی گویم دل بسته ی موجودی بودم که هیچ وقت ندیدمش. نمی گویم هنوز عزادار فرزندی هستم که فقط نه ماه پدرش بودم؛ نه ماهی که فقط یک روزش را می دانستم.
- آرش؟
- جان؟
- تو... بخشیدی من رو؟
- چشمان آرامش را در صورتم می چرخاند.
- از ته دلت؟ دل گیر نیستی ازم؟
- لبم را داخل دهانم می کشم.
- سیاوش بخشیده. مطمئنم! هیچ وقت نمی ذاره یه چیزی تو دلش، تو فکرش بمونه، اذیتش کنه. میگه، حرف می زنه، خالی می کنه خودش رو دستم را فشار می دهد.
- ولی تو... من ... یعنی، همیشه نگرانتم! تو نمیگی. حرف نمی زنی. می ترسم بریزی تو خودت. می ترسم حرف نزی. می ترسم خودت رو اذیت کنی.
- تمام نیروهای جانم را جمع می کنم.
- تو باید من رو ببخشی مامان! واسه خاطر همه ی وقتایی که ناراحتت کردم. به خاطر همه ی سختی هایی که واسه ما کشیدی. به خاطر همه ی روزایی که بعد بابا تنها موندی. به خاطر سنگینی نگفته هایی که سال ها تحمل کردی. حقیقت همینه مامان. مامان روشن! با تمام اینا، اگه این حالت رو خوب می کنه، من بخشیدمت. ازت دل گیر نیستم. فقط ممنونم. به جای خودم، به جای سیا و به جای بابارضا.
- لبخندش همان طور است که باید باشد؛ زیبا، مطمئن، شبیه یک مادرِ قهرمان.
- چای می خوری؟
- ***
- چرا اینجا نشستی؟

- صدایش یادآور زندگی می‌شود. کنارم روی تخت فرش شده می‌نشیند.
- دلت تنگ شده واسه‌ش؟
- لبخندم دل‌تنگی دارد.
- بعد از سی سال این اولین شبیه که نیست.
- کنارم می‌نشیند.
- خب، راستش دل منم تنگ شده! اگه بود الان در حال سخنرانی بود.
- نگار دختر خوبی.
- اوهوم. خوبه؛ ولی این دلیل نمیشه جای سیا اون یکی گوشه‌ی تخت خالی نباشه.
- به گوشه‌ی مورد اشاره‌اش خیره می‌شوم.
- جای سیا و یاسی!
- چقدر دور به نظر میان اون روزا. انگار یه قرن گذشته.
- نگاهش می‌کنم. فکر می‌کنم به روزهایی که به همه‌مان گذشت. سخت گذشت؛ اما گذشت.
- چندماه پیش، تو همچین شبی، بهم گفتن تو رو برای همیشه از دست دادم.
- دست ظریفش روی شانهام می‌نشیند.
- بعضی لحظه‌ها فک می‌کنم همه‌ی اون اتفاقا خواب بوده؛ یه جور کابوس وحشتناک. دیوونه شده بودم.
- بارون می‌اومد. سیا سه‌روز تمام چشم برداشته بود ازم!
- دستش را بلند می‌کند و آن را از بین پهلوی و بازویم رد می‌کند. سرش روی شانهام می‌نشیند و من آه می‌کشم.
- رفتم سردخونه، می‌خواستم... می‌خواستم ببینمت. سیا بعداً بهم گفت دکتر گفته اگه با حقیقت مواجه بشم ممکنه دچار ایست قلبی بشم.
- آرش!
- به حال آن شب‌ها فکر می‌کنم و به صبری که آدم تصورش را هم نمی‌کند روزی بتواند تا این درجه‌اش پیش برود.

- نشد، نتونستم.

-دیگه بهش فکر نکن. می دونم سخته، می دونم اینا چیزایی نیست که آدم به راحتی فراموش کنه،

می دونم حقیقت اینه که آثار بعضی چیزا برای همیشه می مونن.

کمی عقب می رود و به چشم هایم خیره می شود.

- ولی دنیا برای هیچ کس صبر نمی کنه آرش! بیا سعی کنیم زندگی کنیم. بیا ادامه بدیم. با هم؛ شونه به

شونه. به خاطر همه ی لحظه هایی که از دست دادیم. به خاطر خودمون. به خاطر بابارضا.

تکرار می کنم:

- بابارضا...

- زندگی همینه آرش.

- دکتر درست می گفت.

منتظر است.

- من سخته کردم ریحانه.

مردمک هایش دودو می زند.

- اولیش...

کلامم را پاره می کند.

- ا... اولیش؟!!

- اولیش وقتی بود که فهمیدم مامان روشن بعد از تولد ما با بابا ازدواج کرده.

مکت می کنم.

- بد فهمیدم ریحان؛ بد!

حوض چشمانش پر از آب می شود.

- دومیش...

نفس می گیرم.

- وقتی بود که فهمیدم، فهمیدم پسرش نیستم!

- وای، آرش!
- من سخته کردم ریحان، حقت بود که بدونی. شهیاد، آخرین نفری تو این دنیا بود که فکر می کردم به من ربطِ خونی داشته باشه! که پدرم باشه!
- آرش!
- دلم می خواست بدونی. دلم می خواد همیشه همه چیز رو بدونی. بینی اش را بالا می کشد.
- یه سری چیزا رو شاید هیچ وقت نشه درست کرد؛ اما... اما حتماً میشه باهاش کنار اومد. سرش دوباره روی شانهام جا خوش می کند.
- بیا زندگی کنیم؛ به جای همه ی آدمایی که سهمشون خیلی کمه از زندگی. آدمایی مثل شهیاد. این رو بهشون بدهکاریم.
- ریحان؟
- جانم؟
- خیلی دوستت دارم!
- بیشتر به تنم می چسبد.
- من هم دوست دارم. خیلی هم دارم! بنابراین عزیزم، باید به فکر درمان باشی.
- سرم را خم می کنم.
- چی؟
- با خونسردی ادامه می دهد.
- همین که شنیدی! شیش ماه مرخصی می گیری و درمانت رو شروع می کنی.
- شوخی می کنی؟!
- خیر، کاملاً جدی ام!
- از خودم جدایش می کنم.
- شیش ماه؟

- بله، حداقل شیش ماه.

- می فهمی چی میگي؟

لبخندش می گوید کوتاه آمدنی در کار نیست!

- بله کاملاً می فهمم چی میگم. باید بری بیمارستان. مجبوری قبول کنی!

- چرا؟

این بار بلند می خندد.

- چون حق انتخاب نداری؛ به هیچ وجه نداری!

«یک سال بعد»

سیاوش

- نگار؟

سرش را بلند می کند و اخم غلیظش را غلیظ تر می کند.

- چیه؟ چرا این جورى نگاهم می کنی؟

- نگار؟!

- چی؟

نگاهی به سر بازوظیفه ای ایستاده بالای سرمان می اندازد و آهسته تر ادامه می دهد:

- ده هزار دفعه نگفتم اینجا من جناب سروانم نه نگار؟

«نگار» حرصی اش حال خوشم را خوش تر می کند. سرم را نزدیک گوشش می کنم.

- ببخشید جناب سروان!

لب های کوچکش را غنچه می کند و با همان صدای پچ پچ وار می گوید:

- سیا!

- جون سیا؟

تبله هایش را گرد می کند.

- نکن!

- چی کار نکنم؟

نیشخندم عصبی اش می کند.

- سیاوش!

- بله؟

- این جووری نگاهم نکن!

چشمک می زنم.

- چه جووری؟

صدای بلند آرش خلسه‌ی شیرینم را به باد می دهد.

- تموم شد؟

نگار چشم غره‌ی خطرناکی را پیشکش نگاهم می کند.

- نه.

آرش تکرار می کند:

- نه؟

نگار حرص می خورد.

- نه!

- یعنی چی نه؟! پس سه ساعت داشتین چی کار می کردین؟

صدای خنده‌ی ریزریز سرباز، این انبار سرگردان باروت را منفجر می کند.

- سروان معصومی!

نگار از جا می پرد.

- قربان!

- توضیح بده؛ گزارش کار!

نگار با نگاهش به سرباز خندان می توپد.

- گزارشی در کار نیست جناب سرگرد.

- نیست؟

- خیر نیست.

- امشب عملیاته، اون وقت گزارشی در کار نیست؟

نگار خصمانه نگاهم می کند. آرش صدایش را صاف می کند.

- جناب سرگرد؟

لب می زنم:

- بله؟

- متوجه حساسیت ماجرا نیستید، نه؟

تمام توانم را برای کنترل لب های سرکشم مصرف می کنم.

- البته که هستم.

نگاهم را به نگار می دوزم.

- قبل این که شما بیای داشتیم رو همین کار می کردیم!

برق تپله ها می گوید صاحب آنها هم چیزی تا مرز به یغما رفتن تمام ابهت مافوقش فاصله ندارد. فریاد

ناگهانی آرش سرباز را می پراند:

- جلیلی!

پا جفت می کند.

- قربان!

- برو اون پرونده سبز رو ببر برای سردار وایسا نتیجهش رو بگیر بیا! سریع باش!

بسته شدن در پشت سر سرباز جدید کلانتری ثانیه ای با انفجار خنده ای افسانه ای نگار و قهقهه هیولالوار

من فاصله ندارد. آرش است که لب می زند:

- زهرمار!

نگار روی مبل می افتد و من موهایم را با پنجه شانه می زنم.

- یعنی زن و شوهر تا تمام جذبه و ابهت من رو به فنا ندید دست بردار نیستید!
نگار شکایت می کند:

- همه ش تقصیر این سیاوشه! نمی ذاره کارمون رو بکنیم!
- به من چه؟ تو خودت خسته شدی بودی.
آرش کلافه می گوید:

- بس کنید بابا دیوونه شدم از دست شماها!
نگار را مخاطب می گیرد:

- به خاطر همین چیزا میگم نباید بیای تو پرونده های ما.
یک ابرویش را بالا می دهد.

- البته عکسشم صادق حضرت آقا!

شنیده را نشنیده می گیرم و دستورم را صادر می کنم.

- کار من که تمومه. حل کن کارت رو آرش که می خوام خانمم رو ببرم قبل عملیات بهش روحیه بدم!
فریاد نگار آوار می شود:

- سیاوش!

آرش در حالی که سعی می کند جلوی کش آمدن لب هایش را بگیرد ادامه می دهد:

- بیا نگار جان. بیا توضیح بدم اینا رو بهت.

آرش پرونده را باز می کند و نگار سراپا گوش می شود و من سراپا چشم و دو نفر از عزیزترین آدم های زندگی عجیبم را می بلعم با نگاهی که دیدبان ماجراهای عجیب تر و پیچیده ای بوده که فکرش را هم نمی کردم توان صبوری اش را داشته باشم. به پدرم فکر می کنم و به مردی که دشمن قسم خورده ای بود که زمانی فکر می کردم شنیدن خبر مرگش رویایی ترین روز زندگی ام خواهد بود. که البته نبود، نشد. نشد؛ اما من فهمیدم رسم زندگی همین است. اصلاً حقیقت حیات همین است. همین که هرگز نمی شود مطمئن بود! مطمئن از این که هرچه منتظرش هستی اتفاق بیفتد. به مادرم فکر می کنم و به خانواده ای که تمام انگیزه ام هستند تا زمانی که باشم. به نگار نگاه می کنم؛ به دختری که از همان روز اول درخشش

تبله‌هایش اسیرم کرد و سخت‌گیری‌های یک عمرم را در یک لحظه فروپاشید! به دقت و تمرکز آرامش، به توضیحات مردی که خودم هستم. خود دیگری که حالا بیشتر از همیشه می‌دانم اسوهی صبر است و شجاعت. نیمه‌ی دیگری که اسطوره‌ی شرافت است و برخلاف ظاهر خشن و قلدرش پاسدار قلبی آرام و پر از عشق! مثل مادر، شبیه پدر! پدری که نه از روی خون که از روی روح پدر بود و تا ابد هم پدر خواهد ماند. حتی اگر نباشد!

- سیا؟

حواسم جمع می‌شود.

- تموم شد؟

لبخند می‌زند:

- آره تموم شد.

نگاهی به نگار می‌اندازد.

- حالا دیگه می‌تونی دست زنت رو بگیری ببری بهش روحیه بدی!

نگار است که فریاد می‌کشد:

- آرش!

می‌خندد.

- شوخی کردم آبجی خانم.

- دفعه آخرت باشه!

- چشم. حالا برید من هم یه زنگ به ریحان بزنم روحیه بگیرم.

قبل از اصابت خودکار پرتاب‌شده از دست نگار، جاخالی می‌دهد.

- سیا این زنت رو ببر تا من رو نکشته!

«واقعا که» نگار با بلندشدنش همزمان است.

- حالا من می‌دونم و تو ریحانه!

- تهدید می‌کنی؟

نگار از در بیرون می‌رود و قبل از رفتنش بلند می‌گوید:

- نه فقط خبر دادم در جریان باشی.

آرش می‌خندد:

- برو بچه؛ برو سربه‌سر بزرگ‌ترت نذار!

پشت نگار روان می‌شوم که یادم می‌آید سؤالم را نپرسیدم. نگار از پیچ راهرو می‌گذرد و من راه رفته را برمی‌گردم. آرش تلفن به دست نگاهم می‌کند و یک ابرویش را بالا می‌دهد.

- چی شد؟ چرا نرفتی؟

به خودم خیره می‌شوم.

- عملیات! یادم رفت بپرسم کی شروع میشه.

چشم‌هایش اطمینان می‌دهد؛ چون همیشه مرا می‌خواند؛ نیمه‌ی دیگرش را.

- موفق می‌شیم سیاوش. نگران نباش!

- می‌دونم!

پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد. لب می‌زنم:

- نگفتی.

سرش را سوالی تکان می‌دهد.

- چی رو؟

- ساعت شروع عملیات رو؛ کی شروع میشه؟

لب‌هایش کش می‌آید. کم، نامحسوس، مثل خودش.

- بامداد. بامداد و سی دقیقه!

پایان

تمام شخصیت‌ها، اسامی و مکان‌ها ساخته‌ی ذهن نویسنده بوده و وجود خارجی ندارد.

برای داندود رمان ها بیفتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه داندود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHD.COM

برای اشتراک گذار و اشتنار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نابیی، به انجمن نگاه داندود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHD.COM

معرفی رمان ها در حال نابیی، رمان ها جدید سایت، و اطلاع رسانی ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندود به نتنانه :

[T.ME/NEGAHD](https://t.me/NEGAHD)